



پشت پرده‌های انقلاب اسلامی

اعترافات حسین بروجردی

به کوشش و ویرایش بهرام چوبینه

این کتاب برای خوانندگان بنیاد فرهنگ ایران از سوی بهرام چوبینه در دسترس این بنیاد گذاشته شده است.

هر گونه چاپ و انتشار این متن باید با پروانه نویسنده کتاب بهرام چوبینه باشد.

نمایه

۹	یادداشت ویراستار
۱۳	پیش‌گفتار حسین بروجردی
۱۵	درباره کتاب «در پشت پرده‌های انقلاب» - اعترافات جعفر شفیعزاده
۲۲	نوجوانی و جوانی
۲۹	۱۵ خرداد ۱۳۴۲
۳۳	خدمت در ارتش
۴۷	آغاز آشنایی و همکاری با شهاب
۶۱	عملیات شناسایی و تهیه سلاح
۶۸	سرقت مسلحانه از بانک ملی میدان ۲۵ شهریور
۷۵	تهیه مواد آتش‌زا
۸۱	آتش‌زدن کاپاره باکارا
۸۴	آتش‌زدن سینما رکس آبادان
۱۰۵	تعقیب و ترور
۱۰۸	اعدام‌های انقلابی
۱۲۱	گروه‌های توحیدی
۱۲۶	آموزش تیراندازی به طلاب قم
۱۲۹	انبارهای اسلحه
۱۳۳	کلاهدرداری زیباکلام
۱۳۶	اراذل و اوپاش در کمیته‌ها
۱۴۳	کمیته بازار

- ۱۴۵ کمیته سید اسماعیل
- ۱۴۶ اعدام افسران بر پشت‌بام مدرسه رفاه
- ۱۴۷ حسین فرزین و هادی غفاری
- ۱۵۱ دستگیری خسرو قشقای
- ۱۵۳ ماجرای حاج حسین رحمانی در تاکستان
- ۱۵۵ دستگیری و اعدام پری بلنده
- ۱۵۷ محمود قربانی و سرنوشت رحیم‌علی خرّم
- ۱۵۸ بنیانگذاران حزب جمهوری اسلامی
- ۱۶۰ گروه فرقان
- ۱۶۱ اقدام برای دستگیری ارتشبد طوفانیان
- ۱۶۳ تبلیغات هیئت‌های مؤتلفه اسلامی
- ۱۶۶ کشته‌شدن پسر آیت‌الله گلپایگانی
- ۱۶۷ عملیات در افغانستان
- ۱۷۰ انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی (۱)
- ۱۷۴ شکل‌گیری سپاه پاسداران
- ۱۷۷ طرح‌های ترور دکتر شاپور بختیار
- ۲۰۰ دستگیری شیخ شبیرآل خاقانی
- ۲۰۸ مصطفی چمران
برخی از دستگیری‌ها
- ۲۱۵ دستگیری تراب سلطانپور
- ۲۱۷ دستگیری ابراهیم میرزایی
- ۲۲۳ تخلیه باشگاه تاج
- ۲۲۷ دستگیری حاج درفشان

۲۲۸	دستگیری حاج حسین مهدی
۲۳۰	اقدام برای دستگیری سپهبد ایرج مقدم
۲۳۰	دستگیری سرلشکر زندکریمی
۲۳۱	اقدام برای دستگیری کهن
۲۳۲	حاج آقا مغانی و صیغه‌های او
۲۳۳	دستگیری سپهبد رحیمی

وقایع گنبد

۲۳۵	غارت اموال دولتی و خصوصی
۲۳۷	تاراج انبار فرش
۲۳۹	گاراژ سلطنتی
۲۴۳	اموال کاخ گلستان
۲۴۴	فرش‌های شرکت ملی فرش
۲۴۵	تخریب آرامگاه رضاشاه
۲۴۶	غارت اموال آرامگاه رضاشاه
۲۴۸	ابراهیم یزدی و کارهای او
۲۵۱	ملاقات‌کنندگان خمینی در مدرسه رفاه
۲۵۳	کردستان
۲۵۷	خلخالی در کردستان
۲۶۴	عملیات مهاباد
۲۶۵	اقدام برای دستگیری شیخ عزالدین حسینی
۲۶۷	حفاظت زندان قصر
۲۶۸	تیرباران آرش و تهرانی
۲۷۱	روی‌گرداندن از انقلاب اسلامی (۱)

۲۷۳	آموزش تروریست‌های بین‌المللی
۲۷۳	پادگان عشرت‌آباد
۲۸۳	پادگان امام‌حسین
۲۸۸	محافظت از حاج مهدی عراقی
۲۹۰	محافظت از حاج حسین مهدیان
۲۹۳	باز هم کردستان
۲۹۸	باز هم درباره فرقان
۲۹۹	انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی (۲)
۳۰۱	خانواده آیت‌الله مهدوی کنی
۳۰۲	خانواده حبیب‌الله عسکراولادی
۳۰۵	قضیه پول‌های سفارت کویت در ایران
۳۱۱	ماجرای خانه ثابت پاسال
۳۱۳	طرح ربودن آیت‌الله شریعتمداری در قم
۳۲۵	سفر به کاشان
۳۳۰	بباز و بفروشی هاشمی رفسنجانی
۳۳۶	ماجرای فاضل‌خداداد
۳۴۰	روی‌گرداندن از انقلاب (۲)
۳۵۳	معرفی به کمیته مرکز و دستگیری حسین بروجردی
۳۵۴	انتقال به کمیته مشترک
۳۵۷	در اوین
۳۵۹	شکنجه
۳۶۱	اعدام‌های نمایشی
۳۶۷	در دادستانی چهارراه قصر

۲۹۲	عباس امیران نظام
۲۹۳	روحانی زاهد
۳۹۵	آقای اردلان و آیت‌الله موسوی اردبیلی
۳۹۵	پاسیان حسین شعبانی
۳۹۸	ماست‌های محرّم
۳۹۹	کار در زندان
۴۰۷	سرتیپ بیگلری
۴۰۸	سپهد برنجیان
	مطالب پراکنده
۴۱۵	پدر بزرگ مادری خمینی
۴۱۶	باندهای نوفل لوشاتو
۴۱۹	علی فلاحیان
۴۲۴	سیدجلال تهرانی
۴۲۴	خمینی و قطب‌زاده
۴۲۶	سیداحمد خمینی و قطب‌زاده
۴۲۷	صادق طباطبایی
۴۲۸	آیا بازرگان یهودی‌زاده بود؟
۴۲۸	مهندس سبحانی در بارگاه خمینی
۴۲۹	مشاجرہ سیدحسین خمینی با خمینی
۴۳۰	آیت‌الله علامه نوری
۴۳۱	پیش‌نماز متجاوز
۴۳۱	مواد مخدر
۴۳۳	بمباران پالایشگاه آبادان

۴۳۴	خانه‌های مجلس
۴۳۴	مهدی هاشمی و آیت‌الله منتظری
۴۳۵	بادامچیان و مؤتلفه
۴۳۶	قرمباغی
۴۳۷	قمارخانه‌داران
۴۳۸	دلارهای تقلبی
۴۴۰	شرکت کشتیرانی پهلوان
۴۴۱	آزادی از زندان
۴۴۲	فرستادن اطلاعات به خارج
۴۵۳	شهاب کیست؟
۴۶۱	پیوست
۴۶۳	لیست اعضا و تأمین‌کنندگان مالی هیئت‌های مؤتلفه اسلامی
۴۶۵	لیست ترور
۴۸۸	نام برخی از ترورشدهگان در خارج از کشور
۴۸۹	صورت‌دارایی‌های علنی بنیاد پهلوی (علوی فعلی)
۴۹۴	برخی از احکام دفاع و جبهه (از اسناد اتاق جنگ)
۴۹۷	گزارش یک عملیات
۵۰۵	اسناد و تصاویر

آقای حسین بروجردی را نمی‌شناختم، حتا نام او را هم نشنیده بودم. هر چند که در یک شهر و در نزدیکی هم زندگی می‌کردیم. در اواخر سال ۱۹۹۹ اولین دیدار بنا به توصیه آقای جعفر مهرگانی انجام گرفت. ایشان مطالبی از زندگی و فعالیت‌های سیاسی خود بیان داشت و من با اعجاب به حرف‌های وی گوش دادم. در همین دیدار ایشان سؤال کردند که آیا تمایلی برای شنیدن و ضبط خاطرات و مکتوب‌کردن و نتیجتاً انتشار این خاطرات را داریم؟

من پیشنهاد ایشان را با کنجکاوی شنیدم ولی جواب خود را به بعد موکول کردم و همچنین با این شرط که مقداری از یادمانده‌های ایشان را قبل از ضبط بشنوم.

اولین دیدار برای من دلنشین نبود. لیکن شنیده‌هایم مرا مدت‌ها به خود مشغول کرد. دیدار بعدی در اوایل سال ۲۰۰۰ روی داد و در خانه خود آقای بروجردی و با حضور همسر ایشان. دوباره مطالبی را از زندگی خود مشروحاً بیان داشت. آنچه که ایشان بیان می‌کردند جنبه خاطرات نداشت بلکه اعترافات داوطلبانه کسی بود که دیگر توان تحمل نگاهداری آن را در خاطر خود نمی‌داشت. برای خود او و همچنین من بیان دوباره آن وحشت‌آفرین و غم‌انگیز بود. آمادگی و تمایل خود را برای ضبط اعترافات او اعلام کردم و مقدمات گفتگوها را با همکاری هم آغاز کردیم. ساعت‌ها قبل از ضبط با هم صحبت می‌کردیم تا مسیر گفتگوها مشخص شود. کار ضبط در تاریخ ۲۴ ژانویه ۲۰۰۰ آغاز شد و تا چند روز پیش از چاپ کتاب ادامه یافت.

بروجردی در نخست از گفتن بسیاری وقایع دوری می‌جست. بیشتر مواقع حالتی متشنج و ناآرام داشت. من بارها شاهد التهاب، وحشت، حزن و آندوه او بودم. بیشتر مواقع قطره اشکی در چشمان خشمگین او هویدا می‌شد و سر در آستین فرو می‌برد و مردانه می‌گریست. بارها چاره‌ای

نمی‌ماند و صحبت را به سبب هجوم اندوه، تردید و پشیمانی خاتمه می‌دادیم و گاه چون سربازی جان بر کف به مصاف خطرهای ناخوشایند خود می‌رفت. کار ساده‌ای نبود. از دل گذشته‌های نه‌چندان دور وقایعی را بیرون می‌کشیدیم که هر دو ما را، هر کدام به نوعی، بی‌تاب و غمگین می‌کرد.

لحظه‌های سخت فراوان داشتیم. گاهی من در کمال بی‌رحمی در پی شکافتن حافظه حسین بروجردی بودم. گاهی در حین گفتگو از خود بیزار می‌شدم و احساس ناخوشایندی به من دست می‌داد. زیرا گمان می‌کردم که وظیفه دارم چون کار آگاهی در پی کشف جنایات باشم. گاهی مقتون صداقت و ساده‌لوحی و گه‌گاه زرنگی‌های لوطیانه حسین بروجردی می‌شدم.

خواننده با خواندن کتاب متوجه می‌شود چرا من به این گفتگوها نام «اعترافات حسین بروجردی» داده‌ام. تردید ندارم که خواننده کتاب با مسائل دردناک و هولناکی آشنا خواهد شد و پرسش‌هایی در ذهن او ایجاد خواهد گشت. اما نه من میل دارم مرغ اندیشه خواننده را گرفتار انگیزه و اندیشه‌های خود کنم و نه خود را در مقام قاضی‌القضات کل ایران می‌دانم و میلی هم ندارم پیشاپیش، خود را به توجیه انتشار این «اعترافات» مشغول دارم. خواننده پاسخ خود را در متن کتاب خواهد یافت. با این همه خوانندگان را صمیمانه دعوت می‌کنم که با قلبی باز و بدون پیش‌داوری، اما منتقدانه این خاطرات را بخوانند و در فهم آن با خود به چالش بنشینند.

شاید «اعترافات حسین بروجردی» در میان همه کارهایی که من تا کنون نوشته و یا ترجمه و ویرایش کرده‌ام و آثاری که تا کنون در داخل و یا خارج کشور منتشر شده‌اند یکتا و نادر باشد. نه به این سبب که متنی شیرین و دلنشین دارد، بلکه از این رو که رازهایی را بیرون می‌افکند که شاید برداشتی دیگر از آن در خاطر داشته باشیم. قضاوت را به خواننده کتاب واگذار می‌کنم!

تردید ندارم که در آینده‌ای نه‌چندان دور، شاهد انتشار اسناد و مدارک فراوانی از جنایات روحانیونی خواهیم شد که اکنون در میهن ما به نام الله

حکومت می‌کنند.

آقای حسین بروجردی بچه تهران است و در یکی از قدیمی‌ترین محله‌های تهران، بوذرجمهری، به دنیا آمده است. گفتگوها رنگ و لعاب سوقی داشت و من در ویرایش کتاب عمداً تغییر چندانی در آن نداده‌ام و فضای گفتاری بچه‌های بازار و بوذرجمهری را تا آنجا که مقدور بود نگاهداشته‌ام. هر جا که ضروری دیده‌ام مطالبی را در زیرنویس برای اطلاع بیشتر خوانندگان آورده‌ام.

آنچه در سایت www.alefbe.com آمده و بخش‌هایی که با همت آقای پرویز اصفهانی در روزنامه نیمروز (لندن) چاپ شده، مواد خام و ویرایش نشده از متن کتاب است.

انتشار بخش‌هایی از کتاب در سایت www.alefbe.com و همچنین در روزنامه نیمروز مشکلاتی برای آقای حسین بروجردی و همچنین من ایجاد کرد. عوامل رژیم اسلامی با ترفندهای گوناگون سعی در مخدوش کردن اذهان دیگران کردند و در آینده نیز خواهند کرد. آنها گاه با حربه تهدید و ارعاب و گاهی با تطمیع تلاش می‌کردند آقای بروجردی را از انتشار اعترافاتش برحذر دارند. اما ایشان با دلیری و وفاداری به راه خود ادامه دادند و از آینده و خطرات آن ترسی به دل راه ندادند و نمی‌دهند.

گفتنی پیرامون این کتاب فراوان دارم، اما زمان سپاس و یا گلایه نیست و کاروان مبارزه برای بنای ایرانی آباد و آزاد در راه و فرصت تنگ...

بهرام چوبینه

آلمان / تابستان ۲۰۰۲

پیش‌گفتار حسین بروجردی

هنوز پس از گذشت سال‌ها نمی‌توانم با ماجراهایی که بر من گذشته و ماجراهایی که خود برای دیگران به وجود آورده‌ام کنار بیایم. من مسلمان هستم و بنا بر برداشتی که از مذهب دارم، جایی برای زور و بی‌عدالتی و نابرابری در دنیای مذهبی من نباید وجود داشته باشد. من به امید این که مردم در سایه دین اسلام در آرامش و رفاه به سر برند، با شهاب دوستی کردم و عملیاتی را انجام دادم که سال‌ها بعد فهمیدم هرگز نمی‌تواند سبب خوشبختی کسی شود چه برسد به آنکه مردم یک کشور را خوشبخت کند.

شما در این کتاب خواهید خواند که من چگونه به صف طرفداران انقلاب اسلامی پیوستم، چگونه برای استحکام آن دست به هر کاری زدم و چگونه سرانجام از آن بریدم و سپس چگونه علیه آن اقدام کرده و به همین دلیل به زندان افتاده و شکنجه شدم.

زندگی ۵۶ ساله من سرشار از حوادثی است که شاید برای افرادی مانند من چندان عجیب نباشد، ولی قطعاً برای دیگران بسیار غیرعادی و گاه وحشتناک است. در تمام این سال‌های درد و درگیری، همسرم که از فعالیت‌های من در ایران بی‌خبر بود، یار و یاور من بوده و هست. خود را مدیون او می‌دانم و سپاسگزارم.

من اعتراف کرده‌ام. نه در دادگاه و نه در مصاحبه‌های تلویزیونی فرمایشی. من اعتراف کرده‌ام. نه زیر شکنجه و فشار و در فضایی بسته که در آن چاره‌ای جز اعتراف وجود ندارد. من به خواست خود و در شرایط آزادانه‌ای اعتراف کرده‌ام که اتفاقاً می‌تواند برای من خطر آفرین باشد. ولی کشیدن بار سنگین آنچه شما در این اعترافات می‌خوانید برای من بسیار دشوارتر از هر تهدید و خطری بود.

امروز احساس می‌کنم انتشار این کتاب اگرچه ذره‌ای از بار مسئولیت من در اقداماتی که کرده‌ام کم نمی‌کند، ولی از بار خاطراتی که بر دوش من به شدت سنگینی می‌کند، کمی کاسته است. من فقط یک تن از کسانی هستم که از پشت پرده‌های انقلاب اسلامی خبر دارند و تا به امروز یا هنوز با آن همکاری می‌کنند و یا اگر از آن بریده‌اند، مهر سکوت بر لب زده‌اند. درد مرا اما سکوت دوا نمی‌کرد. به همین دلیل در پی آن برآمدم تا از طریقی مطمئن‌خاطراتم را ضبط و ثبت کنم. این کتاب گفته‌های من است که با تلاش آقای بهرام چوبینه و طی نزدیک به سه سال به صورت کتاب درآمد.

آرزوی من این است که افرادی که از پشت پرده‌های انقلاب اسلامی مطلع هستند، مردم را در جریان تبه‌کاری‌ها قرار دهند تا سیه رو شود هر که در او غش باشد.

حسین بروجردی

تابستان ۱۳۸۱

اعترافات حسین بروجردی
درباره کتاب «در پشت پرده‌های انقلاب» - اعترافات جعفر شفیع‌زاده

■ کتابی منتشر شده به نام «در پشت پرده‌های انقلاب». آیا شما این کتاب را می‌شناسید؟ مطالب آن تا چه اندازه قابل اعتماد است؟

□ جریان این کتاب را به طور اتفاقی در روزنامه نیمروز خواندم که بعد با ویراستار آن که می‌شناختم و نمی‌خواهم نامش را بیاورم و آن زمان ساکن پاریس بود، تلفنی صحبت کردم و پرسیدم که جریان این کتاب چیست؟ او هم به این صورت مطرح کرد که کتابی در ترکیه منتشر شده که جمهوری اسلامی آن را جمع کرده و یک جلد آن به دست کسی رسیده است که برای روزنامه نیمروز می‌فرستد. گفتم: مقداری از این مطالب خیلی آشناست و شبیه همان چیزهایی است که من برایت تعریف کردم.

اینجا باید کمی به عقب برگردیم. من سال ۱۹۸۶ با ویراستار در دوسلدورف آشنا شدم و در طول آشنایی‌مان مقداری از خاطرات و مشاهداتم را برایش تعریف کردم. نمی‌دانستم که او این گفته‌ها را تدوین و به صورت مقاله و یا کتاب منتشر کرده است. بعد از این که من این مطالب را در نیمروز خواندم، با او تماس گرفتم و او گفت وقتی که به پاریس آمدم با هم صحبت می‌کنیم. من حدود یک سال و نیم پیش، در سال ۱۹۹۹، به پاریس رفتم. دوباره صحبت‌مان به خاطرات من کشید. گفتم: تا ماجرای این کتاب را نفهمم، دیگر چیزی برایت تعریف نمی‌کنم، چون موضوع کتاب برای من مشکوک است. گفت: برایت می‌گویم، تو حالا تعریف کن و بگذار موضوع کامل شود، بعد هم من برایت می‌گویم موضوع از چه قرار است.

البته در مورد عکس روی کتاب به او گفتم: این عکس از همان کتابیست که من به تو دادم و تو از آن به عنوان محافظ خمینی استفاده کردی.

اول مرتب می‌گفت که نه، من این کار را نکردم. بعد در مورد آقای عباس امیرانتظام صحبت کردیم که ضبط کرد و من هر چه می‌دانستم گفتم تا او بعداً تدوین کند. آخر گفت: یک سفر دیگر بیا که هم در مورد کتاب و هم در مورد بقیه خاطرات حرف بزنیم. من به آلمان برگشتم و حدود دو ماه بعد ایشان فوت کرد. برای مراسم خاکسپاری به پاریس رفتم و حدود دو ماه بعد با همسر وی تماس گرفتم. او گفت این کتاب تو برای من در درس ایجاد کرده و مجبورم هر هفته بخشی از آن را برای روزنامه نیمروز بفرستم. آنجا من متوجه شدم که حرف‌های مرا به صورت کتاب درآورده. البته مقداری از این کتاب از گفته‌های من است، ولی بخش دیگرش را خود ویراستار اضافه کرده است و من اصلاً از آنها اطلاعی ندارم. نقص بزرگی که در این کتاب هست، این است که آیت‌الله شمس‌آبادی که در رابطه با کتاب «شهید جاوید» در اصفهان توسط افراد سیدمهدی هاشمی در روز ۱۷ فروردین ۱۳۵۳ ترور شد. آنهایی که با سیدمهدی هاشمی رابطه داشتند، مهدی‌زاده و حسین‌زاده و اسداله شفیع‌زاده بودند که من عکسشان را دارم و در کتابی که از طرف وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی چاپ شده، در خاطرات آقای محمدی ری‌شهری مفصلاً شرح داده شده است. یعنی کسی به نام اسداله شفیع‌زاده وجود داشته است و نه جعفر شفیع‌زاده. مهدی هاشمی در مهرماه ۱۳۵۳ توسط ساواک دستگیر می‌شود و به زندان می‌افتد. در صورتی که در کتاب «اعترافات جعفر شفیع‌زاده» نوشته شده که تمامی ماجرا از سال ۱۳۵۴ شروع می‌شود. این فقط یک مثال بود. من برای ویراستار تعریف کرده بودم که اواخر سال ۵۴ رفتیم اصفهان پهلوی آقای حجت‌الاسلام سیدعلی ابطحی* و آیت‌الله خادمی و آیت‌الله سیدعلی اکبر هاشمی که قرار بود شهاب با آنها مشورت کند و خط بگیرد

* حاج سید میر سید علی ابطحی امام جمعه اصفهان پس از انقلاب به نقل از روزنامه کیهان در تاریخ ۱۸ مرداد ۱۳۵۸ به دلیل ((ارتباط با ساواک و اوقاف و شرکت در مجالس نیایش و جشن در رژیم منفور پهلوی غیابا به خلع لباس مقدس روحانیت محکوم شد))

وقتی ما برای پیگیری قضیه قتل آیت‌الله سیدابوالحسن شمس‌آبادی به اصفهان رفتیم، به لنجان سفلی و قهدریجان نیز سر زدیم و متوجه شدیم که ماجرا تنها به ترور آقای شمس‌آبادی ختم نمی‌شود و قتل‌های مشکوک دیگری نیز در آن نواحی صورت گرفته است، از جمله قتل زن بدکاره‌ای به نام جهان سلطان آقایی و قتل شیخ قنبر علی صفرزاده و رمضان مهدی‌زاده. چند فقره سوء قصد نافر جام به جان افراد دیگر هم وجود داشت. بعد از بررسی‌هایی که انجام دادیم به این نتیجه رسیدیم که تمام این قتل‌ها به وسیله مذهبیون بر اساس سنت نهی از منکر صورت گرفته که بر اساس روایتی از امام محمد باقر توسل به هر نوع خشونت را هنگامی که سایر راه‌ها به بن بست می‌رسد، مجاز می‌داند. یعنی از نظر شرعی، معدوم ساختن فسادکنندگان روی زمین اگر فرد مسلمان امکانش را داشته باشد، بلامانع است.

با این بررسی‌ها، گزارش مشاهدات و تحلیل‌های خود را به وسیله شهاب به اطلاع حجت‌الاسلام ابطحی رساندیم. در این منطقه بعد از انقلاب نیز قتل‌های دیگری صورت گرفت، از جمله قتل مهندس امیرعباس بحرینیان به دست دو نفر از اعضای سپاه پاسداران لنجان سفلی به نام محمدحسین جعفرزاده و احمدی مسئول واحد اطلاعات سپاه لنجان سفلی. طبق تحقیقات به عمل آمده، قاتلین از طریق آقای حسن ساطع با حجت‌الاسلام امید نجف‌آبادی که حاکم شرع اصفهان بود تماس گرفته و مقدمات قتل بحرینیان را به وسیله این دو پاسدار تدارک دیدند. از قتل‌های دیگر به وسیله افراد سپاه پاسداران این منطقه، قتل عباسقلی حشمت و دو پسر او به نام هادی همایون و سعید بود که ظاهراً به علت عرق‌خوری و ارتباط با زنان بدکاره انجام شد ولی در اصل به دلیل مخالفت عباس قلی حشمت با سیدمهدی هاشمی و آیت‌الله بهشتی بود.

به هر حال، چون من از سال ۵۴ برای ویراستار تعریف کرده بودم، او هم فکر کرد ماجرای قتل شمس‌آبادی مربوط به سال ۵۴ است در حالی که در این سال مهدی هاشمی در زندان بود.

قضیه شمس‌آبادی هم در اصل به تحریک باندهای آیت‌الله بهشتی و هاشمی رفسنجان‌ی و خامنه‌ای صورت گرفت. آنها بر سر این موضوع حرف زده بودند که آقای شمس‌آبادی در مورد کتاب «شهید جاوید» که به نفع امام حسین نوشته شده، اعلامیه‌ای نمی‌دهد و آن را تأیید نمی‌کند، چرا که شمس‌آبادی نماینده آیت‌الله خویی بود و در اصفهان نفوذ زیادی داشت و آن زمان بین خمینی و خویی اختلاف بود. آن زمانی که خمینی سلسله درس‌هایی را در مورد ولایت فقیه در نجف برقرار کرده بود، آقای خویی علیه درس ولایت فقیه کلاس‌هایی را به عنوان ردیه ترتیب می‌دهد. آقای شمس‌آبادی تمام وجوهاتی را که می‌گرفت برای مبارزه با بهایی‌ها به کار می‌برد. مدرسه و مرکز کار هم برای نابینایان درست کرده بود. به طلبه‌ها حقوق بیشتری می‌داد که به سپاه دین و اوقاف نروند. او وجهه مردمی داشت و مردم حرفش را می‌خواندند. بهشتی و باندش توقع داشتند که شمس‌آبادی بالای منبر از خمینی صحبت بکند و از او طرفداری کند، در صورتی که او نماینده خویی بود. این بود که گفته بودند شمس‌آبادی یک آخوند غیرمسئول است. حسین‌زاده که در کتاب «اعتراقات جعفر شفیع‌زاده» به او اشاره شده، پسر عمه جعفر شفیع‌زاده است...

■ اصلاً شخصی به نام جعفر شفیع‌زاده وجود دارد؟

□ والله وقتی خمینی به تهران آمد، در میان کسانی که دور و برش بودند، من فردی را به نام و شکل و شمایل جعفر شفیع‌زاده ندیدم. آن عکس روی کتاب هم از یک کتاب خارجی برداشته شده و عکاس آن یک فرانسوی است. این فردی که روی جلد کتاب آمده، چهره مشخصی دارد و اگر دقت کنید، در هیچ‌کدام از عکس‌ها همراه خمینی نیست. سپاه پاسداران گروه ضربت نداشته و ندارد.

خلاصه، آقای شمس‌آبادی از وجوهاتی که بابت آیت‌الله خویی می‌گرفت، چند مکان خیریه درست کرده بود. شمس‌آبادی پس از آقای شیخ‌مهدی نجفی بانفوذترین آخوند اصفهان بود. وقتی با او صحبت می‌کنند و می‌بینند که حاضر نیست از آنها و خمینی طرفداری کند، تصمیم می‌گیرند او را بکشند. چندین بار اقدام می‌کنند که موفق نمی‌شوند تا این که در روز ۱۷ فروردین ۵۳ او را از دم در خانه‌اش سوار ماشین می‌کنند که به مسجد

ببرند. در راه محمدحسین جعفرزاده با دستمال او را خفه می‌کند و جنازه‌اش را نزدیک قهدریجان می‌اندازند. ساواک جنازه را پیدا می‌کند و در مدت دو ماه قاتلان را دستگیر می‌کند. آنها هم می‌گویند که به تحریک سید مهدی هاشمی این کار را کرده‌اند. ساواک مهدی هاشمی را دستگیر می‌کند که البته بعداً معلوم می‌شود با چند ساواکی هم رابطه داشته. در رابطه با قتل شمس‌آبادی ابتدا چهار نفر دستگیر شدند: اسدالله شفیعزاده فرزند حیدر علی، محمدحسین جعفرزاده که آقای شمس‌آبادی را خفه کرده بود، محمداسماعیل ابراهیمی و محمود ایمانیان. بعد هم که مهدی هاشمی دستگیر شد. مهدی هاشمی در مورد قتل‌های اتفاقی در قهدریجان از رابطین خود در ساواک به نام جلال میرلوحی فلاورجانی، بازنشسته ارتش، و میرزا آقا رضوی نجف‌آبادی، رهبر عملیات و سربازجوی ساواک، نام می‌برد. هاشمی در مورد احضاریه‌ای که از دانسرای اصفهان برایش فرستاده شده بود با این افراد مشورت می‌کند. آنها می‌گویند که برود و خودش را معرفی کند. هاشمی خود را معرفی می‌کند و بازداشت می‌شود*.

یکی دیگر از دلایل به قتل رسیدن آقای شمس‌آبادی این بود که در تاریخ ۱۴ فروردین ۱۳۵۰ در جلسه‌ای در منزل آقای ابطحی، بیست نفر از آیت‌الله‌ها و آخوندهای منطقه جمع می‌شوند تا درباره کارهای جاری صحبت کنند. آیت‌الله خادمی و آیت‌الله شمس‌آبادی در مورد کتاب «شهید جاوید» به شدت به آیت‌الله منتظری حمله می‌کنند که اصلاً مسئولیت سرش نمی‌شود و نمی‌داند چه می‌کند و با این تحریکات شیعه و سنی را در برابر هم قرار می‌دهد. آخر چند اسلام‌شناس دانشگاه الازهر مصر در آن کتاب نوشته‌اند

*- سید مهدی هاشمی پس از انقلاب آزاد شد ((نجف آباد-سید مهدی هاشمی که به اتهام دخالت در قتل آیت‌الله شمس‌آبادی و رهبری گروه مشهور به ((هدفی‌ها)) محاکمه و زندانی شده بود توسط نیروهای انقلابی آزاد شد و به نجف آباد بازگشت. هزاران نفر از مردم نجف آباد هنگام ورود سید مهدی هاشمی از او استقبال کردند. هاشمی پس از یک سخنرانی در نجف آباد این شهر را به قصد محل سکونت خود (قهدریجان) ترک کرد)) ((کیهان ۳۰ بهمن ۱۳۵۷))

که امام حسین از لشکر خودش و لشکری که در برابرش بوده هیچ ارزیابی درستی نداشته. پنج هزار نفر جلوی او می‌خواستند و او می‌خواست با هفتاد و دونفر با آنها بجنگد. هر چه هم به او نصیحت می‌کنند، گوش نمی‌دهد و جنگی را شروع می‌کند که از همان روز تا آخر قیامت برای مسلمانان در دسر درست کرده! خلاصه، در کتاب «در پشت پرده‌های انقلاب» به سرهنگی به نام «گس» اشاره شده که اشتباه است و نام آن سرهنگ «گیساس» بوده که رابط همافران بوده است.

در مورد سیدجلال تهرانی، من از فیلمش خبر ندارم ولی می‌دانم که با عباس شاه‌آبادی، برادرزاده آیت‌الله شاه‌آبادی رابطه داشت. از قراری که شنیدم، وقتی سید جلال تهرانی به پاریس می‌رود، عکس عباس شاه‌آبادی را به او نشان می‌دهند. به هر حال، من در مورد بعضی از مطالب «در پشت پرده‌های انقلاب» اصلاً اطلاعی ندارم. مثلاً آن خانم دوریان مک‌گری، من اصلاً نمی‌دانم قضیه‌اش چیست.

نوجوانی و جوانی

■ آقای بروجردی، از خودتان بگویید. چگونه و از چه زمانی علاقمند به مسائل سیاسی شدید؟

□ عمومی من نامش محمد بروجردی بود و به خاطر اینکه فعالیت‌های سیاسی داشت و نام فامیلش با ما یکی بود و نمی‌خواست برای ما در دسر درست شود یک روز آمد به خانه ما و از پدر من که بزرگ خانواده بود اجازه گرفت که اسم فامیلش را عوض کند. آن موقع من کوچک بودم. پدرم اجازه داد که نام فامیلش را عوض کند.

■ چند سالتان بود؟

□ دوازده، سیزده ساله بودم. عمویم پس از گفتگو با پدرم رفت. پدرم گفت که او هنوز آدم نمی‌شود و به دنبال خانه و زندگی نمی‌رود. دنبال کارهایی می‌رود که آخر و عاقبت ندارد. پدرم می‌گفت دو چیز است که انتها ندارد: یکی دین است و دیگری سیاست. کسانی باید دنبال این کارها بروند که یا خودشان را آنقدر آغشته به این مسائل بکنند که برایشان چیز دیگری مهم نباشد و یا این که بطور کلی زندگی عادی را کنار بگذارند. دیگر ما از عمویم خبری نداشتیم. دورادور اما شنیده بودیم که عمویم را گرفته‌اند و زندانی است. تا اینکه یک روز به دیدن ما آمد. عمویم جوان بود، خوش تیپ با موهای جوگندمی. با ما خیلی مهربان و خوب بود. وقتی آمد پرسیدم کجا بودی؟

گفت: اگر بخواهم بگویم خیلی طولانی می‌شود. موقعی می‌توانی بفهمی که خودت در موقعیت من قرار بگیری، اگر من توضیحی بدهم ممکن است متوجه نشوی.

بعد کتابی به من داد و گفت: این را به کسی نشان نده ولی اگر می‌توانی بخوان.

این کتاب جلد نداشت، کاغذش کاهی بود و چیزی در مورد بهار پراگ بود. عمویم به کوبا و چکسلواکی و دیگر کشورهای کمونیستی سفر کرده بود. با دوجک عکس داشت. توده‌ای بود.

■ شما چه زمانی فهمیدید که توده‌ای است؟

□ عمویم یک جلد کتاب داد تا مطالعه کنم. یک روز آمد و گفت: کتاب را خواندی؟

گفتم: خواندم ولی چیزی سر در نیاوردم.

گفت: درست است که چیزی سردرنیاوردی، ولی از آن چیزهایی که خواندی چه فهمیدی؟

گفتم: عکس یک جوانی که سنگ به دست گرفته و دارد به تانک می‌زند.

گفت: من دنبال همین هستم. من طرفدار آنهایی هستم که با دست خالی به جنگ کسانی می‌روند که تا دندان اسلحه دارند. من از خلق دفاع می‌کنم.

من خلق ملق سرم نمی‌شد که یعنی چه. بعداً که رفت پدرم گفت کله عمویت بوی قورمه سبزی می‌دهد. می‌دانی دنبال چیست؟ گفتم: نه.

بابام سواد نداشت ولی این چیزها را خیلی ساده بیان می‌کرد.

گفت: یعنی این که ما این خانه‌ای را که داریم، دو طبقه است و هفت، هشت تا اتاق دارد، یک اتاقش مال ما، بقیه را بدهیم به کسان دیگر. یعنی هر کس هر چیزی که دارد با همه شریک شود.

من بدم آمد. فکر کردم آخر یعنی چه؟ چرا باید زندگی‌مان را بی‌خود و بی‌جهت به دیگران بدهیم؟ چیزی نمی‌دانستم و بابام هم با مسائل کمونیستی چندان آشنایی نداشت. خلاصه، باز عمویم رفت و افتاد زندان. نزدیکی‌های فوت بابام بود که آزاد شد. در مراسم ختم پدرم در این بابویه گفتم: می‌خواهی حالا بفهمی؟

گفتم: آره.

دو طرف خیابان را به من نشان داد و گفت: خانه‌های اینجا را می‌بینی؟

گفتم: آره.

گفت: حالا بیا بریم.

سوار ماشین شدم. تقریباً یک کیلومتر رفتیم توی محله‌ای. مغازه و حمام این جور چیزها بود. اما پشت خیابان، در چادرهایی که زده بودند چندین خانواده به سر می‌بردند.

عموم گفت: در کشور ما همه چیز ظاهر سازی است. این مردم دارای ثروت‌های زیرزمینی‌اند.

گفتم: زیرزمینی یعنی چه؟

گفت: مثل خیلی چیزهای دیگر. حالا می‌گوییم. ما منابع زیادی داریم ولی چون به تساوی و درست تقسیم نمی‌شود و به همه به طور عادلانه نمی‌رسد، آنهایی که ناعادلانه از این سود می‌برند، بر خیابان هستند و ظاهر را نشان می‌دهند. ولی اگر کسی بخواهد عمیقاً و عمقاً نگاه کند، باید بباید اینجا را ببیند. اینها همان طبقه محروم هستند. من برای اینکه این طبقه محروم به حقش برسد، مبارزه می‌کنم.

گفتم: چه کار می‌توانی بکنی؟

گفت: آن کاری را که بتوانم بکنم، می‌کنم.

گفتم: خُب، تو که همیشه در زندان هستی، کاری نمی‌توانی بکنی!

گفت: می‌روم به آن کسانی که می‌توانم بگویم، می‌گویم. آنها که کمی روشن شوند، به کسان دیگر می‌گویند و کم کم مردم به حق خودشان واقف می‌شوند. وقتی که حق خودشان را بشناسند، آرام آرام این طیف گسترده می‌شود و به دنبال آن می‌رود که حق خودش را بگیرد و دنبال این می‌رود که بداند که در مملکتشان چه می‌گذرد. چه اتفاقاتی می‌افتد. سرمایه‌داری یعنی چه. طبقه کارگر یعنی چه.

همین صحبت‌ها را کردیم و برگشتیم. دو سه دفعه دیگر هم صحبت کردیم. تا اینکه من در جریانات کارهای پدرم افتادم و تمام سعی‌ام این بود که از ارتش بیرون بیایم. به خاطر این که کارهای پدرم گسترده بود. به طور کلی من به عنوان شغل به ارتش نرفتم.

■ شما بعداً عموی خودتان را که اسمش را عوض کرد دیدید؟

□ بله، محمد ف. عموم چیزهایی به من نشان می‌داد که دلخراش بود. چندین بار مرا پس از مراسم ختم پدرم به جاهای مختلف برد. می‌گفت که می‌خواهد گودتر را به من نشان دهد. مرا به افسریه برد که هنوز آن زمان ساخته نشده بود. از آنجا پایین رفتیم به سمت جنوب شرقی تهران...

■ طرف دروازه غار...

□ نه سمت مسگر آباد، بالای مسگر آباد به سمت پایین رفتیم، آنجا خانواده‌هایی را دیدم که در نهایت بدبختی زندگی می‌کردند. از مسگر آباد به سمت جاده مشهد که می‌روید، سمت راست یک راهی هست که به آنجا می‌خورد. بعداً از امین آباد و شاه‌عبدالعظیم سر درآوریم. آن موقع به خودم گفتم اگر اینها بیایند، خُب، من حاضرم در خانه یک جایی به آنها بدهم که زندگی کنند. آن تقسیم کردنی که زمانی برایم سخت بود، با دیدن اینها گفتم حق اینهاست. در بدبختی زندگی می‌کردند.

عموم کارمند شهرداری بود. باز هم به زندان افتاد و موقع انقلاب آزاد شد. آن موقع، جمهوری اسلامی به خاطر سالهایی که در زندان بود، دو سه میلیون تومان به او داد. چون سابقه وطن‌فروشی نداشت. توده‌ای بود، فقط دنبال این بود که مردم را روشن کند. ولی سابقه بدی نداشت و جمهوری اسلامی هم حقوق تمام سالهایی را که در زندان بود به او داد. او زمین خرید و کارخانه‌ای باز کرد و نانوائی درست کرد. نان را ارزانتر از همه جا می‌فروخت. دم‌دکانش هم قیامت بود. بعد نانوائی را فروخت به همان کارگرهایی که در آن کار می‌کردند و شرط هم کرده بود که باید نان را ارزانتر از جای دیگر بفروشند و هر وقت گرانتر بفروشند، عموم می‌تواند برود و مدعی آنها شود. از این کارها می‌کرد.

■ آیا شما خویشاوند سیاسی دیگری هم داشتید؟

□ نه...

■ روحانی؟ مذهبی؟

□ نه، بابام زیاد از آخوندها خوشش نمی‌آمد.

■ چرا؟

□ بابام مذهبی بود. نماز و روزه‌اش بر جا بود. ولی می‌گفت آخوندها تنبل هستند. کار نمی‌کنند.

■ پدرتان به روضه‌خوانی می‌رفت؟

□ خودمان اصلاً روضه‌خوانی داشتیم.

■ در خانه خودتان؟

□ ده روز محرم را، هشت روزش را صبحانه می‌دادیم. بعد از ظهر سینه‌زنی بود و بعد شام می‌دادیم. تاسوعا و عاشورا هم که صبحانه و نهار و شام می‌دادیم.

■ پس شما خودتان نیز نوحه‌خوانی و اینجور چیزها را یاد گرفتید.

□ نه آنجور. چون خودم علاقه‌ای نداشتم. بابام مذهبی بود ولی نه آنجور که خشک‌مقدس باشد. مثلاً اولین بار که یک رادیوی قدیمی گروندیگ خریدیم، آنتن لازم داشت. پدرم برای این که همسایه‌ها نبینند، برده بود آنتن را گذاشته بود گوشه حیاط. بعد هم که تلویزیون آمد، با جنگ‌ولک‌بازی آنتنش را وصل کرده بودیم که بتوانیم تلویزیون ببینیم.

■ شما در سال ۱۳۲۶ به دنیا آمدید. در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تقریباً هفت ساله بودید. چیزی به خاطر دارید؟

□ توی محل پتو روی سگ می‌انداختند و می‌خواندند مصدق فراری شده، سوار گاری شده. این چیزها یادم است.

■ پس در محیطی بودید که تقریباً می‌شود گفت افرادش شاه دوست

پاشاه طلب بودند...

□ آنطور نمی‌شود گفت شاه‌دوست. محله ما، محله مذهبی است. در اصل محله بازاری‌هاست. کسانی مثل آیت‌الله مهدوی کنی، آیت‌الله سرخه‌ای، رضایی‌ها که اعدام شدند، هدایت‌الله دانشیان، فلسفی، آقای لاجوردی و خیلی از افراد شناخته شده دیگر از محله ما بودند...

■ در کدام محله زندگی می‌کردید؟

□ بوذرجمهری، یک محله مذهبی - بازاری.

■ شما در جوانی آیت‌الله مهدوی کنی را دیده بودید؟

□ خیر، پدرزنش، خواهرزنش، زنش و برادرزنش، عباس را دیدم که با هم رفیق بودیم.

■ برگردیم به دوران کودکی شما. تعریف کنید در چه خانواده‌ای و در چه محیطی شما متولد شدید و رشد پیدا کردید.

□ یک خانواده معمولی بازاری. خانواده ما مسئله خاص و یا موضوع خاصی نداشت.

■ به کدام مدرسه می‌رفتید؟

□ اوایل، مدرسه خیام در چهارراه سیروس. بعدش اعتضاد. بعد هم درّی...

■ شما طبق نظام آموزشی قدیم درس خواندید. یعنی شش کلاس ابتدایی، بعد هم متوسطه. وقتی ابتدایی را تمام کردید به دبیرستان رفتید، کجا؟

□ اولش رفتم مروی. از مروی رفتم امیرکبیر، از امیرکبیر رفتم به دارالفنون که نیمه کاره گذاشتم...

■ چند کلاس درس خواندید؟

□ عملاً هشت، نه کلاس ولی به طور رسمی یازده کلاس. من اصلاً مدرسه نمی‌رفتم.

■ در دوران دبستان و دبیرستان آیا معلمینی داشتید که مسائل مذهبی یا سیاسی را مطرح بکنند؟

□ یکی بود از مسائل سیاسی صحبت می‌کرد به اسم هوشنگ قوامی...

■ چه درسی را تدریس می‌کرد؟

□ معلم فارسی بود...

■ در ابتدایی؟

□ بله، در ابتدایی. البته طریقه درس دادنش با معلم‌های دیگر فرق می‌کرد. مثلاً از روی کتاب‌های درسی به ما درس نمی‌داد. رابینسون کروزوئه را آورده بود و برای ما می‌خواند. چون هر روز یک بخش از آن را می‌خواند و کتاب را هم جلد کرده بود، از او پرسیدم: این کتاب چیست؟ چون شما هر روز یک بخش را می‌خوانید و من می‌خواهم همه را بخوانم. اسم کتاب را داد و من رفتم به کتابفروشی یکی از دوستان پدرم به نام احمد ناصحی و کتاب را خریدم. در اصل شوق کتاب خواندن را او در من زنده کرد. البته بعداً عمویم هم کتاب‌هایی را معرفی کرد که تهیه کردم و خواندم و افتادم در خط کتاب‌خوانی و اینجور چیزها...

۱۵ خرداد ۱۳۴۲

■ شما در پانزده خرداد ۱۳۴۲ شانزده ساله بودید. از آن روز چه به خاطر دارید؟

□ رفته بودم دوچرخه‌ام را به دوچرخه سازی محمد زاغی بدهم که درست بکند تا پیش بابام بروم. در همان موقع شاگرد دوچرخه سازی که پس از صدای تیراندازی آمده بود در دکان را ببندد تا اتفاقی نیفتد، تیر خورد و افتاد. محمد زاغی یک موتور رویال داشت. شاگرد دکان را گذاشتم پشت موتور و رفتم سمت بیمارستان بازرگانان. شاگرد دکان مرده بود و من نمی‌دانستم. وقتی خواستم او را از روی موتور بردارم، موتور افتاد و پایم به آگروز موتور گرفت و سوخت. چند نفر آنجا ایستاده بودند. متوجه شدند که شاگرد دکان مرده. پرسیدند: چه شده؟ او را از کجا آورده‌ای؟ گفتم: از میرزا محمود وزیر. گفتند: از اینجا برو، شلوغ است.

رفتم تا موتور را پس بدهم. زخمی‌ها کنار خیابان فریاد می‌زدند: ما را برسان به بیمارستان! چند دفعه زخمی‌ها را بردم بیمارستان. آنها نمی‌توانستند خود را روی موتور نگاهدارند. بعداً موتور محمد زاغی را پس دادم و یک موتور سه‌چرخه را که می‌توان با آن بارکشی کرد و مال نصرالله کوری در محله‌مان بود، برداشتم و چند زخمی را از چهار راه سیروس به بیمارستان بازرگانان بردم. حاج مهدی و حاجی خلیج از مغازداران میدان بارفروشان آنجا بودند...

■ نام فامیل حاج مهدی را به خاطر دارید؟

□ بله، بعداً می‌گویم. آن موقع به او حاج مهدی می‌گفتند. خلاصه، گفت: بچه نمی‌ترسی تو؟

گفتم: نه حاجی، اینها زخمی هستند و باید بهشان کمک کرد.

گفت: بارک الله، برو دور بزن و ببین هر کس این دور و برها زخمی است، بردار و بیاور.

رفتم و تا شب هشت، ده نفری را به بیمارستان بازرگانان بردم.

■ زخمی‌ها را از کجا می‌آوردید؟

□ از سمت بازار... بیمارستان بازرگانان در انتهای بوذرجمهری است. از بوذرجمهری که می‌آمدم تا سر چهاره راه سپروس و به سمت بازار، دیگر آنجا زیاد شلوغ بود. همان دور و برها می‌ایستادم و تا یکی زخمی می‌شد، سوارش می‌کردم و به بیمارستان می‌بردم...

■ ولی آگاهی نداشتید که چرا این اتفاق افتاده...

□ نه...

■ برای شما یک...

■ شلوغی و تیراندازی بود...

■ و کمک کردن به مردم زخمی...

□ بله، چیز خاصی نبود. بعد، عصر هم رفتم و یک آژانی به نام سرکار رضایی مرا گرفت و یک فصل حسابی مالاند و زد که آره، تو به اینها کمک می‌کنی. گفتم خُب، زخمی بودند! خودم هم چون زخمی‌ها را می‌بردم، خونی شده بودم. مرا به کلانتری برد و تا آخر شب نگاهداشت تا اینکه بابام آمد. بابام را در کلانتری می‌شناختند، چون شغلش کلاه‌دوزی بود. نمی‌دانم حق حساب داد یا نه. خلاصه، مرا شبانه ول کردند و بابام هم کمی داد و بیداد کرد که به این کارها چه کار داری، اگر با تیر زده بودندت چه می‌شد. تا آن موقع به فکر پایم نبودم. وقتی به خانه رفتم، دیدم که پایم جزغاله شده. خلاصه، از ترس به بابام نگفتم و تا صبح هر جوری بود گذراندم و صبح به مادرم گفتم که اینجوری شده. نگاهی کرد و گفت که باید به دکتر بروم. دکتر هم که بدون اطلاع بابام نمی‌توانستم بروم. رفتم پیش یک دلاک در حمام نواب که با پارچه بست. ظرف سه چهار روز، پایم عفونت پیدا کرد و بو گرفت. بابام گفت: چرا می‌شلی؟ گفتم که اینطور شده.

گفت: چرا؟

گفتم: همان روز شده...

گفت: نمی‌خواهد به مریضخانه بروی، ممکن است در کلانتری برایت پرونده درست کرده باشند و در دسر درست شود.

آدرس یک عطاری را داد جلو مسجد جامع در بازار و گفت: برو پهلوی او و بگو من پسر فلانی‌ام تا پایت را درمان کند.

رفتم به عطاری حاج ابراهیم خلیج آنجا بود. حاج ابراهیم پرسید که آنجا چه کار دارم و من هم جریان را گفتم. خلاصه، با صاحب عطاری صحبت کرد، او هم پول نگرفت. یک ماه و نیم طول کشید تا پایم خوب شد.

■ پدر شما حاج مهدی را که قبلا از او نام بردید می‌شناخت؟

□ نه...

■ آیا در ۱۵ خرداد چیزی راجع به آیت‌الله خمینی شنیده بودید؟

□ می‌گفتند زنده‌باد خمینی و می‌گفتند آیت‌الله خمینی را گرفتند و...

■ شما متوجه نبودید که کیست و...

□ نه، نه.

■ چند برادر و خواهر هستید؟

□ دو برادر و یک خواهر.

■ آنها توجهی به کار سیاسی نداشتند؟

□ نه...

■ درس خواندند؟

□ برادرم دبیرم گرفت و خواهرم را پدرم نگذاشت بیشتر از شش کلاس بخواند.

■ از شما کوچکتر بودند؟

□ خواهرم بزرگتر است و برادرم کوچکتر.

■ از چه زمانی تحصیل را رها کردید؟

□ در اصل در همان دبیرستان مروی درس را رها کردم. یعنی کلاس هشتم، نهم. یک مدیری داشتیم که وقتی من رفتم به دبیرستان امیرکبیر، او هم به آنجا منتقل شد. با هم دعوایمان شد، من با تلفن به کله‌اش زدم...

■ چرا؟

□ بازی درمی‌آورد و یک مقداری هم من اذیت می‌کردم. دعوا و مرافعه در دبیرستان راه می‌انداختم، مرتب سر کلاس نمی‌رفتم، به موقع حاضر نمی‌شدم، با موتور می‌رفتم دبیرستان. اذیت و آزار می‌کردم. آرام نبودم. در آنجا کمیسیون فرهنگی تشکیل دادند و مرا بیرون کردند. بابام رفت چند نفر را دید و مرا منتقل کردند به دبیرستان دارالفنون. آنجا یک مدیری داشت، رشتی بود. مدارکم را که دید به بابام گفت این به درد درس خواندن نمی‌خورد، بهتر است بگذاری برود دنبال کار و کاسبی.

■ آن زمان شما کلاس چندم بودید؟

□ یازدهم...

■ یعنی کارنامه قبولی کلاس یازدهم را داشتید...

□ بله، البته با چیز گرفته بودم...

■ با حق حساب گرفته بودید...

□ زوری...

■ زوری گرفته بودید؟ یعنی با تهدید دبیران و...

□ با دعوا و مرافعه... مدیرم را با چاقو زده بودم...

■ درواقع از ترس به شما نمره می دادند...

□ بله، نمره می دادند که از آن کلاس بیرون بیایم. پدرم برایم کارخانه سراجی باز کرد. ولی من در اصل به زمین بند نبودم. دنبال کار و کاسبی نبودم. اصلاً نمی دانستم معنای پول یعنی چه. خریدن یعنی چه. پول از کجا می آید. بی پولی یعنی چه. البته وقتی بابام مرد، ما فهمیدیم که چه چیزهایی دارد و چه برای ما به ارث گذاشته. آن هم پس از دو سال بعد از مرگش. به هر حال، ما سر کوچه ایستاده بودیم. من بودم، فری بود که اسم فامیلش را نمی گویم چون می ترسم در ایران مشکل پیدا کند، حسین و حسن و اکبر هم بودند. همین جور صحبت می کردیم، می گفتیم یا برویم حمام یا برویم سربازی. چون ورقه آماده به خدمت گرفته بودیم.

خدمت در ارتش

■ منظورتان چیست، یا برویم حمام یا برویم سربازی؟

□ صحنه حمام در فیلم «قیصر» را در حمام نواب در محله ما فیلم برداری کرده اند. گفتیم برویم حمام که آنجا شلوغ کنیم، سر و صدا کنیم، اذیت و آزار بکنیم. سر محل ایستاده بودیم، البته به زن و بچه مردم آزار نمی رساندیم، به دخترهایی که کرم داشتند متلک می گفتیم. همین جور که

حرف می‌زدیم، حسین گفت برویم دنبال کار درجه‌داری در ارتش. خلاصه، این بگو و آن بگو، گفتیم می‌رویم ارتش تا ببینیم چه می‌شود. آنها در واقع برای شغل و درآمد رفتند، من برای ماجراجویی رفتم. چون من نیاز مالی نداشتم که بروم پولی در بیاورم. آنها رفتند نیروی هوایی، من رفتم نیروی زمینی و اینکه چتربازی یاد بگیرم. من و یکی از بچه‌های دیگر که از محله دیگری بود رفتیم دنبال چتربازی...

■ شما با کی رفتید؟

□ با هادی... هادی مظفری.

■ بلافاصله شما را در آموزشگاه گروهبانی قبول کردند؟

□ بله، ما را فرستادند عجیبشیر...

■ فرمانده آموزشگاه گروهبانی چه کسی بود؟

□ سروان محمدی.

■ از آن دوره تعریف کنید.

□ وقتی آنجا رفتیم، اولش مقداری شور و شوق داشتم. ولی همان اول گفتند که موی سرمان را بزنند، به آسایشگاه برویم و از این کیسه‌ها به ما بدهند و لباس و غیره... برای حمام رفتن، سرگروه‌بان‌مان، استوار احمدی آمد و گفت که با سه سوت باید حمام کنیم و برگردیم. ما تا لخت شدیم و زیر دوش رفتیم و به تنمان صابون زدیم، او سوت سوم را هم زد که بیایید بیرون و خلاصه همه را کشید بیرون. همه آمدند بیرون.

گفت: لباس بپوشید.

من گفتم: با صابون چه جوری لباس بپوشم؟

گفت: باید بپوشی.

گفتم: من نمی‌پوشم.

■ چه مدت بود که در آموزشگاه گروهبانی بودید؟

□ دو هفته. خلاصه، او بگو و من بگو، دست به یقه شدیم.

گفت: باید بپوشی.

گفتم: نمی‌پوشم، باید خودم را تمیز کنم و بعد لباس بپوشم، با تن صابونی لباس نمی‌پوشم.

گفت: باز داشت هستی!

گفتم: من همین‌جوری به بازداشتگاه می‌روم، یا باید خودم را بشورم، یا همین‌طوری.

یک پتو آوردند و به دور من پیچیدند و بردند به اتاق افسر نگهبان که مثلاً من بازداشت‌م. افسر نگهبان یک ستوان دوم بود گفت: اینطوری که نمی‌شود، بدون لباس.

گفتم: من تنم پر از کف صابون است، این پتو هم که کثافت است، چه جوری لباس بپوشم؟

به سربازی که در آنجا بود گفت که مرا ببرد تا سر و تنم را بشورم. من دوباره رفتم حمام و خودم را شستم و لباس پوشیدم و به اتاق افسر نگهبان رفتم، مثلاً بازداشتگاه. شب افسر نگهبان آمد و صحبت کرد که کی هستی و بچه کجایی و از این حرف‌ها. خلاصه، بعد که فهمید من برای شغل به ارتش نیامدم، گفت: جای بدی را انتخاب کردی. این کار به درد تو نمی‌خورد. گفت: اگر می‌توانی به یک طریقی از اینجا برو.

گفتم: چه جوری؟

گفت: من دیگر نمی‌دانم. دست خودت است، من نمی‌توانم چیزی به تو بگویم.

گاه‌گذاری می‌رفتیم با هم صحبت می‌کردیم. گفت: هر وقت خواستی به حمام بروی، با واحدت برو، بیا اینجا من می‌گویم در را باز کنند و حمام کنی.

بعد استوار هم رفتارش را کمی تغییر داد ولی نه طوری که بقیه بفهمند. او هم ندا داده بود که هر وقت مرخصی و غیره می‌خواهم به او مراجعه کنم. من یک سال آنجا بودم و هر دو ماه یک بار مرخصی می‌گرفتم که بروم تهران و برگردم. بعد هم که درجه گرفتم و خواستند منتقل کنند، بابام با پارتی مرا به تهران منتقل کرد...

■ شما گروه‌بان سه شدید؟

□ گروه‌بان دو شدم. بعد آمدم تهران و آنجا هم بابام ترتیبی داد که از نیروی زمینی به نیروی هوایی منتقل شوم. ولی چون نیروی زمینی آموزش دیده بودم، مرا در قسمت آموزش یعنی تربیت سربازها گذاشتند. مرا به قلعه مرعی فرستادند. آنجا محل آموزش نیروی هوایی بود. اتفاقاً فرمانده‌مان، سرهنگ حسین رزاقی هم در آلمان است. خلاصه، مدتی آنجا بودم. کار خاصی نداشتم. در اصل، از ارتش خسته شده بودم، صبح زود بلند شوم، ریش بزنم و... ظهر بیا و بعد از ظهر بیا و... دوباره به نیروی زمینی برگشتم. مرا به لشکر گارد برای آموزش به سلطنت آباد فرستادند. آنجا با همه جا فرق می‌کرد.

■ فرمانده پادگان که بود؟

سرهنگ نجمی و بعد هم سرهنگ درگاهی.

■ فرمانده گردان که بود؟

□ سروان عبداللهی. البته او در اصل آماده برای سرگردی بود. در آنجا معاون استواری شدم به نام فیروزی که فرمانده گروهان بود. او هم از بودن در ارتش راضی نبود. یک استوار پیری هم به نام نوروزی در قسمت پارک موتوری بود. با او صحبت می‌کردم که چگونه از ارتش بیرون بروم. می‌گفت: باید یک سال محکومیت داشته باشی.

گفتم: چه جوری؟

گفت: می‌توانی یک چک بی‌محل بکشی و به کسی بدهی. او از تو شکایت می‌کند و کار به دادگاه می‌کشد. در دادگاه می‌گویی که ندارم و دادگاه یک سال حبس برایت صادر می‌کند. با این حکم که البته چند ماه طول می‌کشد، تو را از ارتش اخراج می‌کنند، بعد طرف می‌آید و می‌گوید که پولش را گرفته و از شکایتش می‌گذرد. آن وقت جزای دولتی‌ات می‌ماند که شش ماه است و بعد هم آزاد می‌شوی و می‌روی.

من این کار را کردم.

■ شما همین کار را کردید؟

□ من این کار را کردم. بعد از این که پدرم فوت کرد، وضع خوب شد، یعنی همه چیز دست من بود...

■ یعنی وضع مالی شما خوب شد؟

□ بله، همان موقع هم ارتش برایم پولی نداشت. پولی که پدرم می‌داد بیشتر از حقوقی بود که از ارتش می‌گرفتم. من با شورلت آخرین مدل به پادگان می‌رفتم. تیمسار پژمان رسماً به فرمانده پادگان نوشته بود که ورود اتومبیل گروهبان بروجدی به پادگان ممنوع است. فرمانده پادگان که سپهبد بود با یک آریای واگذاری می‌آمد، من گروهبان با آخرین مدل کاپریس یا با بنز آخرین مدل می‌رفتم! دو سه دفعه سربازها برایم جبهه

بستند، فکر کردند فرمانده پادگانم!

■ به هر حال شما چک بی‌محل را کشیدید؟

□ بله، به دست عمویم دادم و عمویم از من شکایت کرد.

■ همان آقای محمد ف.؟

□ بله. او هم از خدا خواسته. خلاصه، به زندان افتادم. دو سال مغازه بابام بسته بود، تجار تخانه بسته بود. بدهکارها پول را نمی‌دادند. طلبکارها هم پول می‌خواستند و ما درگیر انحصار وراثت بودیم. پول بود. ولی کسی نبود که حساب را به جریان بیندازد. جنس‌هایی که در دکان بود از بین رفت. ما انبار داشتیم، مال خودمان بود، ولی کرایه انبار می‌دادیم!

■ چگونه؟

□ در خیابان آرامگاه یک انبار داشتیم که از سطح جاده پایین‌تر بود. بخش‌هایی از این انبار به کسانی که بار داشتند کرایه داده می‌شد. سرایدار برای همه صورت‌حساب می‌فرستاد، برای ما هم می‌فرستاد که میرزای بابام، آقارضا حساب می‌کرد که چه‌قدر کرایه انبار می‌شود. بابام چرخ خیاطی وارد می‌کرد، کلاه وارد می‌کرد، چتر وارد می‌کرد. آقارضا حساب می‌کرد که مثلاً این جنس وقتی وارد شده، چه‌قدر پولش شده، چه‌قدر انبارداریش شده و کلاً چه‌قدر تمام شده که بر اساس آن بتواند نرخ‌گذاری کند. بعد سرایدار هم برای ما صورت‌حساب کرایه انبار می‌فرستاد. تصمیم گرفتیم از ارتش بیرون بیاییم. آن موقع ۲۲۶۰ تومان در ارتش حقوق می‌گرفتم. پول یک روز زندگی من هم نمی‌شد. خلاصه، آن برنامه را گذاشتیم و آمدیم بیرون...

■ شما را محکوم کردند و به زندان فرستادند...

□ بله، زندان شهربانی.

■ چه قدر طول کشید؟

□ شش ماه زندان طول کشید. طبق آیین‌نامه ارتش اگر کسی یک سال حبس قطعی داشته باشد، اخراج می‌شود.

■ شما را از ارتش اخراج کردند؟

□ بله، باز هم با پارتی‌بازی و تباخی.

■ بعد چه کردید؟

□ آدم بیرون و کارهای بابام را اداره می‌کردم. البته همان موقعی که هنوز در ارتش بودم، مغازه بابام را باز کرده بودیم. خودم هم کارخانه سراجی را داشتم. عمویم یادم داده بود که با کارگران شریک شوم، هم کار بهتر می‌گردد، هم آنها استفاده می‌کنند و هم من. ناصر، سرکارگرمان، مزدش به طور قانونی روزی ۶۰ تومان بود، من می‌گفتم به تو روزی ۳۰ تومان می‌دهم و هر چه قدر هم درآمد اینجا باشد، مقداری هم سهم تو. او حساب می‌کرد می‌دید در واقع روزی ۸۰ تومان می‌شود. به نفع من هم بود، چون هم نمی‌زدید و هم کار می‌کرد.

■ این را عمویتان به شما توصیه کرده بود؟

□ بله، او گفت که چه بکنم. بعد شرکت تعاونی هم درست کردیم. کارگران سهم خریدند. البته سهامدار عمده من بودم، ولی سهمی بر نمی‌داشتم، چون احتیاجی نداشتم. برنج و پارچه و اجناس دیگر را به طور عمده می‌خریدم. هر پولی که کارگران گذاشته بودند، هر چه قدر که خرید می‌کردند به جای خود و هر چه هم که باقی می‌ماند بین خود آنها یا تقسیم می‌شد یا سهمشان را بالا می‌بردند. ناصر سرکارگرمان آنجا همه‌کاره شده بود. صبح مغازه پدرم را باز می‌کرد و شب می‌بست. یک شب رفتیم دیدیم چراغ‌هایش خاموش است. یک الکتریکی آوردیم که چراغ‌ها را عوض کند. گفت: پسرجاجی، مهتابی‌ها سالم است، ترانس باید عوض شود.

گفتم: خوب عوض کن.

گفت: من نمی‌دانم کجاست. آن کسی که سیم‌کشی کرده می‌داند.

رفتیم به الکتریکی اکبر شادرو که کنار دکان بود. گفت: شاگرد من اینجا را سیم‌کشی کرده و الان هم نیست. ولی می‌سپارم پیدایش کنند.

بعد از یک ماه پیدایش شد و گفت که همه ترانس‌ها را بالای قفسه‌ها گذاشته است چون پدرم نمی‌خواست کنار هر مهتابی یک جعبه هم باشد. خلاصه، سیم‌ها را گرفت و کشید و کشید تا یک بسته پلاستیکی افتاد پایین. باز کردیم دیدیم پر از سند، دفترچه بانک، چک، سفته، سند خانه، سند زمین است. آنجا فهمیدیم که انبار مال ماست و ما داریم پول انبارداری می‌دهیم. بعد دیدیم خانه شاگردمان، محمد آخوندی هم که در نیروی هوایی می‌نشست، مال ماست و کرایه هم نمی‌دهد و به روی خودش هم نمی‌آورد. یا مثلاً زمین داشتیم در افسریه، باغ داشتیم در کامرانیه شمیران، خیلی چیزها. مثلاً در هر بانکی که فکر کنید سهم داشتیم. سهام بانک ایرانشهر هنوز هم هست. بعد که جمهوری اسلامی آمد نمی‌دانم بانکها را چه کار کرد که همه را هپولی کرد و بالا کشید و رفت. ولی اوراق سهامش را هنوز ما داریم. اینطوری که شد عمومیم گفت که زندگیّت دارد از بین می‌رود...

■ عمومی شما چه می‌کرد؟ هنوز کارمند شهرداری بود؟

□ بله، هنوز در شهرداری بود. بعد رفتیم دنبال آن انباری که پر از چرخ خیاطی و چتر و از این چیزها بود. همه اجناس زیر باران مانده بود. چرخ خیاطی مارشال وارد می‌کردیم، چترهای تاشوی هما، کلاه آذینا تابستانی و کلاه زمستانی نیکسون که از چکسلواکی می‌آوردیم. خلاصه، به این کارها سر و سامان دادیم.

■ شما ازدواج کردید؟

□ دو بار...

■ اولین ازدواجتان کی بود؟

□ اولین ازدواج پیش از آن موقعی بود که ماجرای چک را درست کنیم و به زندان بروم. البته باید می‌رفتند در مورد خانواده زخم تحقیق می‌کردند، من همینطوری رفتم زن گرفتم.

■ چگونه؟

□ رفتم زخم را عقد کردم.

■ چگونه با همسرتان آشنا شدید؟

□ یک آشنایی داشتیم در محله‌مان که آدرس داد و مادرم اینها به خواستگاری رفتند و گرفتیم.

■ چه مدت با همسر اولتان بودید؟

□ چهار سال.

■ از او بچه دارید؟

□ بله...

■ چند تا؟

□ یکی.

■ در آن زمان چند ساله بودید؟

□ بیست و دو سالم بود.

■ با مرگ پدر شما تغییراتی هم از نظر اقتصادی و هم از نظر اجتماعی در زندگی شما ایجاد شد...

□ بله، تغییرات عمیق. اولاً سرپرستی کل خانواده به گردن من افتاد. باید به خیلی از کارها رسیدگی می‌کردم که وقتی برای این کارها نداشتم. چون باید صبح به پادگان می‌رفتم و دو سه بعد از ظهر برمی‌گشتم. سعی‌ام این بود که به طریقی از قید ارتش رها شوم که بعد آن ماجرای چک را پیش بردیم. البته به زور داشت که به زندان بروم، ولی راه دیگری نبود. تنها کسی که مورد اعتماد بود، عمویم بود که نیاید به خاطر چک بی‌محل یقه مرا بگیرد. بعد هم که نام فامیلش با ما فرق می‌کرد.

یکی از دلایلی که باعث شد من نسبت به رژیم شاهنشاهی کینه پیدا کنم این بود که در بچگی وقتی بزرگ‌های فامیل می‌آمدند خانه ما و صحبت می‌کردند مرتب درباره از بین رفتن زمین‌های ما حرف می‌زدند. البته یک مقدار از زمین‌های خانوادگی ما در بروجرد زمان رضاشاه از بین رفته بود. پدر بزرگ من هم آن زمان جزو خان‌های لرها بود. وقتی سپهبد امیراحمدی رفت شورش لرستان را بخواباند، پدر بزرگ من جزو اشراک یا مخالفان دولت نبود ولی در منطقه نفوذ داشت، عده زیادی رعیت بودند که عمدتاً فامیل بودند. به هر حال او را هم به تهران تبعید کردند ولی زندانی نشد. مقدار زیادی از زمین‌ها را بالا کشیدند. بعداً که بنا شد جاده‌ای بین ملایر و بروجرد درست بکنند، این جاده افتاد بین زمین خانوادگی ما که از یک جایی به اسم قلعه حاتم که در منطقه به قلاع حاتم معروف است شروع می‌شد و می‌رسید تا نزدیکی‌های بروجرد به منطقه‌ای به اسم چوقا که محلی‌ها به آن چوقاسرخط می‌گویند. البته می‌توانستند طوری جاده را بکشند که نه تنها به زمین‌های ما، بلکه به زمین‌های دیگران هم چندان لطمه‌ای نخورد. حالا به عمد بود یا نه، به هر حال طوری جاده را طراحی کردند که قسمت بزرگ زمین زراعی، وقتی از سمت ملایر می‌آییم، افتاد سمت چپ جاده و قسمت کوچک افتاد سمت راست. از همین قسمت سمت راست رودخانه رد می‌شد و امکان آبیاری

وجود داشت. آنها فکر این را هم نکردند که جویی یا آبراهی بگذارند که بتوان آن قسمت بزرگ را هم آبیاری کرد. همین باعث شد که در زمین خودمان که آب داشت، آب هدر برود و دیگران که آب نداشتند، می‌بایست از جای دیگر آب بخرند. مسئله دیگر این بود که بالای گورستان بروجرذ یک آسیابی بود که آن هم به خاطر جاده‌سازی از بین رفت، یعنی هم آسیاب را از بین بردند و هم آب محل را. تازه، جاده هم نساختند، فقط سالیان سال بولدوزر آوردند و آسیاب را خراب کردند و جاده هم ساخته نشد. در حالی که حالا واقعاً جاده را می‌ساختند و حالت عمران و آبادی می‌داشت چیز دیگری بود. بعداً پدرم رفت پیش آیت‌الله بروجرذی که بزرگ خانواده بود، گلایه کرد. ولی از دست او هم کاری بر نمی‌آمد. بعدها گفتند که به خاطر گورستان جاده را نکشیدند چون قسمتی از گورستان از بین می‌رفت! خانواده ما از دو طایفه قدیمی تشکیل شده بود. آسیاب و زمین‌هایشان حالت فامیلی داشت، نه اینکه مال بابای من باشد یا مال پدر بزرگم. بزرگ فامیل به تناوب به نسبت چیزی که به دست می‌آید بین خانواده به نسبت خانواری که دارند و یا به نسبت کسانی که در زمین یا جایی کار می‌کنند تقسیم می‌کنند. آسیاب به طور کلی از بین رفت بدون اینکه خسارتی پرداخت شود. خانواده ما گفتند حالا که جاده را نمی‌سازید ما آسیاب را دوباره بسازیم. اجازه این کار را هم ندادند و گفتند زمین متعلق به دولت است. نمی‌دانم فرماندار یا کسی دیگر طرف مرغوب زمین را به عنوان حریم جاده بالا کشید، در حالی که حریم جاده باید از هر دو طرف باشد! تمام سی‌متری حریم جاده را صاحب شد. کاری هم به عنوان حریم جاده نکرد، بلکه آقا می‌آمد صیفی‌کاری را که از همان سی‌متری به دست می‌آمد می‌چید و می‌رفت.

■ فرماندار کی بود؟

□ نمی‌دانم. در خانواده می‌گفتند فرمانداری آمده برده. یکی از مشکلات هم این بود که فامیل ما موظف بود آنجا را بکارد و بعد این آقا بیاید محصول را ببرد! اگر حریم جاده است، باید یک حفاظی آنجا می‌بود. حفاظ که نبود هنجی، صیفی‌کاری بود! یک متر و دو متر هم که نبود، فرض کنید ده کیلومتر در ده کیلومتر صیفی‌کاری! این آقا می‌چید و می‌رفت و صدای کسی هم در نمی‌آمد. این‌طور بود که می‌دیدم هر کسی

که دمبش به دستگاه دولتی بند است هر کاری می‌کند و دست کسی هم به جایی نمی‌رسید. اول تشویق می‌کردند که به دانشکده افسری بروم. ولی چون چندان درسی نخوانده بودم نتوانستم به دانشکده افسری بروم. بعد هم که رفتم به ارتش و درجه‌دار شدم با این وضع و این مسائل و سفرهایی که با شهاب می‌رفتم در اصل باعث جدایی من از رژیم سابق شد و بغض و کینه پیدا کردم. می‌دیدم هر کسی هر کاری زیر پرچم رژیم می‌کند و دادرسی در کار نیست.

نام فامیل مادرم را حتی عوض کردند، چون کاکایی بود و از نواده کاکا بود و این اسم را زمان شاه منسوخ کردند و یک اسم مسخره گذاشتند به نام پاتینی که هیچ معنی و مفهومی ندارد. وقتی می‌خواست به مکه برود، رفتیم که شناسنامه‌اش را بگیریم. گفتیم که فامیلی‌اش کاکایی است، گفتند: اصلاً چنین فامیلی وجود ندارد.

گفتیم: این فامیلی‌اش است، شناسنامه‌اش است، قباله و بنچاق و ...

همین هم برای ما کلی دردسر ایجاد کرد. به این اداره‌ها که می‌رفتم کلی فحش می‌دادم. این اسم را عوض کرده بودند که نه با عقدنامه مادر من می‌خواند و نه با انحصار وراثت. آنقدر دردسر عجیب و غریبی بود که حد و حساب نداشت. پس از فوت مادرم، من رفتم آنجا و مقداری از زمین‌ها را دادم به آن کسانی که رویشان کار می‌کردند که بچه‌ها به شوخی می‌گفتند فردین شده. زمین‌های کشاورزی را بخشیدیم. البته بعضی‌شان فامیلان بودند، همان‌ها فروختند و میلیونر شدند. مقداری از زمین‌ها بین ملایر و بروجرد بود که به خاطر جاده‌کشی بابام شکایت کرد و پولی بابت آن جاده‌کشی گرفت و آمد روبروی چاتانوگا در خیابان پهلوی یک زمین خیلی بزرگی خرید از آقای به اسم سیدمحمدعلی نکوگر که نایب‌التولیه امام رضا بود. آن زمین‌ها و اوین و درکه همه وقف امام رضاست. هنوز آن بنچاق را ما داریم. کلی از آن زمین‌ها را بابام خرید. بعد دولت آمد رویش دست گذاشت و کردندش پارک شاهنشاهی. یک مقداری هم شد هتل هیلتون و بعد هم کردند بزرگراه شاهنشاهی که بابام سر این قضیه ناراحت شد و سکنه کرد. بابام به بازرسی شاهنشاهی شکایت کرد، چون خودش مناقصه‌کار ارتش بود و دستش به این چیزها

می‌رسید. از دفتر شاه جواب آمد که شاه نایب‌التولیه دفتر آستان قدس رضوی است. پس شما از چه کسی این زمین‌ها را خریدید؟ بابام بنچاق‌ها را نشان داد و گفت: زمین را خریده‌ام، غصب نکرده‌ام، این هم سندش. اگر غیرقانونیست، چرا اداره ثبت این بنچاق را صادر کرده و چطور این آقا از آستان قدس رضوی کاغذ دارد و آستان قدس رضوی هم فروش این زمین را تأیید کرده.

خلاصه، پولی ندادند و زمین را در اصل بالا کشیدند.

■ ولی یک مقدار پول به پدر شما دادند، غرامتی...

□ نه، نه چیزی ندادند. گفتند زمین وقف چیزی ندارد. گفتند بروید خودتان از آن کسی که فروخته شکایت کنید. بابام هم فکر کرد این همه پول از دست داده و حالا باید پول زیادی هم بدهد و شکایت کند که آیا بشود یا نشود. این زمین باعث شد که یک حالت کینه‌ای در ما به وجود بیاید. بعد هم بابام رفت در افسریه یک زمین بزرگ از نواده‌های ناصرالدین شاه خرید. ظاهراً از خانم فخرالدوله که البته در دفتر اسناد رسمی در خیابان رامسر ثبت شد و من آنها را فروختم و یک تکه‌ای از آن را هم دولت به خاطر جاده‌سازی ضبط کرد. من با مشغولیتی که داشتم به همه این کارها نمی‌توانستم برسم و ترتیب آن چک را دادیم که از ارتش بیرون بیایم. یک روز که رفته بودم میدان تا برای ختم پدرم میوه بخرم، در دکان یکی از بازفروشان به نام حاج ذوقی، دوباره حاج خلج را دیدم. کلی صحبت کردیم. حاجی جاافتاده‌تر شده بود. کمی تعریف کرد و پرسید: چه کار داری؟ گفتم: بابام مرده و جریانات را تعریف کردم.

گفت: اگر مصالح ساختمانی خواستی و کاری داشتی با من تماس بگیر.

و آدرسی را در خیابان بوذرجمهری نزدیک خانه‌مان داد. بعد صحبت تهیه کارگر برای کار شد و او گفت که چند خانواده مطمئن می‌شناسد و اگر خواستم به او مراجعه کنم. من میوه‌ها را خریدم، البته اصرار کرد که پول ندهم و پول خیلی کمی برای میوه‌ها دادم و رفتم.

■ وقتی به خاطر کشیدن چک بی‌محل در زندان بودید آیا با افراد سیاسی هم آشنا شدید؟

□ زندانیان سیاسی هم آنجا بودند. زندان شهربانی پس از انقلاب شد زندان سه هزار. من آنجا زندانی بودم. دور فلکه که سه طبقه است، زندانیان سیاسی بودند و ما در بندها بودیم. دو بند چپ و راست داشت که آن هم سه طبقه بود.

■ ولی با هم تماسی نداشتید...

□ نه، آنطور هم نبود که تماس ممنوع باشد، مثلاً کتابخانه در قسمت آنها بود که من برای کتاب می‌رفتم، بعضی وقت‌ها همدیگر را می‌دیدیم...

■ ولی گفتگویی با هم نمی‌کردید...

□ نه، چیز خاصی نبود. من علاقه‌ای به مسائل سیاسی نداشتم. کاری یا موضوع سیاسی خاصی هم نداشتم. بعد که برنامه چک درست شد، آدمم بیرون و در اصل افتادم تو بازار، خرید و فروش و اداره حجره بابام و دنبال طلب‌ها که مقدار زیادیش را نگرفتیم و مقداریش را هم پرداختند. طلبکارها که پول‌هایشان را گرفتند و چیز خاصی پیش نیامد تا جریان ایرانیان رانده شده از عراق پیش آمد.

آغاز آشنایی و همکاری با شهاب

یک روز مادرم آمد با یک زن و مرد و دو بچه کوچک. گفت که اینها رانده‌شدگان عراقی هستند و آمده‌اند پیش امامزاده و جا ندارند و معطل مانده‌اند. مادرم گفت: دلم به حالشان سوخت و آوردمشان اینجا در این اتاق‌های پایین زندگی کنند. دو اتاق از طبقه پایین خانه‌مان را که بزرگ و قدیمی است و هر طبقه‌اش ده تا اتاق دارد، به آنها اجاره داد. آنها بعد از مدتی از خانه ما رفتند. ما تاسوعا و عاشورا هیئت و اینجور چیزها داشتیم. مستأجر معاود را که طلاساز بود، صادق خان صدا می‌کردیم. در روزهای تاسوعا و عاشورا خیلی زحمت می‌کشید، کار می‌کرد، کمک می‌کرد. مرا با فردی آشنا کرد به اسم آقا نجفی که نوحه‌خوانی می‌کرد، پسر بدی هم نبود. به وسیله او من با شهاب آشنا شدم.

■ شهاب با آقاجفی فامیل بود؟

□ بله. آن زمان هیئت کفاش‌ها می‌آمد خانه ما. روزی حاج جواد مگری گفت: یک نفر بانی شده که مزد آشپزها را بدهد، اجازه هست ما از او پول بگیریم؟

گفتم: چرا می‌خواهد مزد آشپزها را بدهد؟

گفت: نذر کرده.

گفتم: حُب، بدهد.

عصر که شد آقا نجفی گفت: می‌خواهی آن کسی را که پول داده بشناسی؟
گفتم: نه، علاقه‌ای ندارم.

گفت: حالا آشنا بشوید، بد نیست.

من هم قبول کردم و با شهاب آشنا شدم (پیوست: اسناد و تصاویر).

■ آقاجفی از رانده‌شدگان عراق بود؟

□ بله، او هم رانده عراقی بود.

■ از کجای عراق؟

□ نمی‌دانم. اینها اکثراً از نجف بودند. صادق‌خان که مال نجف بود. او هم احتمالاً از همان‌جا بود. با هم فامیل بودند. اصولاً این اخلاق را ندارم که سؤال بکنم.

■ اولین برخوردتان با شهاب کی بود؟

□ محرم ۱۳۵۵

■ چه تأثیری در شما گذاشت؟

□ پسر بسیار خوب و محبوب و آرامی بود.

■ چند سالش بود؟

□ آن‌موقع بیست و سه چهار سالی داشت. از من کوچکتر بود.

■ تحصیل می‌کرد؟

□ نمی‌دانم.

■ چه صحبتی با شما کرد؟

□ در مورد همین عزاداری و...

■ نذری که کرده بود؟

□ نه، از آن صحبتی نشد. درباره عزاداری و هیئت و اینکه خودشان هیئت عزاداری دارند و...

■ چه هیئتی داشتند؟

□ هیئت کربلایی‌های مقیم تهران، مقیم مرکز، یک چنین اسمی...

■ پس شهاب هم رانده شده عراقی بود؟

□ نه، او نبود. آقاجفی و صادق‌خان...

■ ولی با آنها رابطه داشت.

□ با هم آشنا بودند.

■ بسیار خوب، با شهاب صحبت کردید...

□ صحبتش این بود که به هیئتشان بروم. من نرفتم.

■ بعدها چه رابطه‌ای پیدا کردید؟

□ بعداً در سال ۱۳۵۵ دو سه بار آمد دیدن صادق‌خان. تا آن شبی که مرا دید و گفت: نیامدی، شب‌های جمعه در شاه‌عبدالعظیم دعای کمیل می‌گذاریم. اگر بیایی بد نیست.

من یکی دو دفعه رفتم. در شاه‌عبدالعظیم مسجدی بود که شب‌های جمعه شام می‌دادند، آبگوشت می‌دادند و...

■ کدام مسجد؟

□ نام مسجد یادم نیست.

■ کجای شاه‌عبدالعظیم؟

□ توی بازار شاه‌عبدالعظیم که می‌روید، دست راست به سمت مقبره رضاشاه می‌پیچید، وسط آنجا یک مسجد قدیمی بود. روبروی دری بود که می‌رفت آنجایی که ستارخان را دفن کرده‌اند. مسجد قدیمی بود، در بزرگی داشت. مثل اینکه اختصاصی برای یکی دو تا هیئت باز می‌کردند. خلاصه، شام آبگوشت دادند و بعد یک آخوندی آمد صحبت کرد...

■ کی؟

□ نمی‌دانم، اسمش یادم نیست. از مردم و بدبختی‌های مردم صحبت می‌کرد. یعنی هیئتی که عزاداری کند و از کشتن امام حسین و بریدن سر یزید بگوید و از این حرف‌ها نبود. همه صحبت‌ها از بدبختی مردم بود و اینکه باید به مردم کمک کرد و باید دست فقرا را گرفت و...

■ این هیئت با گروه‌های اسلامی رابطه‌ای داشت؟

□ من نمی‌دانم. حداقل آن موقع من خبر نداشتم. ولی بعدها فهمیدم که شهاب با جمعیت مؤتلفه اسلامی ارتباط دارد. چند دفعه دیگر من و شهاب همدیگر را دیدیم و صحبت کردیم. من مائین خوبی داشتم، تند می‌رفتم، موتور هم داشتم. شهاب صحبت می‌کرد که ما باید این کسانی را که حق الناس می‌کنند، بیت المال را ضایع می‌کنند و حق مردم را فلان می‌کنند بشناسیم. یواش یواش در اصل مرا می‌پخت. کمی که بیشتر آشنا شدیم، چند بار گفت برویم مسافرت. جاهایی سفر می‌رفتیم که واقعاً...

■ مثلاً کجا؟

□ اولین جایی که رفتیم اصفهان بود. این شهر جای قشنگ زیاد دارد. چند جای قشنگ را به ما نشان داد. او هم درست همان راهی را که عموم می‌رفت به من نشان می‌داد. گفت که این ظاهر قضیه است. باطن قضیه چیز دیگریست. بعد رفتیم در مساجد. مثلاً یک مسجدی بود، طبقه بالایش چند خانواده زندگی می‌کردند. آنها را به من نشان داد. بعد که می‌رفتند سر کار، می‌رفتند دنبالشان که ببینند مستحق هستند که بهشان کمک بکنند یا

نه. من آنجا می‌دیدم که چه فرق و فاصله‌ای بین پولدارها و دیگران هست. بعضی جاها من خجالت می‌کشیدم با ماشین خودم بروم که من چنین ماشینی دارم و آنها با چنان وضعی زندگی می‌کنند، در خانه کاهگلی، روی حصیر و... شهاب می‌گفت باید کاری کنیم که به اینها کمک شود.

■ چند بار به اصفهان رفتید؟

□ دو سه دفعه دیگر هم رفتیم.

■ سفر بعدیتان کجا بود؟

□ سیستان و بلوچستان.

■ چرا؟

□ همین، می‌خواست تحقیق کند که به کمک احتیاج دارند...

■ شغل شهاب چه بود؟

□ شغل خاصی نداشت.

■ اصلا شما کنجکاو نبودید که بپرسید از کجا زندگیش را تأمین می‌کند؟

□ نه، اصولاً من این تپیی نیستم که در کار کسی دخالت بکنم. یعنی در اصل، بابام می‌گفت که چیزی اگر لازم باشد، طرف به تو می‌گوید. لازم نباشد، نمی‌گوید، فقط فضولی کرده‌ای و غیر مطمئن بودن خودت را ثابت کرده‌ای. من از زم که بیست و شش، هفت سال داریم با هم زندگی می‌کنیم، تا حالا سؤال نکرده‌ام.

■ در سیستان و بلوچستان شما را به جاهای مشخصی برد؟

□ نه، ولی یک جایی نزدیک مرز پاکستان است که پس از دویست،

سیصد متر به پاکستان می‌رسید، دهی بود که واقعاً افتضاح بود. مردم مثل کرم زندگی می‌کردند. می‌گفت: اینها روی دریای پول خوابیده‌اند، ولی اینجوری زندگی می‌کنند.

■ منظورش کی بود؟ کی روی دریای پول خوابیده؟

□ همین مردم. یا مثلاً رفتیم گچساران. از جاده شیراز رفتیم طرف اهواز. مسجد سلیمان، آغاچاری، دوگنبدان. از تهران رفتیم اصفهان، بعد شیراز و اهواز و... می‌دیدیم که همه چیز خراب است...

■ برای شما یک مسافرت تفریحی بود و یا اینکه در اثر حرف‌های شهاب‌کنجکاو شده بودید؟

□ اول که رفتیم اصفهان، برای تفریح رفته بودم. رفتم که بگردم. بارها به اصفهان رفته بودم. من تصورم برای گردش بود. ولی وقتی در راه صحبت می‌کردیم، او آرام آرام به دید و فکر من جهت می‌داد. الان هم این جهت فکری را تا اندازه‌ای دارم. مثلاً اگر اینجا را نگاه می‌کنم، روی آن را نمی‌بینم، به عمق آن هم فکر می‌کنم که این ساختمان که رویش زیباست، آیا فقط روبناست و یا پشتش هم همینطور است.

■ در حقیقت شما از همان زمان نسبت به مسائل توده‌ها، مردم، فقر و نیازهای آنها کنجکاو شدید...

□ مثلاً شهاب صحبت می‌کرد در مورد جشن‌های دو هزار و پانصد ساله که این همه جشن گرفتیم و با این همه خرج، ولی مردم اینطور زندگی می‌کنند. یا این که ادعا می‌کردند دو هزار و پانصد مدرسه ساخته شده. یکجا رفتیم که مدرسه ساخته شده بود، ولی کسی نبود در آن درس بخواند، یا درس بدهد. می‌گفت: خُب، اگر پول این را به یک کشاورز می‌دادند، ثمر بهتری نداشت؟

شهاب این صحبت‌ها را می‌کرد. رفتیم به جشن هنر شیراز. می‌گفت که مردم شرکتی در این جشن ندارند. نوشته جشن هنر شیراز، ولی چه کسی

در آن است؟

■ چه زمانی رفتید شیراز؟

□ چند دفعه رفتیم.

■ با شهاب اولین بار کی به شیراز رفتید؟

□ همان سال ۵۵، یعنی اواخر ۵۵... با شهاب از اصفهان رفتیم به سمت گچساران، مسجد سلیمان، آغاچاری، دو گنبدان... آنجا چاه‌های نفت بود. واقعاً جاده درست و حسابی نبود. مردم در گرمای شدید و خاک و خل زندگی می‌کردند. آن وقت شهاب می‌گفت: ببین، نفت نزدیکشان است و خودشان نمی‌توانند استفاده کنند.

از آنجا رفتیم داراب. با این که محصولات کشاورزی خوبی دارند، ولی مردمش در فقر و فلاکت هستند. یک بار رفتیم مشهد و از آنجا به سیستان و بلوچستان. از حاشیه کویر رد می‌شدیم. مردم با چه وضع بدی زندگی می‌کردند. همان‌ها وقتی به شهر می‌آمدند، انگار از کره مریخ آمده‌اند. شهاب می‌گفت: این بچه‌ها نه درسی، نه سواد، هیچی ندارند. اگر مریض شوند به شهر نمی‌رسند، وسیله نقلیه‌ای نیست که خودشان را به آبادی برسانند، هیچ، هیچ، هیچ...

■ آیا این مسافرت‌ها و گفتگو با شهاب شما را در مورد زندگی او کنجکاوانمی‌کرد که به چه عنوان این مسائل را مطرح می‌کند؟

□ می‌دانید چه جوری بود، نمی‌توانم برایتان توضیح بدهم. رفتارش طوری بود که آدم آنقدر در او صمیمیت می‌دید که خودش را با او در اصل یکی می‌دید. گاهی حرف‌های دل مرا می‌زد. سؤال‌های مرا مطرح می‌کرد. آخر چه می‌پرسیدم؟ علاقه‌ای نداشتم. من حتی آدرس خانه‌اش را نمی‌دانستم. به هر حال، او بود که با من تماس می‌گرفت. من امکان تماس با او نداشتم و در عین حال این استقلال مالی در من بود که احتیاجی به او نداشتم باشم.

■ او احتیاج مالی به شما داشت؟

□ نه، هیچ وقت.

■ خرج این مسافرت‌ها را کی می‌داد؟

□ بنزین را من می‌دادم، نمی‌گذاشتم دست در جیب کند، چون وضع خوب بود.

■ آیا شهاب هم خرج می‌کرد؟

□ بله...

■ یعنی وضع مالیش مناسب بود...

□ نمی‌دانم، ولی سر و لباسش همیشه مرتب و تر و تمیز بود، پول هم همیشه داشت. تبریز رفتیم با هم...

■ در چه سالی این مسافرت انجام گرفت؟

□ سال ۵۵ بود...

■ اکثر این مسافرت‌ها در سال ۵۵ بود؟

□ بله، جشن‌های پنجاهمین سال سلطنت پهلوی‌ها بود. یک دفعه رفتیم زنجان. از زنجان رفتیم به سمت یک ده به اسم انگوران دندی. خانه یک آخوند مهمان بودیم. این اواخر در شهرهای کوچک دیگر به هتل نمی‌رفتیم، به خانه آشنایان شهاب می‌رفتیم...

■ چه افرادی بودند؟

□ بعضی‌هاشان را نمی‌پسندیدیم. خشکه مقدس بودند و برایم دلچسب نبودند. بعضی‌ها هم خوب بودند، مثلاً یک آخوندی بود که آنقدر جوک و چیزهای چرند می‌گفت که...

■ کجا؟

□ در همان زنجان. در انگوران یک مجتمع بهره‌برداری از سنگ معدنی بود که شهاب می‌گفت بزرگترین نقاله در خاورمیانه است. ۲۵ کیلومتر را در کوه شکافته بودند، سنگ‌ها را می‌کنند و منتقل می‌کردند به کامیون‌ها و می‌بردند به کشورهای خارج...

■ چه نوع سنگی بود؟

□ سنگی بود که اتفاقاً یک تکه‌اش را من با خودم آورده بودم. همه چیز توش بود، برق می‌زد، مثل آهن، مثل نقره... شهاب می‌گفت: هیچ‌کس نمی‌داند این سنگ‌ها چه ارزشی دارند.

هر روز کامیون‌ها صف می‌کشیدند، همه نمره خارجی. پر می‌کردند از این سنگ‌ها و می‌بردند. یکی دو شب ما در کانتینر کارگاهشان ماندیم. در یک قسمتی استخر درست کرده بودند که کارشناس‌های فرانسوی بودند که مرد و زن با مایو می‌رفتند آنجا شنا می‌کردند. شهاب می‌گفت: اینها از خون این ملت تغذیه می‌کنند و می‌خورند و آنها که صاحب این چیزها هستند با عملگی و بدبختی زندگی می‌کنند.

■ به نواحی شمال ایران، به شهرهای کناره دریای خزر هم مسافرت کردید؟

□ به مشهد که می‌رفتیم، از آن نواحی هم گذشتیم. به ایستگاه رادار بابلسر رفتیم. به ده کاله هم رفتیم.

■ رابطه شما با شهاب وسیع‌تر شد...

□ در مسافرتی که به خوزستان می‌رفتیم، اهواز و آبادان و خرمشهر، البته یک آخوندی از آبادان آمده بود، اوایل سال ۵۶، اواخر ۵۵، به اسم حاج سیدحسین موسوی که در اهواز ما را دید.

■ حاجی موسوی اهوازی بود؟

□ نه...

■ ترک بود؟ تبریزی بود؟

□ حاج آقا موسوی تبریزی، یک چنین نامی داشت. آخر این آخوندها اسم اصلیشان معلوم نیست.

■ شهاب از چه زمانی شروع کرد از فعالیت‌های سیاسی خودش حرف بزند؟

□ آخر سال ۵۵، فعالیت سیاسی نه. اصلاً اسمی از فعالیت سیاسی نمی‌آورد. همیشه می‌گفت که ما باید کاری بکنیم که مردم به حق خودشان برسند...

■ چگونه؟ به چه شکلی؟

□ می‌گفت ما باید تا جایی که می‌توانیم سعی کنیم که مردم با مسجدها و آخوندها و حاج‌آقاها رابطه بهتری داشته باشند که بتوانند از این راه به حق خودشان آشنا شوند تا بتوانند حقوق خودشان را بهتر بگیرند.

■ آیا صحبتی از آیت‌الله‌های بزرگ می‌کرد؟

□ نه، ابداً.

■ از خمینی صحبت می‌کرد؟

□ اصلاً. از بعضی هاشان ایراد می‌گرفت و می‌گفت که مثلاً اینها هیچ کاری نمی‌کنند...

■ نام می‌برد؟

□ اکثراً از مرعشی نجفی، آقای خوبی و...

■ آیا از آیت‌الله منتظری به خوبی یاد می‌کرد؟

□ بعدها، ولی او ایل نه.

■ از چه زمانی شما احساس کردید که این مسافرت‌ها و این گفتگوها هدفی دارد؟

□ آخر سال ۵۵، همان موقعی که حاجی موسوی را در اهواز دیدیم.

■ کجا او را دیدید؟

□ یک خیابان اصلی دارد که اسمش را دقیقاً نمی‌دانم...

■ چهل‌متری یا پهلوی؟

□ نمی‌دانم، یک خیابان بلوار مانند که فروشگاه‌هایش تقریباً زیرطاقی‌اند. در هتلی ساکن بودیم. بعد از آنکه حاجی آمد، خانه یک پروفیسوری رفتیم که قد کوتاهی داشت و خانه‌اش نزدیک هتل بود...

■ رفتید خانه آن استاد دانشگاه...

□ نمی‌دانم استاد دانشگاه بود یا نه...

■ نامش چه بود؟

□ می‌گفتند پروفیسور. قد کوتاه و ریش بزی داشت. به شهاب گفتم: هر کس ریش بزی بگذارد پروفیسور است؟

گفت: نه این آدم بافهمی است.

■ از طرز گفتگوهایش شما احساس می‌کردید که آدم باسوادی است؟

□ بله، بله.

■ با شهاب در چه موردی صحبت کرد؟

□ من نمی‌دانم، نبودم.

■ یعنی شما بیرون از...

□ ما رفتیم به آن خانه و بعد که حاجی آمد، شهاب گفت: اگر کاری داری برو انجام بده، یک ساعت بعد بیا برویم.

من کار خاصی نداشتم، کمی خرید کردم و دیرتر هم برگشتم. حاجی رفته بود.

■ شما کنجکاو نبودید که آنها چه صحبتی کرده‌اند؟

□ شهاب گفت که یک سری کارها بود که باید برنامه‌ریزی بکنند برای کمک به مسجد، ساختن مسجد و این جور چیزها.

■ از این زمان بود که احساس کردید یک فعالیت سیاسی دارد انجام می‌گیرد؟

□ برای من تنها چیزی که مطرح نبود مسئله سیاسی بود. من اصلاً بار سیاسی نداشتم. من فقط از نظر احساسی مردم را می‌دیدم که در چه بدبختی زندگی می‌کنند. یک سری کتاب‌ها بود که شهاب گفته بود آنها را

بخوانم بد نیست...

■ چه کتاب‌هایی؟

□ مال بزرگ علوی بود، چشم‌هایش...

■ به غیر از آن چه کتاب‌هایی به شما توصیه کرد؟

□ بعدش کتاب‌های شریعتی، مطهری را خواندم.

■ اسمشان چه بود؟

□ خاطرم نیست. بعد از انقلاب کتاب آقای آیت‌الله علامه طباطبایی را خواندم. تفسیر المیزان که چهل و خورده‌ای جلد است. بعد کتاب دیگری از مطهری خواندم که بسیار جالب بود در رابطه با قسط. مثلاً نوشته بود در جاهایی که این کفترها می‌روند فضله می‌اندازند، اگر کشاورزها به این کفترها دانه ندهند، و فضله این کفترها را ببرند به مزرعه‌شان و مزرعه بار دهد، آن وقت محصول مال آنها نیست. شهاب مقایسه می‌کرد و می‌گفت: اینها حق ملت را بهشان نمی‌دهند که مردم اینطور و خودشان آنطور زندگی می‌کنند.

بعد گفت: می‌خواهم روی دیگر سکه را به تو نشان بدهم و از این به بعد کار دیگری می‌کنیم در تهران.

من دوربین داشتم و می‌رفتیم دنبال شناسایی...

■ چگونه شما را برای این کار آماده کرد؟

□ این کتاب‌ها را که می‌خواندم او راهنمایی می‌کرد مثلاً در مورد کتاب مطهری می‌گفت دهقان باید برای این کفتر چاهی‌ها دانه بیاورد، اگر ده دهقان به کفترها دانه بدهند و بعد کفترها فضله بیندازند تا دهقان بتواند به عنوان کود استفاده کند، و یک نفر یازدهمی بیاورد که دانه نریخته باشد ولی

فضله را بردارد و ببرد پای گندمش بریزد، لقمه‌ای که از نان آن گندم در دهان زن و بچه‌اش می‌گذارد حرام است و اگر شب با زنش بخوابد و بچه پس بیندازد، بچه‌اش نتیجه آن لقمه حرام است. لقمه حرام که می‌گویند همین است! این توضیحاتی است که شهاب به من می‌داد. البته در کتاب مطهری هم همین‌ها را گفته بود. از اهواز که آمدیم شهاب در مورد کاربرد اسلحه صحبت کرد که آیا من اسلحه می‌شناسم یا نه...

■ شما کنجاو نشدید برای چه؟

□ چرا، پرسیدم. گفت ممکن است بخواهد اسلحه‌ای تهیه کند و تیراندازی یاد بگیرد. پرسیدم: برای چه می‌خواهی؟

گفت: بعداً برایت توضیح می‌دهم.

بعد که آمدیم تهران و برای شناسایی رفتیم از او پرسیدم: چرا این کار را می‌کنیم؟

گفت: ما می‌خواهیم ببینیم چطور می‌توانیم از اینها حقوق ملت را پس بگیریم...

■ شما برای او اسلحه تهیه کردید؟

□ نه.

■ خودش تهیه کرد؟

□ خودش داشت...

■ داشت؟ یعنی شما متوجه شدید که اسلحه داشته ولی به شما نگفته.

□ از اهواز که آمدیم متوجه شدم که اسلحه دارد.

■ چگونه؟

□ برایم مشخص شد.

■ چگونه؟

□ به خاطر این که تا آن موقع صحبتی راجع به این ماجراها نبود. ببینید یک فرمولی هست که کسی چیزی را می‌گوید که یا دارد و یا در صدد تهیه آن است...

■ شما چگونه فهمیدید که اسلحه دارد؟

□ از اینجا که به او گفتم: چه اسلحه‌ای می‌خواهی داشته باشی؟ چون گفته بودم کسانی را می‌شناسم که در ایوان کیف می‌توانند اسلحه تهیه کنند. ایوان کیف اصلا اسلحه ندارد، هندوانه دارد!

گفت: چطور؟

گفتم: مثلا اسلحه ارتشی.

گفت: نه، اسلحه ارتشی به درد نمی‌خورد. باید اسلحه‌ای کوچک باشد که جلب توجه نکند و آدم بتواند راحت حمل کند.

بعد من دیگر به دقت نگاهش می‌کردم تا وقتی می‌آید ببینم چیزی دارد؟ البته از اهواز که می‌آمدیم این احساس را داشتم که اسلحه دارد.

عملیات شناسایی و تهیه اسلحه

تمام این جریانات حالت دوستی و رفاقت و گردش و یک مقداری کنجکاو داشت و یک مقدار هم این بود که می‌دیدم مردم واقعاً چطور زندگی می‌کنند، در اصل، شهاب آرام آرام روی من کار می‌کرد. با دادن کتاب. کتاب را خودش نمی‌داد، می‌گفت تهیه کنم و بخوانم. من نماز نمی‌خواندم، ولی او نمازش را می‌خواند و ترکش نمی‌شد. از اهواز که آمدیم این صحبت شد که ما باید راهی پیدا کنیم که حق مردم را از این کسانی که حق الناس کرده‌اند پس بگیریم. گفتیم چه جوری؟

گفت: من آن را یواش یواش بهت می‌گویم. کاری نداشته باش. هر چه می‌گویم گوش کن و راجع به این ماجراها با کسی صحبت نکن.

در راه بازگشت از اهواز مرتب از تهیه اسلحه و یادگیری تیراندازی صحبت می‌کرد...

■ چگونه این مسائل را مطرح می‌کرد؟

□ خیلی آرام. سنوالاتش را طوری مطرح می‌کرد که اصلاً توجهی جلب نمی‌کرد به قول خانم می‌گوید سرنخ را می‌داد به تو که خودت بروی. راجع به اسلحه اطلاعاتی داشت که من هم داشتم چون هم در ارتش بودم و هم خودم اسلحه داشتم. بعضی وقت‌ها با خودمان اسلحه برمی‌داشتیم...

■ ولی اسلحه مجاز نبود...

□ چرا مجاز بود، اسلحه شکاری بود، جواز حمل اسلحه داشتم...

■ تفنگ دو لول بود؟

□ بله. بعد که صحبت تهیه و کاربرد اسلحه شد کنجکاو شدم و پرسیدم: چه خیال‌هایی در سر داری؟ جریان چیه؟

گفت: بعداً می‌گویم، حالا زوده، وقتی که خواستیم قدمی برداریم می‌گویم و

خاطرت جمع باشد که تو را چشم بسته جایی نمی‌برم. دوستی من با تو سر این نیست که تو را در چاه بیندازم. اگر هم قرار باشد در چاه بروی مطمئن باش که من هم با تو هستم.

یک بار هم رفتیم سمت بهبهان. آنجا هم مردم بدبخت و بیچاره بودند. وقتی به تهران برگشتیم، صبح زود با شهاب فرار می‌گذاشتیم و با دوربین می‌رفتیم...

■ وقتی می‌رفتید مسافرت از هم جدا می‌شدید؟

□ دو سه جا...

■ کجا؟

□ شب همیشه با هم بودیم. در اهواز و زنجان و اصفهان. بعضی وقت‌ها که می‌خواست با کسانی صحبت بکند، ندا می‌داد. ولی اکثرأ من حضور داشتم. علاقه‌ای هم به صحبت‌هایشان نداشتم، صحبت تیر و تفنگ نبود، از مسجدسازی و سهم امام و کمک به مستحقان و مستمندان حرف می‌زدند. در تهران، صبح زود می‌رفتیم بالای شهر. شهاب یک سری آدرس داشت از خانه‌های ثروتمندان که از آنها و از صاحبان آنها که بیرون می‌آمدند عکس می‌گرفتیم.

■ با چه اتومبیلی می‌رفتید عکس برداری؟

□ او یک پژوی سفید می‌آورد.

■ شخصی؟

□ بله، شخصی بود.

■ احساس نمی‌کردید که ممکن است به خاطر عکس برداری تحت نظر باشید؟

□ نه، کاری نداشت عکس گرفتن. یک لنز تله گذاشته بودم روی دوربینم و همینطور که بغل دستش نشسته بودم، عکس می‌انداختم.

■ متوجه می‌شدید که از چه کسی عکس می‌گرفتید؟

□ نه، فقط شهاب می‌گفت این ماشین که می‌آید. بعضی وقت‌ها نور باعث می‌شد که توی ماشین دیده نشود و فقط شماره ماشین در عکس می‌افتاد. ولی خانه‌ها مشخص بود. آدرس‌ها را ولی فقط خود شهاب داشت (پیوست: لیست ترور).

■ دفترچه داشت؟

□ صبح که می‌آمد می‌گفت برویم مثلاً فلان‌جا. به کارخانه‌ها هم می‌رفتیم. یک کارخانه نساجی بود در جاده کرج، نزدیک شهر صنعتی. خودش رابطه‌هایی داشت، مثلاً در خیابان لاله‌زار، روبروی سینمای برلیان یک پاساژی هست که چند تا سینما هم آنجاست. ته آن پاساژ یک قهوه‌خانه هست. آنجا یکی دو نفر بودند که آشپز و نوکر و کلفت برای پولدارها می‌بردند. شهاب با آنها آشنا بود. می‌رفت از آنها آدرس می‌گرفت، یا اسم نوکر و یا کلفته را می‌گرفت، بعد می‌رفتیم به آن خانه و زنگ می‌زدیم، یا همان آدم در را باز می‌کرد و یا اگر کس دیگری بود، می‌گفتیم با فلانی کار داریم و بعد تکی یا دوتایی می‌رفتیم تو. با لباس‌های عادی می‌رفتیم، مثل جنوب‌شهری‌ها. می‌رفتیم آنجا و با آنها صحبت می‌کردیم.

■ چه صحبتی؟

□ شهاب صحبت می‌کرد که مثلاً چطوری؟ خانواده‌ات چطورند؟ خواهر و مادرت چطورند...

■ شغل خدمتکاری را آنها برای این افراد درست کرده بودند؟

□ نمی‌دانم. ولی آنها خالص و مخلص با شهاب حرف می‌زدند و هر چه

شهاب می‌پرسید، آنها در اختیارش می‌گذاشتند.

■ طبیعتاً از ارباب‌ها هم صحبت می‌کردند...

□ اصلاً اصل حرف‌ها همین بود. ابتدا این بود که می‌گفت خانواده‌ات چطورند، لباس و پول فرستادی؟ و بعد شروع می‌کرد در مورد ارباب و صاحب خانه پرسیدن. البته تنها با آشپز و نوکر و کلفت نبود. آهنگرهای در و پنجره‌ساز در بالای شهر و بعد سیم‌کش‌ها، الکتریکی‌ها، با اینها هم رابطه داشت. یک الکتریکی بود در عباس‌آباد. این الکتریکی از عباس‌آباد که به طرف سینما شهر فرنگ می‌روید قبل از سینما اولین چهارراه به سمت پایین، دست راست، قرار دارد. آن زمان چهار پنج تا مغازه بیشتر آنجا نبود. یکبار که رفتیم آنجا گفتیم: این دیوانه است آمده اینجا مغازه باز کرده، کسی از او چیزی نمی‌خرد.

شهاب گفت: یکی از پرکارترین الکتریکی‌های اینجا است. چون تمام بالاشهری‌ها می‌آیند کارهای الکتریکی‌شان را به این می‌دهند، بیست تا کارگر دارد.

یک مغازه پر از سیم، کلید، پریز... جای نشستن و ایستادن و راه رفتن نبود. کارگرهای این آدم برای شهاب خبر می‌آوردند که خانه کی چه دستگاه‌های رادیو و ضبطی دارد... با موکت چسبان‌ها و پرده کرکره‌ای‌ها هم رابطه داشت. چند کارگر سایه‌روشن با او رابطه داشتند، البته با اینها بیرون قرار می‌گذاشت. یک موکتی در جاده قدیم شمیران بود، نزدیک پل رومی. بعد از سفارت انگلیس یک پنچرگیری هست، چند مغازه آنورتر یک موکت‌فروشی هست که کارگرهای آن با شهاب رابطه داشتند. مثلاً یک بار به بهانه اینکه برویم موکت بکنیم، رفتیم خانه کسی را دیدیم...

■ از ثروتمندان؟

□ بله. درباره آنها اطلاعات به دست می‌آوردیم و یادداشت برمی‌داشتیم. شهاب می‌گفت: اگر بتوانیم از اینها پول گیر بیاوریم...

می‌گفتم: به چه طریقی؟ فقط می‌توانیم برویم اسلحه بگذاریم روی گنجگاهشان و بگوییم پول بده، کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم.

می‌گفت: به موقعش می‌کنیم، هنوز وقتش نشده.

از آن به بعد من دیگر در این فاز بودم که ما داریم دنبال کاری می‌رویم که شاید یک پولی هم گیر خودمان بیاید. در اصل، پولی احتیاج نداشتیم. احساس می‌کردم رابین هود شده‌ام. پول ناحقی را می‌گیریم و به حقدار می‌دهیم. چنین احساساتی در من به وجود آمده بود. پس از یکی دو جلسه یک نفر دیگر را با خود آورد به نام سیدرضا...

■ نام فامیلش؟

□ صمیمی‌خواه (پیوست: اسناد و تصاویر) .

■ چه قیافه‌ای داشت؟

□ صورت استخوانی، جوان بیست و یکی، دو ساله، از خود شهاب جوان‌تر بود. پسر خوبی بود، نه خشکه مقدس بود و نه نماز خوان مثل شهاب. بیشتر مثل خود من بود. سر به سر همدیگر می‌گذاشتیم. اداره‌کننده همه این کارها شهاب بود. در عین حال احترام مرا داشت. نه شوخی می‌کردیم، نه چیزی بود. ضمن خودمانی‌بودن، حد و حدود خودمان را می‌دانستیم که تا کجا می‌توانیم پیش برویم. یک کار دیگر این بود که روزنامه‌های عصر را می‌گرفتیم و شهاب اسامی کسانی را که به شاه تبریک و تهنیت می‌گفتند، یا در فروردین که رفع خطر از وجود مبارک شده بود آرزوی سلامتی برای شاه می‌کردند، می‌نوشت و دنبال این بود که آدرس آنها را گیر بیاورد. بعضی‌ها را گیر می‌آوردیم، بعضی‌ها را نه. در اوایل سال ۵۶ بعضی از آخوندهایی را که در مراسم دولتی شرکت کرده و عکس و یا اسم فامیل‌شان چاپ شده بود، یادداشت می‌کرد ولی اینکه دنبال فلان آخوند برویم که خانه‌اش کجاست و کارش کجاست، ما با او نبودیم. اواسط سال ۵۶ بیشتر فکر ما این بود که چگونه بتوانیم پول فراهم کنیم. در فکر این بودیم که چطور بتوانیم پول هنگفتی فراهم کنیم.

من چند بازاری را پیشنهاد کردم. گفت: آن طریقه دیگری دارد که خود آنها آن پول‌ها را می‌دهند. باید از طریقه دیگری پول پیدا کنیم.

من به شوخی گفتم: تنها طریق این است که بانک بزنیم.

البته این را بگویم که قبل از این چیزها چند بار برای تمرین تیراندازی رفتیم، با اسلحه‌ای که خودش آورده بود...

■ چه اسلحه‌ای؟

□ اسلحه والتز که قدیمی بود و به درد نمی‌خورد. البته بعداً اینها را عوض کرد...

■ چه اسلحه‌ای آورد؟

□ اسلحه‌های ۱۴ تیر روسی و بلژیکی. من گفتم: به درد نمی‌خورد چون سنگین است. بعد همان ۱۴ تیر را ولی بلژیکی را آورد و بعد هم آنها را عوض می‌کرد. می‌گفت: این کار ساده نیست و ما باید جایی داشته باشیم که اسلحه را بگذاریم و برداریم و مجبور نباشیم حمل کنیم که گرفتاری دارد و اگر مشکوک شوند در دسر دارد.

من گفتم: کار اختفایی با من. من می‌توانم مخفیشان کنم.

■ کجا مخفی می‌کردید؟

□ خیلی راحت. رفیقی داشتم به اسم فرج کاشی که کفتر باز بود. با او صحبت کردم و در فرصتی که می‌دانستم در پشت بام می‌توانم تنها باشم، در خانه قدیمی‌شان...

■ بچه محل شما بود؟

□ نه، رفیق بودیم. محل او پایین‌تر از محل ما بود. البته صحبت شهاب

این بود که حول و حوش مسجد حاج ابوالفتح باشد نه سمت محل ما.

■ مسجد حاج ابوالفتح کجاست؟

□ نزدیک میدان شاه. خانه فرج در فاصله دویست، سیصدمتری پشت مسجد حاج ابوالفتح بود. خانه چون قدیمی بود، در دیوارهایش جرزهای کلفت داشت که در آن هواگیر کار گذاشته بودند. روی این هواگیرها روی پشت‌بام دو آجر بزرگ قزاقی با ختایی هست. من دست کردم در سوراخ آن، تیرکی را که ضربی‌های طاق است پیدا کردم. میخی به آن کوبیدم و نخ ماهیگیری به آن بستم. اسلحه را در کیسه سی‌کیلویی شکر می‌گذاشتم. فرج تریاکی بود و هر موقع می‌رفت که دود بگیرد، من به هوای رسیدن به کفترها اسلحه‌ها را جابجا می‌کردم. فرج اصلاً نمی‌دانست من چه کار می‌کنم. البته بعدها ما به وسیله شهاب یک جورهایی به او کمک کردیم ولی آخرسر یک گوشمالی شد که زندگیش از بین رفت. هر وقت اسلحه را می‌خواستیم من به خانه فرج می‌رفتم و اسلحه‌ها را می‌آوردم. اواسط ۵۶ بود و شلوغی‌هایی به پا شده بود و با شهاب راحت صحبت می‌کردیم. می‌گفت: باید کاری بکنیم که به رژیم ضربه بزنیم و حق مردم را بگیریم.

سرقت مسلحانه از بانک ملی میدان ۲۵ شهرپور

روزی به شوخی به شهاب گفتم برویم بانک بزنیم، شهاب آن را جدی گرفت. چند روز بعد گفت: کدام بانک را بزنیم؟

گفتم: بابت چی؟

گفت: برای اینکه پولش را بزنیم.

گفتم: باید ببینیم کدام بانک می‌تواند پول داشته باشد.

حساب کردیم دیدیم بانک ملی بازار خیلی پول دارد، ولی کارش مشکل است. بانک‌ها را یکی یکی بررسی کردیم. رفیقی داشتیم در شرکت ب.ام.و. که زنش آنجا سکرتر بود. از زنش پرسیدم گفت از بیست و هشتم تا سی‌ام ماه ما مقدار زیادی پول در حساب بانک ملی بیست و پنج شهریور می‌ریزیم، چیزی بالای ده میلیون تومان. قرار گذاشتیم که سراغ همان بانک برویم. دیدیم که محلش هم بد نیست و از نظر پارک ماشین و غیره هم مرتب است. آنجا بود که شهاب کسی را به نام محمود با خودش آورد.

■ نام فامیلش؟

□ سماوات. محمود سماوات. من به او می‌گفتم محمود حیثی. بعد بنا شد که محمود پشت ماشین بنشیند و اگر همه چیز به خوبی و خوشی گذشت، محمود رانندگی کند و اگر نه، محمود پیاده شود و من رانندگی کنم، چون رانندگی من بهتر بود. یک روز من و سیدرضا و شهاب رفتیم توی بانک و همه جوانب را بررسی کردیم. این بانک ملی در نیش میدان بیست و پنجم شهریور است، چند طبقه است، بغلش یک کوچه فرعی کوچک هست که ما رفتیم و ماشین را گذاشتیم آنجا...

■ چه ماشینی؟

□ همان پژوی سفید. ماشین من ب.ام.و. دو در بود و نمی‌شد. پژوی سفید جی.آل. بود و سریع. پایین‌تر، یک کبابی بود. بانک نگهبان هم نداشت. تنها مشکل، در بانک بود که گردان بود. رفتیم تو. مسلسل داشتیم...

■ از کجا آورده بودید؟

□ شهاب آورده بود...

■ چه مسلسلی؟

□ مسلسل ام‌پی. قدیمی بود. این نوع مسلسل‌ها بزرگ و سنگین است مثل اسلحه دژبان‌ها. شهاب مسلسل را از یکی از همان کیسه‌های شکر که داشتیم درآورد و من هم ۱۴ تیر بلژیکی را. سیدرضا هم همان و التز قدیمی را داشت که در اصل کار نمی‌کرد. خلاصه، شهاب اسلحه را درآورد و گفت: خاتم‌ها و آقایان، خواهش می‌کنم آرام باشید.

کسی باورش نمی‌شد. بعد با صدای بلند گفت: به نام ملت ایران، برای آزادی، ما می‌خواهیم اموال این بانک، پول‌های نقد این بانک را مصادره کنیم. هر کس می‌خواهد پول به حساب بگذارد، نزد خودش نگهدارد. ما دزد نیستیم، نمی‌خواهیم از کسی پول بگیریم. ما فقط برای آزادی مردم ایران می‌خواهیم این پول‌ها را مصادره کنیم.

کیسه‌ها را دادیم به تحویلدار...

■ صورت‌هایتان پوشیده نبود؟

□ ابداً، اصلاً. شهاب به تحویلدار گفت: بدون اینکه کار احمقانه بکنی و ما را مجبور به تیراندازی کنی، پول‌ها را بریز تو کیسه. اگر کار احمقانه بکنی، تیراندازی می‌کنم.

خیلی جدی، به قول معروف مو لای درزش نمی‌رفت. خود من هم فکر می‌کردم واقعاً شهاب تیراندازی می‌کند، من در اصل آمادگی نداشتیم. آدم‌ها هم خیلی ساکت بودند، می‌توان گفت که حتی استقبال کردند. شهاب چنان محکم صحبت کرد که همه را مجبور به اطاعت کرد. پول‌ها را که بعداً شمردیم ۱۹ میلیون و ششصد و هفتاد هزار تومان بود ریختند توی کیسه. پول را برداشتیم و از بانک آمدیم بیرون، خیلی ساده مثل آقاها سوار ماشین شدیم و رفتیم. اتفاقاً من همه روزنامه‌ها را نگاه کردم، هیچ جا هم این اتفاق منعکس نشد.

■ پول‌ها را شهاب با خودش برد؟

□ همه پول‌ها را شهاب با خودش برد.

■ چیزی هم به شما داد؟

□ هیچی. ما نرفتیم که دزدی بکنیم. هیچی. از آنجا رفتیم پشت مسجد الجواد دور زدیم از امجدیه درآمدیم و دوباره از همان جلوی بانک رد شدیم. ریخته بودند آنجا، پلیس و مأمور، ولی به ما کاری نداشتند و ما هم رفتیم.

■ معمولا کجا شهاب را ملاقات می‌کردید و برایتان سنوالی پیش نمی‌آمد که این شخص چه آدمی است و چه می‌کند؟

□ گفتم که او آخر ۵۴ یا اوایل ۵۵ بود که از طریق نجفی که آشنای صادق‌خان همسایه‌مان بود، شهاب را دیدم که در هیئت عزاداری پول‌آشپزها را داد. از نجفی که پرسیدم شهاب کجاست و چه می‌کند، گفت که در بازار مسجد جامع پیش یکی از آشنایانش در یک صحافی کار می‌کند. من به آنجا رفتم و شهاب را دیدم. بازار آهنگران را که پایین می‌روید، کوچه‌ای هست که به مسجد شاه راه دارد. صحافی در آن کوچه بود. خانه آیت‌الله خوانساری هم آنجاست. آقای مرتضی آخوندی که بسیار آدم خوب و متدینی بود، مغازه کوچکی داشت که در آن دفترچه‌ها را صحافی می‌کردند. البته کار شهاب تا اندازه‌ای مشخص شد که با همان فامیلش، مرتضی آخوندی، کار می‌کرد. ولی بعد از مدتی متوجه شدم که همکاریش دائمی و محکم نیست و همیشه در صحافی کار نمی‌کند. چند بار شهاب را آنجا دیدم. بعداً گفتم: طلبی در اصفهان دارم که اگر می‌خواهی، با هم برویم. که بعد هم ماجرای مسافرت‌ها پیش آمد. در راه هر خرابی که می‌دید حرف از بدبختی مردم می‌زد. در سفری هم که به اهواز رفتیم صحبت شد که خیلی گروه‌ها هستند که علیه رژیم مبارزه سیاسی می‌کنند مثل کمونیست‌ها و مجاهدین، چون وابستگی به کشورهای دیگر دارند، این امکان را هم دارند که بروند خارج و آموزش و دوره ببینند ولی گروه‌های مسلمان چون وابسته نیستند دستشان به جایی بند نیست. آنجا بود که متوجه شدم مسلح است. در حین بازگشت از اهواز از اسلحه صحبت

کرد و یک والتر قدیمی به من نشان داد که اصلا از کار افتاده بود و سوزن و چکاننده‌اش از بین رفته بود و وقتی چکش می‌خورد عمل نمی‌کرد. صحبت این شد که چطور می‌توانیم این نیروها را آموزش بدهیم. گفتم: مگر کسی هست که بخواند یاد بگیرد؟

گفت: به هر حال آدم‌های معتقد پیدا می‌شوند.

گفتم: برای چه کاری؟

و آنجا راجع به خمینی صحبت کرد که گفت سال ۴۹ آقای خمینی فتوایی داده در رابطه با آخوندهای دریاری و کسانی که به اسلام ضربه می‌زنند و گفته که این جوان‌های معتقد کجا هستند که بتوانند از اسلام دفاع کنند و این وظیفه مؤمنین است که از کیان اسلام دفاع کنند. بعد از این قضیه با سیدرضا آشنا شدم.

■ نام فامیلش؟

□ همان صمیمی‌خواه. استوار دوم نیروی مخصوص بود. البته اخراجی.

■ نیروی مخصوص یعنی چه؟

□ نیروهایی که دوره مخصوص و فشرده در زمینه عملیات چریکی و گریلا و ضدگریلا می‌بینند. دو جلسه بعد، من و شهاب و سیدرضا و یک کس دیگر...

■ نامش را به یاد ندارید؟

□ نه، او رابط خود شهاب بود که آمد در یک خیاطی...

خیاطی کجا بود؟

□ نبش میدان فردوسی یک قنادی بود به نام فیاما. بغل این قنادی یک

دالان کوچک مانند پاساژ است که می‌توان به طبقات بالا رفت. آنجا یک خیاطی هست. در پستوی این خیاطی من و سیدرضا را به هم معرفی کرد و قرار بر این شد که اگر چیزی بود، من و سیدرضا آموزش بدهیم. البته در اصفهان هم یک آخوندی را دیدیم...

■ اسمش را به خاطر نداری؟

□ همان حاج آقا ابطحی. پیشنهاد مسجد دروازه دولت اصفهان.

■ شما احساس می‌کنید که شهاب با اطرافیان آیت‌الله منتظری و دامادش آقای هاشمی رابطه‌ای داشت؟

□ بله، با او رابطه داشت. البته بعداً متوجه شدم. شهاب را با آقای منتظری ندیدم ولی او را با آقای هاشمی که آن موقع کت و شلوار می‌پوشید و آخوند نبود، دیدم.

■ بعد از قضیه بانک در میدان بیست و پنج شهریور پول‌ها به کجا رفت و بعد چه شد؟

□ خبر ندارم پول‌ها به کجا رفت. حتی مبلغ دقیقش را هم نمی‌دانستم. شهاب بعداً به من گفت. چون گاهی به تناوب تماس می‌گرفت که بعدها متوجه شدم با گروهی که با حاج مهدی عراقی کار می‌کرد، با هیئت مؤتلفه اسلامی، رابطه داشت. کمی پیش از انقلاب من حاج مهدی عراقی را دیدم و بعدها هم در رابطه با او چیزهایی پیش آمد که تعریف خواهم کرد. حاج مهدی عراقی همان حاج مهدی است که او را در پانزده خرداد ۱۳۴۲ در بیمارستان بازرگانان دیده بودم. به هر حال، از آن پول یک دستگاه چاپ تهیه شد برای چیزهایی که لازم داشتند. جایی را اجاره کردند در همان کوچه...

■ کدام کوچه؟

□ کوچه مسجد جامع. خانه خرابه‌ای بود که دستگاه را آنجا گذاشتند که سه چهار متر بود. پوشش دستگاه این بود که جلد دفترچه‌های مدرسه‌ای را چاپ می‌کند ولی چیزهای دیگر هم چاپ می‌کردند. از آن پول یک ماشین نیشان هم تهیه شد...

■ در آن چاپخانه اعلامیه و عکس‌های خمینی چاپ می‌شد؟

□ نه، بعداً یک دستگاه فتوکپی بزرگ گرفتند. اعلامیه به صورت زیاد چاپ نمی‌شد، دویست، سیصدتا بود که بلافاصله می‌رفت. دیگران تکثیر می‌کردند. اینها به عنوان اعلامیه مادر چاپ می‌شد...

■ یعنی چه؟

□ یعنی مثلاً هر کسی با اینها رابطه داشت که گروه‌های مختلفی بودند که شهاب را می‌شناختند، اعلامیه‌ها را می‌بردند و دوباره خودشان از روی آن فتوکپی یا زیراکس می‌کردند.

■ این گروه‌ها اسلامی بودند؟

□ بله، اسلامی بودند. با چاپ ما هیچ رابطه‌ای نداشتیم. اگر هم بودند من نمی‌دانم. خلاصه، ماشین نیشان خریدیم، اتاق پشتش را باز کردند و فنر به آن اضافه کردند و بالا آوردندش و حد فاصل گاردان و شاسی با کف ماشین را یک فضای کاذب تقریباً ۳۰ سانتی‌متری درست کردند. در را هم طوری گذاشتند که باز نمی‌شد و از توی دو سوراخ ریز دو میخ فولادی در آن فرو می‌کردند که مطلقاً تکان نمی‌خورد و درزی هم دیده نمی‌شد. حد فاصل چرخ و در جلوی ماشین را از دو طرف چنگک و گیره گذاشتیم تا اسلحه بگذاریم. دیدیم که تکان می‌خورد و ممکن است بیفتند. رفتم سه راه امین حضور نزد موتورسازی به اسم علیرضاخان برای هر طرف چهار قطعه آهنربا درست کرد که به بدنه ماشین می‌چسبید. رویش هم تسمه آهنی گذاشتیم که تکان نخورد. اسلحه به آهنربا می‌چسبید و نمی‌افتاد. از چهارسو بزرگ که به طرف پایین می‌روید، اول چند مسگری هست، بعد حمامی هست که روبرویش خانه بزرگی هست با

حجره‌های مختلف. البته خراب بود به یک حاجی تعلق داشت که با توصیه کسانی که شهاب با آنها رابطه داشت آنجا را اجاره کردند. در خیابان سیدنصرالدین از یک چرخ خیاطی فروشی بیست دستگاه چرخ خیاطی خریدند و در آن خانه گذاشتند. بعد از قرچک و رامین یک عده‌ای را آوردند. شهاب گفت اینها کسانی هستند که در پانزده خرداد پدر یا برادرشان کشته شده‌اند، خانواده‌های فقیری هستند و باید به آنها کمک کرد. پارچه کثیف هم گرفتند. همان‌ها خودشان آنجا را تعمیر و روبراه کردند و از حالت خرابه درآوردند. در قرچک و رامین یک عده از بازاری‌ها خارج از تیم آنها مدرسه درست کردند. به سرپرستی آقای ساعتچی، یک دندانسازی بود که حتی مجانی مردم را معالجه می‌کرد و معتمد بازار بود. بازاری‌ها به او پول داده بودند و او مدرسه را درست کرده بود. اینها در مقابل او یک مدرسه دیگر درست کرده بودند. خلاصه، آنجا گرمکن می‌دوختند. تعدادی را می‌فروختند و تعدادی را به شاگردان همان مدرسه می‌دادند. کفش‌های آدیداس و از اینجور چیزها هم می‌گرفتند و کارخانه می‌گشت. هم سرگرم بودند و کار می‌کردند و هم درآمد داشتند.

تهیه مواد آتش‌زا

■ چه کارهای دیگری را به اتفاق هم انجام دادید؟

□ در جلسات معمولاً من و شهاب و سیدرضا بودیم. البته حسین نشاط هم بود که در یک عملیات کشته شد و عکسش را هم موقع دفن دارم (پیوست): اسناد و تصاویر). ما در پی این بودیم که مواد آتش‌زا تهیه کنیم. در خیابان ناصرخسرو در کوچه مسجد نور یک کلیمی بود که بعداً به دلیل همین همکاری‌ها جمهوری اسلامی به او امتیازات خوبی داد.

■ اسمش چه بود؟

□ موسی...

■ نام فامیلش؟

□ درست یادم نیست، ولی اگر فکر کنم یادم می‌آید. آخر در ایران اینطور نیست که همیشه به اسم فامیل صدا کنند، اکثراً به اسم کوچک صدا می‌کنند.

■ اسمش واقعاً موسی بود؟

□ موسی بودنش صددرصد است...

■ چکاره بود؟

□ داروفروش. مواد شیمیایی می‌فروخت. در کوچه مسجد نور در ناصرخسرو، روبروی وزارت دارایی. یک کوچه بن‌بست کوچک است، بغل مسجد نور...

■ نزدیک ناظم‌الاطباء؟

□ بین ناظم‌الاطباء و خداینده‌لو. با موسی که صحبت کردیم گفت: من یک مقداری می‌توانم تهیه کنم چون مقدار بیشترش ممنوع است و نمی‌شود بدون مجوز فروخت.

فردی را معرفی کرد به نام ابطحی بغل گاراژ لوان‌تور، در همان ناصرخسرو به سمت توپخانه که می‌روید، دست راست یک مغازه قدیمی بزرگ بود. خودش آمد با هم رفتیم آنجا و صحبت کرد. او موادی را به ما داد که البته مقدار و زمان احتراق را موسی به ما توضیح داد و خود آقای ابطحی هم ما راهنمایی می‌کرد.

■ برای چه کاری؟

□ برای آتش زدن. مواد زردرنگ را موسی به ما می‌داد. مواد سفیدی بود که فقط آقای ابطحی داشت. به مقدار کم و زیاد کردن آن مواد سفید، زمان آتش گرفتن این مواد آتش را تغییر می‌کرد. مثلاً اگر کم می‌ریختی، بیشتر طول می‌کشید، اگر زیادتر می‌ریختی، سریعتر آتش می‌گرفت. توصیه می‌کردند که روی پارچه یا موکت ریخته شود. روی لاستیک ماشین، روی آهن یا آسفالت و چوب عملکردش خوب نبود. روی مواد مصنوعی زودتر گر می‌گرفت.

■ چه مقدار از این مواد محترقه خریدید؟

□ به تناوب می‌خریدیم، نه یکجا.

■ کجا جاسازی می‌کردید؟

□ کم می‌گرفتیم، در شیشه‌های دربسته می‌گذاشتیم، با چوب پنبه و چسب محکم می‌بستیم. یک مقدار هم موادی می‌گرفتیم که همراه با حیوه حالت انفجاری پیدا می‌کند. در کاغذ آلومینیوم و پلاستیک می‌پیچیدیم که مانند ترقه می‌ترکید و تخریب زیاد نمی‌کرد، بیشتر صدا بود. در جاده قدیم کرج، راهی هست که از زیر اتوبان رد می‌شود، به سمت خانه‌های کارگران کارخانه ایران ناسیونال. پس از آن دو سه باغ هست که ما آنجا آزمایش می‌کردیم. دود سفید رنگ غلیظی داشت. آزمایش می‌کردیم که با کم و زیاد کردن چه قدر طول می‌کشد آتش بگیرد. البته همیشه هم آنجا نمی‌رفتیم، سمت مسگرآباد، جاهای مختلف می‌رفتیم. این مواد تا با هم مخلوط نمی‌شد، آتش نمی‌گرفت. بعد مقدار و زمان را یادداشت می‌کردیم. چند نفر از جنوب آمدند و این چیزها را یاد گرفتند...

■ منظورتان از کجاست؟

□ از خوزستان. بعد نحوه درست کردن کوکنل مولوتف بود که همان

موسی به ما یاد داده بود. می‌توانستیم بنزین را با مقداری صابون مخلوط بکنیم، حالت خمیری پیدا می‌کرد ولی نه زیاد سفت. این باعث می‌شد که انفجار ایجاد کند و بیشتر برای سوختن دوام بیاورد. ولی بهترین ماده یونولیت‌های سفید است که وسایل الکتریکی را در آن بسته‌بندی می‌کنند. آنها را خرد می‌کردیم، بنزین رویشان می‌ریختیم که خیلی خوب عمل می‌کرد.

■ کجا این کار را می‌کردید؟

□ در بیابان. آنها را با بنزین می‌ریختیم توی شیشه و آتش می‌زدیم. ساده بود. کسانی که برای یادگرفتن می‌آمدند، خُب، تیراندازی را اغلب بلد بودند. ولی بعضی‌ها می‌آمدند تیراندازی درست و حسابی یاد بگیرند.

■ از کجا می‌آمدند؟

□ فکر می‌کنم که ما تنها نبودیم، یعنی تیم‌های دیگر هم بودند که عین همین کار را می‌کردند ولی ما کارمان اکثراً با جنوب ایران بود، یعنی اصفهان و شیراز و خوزستان. بعدها من با خوزستانی‌ها کار می‌کردم. می‌آمدند یاد می‌گرفتند و می‌رفتند و خودشان استاد می‌شدند.

■ اینها از تمام نقاط ایران می‌آمدند؟

□ من با خوزستان کار می‌کردم.

■ اگر از جاهای دیگر می‌آمدند چه کسی به آنها آموزش می‌داد؟

□ نمی‌دانم.

■ یعنی تیم‌های آموزشی بیشتری وجود داشت؟

□ صد در صد. بعداً که خمینی آمد و ما رفتیم به مدرسه رفاه، آنجا هم برای ما کوچک بود و کاری نمی‌توانستیم بکنیم. ما را تقسیم کردند، من

آمدم به بخشی برای ارزشیابی کمیته‌ها. چون می‌خواستند کمیته‌ها را منحل کنند، ولی خمینی مخالفت کرد و گفت که کمیته‌ها باید تصفیه شوند و به کارشان ادامه دهند. برای تصفیه کمیته‌ها مثلاً در منطقه ما گزارشش را به شهاب و بعد به دفتر خمینی می‌دادیم. از آنجا مرا به سپاه پاسداران فرستادند. در اصل، به عنوان یک سپاهی معمولی، ولی بعداً متوجه شدم اکثر کارها، مأموریت‌های ویژه است. اوایل سال ۱۳۵۷ کارهای ما فشرده‌تر و تخریبی‌تر شد.

■ مواد محترقه را در تهران نگاه می‌داشتید یا به جاهای دیگر هم می‌دادید؟

□ من و شهاب و سیدرضا چند بار به اهواز، خرمشهر و آبادان از این مواد بردیم.

■ چه سالی؟

□ سال ۱۳۵۷

■ به شهرهای دیگر هم احتمال می‌دهید که این مواد می‌رسید؟

□ در اصفهان و شیراز خودشان امکان تهیه داشتند. ما از موسی و آقای ابطحی تهیه می‌کردیم، چون محدودیت‌هایی داشتند.

■ موسی چرا این مواد را به شما می‌داد؟

□ من با موسی آشنا بودم.

■ موسی برای پول درآوردن این کار را می‌کرد؟

□ پول در می‌آورد، ولی انگیزه اصلیش را نمی‌دانم.

■ ابطحی چطور؟

□ او هم پول درمی‌آورد. ولی انگیزه اصلیش چه بود، نمی‌دانم. ما همان جلسه اول و دوم کمی با هم صحبت کردیم. یعنی با موسی که صحبت کردم، خیلی زود گفت باشد این کار را می‌کنم. با ابطی اما موسی صحبت کرد.

■ موسی هنوز در ایران است؟

□ بله، موسی در ایران است. تا جایی که اطلاع دارم. بیست سال است که خبری ندارم. یادم آمد، نام فامیلش بهنام است...

■ موسی بهنام؟

□ بله...

■ آقای ابطی هم هنوز در تهران است؟

□ تا آن موقع که من در تهران بودم، او هم بود. بعدش را خبر ندارم.

■ اسم کوچکش را نمی‌دانید؟

□ نه. یک آدم تقریباً نیمه چاق، خیلی موقر و کم‌حرف. هر موقع می‌رفتیم و می‌گفتیم اینقدر از فلان مواد می‌خواهیم، می‌داد و می‌رفتیم، همین.

یک موضوع از همان دوران به یادم آمد که می‌گویم. چند نفر از بابل آمدند برای یادگرفتن استفاده از مواد آتش‌زا. از آن مواد برای آتش زدن بازار استفاده کردند که باعث آتش‌سوزی بزرگ بازار بابل یا ساری شد ولی کسی را پیدا نکردند و بعد هم خورد به انقلاب و موضوع فراموش شد. البته در این فاصله ما طرز ساختن سهرای انفجاری و به کار بردن آن را هم به کسانی که برای آموزش می‌آمدند یاد می‌دادیم.

■ چگونه از سهرای استفاده می‌کردید؟

□ سه راهی چدنی آب را می‌گرفتیم، دو طرفش را درپوش می‌گذاشتیم و طرف سومش را سوراخ می‌کردیم و بعد توی آن مواد انفجاری می‌ریختیم و فتیله می‌گذاشتیم و آن را روشن می‌کردیم. وقتی آن را می‌انداختیم، منفجر می‌شد. مثل نارنجک دستی است.

آتش‌زدن کاباره باکارا

در اصل، کارهای ما یکسری همان شناسایی و عکاسی افراد بود. بعد کارمان رسید به شناسایی محل‌های فسق و فجور و از بین بردن آنها. یک محلی که از بین بردیم کاباره باکارا بود. به وسیله همان آدم روبروی سینما برلیان که خدمتکار برای ثروتمندان می‌برد، متوجه شدیم که چه جریاناتی در کاباره باکارا هست. شهاب گفت که باید ترتیب اینجا را بدهیم...

■ چرا؟

□ نمی‌دانم.

■ چه کارهایی در آن کاباره اتفاق می‌افتاد؟

□ زنان روسپی خارجی در آنجا کار می‌کردند...

■ کجا؟

□ در همان کاباره...

■ از کجا می آمدند؟

□ از فیلیپین و اینجور جاها. من و سیدرضا قبلاً رفتیم آنجا را بررسی کردیم. سیصد، چهارصد نفر زن و مرد آنجا بودند. آمدیم به شهاب گفتیم: آنجا آدم هست حالا شراب می خورند و یا هر چی، اگر بخواهیم کاری بکنیم، ما که خدا نیستیم تصمیم بگیریم اینها بمیرند یا زنده بمانند و یکسری هم کارگر آنجا هستند. بهتر است وقتی تعطیل است ترتیب آنجا را بدهیم.

مشکل این بود که ما نمی دانستیم کارگرها کی می روند. من و سیدرضا وقتی از پاکرد پله پیچیدیم و رفتیم پایین اصلاً حساب سینما آتلانتیک (سینما آفریقای فعلی) را نکرده بودیم که اگر اینجا را آتش بزنیم، چه به سر سینما می آید. دیدیم بهترین جا همین کاباره است. نه محل مسکونی دور و برش است نه با جایی رابطه دارد، بالاش هم سینماست و دور و برش هم خالیست. دو طرفش خیابان است، ته خیابان پارکینگ هست و خانه ها هم ربطی به اینجا ندارد. می شود گفت که خطر جانی برای کسی نداشت. من و سیدرضا آنجا ماندیم تا ساعت دو سه شب. دو سه تا آبجو هم خوردیم. از آشپز آنجا به نام رضا خاوری فهمیده بودیم که ده، بیست نفری آنجا کار می کنند و چند کارگران شهرستانی هم شب همان جا می خوابند. پرسیدیم: در خروجی کجاست؟

□ به سمت کوچه چند در بود که مربوط به خروجی سینما بود و آنجا یک در کوچک که بار می بردند و می آوردند. البته ما به او نگفتیم که ماجرا چیست. گفتیم که اینجا مثل دخمه است و اگر اتفاقی بیفتد، مردم چه می شوند و بعد او توضیح داد که در اضطراری دارد. یک روز هم رفتیم توی سینما و وقتی بیرون آمدیم، آن در را دیدیم. ساعت سه و نیم شب که می خواستند آنجا را ببندند، من و سیدرضا شیشه هایی را که آماده کرده بودیم دو طرف پله ها که موکت شده بود و دیوار هم که موکت بود، ریختیم و بیرون آمدیم. تابستان بود و ما تقریباً آخرین نفرهایی بودیم که بیرون رفتیم. روبروی سینما یک کوچه است که شهاب آنجا منتظر بود. با او شروع کردیم به قدم زدن، رفتیم طرف سینما امپایر و برگشتیم، دیدیم هنوز خبری نیست. در را بستند. پیاده رفتیم به طرف شمال. قبل از

فروشگاه کورش، یک خیابان هست، بغل آن خیابان یک کوچه پهن هست تا آنجا که رفتیم، من نگاه کردم و دیدم که دود از کاباره بلند می‌شود. حدود ساعت ۵ صبح بود. وقتی آتش گرفت، رفتیم به سمت در و هی سر و صدا کردیم، که عده‌ای هم بیدار شدند و کارگرها را بیرون آوردیم و خودمان را کنار کشیدیم. از آنجایی که کارگرها بیرون آمدند، آتش سرایت کرد به طبقه دوم سینما و همه چیز پایین ریخت...

■ کسی هم آسیب دید؟

□ هیچ کس طوریش نشد.

■ آتش‌نشانی هم آمد؟

□ کاری نمی‌توانستند بکنند. تا آنها بیایند آتش آنچنان قدرت گرفته بود که کسی کاری نمی‌توانست بکند.

■ جریان این آتش‌سوزی در مطبوعات منعکس شد؟

□ بله، آتش‌سوزی سینما و کاباره...

■ دلیل این آتش‌سوزی را اعلام کردند؟

□ یادم نیست دقیقاً، ولی دلیلی نداشت...

■ مثلاً اتصالی برق یا مواد محترقه یا...

□ نه، نه. این مواد وقتی آتش می‌گیرد، روی سنگ یا آهن اثری زرد و سفید به جا می‌گذارد. روی موکت اثری نمی‌ماند. خودش را از بین می‌برد.

آتش زدن سینما رکس آبادان

■ چند ماه پیش از انقلاب، آتش‌سوزی سینما رکس آبادان اتفاق افتاد. آیا گروه شما با این آتش‌سوزی ارتباطی داشت؟ (پیوست: اسناد و تصاویر)

□ اواخر اردیبهشت یا خرداد سال ۱۳۵۷ بود که شهاب گفت: برای یک مسافرت باید برویم کارهایت را انجام بده چون ممکن است حدود ده روز طول بکشد.

گفتم: هر وقت خواستی می‌رویم.

گفت: چهارشنبه کارهایمان را می‌کنیم و پنجشنبه می‌رویم.

گفتم: با چه ماشینی می‌رویم؟

گفت: با یک پژو.

گفتم: ما که یک پژو داریم.

گفت: نه، با این ماشین نمی‌رویم با یک ماشین دیگر می‌رویم.

البته یک پژوی آبی‌رنگ هم از طرف ارتباطات شهاب به ما داده بودند که در دست ما بود. بعد یک پژوی سفیدرنگ به ما دادند که گفت می‌خواهیم در این ماشین مقداری چیز بگذاریم و ببریم. این مواد آتش‌زایی که می‌خواستیم ببریم تا زمانی که جدا بودند خطری نداشت. در ظرف پلاستیکی هم بهتر بود که نگذاریم. ظرف‌های مخصوص نشکن هست که

همان موسی بهنام به ما داده بود و گفته بود که رویش اسفنج ببندیم که صدمه نبیند. ابطحی هم می‌گفت که در شیشه حمل کنیم بهتر است. ابطحی نمی‌دانست مواد را برای راه دور می‌خواهیم. ولی در عین حال شیشه احتمال داشت که بشکند. خلاصه، موسی این ظرف‌ها را که مال قرص بود به ما داد. ما چیزی حدود شش کیلو از دو ماده خریدیم. از شهاب پرسیدم: چرا اینقدر زیاد؟

گفت: چون آنجا دور است و خودشان هم امکان تهیه را ندارند بهتر است زیاد ببریم که آنها بتوانند دور و بر خودشان را هم تأمین کنند و ما مجبور نشویم مرتب برویم و بیاییم.

پرسیدم: کجا؟

گفت: جنوب.

ولی دقیقاً محل را نگفت که کجاست. شش عدد ظرف نشکن گرفتیم. سرپوششان را رنگ کردیم تا بدانیم درون هر ظرف کدام ماده قرار دارد. البته وقتی درش را باز می‌کردیم، می‌فهمیدیم. ولی نمی‌شد همه را باز کرد و دید. قبلاً موسی به ما فرمول داده بود که چه مقدار از هر دو را قاطی کنیم و چه به دست می‌آید و چه قدر طول می‌کشد و غیره. ما همه را خیلی ریز یادداشت کرده بودیم البته با اسمی دیگر مثلاً چسب دوقلو. برف‌پاککن‌های ماشین را باز کردیم و در محفظه خالی بین شیشه و کاپوت ماشین یک ورقه نازک کاغذ چسباندیم که از بیرون دیده نشود و زیر آن ظرف‌های حامل مواد آتش‌زا را گذاشتیم. گفته بودند که با ماشین زیاد راه نرویم. شهاب ماشین را در گاراژی گذاشته بود و گفته بود: روزی که بخواهیم برویم برمی‌داریمش. گفتیم: ماشین کجاست؟

گفت: نزدیکی‌های خودت.

عصر روز چهارشنبه رفتیم بوذرجمهری. از شهاب پرسیدم: کجا می‌رویم؟

گفت: کار داریم.

وسط بوذرجمهری بنگاه مصالح ساختمانی حاج آقا رحمانی بود. او از خرمقدس‌های معروف منطقه بود. بعداً فهمیدم که او هم عضو هیئت مؤتلفه است. شهاب با او صحبت کرد و آمد و رفتیم به کوچه امامزاده یحیی. سمت چپ یک انبار بود که درش بسته بود و روبرویش یک انبار فرش هندی‌ها بود که رفتیم تو. دیدم ماشین پژوی سفید آنجاست. دفتر کوچکی هم آنجا بود. من و شهاب تنها بودیم. یک ربع بیست دقیقه‌ای که ایستادیم، دیدم آقای رحمانی با یک آخوند عمامه سیاه و عینکی آمد. اولین بار بود که آخوندی را می‌دیدم که پیپ می‌کشید (پیوست: اسناد و تصاویر). شهاب مرا معرفی کرد و رحمانی هم آخوند را نشان داد و گفت: حاج آقا.

گفتم: حاج آقا چی؟!

قبل از اینکه رحمانی حرفی بزند خود آخوند گفت: عبدالله.

من تعجب کردم چون معمولاً آخوندها خودشان را اینطور معرفی نمی‌کنند. خلاصه، اول شهاب با حاجی رحمانی صحبت‌هایی کرد در مورد کاغذ ماشین و سندش. همان‌جا هم یک قول‌نامه نوشتند که شهاب ماشین را خریده. آدرس و شماره تلفن نوشت و به شهاب داد. تا اینجا حاج عبدالله صحبتی نکرد. موقع خداحافظی حاج عبدالله پاکتی از جیب درآورد و گفت: این امانت را بدهید به حجت‌الاسلام موسوی تبریزی یا حاج آقا جمی. از گاراژ که آمدیم بیرون از شهاب پرسیدم اسم فامیل این حاج آقا عبدالله چیست؟

گفت: بعداً می‌فهمی.

شهاب هم اسمش را به من نگفت. از آنجا ماشین را برداشتیم و آب و روغنش را حاضر و آماده کردیم و در گاراژی در خیابان ری گذاشتیم که پیرمردی معروف به اکبر یکدست دالاندارش بود. قرار شد ماشین را

جای مناسبی بگذارد تا ما بتوانیم صبح زود راه بیفتیم. او هم ماشین را گذاشت جلوی در اتاق خودش. با شهاب صحبت کردیم که چه جوری برویم و با کی. شهاب گفت: هر چه کمتر باشیم بهتر است و یک نفر دیگر از ما با اتوبوس یا هواپیما بیاید آنجا تا اگر لازم بود بتواند به ما کمک کند.

تا اینجا صحبت این نبود که ما قرار است چیزی هم از آن طرف برگردانیم چون ماشین جا نداشت. قرار شد محمود که مثل حبشه‌ای‌ها بود با ما باشد و سیدرضا که کمی درشت است و حالت بدشکل دارد با اتوبوس برود. سیدرضا گفت: من نمی‌توانم بیست و چهار ساعت در ماشین بنشینم.

ما دیگر فهمیده بودیم که به آبادان می‌رویم. سیدرضا گفت: من با هواپیما می‌آیم به خرمشهر و از آنجا با ماشین کرایه به آبادان می‌آیم.

بعد قرار گذاشتیم که چگونه او را ببینیم. البته من شماره تلفن دوستی را داشتم، که اسمش را نمی‌خواهم بگویم چون در ایران است و نمی‌خواهم دردسری برایش پیش بیاید، شماره تلفن او را دادم به سیدرضا که وقتی رسید یا کاری داشت با او تماس بگیرد. قرار هایمان را گذاشتیم و من و محمود و شهاب سوار ماشین شدیم. طبق معمول من پشت فرمان نشستم و به طرف آبادان راه افتادیم. نزدیکی‌های بروجرد جایی هست به اسم چالان چولان یا چیزی شبیه این که می‌گفتند غذایش خوب است، آنجا غذا خوردیم. نزدیکی‌های اندیمشک بغل گاراژ تی‌بی‌تی خوابیدیم، نزدیکی‌های صبح بود. فر داش شهاب چند تلفن به اینور و آنور زد و بعد رفتیم آبادان. مستقیماً رفتیم پیش آقای که شهاب با او قرار داشت. رفتیم بهمنشیر. آدرسی داشت که از یکی دو نفر پرسیدیم و نشان دادند. رفتیم خانه آقای به نام ر.ل. خانه تر و تمیز و بزرگی داشت با کولر گازی. برایمان غذا آورد. کمی نشستیم. سیدرضا هنوز نرسیده بود. ساعت شش و هفت بعد از ظهر بود که دو آخوند آمدند...

■ چه کسانی؟

□ حجت‌الاسلام موسوی تبریزی (پیوست: اسناد و تصاویر) که امام جماعت مسجد بهبهانی‌ها بود و حجت‌الاسلام جمی . با شهاب صحبت کردند. ماشین هم در حیاط آن خانه بود. شهاب گفت: می‌توانیم وقتی کسی اینجا نیست، این مواد را تحویل بدهیم.

موسوی با صاحبخانه صحبت کرد و صاحبخانه و خانواده‌اش سوار ماشین دوج آمریکاییشان شدند و رفتند.

■ صاحبخانه چه قیافه‌ای داشت؟

□ حدود سی و پنج ساله، تقریباً نیمه چاق و قد متوسط. البته آبادانی نبود...

■ حدس می‌زنید کجایی بود؟

□ نمی‌دانم. لهجه‌اش شبیه تهرانی‌ها بود ولی با اطمینان نمی‌شود گفت که تهرانی بود چون زیاد با او صحبت نکردیم. شهاب با حاج‌آقا موسوی تبریزی صحبت کرد که به چه نحوی می‌خواهند مواد را از آنجا ببرند؟ گفت: تا شما آنها را آماده کنید و از ماشین بیاورید بیرون من می‌گویم بیایند و ببرند.

بلند شد و تلفن زد. بعد از نیم ساعت یک وانت نیسان آمد که راننده‌اش در بازار آبادان کار می‌کرد و اسمش تکبعلی‌زاده بود (پیوست: اسناد و تصاویر). یک نفر دیگر هم با او بود به نام سیدآقا که لوله‌نگ‌دار مسجد بهبهانی‌ها بود. ما وسایل را در لفافی از ابر پیچیده و در کیسه گذاشته بودیم. سه تا در یک کیسه و سه تا در یک کیسه دیگر. تحویل دادیم و آنها رفتند. شهاب هم اصلاً بیرون نیامد. در اصل من آنها را به تکبعلی‌زاده دادم و آنها رفتند. شهاب با حاج‌آقا موسوی و حاج‌آقا جمی صحبت کرد و همان پاکتی را که حاج عبدالله داده بود، به ایشان داد. روی پاکت چسب زده بودند. یعنی این طوری بود که روی نوشته چسب زده بودند که اگر کسی پاکت را باز می‌کرد آن نوشته به هم می‌خورد. موسوی هم تشکر کرد و گذاشت توی جیب عبایش. یک پاکت هم حاج رحمانی داده بود که آن را هم شهاب به او داد و هر دو حاج آقا رفتند. شهاب گفت: ما اینجا

هستیم تا فردا که حاج آقا بگوید باید چه کنیم چون مثل این که یک چیزهایی هم باید از اینجا ببریم. وقتی رفتیم آبادان نظر شهاب این بود که همه ما یکجا نباشیم و موادی را هم که با خودمان بردیم، پیش خودمان نگذاریم. او نمی‌خواست که ما در جای معینی باشیم و همه ما یکجا دیده شویم. گفتم ناراحت نباش، من یک آشنایی دارم و پیش او می‌روم. ماشین را برداشتم و رفتم پیش دوستم که خانه‌اش در خیابان امیری بود. گاراژ خانه‌اش گذاشتم و پیش او ماندم. خانه‌اش در خیابان امیری بود. البته شماره تلفن خانه و مغازه دوستم را به شهاب دادم. شب تلفنی با شهاب صحبت کردم و گفتم اگر ضروری است بیایم.

گفت: نه، من و محمود اینجا هستیم و تو بهتر است همان‌جا بمانی تا اگر چیزی پیش آمد، یکی بیرون باشد. ولی سعی کن زیاد توی چشم نباشی.

فردا پس از صبحانه، شهاب تلفن زد و گفت: سیدرضا بعد از ظهر می‌رسد، سعی کن بیایی پیش ما.

گفتم: من آدرس را بلد نیستم که بخوام برگردم.

گفت: لازم نیست از دوستت هم بپرسی. بگو که تو کجا هستی ما می‌آییم دنبالت.

گفتم: پس یک کار دیگر می‌کنم به فرودگاه خرمشهر می‌روم و شما بیایید آنجا.

گفت: آن‌جا هم خطر دارد.

گفتم: پس کجا؟

گفت: در بازار کویته‌ها که شلوغ است.

گفتم: اتفاقاً مغازه دوست من همان نزدیکی‌هاست.

گفت: من نمی‌خواهم با دوستت برخورد کنم، با او خداحافظی کن و بیا. ساعت دوازده و نیم که کمی خلوت و گرما بیشتر است و مغازه‌ها می‌بندند بهتر می‌توانیم در بازار کویته‌ها یکدیگر را پیدا کنیم.

قرار گذاشتیم و ساعت دوازده یا دوازده و نیم، دقیقاً یادم نیست رفتیم به بازار کویته‌ها. شهاب را دیدم و بدون آن که حرف بزنیم او جلو افتاد و من هم پشت سرش. از بازار کویته‌ها که بیرون آمدیم روبروی سینما رکس بودیم. پیچیدیم دست راست، پایین‌تر یک رستوران کوچک بود بغل یک عرق‌فروشی. آنجا شربت آبادانی خنکی خوردیم و بعد هم سوار ماشین شدیم که بغل خیابان پارک شده بود و رفتیم. دوری زدیم نزدیکی‌های شرکت نفت. ساعت سه، سه و نیم که هوا پیمای می‌آمد رفتیم فرودگاه. عبدالله لُر قبا * در فرودگاه کار می‌کرد

* حسین تکبعلی زاده در دادگاه در باره عبدالله لُر قبا چنین می‌گوید ((اینجا این سؤال مطرح است که جریان من که به قول عبدالله لُر قبا ساواکی هستم در فاجعه سینما رکس چه مشکلی برای عبدالله و هر کس دیگری ایجاد کرده که آقای عبدالله لُر قبا از محمود بنی عامری خواسته که برای حل آن در تهران اقدام کند... عبدالله لُر قبا می‌گوید وقتی حسین برای من اعتراف کرد که این فاجعه را بوجود آورده ایم از او خواستم هرگاه ناراحت بود بیاید و با من درد دل کند. اینجا یک سؤال پیش می‌آید که عبدالله لُر قبا چه وحشتی از آن داشت که من با کس دیگری صحبت کنم. در جای دیگر عبدالله لُر قبا در جواب دادگاه که می‌پرسد شما چرا پس از اطلاع از شرکت حسین در آتش سوزی سینما رکس موضوع را به مقامات شهری اطلاع ندادید عبدالله پاسخ می‌دهد مسئله چنین نبود بلکه مسئله انقلاب بود)) کیهان ۱۵ شهریور ۱۳۵۹

و قرار بود هوای سیدرضا را داشته باشد و اگر مشکلی پیش آمد به او ندا بدهد. ما سیدرضا را برداشتیم و به همان منطقه‌ای که خانه در آن بود برگشتیم. ساعت هشت و نیم، نه شب حاج‌آقا موسوی تبریزی و حاج‌آقا جمی آمدند. آقای رشیدیان * و شخصی به نام کیانی یا کیانوش یا کیاوش ** هم با آنها بودند. خانه را یکی از همین آقایان در اختیار ما گذاشته بود. آنها شروع کردند با شهاب صحبت کردن...
■ شما فهمیدید درباره چه صحبت می‌کنند؟

□ نه، ما در صحبت‌های آنها نبودیم، خودشان صحبت کردند.

■ چه مدت طول کشید؟

□ چیزی حدود سه ساعت. بعد آمدند به آن اتاقی که ما بودیم. سیدرضا را به آنها معرفی کردیم. موسوی گفت: صبح زود فردا دو نفر می‌آیند اینجا که با شما به جایی بروند. اگر مسئله‌ای بود من باز با شما تماس می‌گیرم.

دیگر صحبت خاصی نکرد و رفت. وقتی داشت می‌رفت به شهاب گفت: من همه چیز را همان‌طور که با شما صحبت کردم ترتیبش را می‌دهم.

او رفت. یک ساعت بعد برای ما از بیرون غذا آوردند. یعنی در خانه کسی نبود و خانه دست ما بود. شهاب گفت: دو نفر می‌آیند یاد بگیرند که چگونه از این مواد استفاده بکنند.

*- رشیدیان هم اکنون از اصلاح طلبان جمهوری اسلامی است -پیش از انقلاب در خانه او جلسات قرائت قرآن بر گزار می شده که حسین تکبعلی زاده و همفکرانش در آن شرکت می کردند.

** -کیاوش پس از انقلاب مدتی فرماندار بود و سپس به عنوان نماینده اهواز در اولین مجلس شورای اسلامی ظاهر شد.

پرسیدم: اینها می‌خواهند با این مواد چکار بکنند؟

گفت: کار خاصی نمی‌خواهند بکنند. مثلا جایی مثل عرق‌فروشی را آتش بزنند که وحشت ایجاد شود.

گفتم: این شهر آنقدر کوچک است که چیز خاصی ندارد.

گفت: چرا، می‌خواهند دوبل آبادان را آتش بزنند.

از آن مواد شش کیلویی می‌شد برای کارهای زیادی استفاده کرد و شهاب گفت که می‌خواهند به اطراف هم بدهند. بعد گفت که باید از این ور یک

چیزهایی با خودمان ببریم.

گفتم: چی؟

گفت: باید اسلحه به تهران ببریم.

گفتم: ما که جا نداریم.

گفت: می‌گذاریم زیر ماشین.

اگروز ماشین سمت چپ است، قسمت راست یک محفظه خالی دارد، ما آنجا را پوشش کرده بودیم و از تهران حاضر و آماده داشتیم.

گفتم: حالا فردا اسلحه‌ها را برداریم و برگردیم.

گفت: نه، باید برویم به یک جایی که آنهایی که می‌آیند یاد بگیرند این مواد را چگونه قاطی کنند.

گفتم: آخر کجا؟

گفت: خودشان یک جایی را دارند که امن است.

فردا صبح ساعت هفت همان تکبعلی‌زاده با وانت نیسانش آمد و به جای یک نفر دو نفر همراهش بودند. تکبعلی‌زاده موقع آموزش فقط نگاه می‌کرد. از آن سه نفر، دو برادر بودند به اسم زارع که فکر می‌کنم اسم کوچکشان حسن و حسین بود. اسم نفر سوم را نمی‌دانم. فراموش کردم بگویم شب قبل حجت‌الاسلام موسوی تبریزی تلفن زد و گفت: اینها دو نفر نیستند و سه نفرند.

خلاصه، سه نفر آمدند، سه نفر هم ما بودیم شدیم شش نفر و نمی‌توانستیم با نیسان برویم. گفتیم با ماشین ما برویم. تکبعلی‌زاده گفت: آنجایی که می‌خواهیم برویم نمی‌شود با ماشین شما رفت. بهتر است با همین وانت

برویم.

گفتیم: آخر چطوری؟

گفت: دو نفر، یعنی راننده و یک نفر می‌نشینند درون ماشین و بقیه هم پشت.

آمدیم بیرون دیدیم چوبی درست کردند که می‌گذارند بالا بار می‌زنند و یا می‌گذارند پایین که حالت نیمکت پیدا می‌کند که می‌شود دو طرف پشت و انت نشست. بعد گفت: نمی‌توانید با این لباس‌هایی که دارید بیاوید چون به اینجا نمی‌خورد. باید از این زیرپوش‌های کاپیتان داشته باشید.

ما هم نداشتیم. خلاصه، من یک تی‌شرت آبی معمولی داشتم، پیراهنم را در آوردم. شهاب هم پیراهن معمولی داشت و کتش را در آورد. سیدرضا گفت: حالا باید گدا بشویم. و پیراهنش را در آورد و با یک تی‌شرت معمولی نشست و رفتیم به سمت خرمشهر. از آنجا به سمت مرز عراق رفتیم، البته حالا می‌دانم که به سمت مرز بود آن موقع نمی‌دانستم. آنجا دهکده کوچکی بود با کوره‌های آجرپزی. ما را با یکی از همراهانش جلوتر پیاده کرد و ماشینش را در دهکده گذاشت و پیاده برگشت. کوره‌پزی دو راه داشت. از یک راه می‌توان ایستاده تقریباً راحت رفت ولی از آن طرف باید خم شد و بیرون رفت. اینور یک قسمت دیگر است و از آن طرف که بیرون بروید، یک جای دیگری در می‌آید.

■ کوره‌پزخانه کار نمی‌کرد؟

□ نه، تعطیل بود. یک بار دیگر هم برای آموزش به همان کوره‌پزخانه رفتیم. حسین تکبعلی‌زاده و فرج‌الله برزگر* و علی محمدی بودند. علی محمدی سرایدار مسجد اصفهانی‌ها در آبادان بود. گفتیم نقش این آقا این وسط چیست؟ گفتند حاج‌آقا گفته بهتر است در جریان باشد و یاد بگیرد که اگر لازم بود بداند چی به چیست. بار دوم، حجت‌الاسلام جمی آمد و با او به سمت خرمشهر رفتیم. در آنجا همان آقای کیاوش یا کیاوش ما را به دهکده ولیعهد که حالا به آن ولیعصر می‌گویند برد. علی محمدی را در

این دهکده برداشتیم و رفتیم به سراغ همان کورمپزخانه. بار اول حاج آقا جمی با ما نبود. بعداً آنهايي که ياد گرفته بودند، رفتند و برای ديگران تعريف کردند. آنها هم گفتند که می‌خواهند آموزش ببینند. بعد هم کياوش یا کيانوش محلی را می‌شناخت که بعداً فهمیدیم محل حزب رستاخيز خرم‌شهر و آبادان بود. او ما را به آنجا برد تا در آنجا قسمتی را آتش بزنییم و آزمایش کنیم تا عملاً ببینند که این مواد روی چوب و چیزهای ديگر چگونه عمل می‌کند. ولی آنها گفتند بهتر است کلّ ساختمان را آتش بزنییم! ما هم مواد را ریختیم و آتش زدیم. البته ساختمان خالی بود و کسی در آن نبود. ** بعد مواد آتش‌زا را دادیم به حجت‌الاسلام حاج جمی. خلاصه، در آنجا همه چیز را در مورد مواد و مخلوط کردن و زمان و غیره به آنها ياد دادیم. البته خودشان کمی آشنایی داشتند و ما هم بیشتر يادشان دادیم. این که ديگر بعدش چه کردند من خبر ندارم.

*در به اصطلاح دادگاه سينما رکس آبادان که در شهريور ۵۹ به رياست همان حجت الاسلام سيد حسين موسوی تيريزی تشکيل شد، از این شخص به نام فرج الله بذرکار ياد شده که خود نیز در آتش سوخت. حسين بروجردي بعد ها ياد آور شد: ((افراد محلی قطعاً اطلاعات دقيق تری از این افراد دارند و ما آنها را به عنوان کسانی می‌شناختیم که به ما معرفی می‌شدند تا آموزش ببینند و ممکن است نام آنها درست به خاطر من مانده باشد)).

**در دادگاه سينما رکس به آتش زدن ساختمان حزب رستاخيز نیز اشاره شده است.

وقتی به خانه برگشتیم، تکبعلی‌زاده از جاسازی ماشينش شش قبضه کلاشنیکف با خشاب و مقداری فشنگ به ما داد و رفت. به شهاب گفتم: حالا اينها را چکار کنیم؟ زیر ماشين کنار آگروز که نمی‌توانیم بگذاریم!

شهاب گفت: بايد یک جوری توی ماشين پنهان کنیم.

چون در ماشين برای آنها جاسازی نداشتیم، صندلی عقب را برداشتیم و چهار قبضه را آنجا گذاشتیم و دو قبضه را دم دست گذاشتیم که اگر مسئله‌ای پيش آمد بتوانیم استفاده کنیم. حاج آقا موسوی دوباره با شهاب صحبت کرد و قرار شد روز بعد برگردیم. ساعت پنج شش صبح با سيدرضا سوار ماشين شدیم و برگشتیم.

■ شما حاج عبدالله را باز هم ملاقات کردید؟

□ روز ۲۲ بهمن ۵۷ ساعت سه چهار بعد از ظهر بود درگیری شده بود. اطراف مجلس درگیری خیلی زیاد بود و شهاب گفته بود آنجا دارند مقاومت می‌کنند و برویم آنجا. من و سیدرضا و شهاب رفتیم. آن دو نفر رفتند به پشت بام مسجد و تیراندازی می‌کردند به طرف مجلس، از مسجد سپهسالار. من با برادرم بیرون بودیم. آنجا یک تانک سوخت‌رسانی برای مجلس بود. همین‌طور که ایستاده بودم حاج آقا عبدالله هم آنجاست. (پیوست: اسناد و تصاویر) به هوای این که بروم با او سلام و علیک کنم نزدیکش دویدم. گفتم:
حاج آقا سلام و علیکم.

می‌خواستم بگویم شما اینجا چکار دارید و فلان. حالا از روی زرنگی یا هر چیزی، گفت: عبدالله. با او حال و احوال کردم و دست دادم. ماشین شورلت قدیمی استیشن داشت که پر از اسلحه بود.

■ چه نوع اسلحه‌ای؟

□ ژ. ث. و نارنجک تفنگی.

■ از کجا فهمیدید اسلحه است؟

□ مشخص بود، پر از اسلحه‌های ارتشی بود. آقای طهماسبی که مثل اینکه برادر خلیل طهماسبی باشد، با او بود. یک نفر دیگر هم آنجا بود که نفهمیدم کیست. حاج عبدالله را دیگر ندیدم تا زمانی که در سپاه بودم و به واحدهای حفاظتی طرز استفاده از اسلحه‌های کم‌ری را یاد می‌دادم. یک روزی برای حفاظت یکی از مقامات چند نفر را خواستند. پرسیدم: برای چه کسی؟

گفتند: آقای سیدعلی خامنه‌ای.

گفتم: آقای سیدعلی خامنه‌ای کدام است؟

گفتند: از یاران قدیمی امام است.

گفتم: آدرسش را بدهید.

آدرسش را دادند مدرسه رفاه. البته خانه‌اش آنجا نیست، مثل این که سمت شمیران می‌نشیند، دقیقاً نمی‌دانم. من یکی از بچه‌هایی را که قبلاً در درگیری‌های خرمشهر با من بود با دو نفر دیگر برای او کاندید کردم. نام او را الان به یاد ندارم ولی خانه‌اش ضلع جنوبی کوکاکولا بود. خلاصه، آنها را بردم آنجا و دیدم این سیدعلی خامنه‌ای و یار قدیمی امام همان حاج عبدالله است! البته دیگر آشنایی ندادم. من ریش و پشم گذاشته بودم و او هم مرا نشناخت. البته شهاب هم به من گفت که تقیه کرد و اسمش را نگفت و من هم کنجکاوای به خرج ندادم.

■ سینما رکس آبادان پس از مدتی به آتش کشیده شد...

□ دقیقاً در ۲۸ مرداد سال ۱۳۵۷ سینما رکس را آتش زدند.*

*- نخستین خبری که پس از انقلاب در روزنامه کیهان پیرامون >> فاجعه سینما رکس آبادان منتشر شد، تقریباً هفت ماه پس از آتش سوزی و به تاریخ ۵ اسفند ۱۳۵۷ است. بنا بر این خبر، یک افسر شهرستانی به نام منیر طاهری به اتهام شرکت در فاجعه سینما رکس آبادان در دادگاه انقلاب اسلامی رودسر (در استان گیلان) در روز ۴ اسفند تیر باران شد!
خانواده سروان منیر طاهری در نامه‌ای به تیر باران فرزندشان اعتراض کرده و تلاش می‌کنند با دلیل و مدرک اتهامات وارده بر او را رد کنند.<<

■ شما چگونه فهمیدید؟

□ وقتی همه دنیا فهمیدند (پیوست: اسناد و تصاویر). به شهاب گفتم: این کار اینها نیست؟ شهاب گفت: فکر نمی‌کنم.

گفتم: چطور؟

گفت: به خاطر این که قرار چنین چیزی نبوده. اگر هم قرار بود سینما آتش بزنند، قرار نبود آدم آتش بزنند.

من واقعاً فکر نمی‌کردم اینها بخواهند چنین کاری کنند و این همه آدم را بسوزانند. فکر می‌کردم ممکن است جایی را آتش بزنند و کسی زخمی شود و ببندازند گردن رژیم، ولی نه این که چهار صد پانصد نفر را آتش بزنند و ببندازند گردن رژیم.**

**مردم آبادان و باز ماندگان قربانیان فاجعه سینما رکز از همان آغاز رد پای روحانیون را در این جنایت می‌دیدند. از همین رو روحانیون مجبور می‌شوند بارها چه در روزنامه‌ها و چه بعداً در دادگاه دخالت خود را تکذیب کنند!
حتایکی از بازماندگان در گفتگویی با روزنامه کیهان می‌گوید: >> ما نمی‌گوییم این کار روحانیت است، بلکه کار روحانی‌هاست که لباس روحانیت را بتن کرده‌اند!>> (کیهان ۹ شهریور ۱۳۵۹) حسین تکبعلی زاده نیز در دادگاه می‌گوید: >> نماینده امام در آبادان در خواست دادگاه علنی را برای من قبول نکرد و گفت حسین تکبعلی زاده می‌خواهد بگوید روحانیون این کار را کرده‌اند و ممکن است مردم قبول کنند و باورش‌ان شود!>> تکبعلی زاده در دادگاه به صراحت اعلام می‌کند: >> بروید و نماینده امام بگویید اگر شما ریگی به کفش ندارید چرا از محاکمه وحشت دارید؟>>

■ ولی حدس شما و شهاب این بود که با همان موادی که شما به آبادان برده‌بودید سینما رکز را آتش زده‌اند؟

□ دقیقاً.

■ حدس شما یا شهاب؟

□ هم من هم شهاب هم سیدرضا هم محمود...

■ یعنی همه احساس می‌کردید که با آن مواد...

□ احتیاج به احساس نبود.

■ با هم در این مورد صحبت کردید؟

□ بله.

■ و آنها هم تأیید کردند؟

□ آخر غیر از این مواد با چیز دیگری نمی‌شد. اگر بنزین یا تینر و یا هر مواد آتش‌زای دیگر غیر از این مواد شیمیایی می‌ریختند بو می‌دهد. مردم حتماً می‌فهمیدند. تازه، اگر چیز دیگری می‌ریختند، چگونه می‌خواستند مشتعلش کنند؟ باید کبریت می‌زدند. آن وقت مردم می‌دیدند. تازه، بنزین و مواد دیگر به این سرعت و گستردگی آتش‌سوزی ایجاد نمی‌کند. بنزین یک مرتبه گر نمی‌گیرد. بعداً هم که فهمیدیم کار خود اینهاست، دیگر کاری از دست ما بر نمی‌آمد. از اینجا بود که من و شهاب و سیدرضا و محمود تا یک مدتی تقریباً از یکدیگر مکدر شده بودیم و حوصله همدیگر را نداشتیم، با حالت‌های مخصوصی با هم برخورد می‌کردیم چون خودمان را در این کار مقصر می‌دانستیم. بعد شهاب گفت ما که مواد را برای این کار نبردیم. یعنی می‌خواست ما را توجیه کند. چیزی که دقیقاً گفت این بود که چاقو هم آدمکش است هم کارراه‌انداز. چاقو در دست قصاب گوشت می‌برد و با گوشت می‌توان غذا درست کرد. با چاقو می‌توان از خود دفاع کرد، یا در دست جراح آدم را از مرگ نجات می‌دهد. حالا یکی می‌گیرد دیوانگی می‌کند و چاقو را در قلب کسی فرو می‌کند، چاقوساز که مقصر نیست. ما به نیت آتش‌زدن سینما مواد را نبردیم. سینما رکس با هزار درصد با همان مواد آتش گرفته است (پیوست: اسناد و تصاویر). حالا خامنه‌ای دست داشته و گفته آتش بزنید، نمی‌دانم. شاید همان نامه‌ای که حاج عبدالله یا همان آقای سیدعلی خامنه‌ای به شهاب داد تا در آبادان به موسوی تبریزی بدهد، فتوای آتش‌زدن بوده است. ولی خود موسوی تبریزی و جمی و کیاوش باید در آتش‌زدن سینما رکس دست داشته باشند. تک‌بعلی‌زاده و دیگران به دستور آنها کار با اسلحه و یا مواد آتش‌زا را یاد می‌گرفتند. چطور می‌توانند خودسرانه بردارند و این کار را بکنند؟ این سه نفر از این کار اطلاع و آگاهی

داشتند * . احتمال دارد که گفته باشند جایی را آتش بزنی و گردن رژیم بیندازید. ممکن است در آن نامه نوشته شده باشد. تصورم این است که مواد را روی صندلی‌های سینما ریخته‌اند و بعد دور سالن سینما روی موکت پاشیده‌اند و سینما به طور یکپارچه گر گرفته و مردم هم نتوانستند تکان بخورند و در را بشکنند و فرار کنند. آن طور که در روزنامه‌ها نوشتند همه سینما سوخته است و با فرمول این مواد و آشنایی که ما با طرز سوخت آن داریم این است که سینما رگس با این مواد آتش گرفته است. ما تصورمان این بود که می‌خواهند دوبل آبادان، محله زنان بدکاره آبادان را از بین ببرند. تصورمان این بود و به تنها چیزی که فکر نمی‌کردیم، سینما بود. ما در تهران هم به فکر آتش زدن سینما نبودیم.

* حسین تکبعلی زاده که به گفته خودش حتی قصد داشته به فلسطین برود و در اردوگاه های فلسطینی آموزش ببیند ، در دادگاه می گوید که پس از انقلاب وقتی توسط کمیته انقلاب از زندان رهایی پیدا کرد ، نزد مادر بزرگش به اصفهان می رود . در بازگشت به آبادان در مجله جوانان عکس خود را می بیند که زیر آن نوشته شده بود : جنایتکار ساواک از زندان گریخت! و از مردم خواسته بودند که وی را به کمیته های انقلاب معرفی کنند . او بلافاصله به آبادان نزد آقای رشیدیان می رود و به او می گوید که وی را ساواکی معرفی کرده اند . رشیدیان به او توصیه می کند پنهان شود و مدتی او را در کمیته ستاد عشایر آبادان پنهان میکنند . سپس او را با هواپیما به تهران می فرستند تا روحانیونی که دیگر به مقام های مهمی رسیده بودند به او کمک کنند . در فرودگاه حتی اتومبیلی منتظر او بوده است. او با نامه ای از کیلوش که خطاب به هاشم صباغیان نوشته شده بود ، نزد هاشم صباغیان وزیر کشور وقت رفته و ماجرا را تعریف می کند. صباغیان شماره تلفنی به او می دهد تا چند ساعت بعد با او تماس بگیرد و خودش با بازرگان نخست وزیر وقت صحبت می کند. در کاخ نخست وزیری از تکبعلی زاده پذیرایی می کنند. پس از تماس تلفنی صباغیان می گوید که با بازرگان صحبت کرده و به نتیجه رسیده اند که تکبعلی زاده فعلا برود تا خیرش کنند! تکبعلی زاده سه بار به صباغیان تلگراف می زند و پاسخی نمی گیرد . می خواهد با آیت الله طاهری در اصفهان صحبت کند، ولی او بیمار است. نزد آیت الله خادمی می رود و پسر او هم پس از نقل ماجرا برای پدر، می گوید که برو تا خیرت کنیم! به قم می رود و نامه ای به دفتر امام تحویل می دهد، ولی آنها هم جوابی نمی دهند و آقای جواهر دوست رئیس دفتر امام می گوید: << دیوانه ای بروی آبادان؟! برو برای خودت بگرد! >>

■ شما بعداً موسوی تبریزی را ملاقات نکردید؟

□ ندیدیمش، ولی بعداً که وقتی جریان محاکمات راه افتاد، فهمیدیم که خودش شده حاکم شرع آبادان و حسین تکبعلی زاده را به عنوان مجرم گرفته* . اینکه حسین تکبعلی زاده خودش حرف زده بود و یا مردم فهمیده بودند، من نمی‌دانم. خلاصه، حسین تکبعلی زاده را محاکمه کردند. یعنی

آمدند و گرفتند و بردند. حتا وقتی آن اوایل که محاکمه را به تعویق می‌انداختند گفته بود: اگر آخوندها ریگی به کفش ندارند، چرا مرا محاکمه نمی‌کنند تا من بگویم ماجرا چیست**.

*در حالی که در خوزستان و نیز در استان های اطراف و یا تهران به اندازه کافی حاکم شرع و دادستانی انقلاب و جود داشته ولی حجت الاسلام سید حسین موسوی تبریزی را که در سال ۱۳۵۹ مسئول دادستانی انقلاب تبریز بود، از تبریز به آبادان گسیل می‌کنند تا خودش سر و ته قضیه ای را که از نزدیک در جریان آن قرار داشته است هم بیاورد.ایشان نیز در حال حاضر از اصلاح طلبان جمهوری اسلامی است!

** برای اطلاع از پیگیری پرونده فاجعه سینما رکس آبادان و اعتراضات حسین تکبعلی زاده به روزنامه های سال های ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ مراجعه کنید. در اسنادی که در دادگاه مطرح شده نامه ای وجود دارد که تکبعلی زاده به مادرش نوشته است. در این نامه از جمله آمده است: <<ارتجاع خواه ناخواه مرا خواهد کشت و این هیچ بحثی ندارد و می دانم که ارتجاع از من نام ننگینی خواهد گذاشت...این رژیم می خواهد مرا به رژیم سابق ربط دهد و از عوامل آن بداند >>.(کیهان شنبه ۸ شهریور ۱۳۵۹)

تمامی نگرانی و دغدغه حسین تکبعلی زاده این بود که مردم او را به عنوان ساواکی بشناسند و نه یک انقلابی مسلمان مکتبی که به دستور روحانیون و برای کمک به انقلاب همراه با همفکرانش سینما رکس را آتش زده است. جالب اینجاست که حجت الاسلام جمعی در گفتگویی با کیهان مدعی می شود که تکبعلی زاده را نمی شناسد و حتا نمی داند که این فرد پس از انقلاب به او مراجعه کرده است یا نه! حال آن که منطقی نیست کسی مراجعه به اصطلاح متهم ردیف اول فاجعه سینما رکس را به یاد نیاورد! تکبعلی زاده پس از انقلاب با بسیاری از مقامات جمهوری اسلامی از جمله آیا الله آذری قمی، هاشم صباغیان، رشیدیان، کیاوش، آیت الله طاهری، آیت الله خادمی، و به طور غیر مستقیم با بازرگان و حتا با <<دفتر امام>> تماس گرفته و ماجرای آتش زدن سینما رکس را تعریف کرده بود. تکبعلی زاده انتظار یاری از آنها داشته ولی آنها تلاش می کنند او را پی نخود سیاه بفرستند و به نوشته روزنامه کیهان به او توصیه می کنند <<اینقدر اعتراف نکن>>! حتا حجت الاسلام جمعی که بعداً مدعی شد او را نمی شناسد و رشیدیان و دیگران می خواستند او را به خارج از کشور بفرستند!

■ موسوی تبریزی بعداً مقام مهمی در جمهوری اسلامی پیدا کرد؟

□ من دیگر خبری از او نداشتم. سرعت و تجمع کارها آنقدر زیاد بود که ما دیگر دنبال این نبودیم که کی چه کاره شده است.

■ در مورد سینما رکس آبادان مطلب دیگری ندارید؟

□ من فقط همین چیزها را می‌دانم، چیز دیگری نمی‌دانم. البته کس دیگری

هم اینجا هست که نمی‌خواهم...

■ چه کسی؟

□ فردی به نام ص. در کاسیل است. مشغول زندگیش است.

■ یعنی او دخالت داشته؟

□ دخالت نداشته، ولی از ماجرا اطلاع داشته...

■ در آبادان بود؟

□ بله*.

*حسین تکبعلی زاده در دادگاه می‌گوید که با سه نفر دیگر به نام های فرج الله بذر کار، پدالله و فلاح سینما را آتش زده است. در دادگاه از سوی حاکم شرع و دادستان اصرار می‌شود که پدالله و فلاح هم در سینما سوختند. ولی تکبعلی زاده می‌گوید که فقط جسد فرج الله توسط خانواده اش شناسایی شد و اثری از اجساد پدالله و فلاح به دست نیامده است. تکبعلی زاده در آخرین جلسه دادگاه در مورد اظهارات یکی از شاهدان چنین می‌گوید: >> «آقای اصغر نوروزی قبل از فاجعه پدالله را دیده و پدالله از او خدا حافظی کرده و حلالیت طلبیده است و این می‌رساند که آنها (فرج، فلاح...) از عمق فاجعه با اطلاع بوده اند و به قصد خود کشی به خاطر هر هدفی که داشته اند چنین عملی مرتکب شده اند <<. ظاهراً فلاح و پدالله توانسته اند پس از آتش زدن سینما فرار کنند. گویا فلاح در خارج از کشور است و پدالله در ایران به سر می‌برد.

یاد آوری می‌شود که حسین تکبعلی زاده پیش از انقلاب دستگیر و پس از انقلاب به نوشته روزنامه ها توسط <<انقلابیون>> آزاد می‌شود! در همان زمان ابراهیم زال زاده گفتگویی با او انجام می‌دهد که ابتدا در روزنامه رستاخیز و سپس در ماهنامه تکاپو به چاپ رسید.

یک نکته بسیار مهم این است که پس از انقلاب تا روز تشکیل دادگاه که با فشار و پیگیری و تحصن چند ماهه بازماندگان قربانیان سینما رکس صورت گرفت، از دهها متهم سخن گفته می‌شود و افرادی را که ربطی به ماجرا نداشتند برای باز پرسی ا حضار می‌کنند، ولی مطلقاً از حسین تکبعلی زاده که به اصطلاح << متخم ردیف اول>> این جنایت بود، نامی برده نمی‌شود! در پایان، در حالیکه روزنامه ها وعده داده بودند که جلسه دادگاه روز بعد ادامه خواهد یافت، صبح روز پنجشنبه ۱۳ شهریور ۱۳۵۹ اعلام شد که حسین تکبعلی زاده اعدام شد! همراه با او پنج نفر دیگر به نام های منوچهر بهمنی (ستوانیکم)، علی نادری (صاحب سینما)، اسفندیار رضائی دهاقانی (مدیر داخلی سینما)، فرج الله مجتهدی معروف به مجیدی و سرهنگ آل آقا نیز اعدام شدند. هفت نفر دیگر غیابا به اعدام محکوم شدند. ۱۳ نفر نیز حضوری و غیابی به حبس محکوم شدند. به غیر از سروان منیر طاهری که به اتهام واهی آتش زدن سینما رکس در رود سر اعدام شد، برای ۳۴ نفر در دادگاه سینما رکس صادر شد. در حالی که متهمان اصلی در جایگاه حاکم شرع همان دادگاه و ارکان سیاسی کشور تکیه زده بودند!

■ احتمال می‌دهید که او را جمهوری اسلامی به خارج فرستاده باشد؟

□ از آخوند دویا هر چه بگویید بر می‌آید. در ارتباط با آتش‌زدن و اینجور چیزها، از یک شهری به اسم جوین آمده بودند که کارخانه قند دارد. آمدند و یاد گرفتند. مواد را برده بودند و چون ترسیده بودند، آن را در محوطه بزرگی پخش کردند، خودشان هم موادی را ابداع کرده و به آن اضافه کرده بودند. وقتی مواد را آتش زدند، انفجاری صورت گرفت و نوری بلند شد. بعد که مأموران آمدند، چون آثار و لکه‌های سفید در محوطه دیدند، گفتند بشقاب پرنده آمده اینجا نشسته و رفته و چون صدای انفجار هم بود، گفتند بشقاب‌پرنده منفجر شده، این هم دسته‌گل جوین...

تعقیب و ترور

■ بعد از آتش‌زدن سینما و کاباره چه کردید؟

□ بعد رفتیم دنبال کارهای دیگر، همان کارهای شناسایی. البته دنبال آقای دانشی نماینده مجلس هم بودیم. دنبال آقای مجیدی هم بودیم.

■ چرا؟

□ چون صحبت این بود که کسانی را که خیلی از شاه طرفداری می‌کنند و سینه به تنور می‌چسبانند، یک جوری سر به نیستشان کنیم. یکی از آنها عبدالمجید مجیدی بود. البته در تهران امکانش کم بود. چند جا هم رفته بودیم دنبالش که ترورش کنیم، نشد. برای ترور او، من و شهاب با یک موتور بزرگی که داشتم، سوزوکی هزار، می‌رفتیم. شنیدیم که می‌خواهد

در رضاییه سخنرانی کند. رفتیم رضاییه. ولی آنجا هم نتوانستیم کاری بکنیم چون شهر کوچک و امکان فرار ما کم بود. البته تعدادی آمده بودند برای سخنرانی، ولی مسئله این بود که شهر کوچک بود و اکثر کارهای ما در جنوب انجام می‌شد. امکان مخفی شدن و روابط بیشتری در جنوب داشتیم، ولی در رضاییه کسی را نمی‌شناختیم. شهاب گفته بود که می‌تواند ترتیبی دهد که آنجا هم به ما حفاظت بدهند، ولی چون نزدیک مرز بود و یک خورده هم جلب اعتماد مشکل بود، این بود که آنجا هم نتوانستیم کاری بکنیم. بعد مجیدی رفت اهواز، که آنجا هم منصرف شدیم. این بود که این بنده خدا جان سالم به در برد.

■ نام کوچک دانشی چه بود؟

□ عبدالحسین یا غلامحسین. البته آخوند بود. از آبادان به عنوان نماینده مجلس انتخاب شده بود و می‌گفت تا روزی که من زنده‌ام از مجلس استعفاء نمی‌دهم. چند مرتبه رفتیم، ولی نشد ترتیبش را بدهیم. خانه‌اش طرف تهران پارس بود. بعداً با موتور و ماشین حالت تصادف ایجاد کردیم که وقتی خواست برود مجبور شود بایستند. وقتی ایستاد، او را به گلوله بستیم. یک گلوله به او خورد و اسلحه هم بعد از سه تیر از کار افتاد. تیر به سینه‌اش خورد، گفتیم که خورده به قلبش، سوار شدیم و رفتیم. بعداً دیدیم، نه، خورده به کتفش و به قلبش هم نخورده، دو تیر دیگر هم به در ماشین گیر کرد.

■ آیا دانشی حرفی زد؟ اعتراضی کرد؟

□ گفت مرا هم بکشید، استعفاء نمی‌دهم...

■ یعنی به او گفتید که استعفاء بدهد...

□ نه، نه. اصلاً حرفی نزدیم، صحبتی نکردیم. خودش وقتی ما تیراندازی کردیم، گفت بکشیدم، من استعفا بده نیستم.

■ دانشی آخوند بود یا از خانواده آخوند؟

□ آخوند بود، ولی در آن روز عمامه به سر نداشت. البته او را پس از انقلاب اعدام کردند (پیوست: اسناد و تصاویر).

■ از دیگر آتش‌سوزی‌ها و ترورهای موفق و ناموفق در گروه خودتان و یاد دیگر گروه‌های مرتبط بگویید.

□ یک جای دیگر که آتش زدیم، انبار لاستیک‌های شرکت لاستیک‌سازی پارس در خیابان سپهبد زاهدی بود. لاستیک‌های مستعمل را به آنجا می‌آوردند، بعضی را که قابل استفاده بود، روکش می‌کردند و بقیه را نمی‌دانم چه کار می‌کردند. من و سیدرضا و شهاب، هر کدام ۲۰ لیتر بنزین به آنجا بردیم، هیچ خطری هم نداشت. آتش زدیم و آمدم بیرون. چقدر سوخت، خدا می‌داند. یک گروه دیگر هم بود. این گروه چه بود و چه طوری درست شد، با کی کار می‌کرد، نمی‌دانم. گروه حسن ب. بود. نام فامیلش را نمی‌خواهم بگویم. همان که با حسین فرزین، از قمه‌کش‌های معروف که با خود من هم آشناست، دعوا کرده بود. او هم گروهی درست کرده بود که بعداً به کمیته آمد و در ترورهای بعد از انقلاب هم دست داشت. قبل از انقلاب این حسن ب. با چند نفر شبانه به خانه یک نفر به اسم فریدون زندی که از مأموران دون پایه ساواک بود، می‌ریزند و او را جلوی چشم زن و بچه‌اش می‌کشند و می‌روند.

■ شهاب با چه کسانی رفته بود؟

□ شهاب نرفته بود، حسن رفته بود...

■ کدام حسن؟

□ همان حسن ب.

■ حسن ب. با دیگران؟

□ با چند نفر دیگر. البته شهاب گفت حسن. من خودم نمی‌دانستم حسن هم

در این ماجراها هست. بعد، یک آخوندی بود به اسم عبدالرضا حجازی که در بازار و عظمی کرد. البته به او می‌گفتند دکتر، ولی دکتر چی، من نمی‌دانم. خانه‌اش در میدان بهارستان، کوچه حجازی بود. رفتیم آنجا، خودش خانه نبود که ترتیبش را بدهیم. وقتی دیدیم خودش نیست، ماشینش را آتش زدیم. البته همان‌طور که گفتیم چون آن مواد روی فلز اثر مطلوب ندارد، یک قسمتی از ماشین سوخت. یکی دو دفعه دنبالش بودیم. شماره ماشینش هم به یادمانده چون روند است، یک بنز بود به شماره ۹۹۱۹۹ تهران - ب یا تهران - س... مقداری هم مواد داده بودیم به یک گروه از شمال که کارخانه چوکا در نزدیکی بندر انزلی را آتش بزنند. به جای آن، جنگل را آتش زده بودند، چون بلد نبودند، ترسیده بودند...

■ اسمی هم از آنها دارید؟

□ نه. بعد یک کس دیگر هم بود که دنبالش بودیم ترور کنیم ولی موفق نشدیم، دکتر صدرالدینی استاد دانشگاه علم و صنعت بود. او در سخنرانی‌اش گفته بود که این خواست خدا بوده که آن روزی که خواستند شاه را ترور کنند، گلوله‌ها مسیر خود را عوض کردند و به شاه خورد. ما رفتیم او را بزنیم که موفق نشدیم. یک عملیات دیگر، آتش زدن تخته‌خواب‌سازی خوشخواب روبروی سینما ریولی بود که نتوانستیم کاری بکنیم، چون دور و برش خانه بود...

■ چرا می‌خواستید آنجا را آتش بزنید؟

□ چون صاحبش بهایی بود.

■ نامش را می‌دانید؟

□ صاحبش کامران منصوری بود و بهایی...

■ به خاطر بهایی بودنش؟

□ بله. وقتی نتوانستیم نمایشگاه را آتش بزنیم، رفتیم کارگاه تشک‌سازی او

را آتش زدیم. البته به کسی آسیبی نرسید ولی کارخانه از بین رفت.

■ اعدام‌های انقلابی

به شهاب گفته بودند که ایران مملکت امام زمان است، مملکت مسلمان‌نشین است و اینهایی که اینجا فسق و فجور می‌کنند باید از بین بروند. یک کسی بود که منحرف بود و بچه‌های مردم را به فساد می‌کشید و به اصطلاح قوادی می‌کرد، یعنی دو نفر بودند، یکی بود حاجی باطومی، او را گرفتیم و بردیم و سر به نیستش کردیم...

■ کجا؟

□ در همان جاده بین قم و تهران. از جاده که به سمت میدان تیر علی‌آباد می‌روید، یک ده کوچکی هست که چند خانواده آنجا زندگی می‌کنند. از آنجا که رد می‌شوید و به سمت بالا می‌روید، رودخانه‌ای هست که نمی‌توان رد شد. باید سمت چپ پیچید و به طرف بالا رفت، آنقدر ادامه می‌دهید تا رودخانه کم‌عمق شود و بتوان از آن عبور کرد. پس از رد شدن از رودخانه مجدداً سمت چپ باید پیچید و مستقیم، یعنی مایل. پس از سه ربع به یک کاروانسرای قدیمی شاه‌عباسی می‌رسید. او را بردیم آنجا و ترتیبش را دادند.

■ آیا گفتگوی هم بین شما و حاجی باطومی انجام شد؟

□ چیز خاصی نگفت. یکی هم سید شاه‌عبدالعظیمی بود که ترتیبش را دادیم. معروف بود که سید شاه‌عبدالعظیمی شبها در رواق‌های مقدسه لواط می‌کند.

■ شاه‌عبدالعظیمی را هم محاکمه انقلابی کردید؟

□ بله. یکی دیگر هم شوشتری بود. یکی دوتای دیگر هم آنجا کشته

شدند...

■ نام آن یکی دو نفر چیست؟

□ مایل نیستم نامشان را بگویم.

■ این افراد را چگونه دستگیر می‌کردید؟

□ سیدشاه عبدالعظیمی را در بازار شاه عبدالعظیم گرفتیم، در یک قهوه‌خانه که قبلاً شناسایی شده بود. ما او را در توپخانه هم تعقیب کرده بودیم ولی نتوانسته بودیم بگیریمش. ماه رمضان بود و در آن قهوه‌خانه توره بازی می‌کردند. آنقدر منتظر شدیم تا تمام شد. او با یک پسره بیرون آمد، ما صدایش کردیم به عنوان اینکه مشتری هستیم، وقتی آمد سوار ماشینش کردیم و بردیم. حاجی باطومی را جلوی سینما پلازا گرفتیم. آنجا کوچه عریضی هست که می‌توان ماشین پارک کرد. ساعت سه بعد از ظهر بود و خود را به عنوان مشتری جا زدیم. سوارش کردیم و بردیمش.

■ اینها را که سوار می‌کردید...

□ من رانندگی می‌کردم، شهاب با اسلحه آماده بود و سیدرضا می‌گرفتشان. سیدرضا قوی و ورزیده بود.

■ سر و صدا نمی‌کردند؟

□ نمی‌توانستند. طوری که ما می‌گرفتیمشان نمی‌توانستند تکان بخورند. البته این دو نفر را به عنوان مشتری سوار ماشین کردیم و دهانشان را بلافاصله بستیم و بعد هم بردیم سر به نیستشان کردیم.

■ آیا یهودیان ایران هم در لیست شما برای ترور بودند؟

□ نه، فقط شناسایی می‌شدند. یک وکیل مجلس بود به اسم کهن که

نتوانستیم اصلاً او را ببینیم...

■ که ترورش کنید؟

□ نه، فقط شناسایی کنیم. البته فامیل‌هایش، برادر یا عمویش، در فردوسی، سر خیابان کوشک، عتیقه فروشی داشتند که اکثراً بسته یا خالی بود و چیز خاصی در آن نبود.

■ چه افراد دیگری را برای ترور شناسایی و تعقیب می‌کردید؟

□ اکثراً پولدارها بودند. حتی بازاری‌ها هم در این لیست بودند.

■ مثلاً؟

□ مثل حاج عباس حسین‌زاده...

■ برای ترور؟

□ نه، فقط آدرس و شناسایی بود. یا حاج مصطفی حسین‌زاده، محمود پورکازمی، سیدجلال سادات‌تهرانی، یا آقای ناصر کدخدا، ناصر ادیب رییس صنف ماشین‌فروشان، ناصر بختیار که می‌گفتند تمام زندگیش را از راه قاچاق به دست آورده که بعداً هم دستگیر شد و به جمهوری اسلامی نم‌پس نداد. یک سری هم آدرس بود که شهاب خودش داشت و ما از خودشان و مکان کار و زندگی‌شان عکس می‌انداختیم.

■ برای ترورکردن در تعقیب چه کسانی بودید؟

□ همین کسانی که گفتم. این را هم بگویم که از اشخاص بازاری که باید شناسایی می‌شدند، یکی حاج مرتضی معنوی بود و دیگری حاج عباس حسین‌زاده که صاحب کارخانه‌های کفش بلا و کفش وین بودند. البته حاج عباس حسین‌زاده قبل از انقلاب مقداری پول داد، معنوی پول نداد و بعد از انقلاب پول حسابی از او گرفتند.

■ چه مقدار؟

□ مقدار دقیقش را نمی‌دانم ولی می‌دانم حاج عباس حسین‌زاده قبل از انقلاب چند میلیون داد.

■ شما بعد از انقلاب چرا پول می‌گرفتید؟

□ ما نمی‌گرفتیم، خودشان پس از انقلاب می‌آمدند و می‌دادند. اگر روزنامه‌های آن زمان را نگاه کنید مثلاً می‌بینید که نوشته گروه تجار فلان به دیدار امام رفتند. اینها قبل از این که بروند خمینی را ببینند، چک‌های سفید و یا مبالغ کلان می‌دادند به عنوان کمک به انقلاب. در اصل می‌شود گفت خمینی که گفته بود مالیات ندهید و از این چیزها، حالا خمس و ذکات می‌گرفت...

■ در مورد عاملی تهرانی چطور؟

□ نه، در مورد عاملی تهرانی که قائم مقام دبیرکل حزب رستاخیز بود فقط تحقیقات کردیم. عاملی در مورد آتش‌زدن سینما رکس آبادان اطلاعات زیادی به دست آورده بود که به اطلاع شاه و مقامات مسئول هم رساند ولی کسی پیگیری نکرد. عاملی تهرانی بعد از انقلاب اعدام شد. بعد هم یک آخوندنما بود به اسم شوشتری که او را هم گرفتیم و بردیم...

■ چه زمانی؟

□ اوایل سال ۱۳۵۷

■ تعریف کنید...

□ نام او را به شهاب گفته بودند. اکثر اهالی بازار و شمس‌العماره و ناصرخسرو این آخوند را می‌شناختند. ریشش را از ته می‌زد، عرقچین یا فینه سفید به سر می‌گذاشت. شلوار به پا می‌کرد و عبا روی دوشش

می‌انداخت. بیشتر با افسران و کلانتری‌ها رابطه داشت...

■ از کجا می‌دانید؟

□ ما چند روز او را تعقیب می‌کردیم، اکثراً به کلانتری می‌رفت. چیز خاصی نداشت، یعنی من خبر ندارم. شهاب می‌گفت روحانیت را تضعیف می‌کند و یک حالت همجنس‌گرایی و اُبنه‌ای داشت. او را به عنوان مسافرکشی سوار کردیم. می‌خواست به شمیران برود و ما او را اول خیابان سعدی سوار کردیم. من و شهاب در ماشین بودیم، بالاتر سیدرضا و کمی بعد محمود سماوات را هم سوار کردیم. از سعدی تا مخبرالدوله خیلی عادی آمدیم. وقتی خواستیم سمت چپ بپیچیم گفت: چرا از این طرف می‌روید؟

گفتیم: این راه نزدیک تر است.

گفت: نه، از این طرف دور می‌شود.

سیدرضا کنارش نشسته بود. گفت: نه، زیاد دور نمی‌شود، راهمان نزدیک می‌شود.

خلاصه، متوجه شد و تا آمد تکان بخورد، سیدرضا اسلحه را درآورد و گفت: تکان بخوری، همین‌جا می‌کشیمت. ما فقط می‌خواهیم با تو صحبت بکنیم.

کمی بعد سیدرضا سرش را به طرف پایین فشار داد و دست‌هایش را برگرداند و روی پشتش گذاشت. محمود هم چسب در آورد و دهانش را بست و هُلش دادند زیر صندلی و پایشان را گذاشتند روی او. رفتیم به سمت بهارستان، از بهارستان به طرف مولوی، جاده آرامگاه و به سمت جاده قم راندم. بردیمش به همان جایی که حاجی باطومی را برده بودیم. من البته دلم به حالش سوخت. وقتی به آنجا رسیدیم، در اصل، خودش فهمید که چه کار می‌خواهیم بکنیم. بردیمش آنجا، دست‌هایش را بستیم. در آنجا چند حجره و شبستان بود. نشست. محمود بیرون ایستاده بود و

می‌پایید. شهاب گفت: شما به خاطر این که روحانیت را تضعیف می‌کنید و این خلاف است باید اعدام شوید.

در حقیقت دادگاه اسلامی تشکیل داد. شوشتری گفت: آنچه شیر را می‌کند روبه مزاج، احتیاج است احتیاج است احتیاج.

شهاب گفت یعنی چه؟

گفت: یعنی این که من از روی احتیاج این کارها را می‌کردم. در جامعه روحانیت کاری به من نمی‌دادند، راهم نمی‌دادند، تحویل نمی‌گرفتند، منبر نداشتیم، از کجا باید زندگی می‌کردم، راه دیگری نداشتیم.

سیدرضا هم که در بانک‌زدن‌ها و ترورهای ما همکاری می‌کرد و خودش هم در دستگیری او شرکت داشت، وکیل مدافعش شده بود! شهاب گفت که این کار را کردی، آن کار را کردی، خانم برای فلانی بردی و غیره. برخی موارد را شوشتری گفت که ناچار بوده است. برخی را هم قبول نکرد. بعد نوبت دفاع سیدرضا شد که گفت: حاج‌آقا، تمام اتهاماتی را که شما به موکل من وارد کردید، درست است و موکل من همه اتهامات را قبول دارد و هیچ دفاعی هم ندارد و هر حکمی که دادگاه و حاکم شرع بدهد با کمال میل می‌پذیرد!

پس از خاتمه دادگاه کمی نشستیم و صحبت کردیم. من گفتم: این آدم بدبختیه.

شهاب گفت: دیگر چاره‌ای نداریم. چون این بابا کار و مکانی ندارد، دوباره می‌رود سر همان کارها و ما می‌رویم زیر منگنه. کاری از دست ما بر نمی‌آید. اگر ما نکنیم، گروه‌های دیگر ترتیب او را می‌دهند و ممکن است خیلی بدتر از این با او رفتار کنند.

خلاصه، هیچی دیگر...

■ چه کسی او را کشت؟

□ ما!

■ چگونه؟

□ بستندش به گلوله!

■ با مسلسل؟

□ نخیر، با همان اسلحه ۱۴ تیر بلژیکی.

■ دست و پایش را بستید، چشم‌هایش را بستید؟

□ نه، نشسته بود، فقط چشمش را بستیم.

■ و شروع کردید به تیراندازی...

□ آره، چون دیگر نمی‌توانستیم به او فرصت بدهیم. دلم نیامد بگویم وصیت بکن و... همین. البته قبرش را قبلاً کنده بودیم. من توضیح ندادم آن محوطه چه شکلی است. وقتی وارد کاروانسرا می‌شوید، محوطه باز و بزرگی هست که حجره حجره است. تقریباً در وسط، یک برآمدگی به حالت طاق ضربی دارد که یک سوراخ رو به پایین دارد. آنجا در قدیم، به عنوان طویله برای اسب و قاطر استفاده می‌شد. راهی دارد که پله می‌خورد و می‌رود پایین. آن پایین بسته است. قبلاً شهاب رفته بود و شناسایی کرده بود. ما آنجا را باز کردیم و رفتیم پایین. گودی‌هایی بود که در آن علفه و آب می‌ریختند، جای آب را آجر کرده بودند و جای علفه‌شان گود بود. از جای علفه به عنوان قبر برای اینها استفاده می‌کردیم و خاکی که از پشت آن در برداشته بودیم که بتوانیم رفت و آمد کنیم، روی آنها می‌ریختیم. و وقتی می‌آمدیم بیرون، یک در چوبی بود که می‌گذاشتیم و رویش خاک می‌ریختیم که اگر کسی بخواهد برود سخت باشد و به فکر پایین رفتن نیفتد.

■ بعد از ترور حاج شوشتری...

□ ترور نبود، اعدام انقلابی بود...

■ به اتفاق برگشتید به تهران...

□ بله.

■ ترور و یا اعدام انقلابی دیگری را انجام دادید؟

□ نه.

■ در فکر این بودید که کس دیگری را ترور بکنید؟

□ ما دنبال کسی نبودیم که بکشیمش. در اصل، این مأموریت‌ها به شهاب داده می‌شد و شهاب با ما در میان می‌گذاشت که این کارها را بکنیم.

■ شما گفتید اگر ما نکنیم، گروه دیگری هست که این کارها را می‌کند، اعدام می‌کند یا ترور دیگران را به عهده می‌گیرد...

□ بله، به طور مثال بعد از انقلاب، وقتی آقای مدنی گفت هر کسی می‌تواند به زادگاهش برود و خدمت کند، یک افسر کردی بود که رفته بود و به دموکرات‌ها پیوسته بود. قرار شد که ما برویم و ترتیب او را بدهیم و ما چون درگیر کارهای خودمان بودیم...

■ بعد از انقلاب؟

□ بله، بعد از انقلاب... هر کدام درگیر کاری بودیم و نمی‌توانستیم جمع شویم و تیم شویم، گروه دیگری رفت و او را جلوی دفتر حزب دموکرات در مهاباد کشت. البته همین تیم هم یکی دو تا کشته و یک اسیر داد. ما تنها نبودیم. من فکر می‌کنم ما تنها نبودیم. در اصل، همان اوایل سال ۱۳۵۷ دست‌هایی در رژیم شاه بودند که به انقلاب اسلامی کمک می‌کردند...

■ چرا چنین فکر می‌کنید؟

□ خیلی ساده، در روزنامه‌ها آگهی می‌کردند فلان‌جا نماز جمعه است، فلان‌جا بعد از افطار و عظ می‌کنند، فلان آخوند صحبت می‌کند، همه هم مخالف رژیم بودند...

■ یعنی طرفداران خمینی بودند؟

□ همه مخالف رژیم بودند...

■ مخالفان شاه؟

□ بله، شما سال ۵۲، ۵۳، ۵۴ یا ۵۵ در کدام روزنامه می‌توانستید آگهی پیدا کنید که فلان مسجد، فلان آخوند ساعت یک بعد از نیمه شب صحبت می‌کند. از سال ۵۶ اینها اصلاً آگهی می‌کردند. یادم رفت که بگویم یک آخوند دیگر هم به وسیله ما کشته شد.

■ کی؟

□ سیدعبدالرسول حجازی. البته عکس او و مقاله‌ای را که در روزنامه نوشته دارم، اگر بخواهید به شما می‌دهم. یک مقاله نوشته که تبعیت کردن از هر کس و هر چیزی می‌تواند مخالف باشد یا چنین چیزی. فتوکپی یکی از مقاله‌هایش را دارم (پیوست: اسناد و تصاویر).

■ چگونه او را دستگیر کردید؟

□ آمده بود و عظ می‌کرد...

■ کجا؟

□ در یکی از مساجد، یادم نیست دقیقاً. بعد از آنجا به عنوان این که بیریم

برسانیمش، بردیمش.

■ به عنوان تاکسی؟

□ نه، نه. به عنوان این که حاج آقا را ببریم برسانیم به خانه اش.

■ بردید به ...

□ به همان محلی که قبلا حاجی شوشتری را کشته بودیم.

■ او هم محاکمه انقلابی شد؟

□ بله، بله.

■ چگونه؟

□ گفته بودند که او آخوند درباری است و جامعه را به انحراف می کشد.
او را من نزد.

■ کی شلیک کرد؟

□ سیدرضا زد.

■ محاکمه اش چگونه انجام گرفت؟

□ به همان صورت قبلی.

■ یعنی اتهامش دفاع از رژیم و...

□ نه، نه. منکوب کردن مسائل و میانی اسلام و این چیزها. مقاله اش را دارم می توانم بیاورم. می خواهید الان ببینید؟

■ بعداً.

□ یعنی در اصل می‌گفت که تقلیدکردن درست نیست، تقلید از آخوند درست نیست. این را آنجا برایش گفتیم و وکیل مدافعش هم محمود سماوات بود. من مواظب اوضاع بودم و سیدرضا با تیر زدش.

■ چه کس دیگری ترور و یا محاکمه انقلابی شد؟

□ آن دو تای دیگر را که گفتم. حاج باطومی و سیدشاه عبدالعظیمی هم به همین صورت...

■ کجا؟

□ همان جا.

■ اسم آن محلی که دفن می‌کردید چه بود؟

□ اسم محل را من نمی‌دانم. از کهریزک که رد می‌شوید به علی‌آباد، به آن قهوه‌خانه که می‌رسید، البته از جاده قدیم نه از اتوبان. یک جایی هست که هم مخابرات هست هم ژاندارمری و هم پست امدادی مصدومین. از آنجا یک مقدار که رد می‌شوید، سمت چپ یک جاده خاکی هست و می‌توانید از آنجا بروید.

■ بعد از سید عبدالرسول حجازی آیا کس دیگری را هم اعدام انقلابی کردید؟

□ نه. فقط یک بانک دیگر را زدیم.

■ کدام بانک؟

□ بانک تجارت یا بازرگانی واقع در خیابان حافظ نرسیده به چهارراه شاه، نبش ضلع جنوبی سفارت شوروی.

■ شما به غیر از حاج شوشتری در عملیات دیگری کسی را کشتید؟

□ همان حاج باطومی و سیدشاه عبدالعظیمی.

■ خودتان زدید؟

□ من نزدم.

■ داریم آهسته به اوایل انقلاب می‌رسیم. آیا به غیر از آن مسائلی که مربوط به آتش‌سوزی می‌شود و ترور افراد مختلف به عنوان محاکمات انقلابی و اسلامی آیا چیز دیگری در خاطر دارید که مطرح کنید؟

□ ما دنبال دو نفر دیگر هم بودیم. یکی به اسم آقای پدرثانی و دیگری به اسم آقای اخلاقی.

■ چکاره بودند؟

□ یکیشان صاحب لوناپارک بود و دیگری هم صاحب فانفار.

■ اسم کوچک اخلاقی چه بود؟

□ نمی‌دانم، یعنی یادم نیست.

■ هر دوی آنها مسلمان بودند؟

□ احتمالاً. رفتیم محل رفت و آمد و کار و سکونت‌شان را پیدا کنیم که موفقیت‌آمیز نبود و آنقدر کارهای دیگر پیش آمد که اینها از خاطرمان رفت.

■ یعنی می‌خواستید ترور بکنید؟

□ اول فقط تحقیق و شناسایی. البته یک گروه هم از بندر عباس آمد و چیزهایی یاد گرفت، بمب‌گذاری و اینجور چیزها. خودشان رفته بودند از یک جایی دینامیت پیدا کرده بودند که بمب‌گذاری بکنند. بعد نزدیکی‌های خانه رییس انجمن شهر خودشان به اسم رحمت‌الله احمدی بمب گذاشتند که چیزی نشد. یعنی از ترسشان با فاصله از خانه آن بابا گذاشته بودند و منفجر کرده بودند.

■ شما گفتید که از طرف‌های مازندران یک عده‌ای آمدند از شما موادمنفجره گرفتند؟

نه، از گیلان. از من نه. آمدند یاد گرفتند که بروند و در مواقع ضروری استفاده بکنند. استتاری که ما داشتیم این بود که هیچ کس تصور نمی‌کرد گروه‌های اسلامی دارند این کار را می‌کنند. همه تصور می‌کردند که گروه‌های چریکی مثل کمونیست‌ها و مجاهدین هستند. آخر بعضی از کارهای ما را مجاهدین می‌گفتند که ما بودیم و ما هم می‌گفتیم خدا را شکر که آنها می‌گویند ما هستیم و دنبال ما نمی‌آیند.

مأموریت دادند که برویم مشهد و کسی را که عملاً و علناً علیه خمینی و انقلاب سخنرانی می‌کرد ترتیبش را بدهیم. کسی بود به اسم ماشاءالله همایی. معممی بود که منبری بود و عده‌ای را دور و بر خود جمع کرده بود...

■ آیت‌الله بود؟

□ آیت‌الله بود یا حجت‌الاسلام من نمی‌دانم، آخوند بود. رفتیم آنجا و...

■ کجا سخنرانی می‌کرد؟

□ مسجد گوهرشاد منبر می‌رفت. بد می‌گفت از خمینی و خیلی بد و بیراه بدجوری می‌گفت و به نفع رژیم شاه سخنرانی می‌کرد. ما رفتیم و تعقیبش کردیم. داشت با ماشین می‌رفت توی بلوار مشهد که اسمش یادم نیست.

خلاصه، آنجا ایستادیم و ترتیبش را دادیم (پیوست: اسناد و تصاویر) .

■ یعنی چه ترتیبش را دادیم؟

□ به وسیله گروه ما زده شد.

■ آیا رژیم گذشته در تعقیب قاتلان کسانی که اینگونه کشته می‌شدند، بود؟

□ مرا کسی تعقیب نکرد! نمی‌دانم.

■ این قضیه مربوط به چه زمانی است؟

□ اوایل انقلاب. زمان دقیقش یادم نیست.

گروه‌های توحیدی

به غیر از گروه ما یکی از گروه‌های دیگری که می‌توانم به شما بگویم، گروه پرستاری است که اینها اوایل انقلاب اعلامیه پخش می‌کردند...

■ چرا نام این گروه پرستاری بود؟

□ به خاطر سرگروهشان که حسن پرستاری بود. عباس هاشمی، ماشاالله کارگزار، سعید ایلخانی، محمدتقی معصومی، حسین سعیدی، داریوش منفرد هم افراد این گروه بودند.

■ چه می‌کردند؟

□ قبل از انقلاب اعلامیه پخش می‌کردند. بعد از انقلاب که چند نفر از این گروه‌ها را آموزش دادیم. گروه‌هایی که وابسته به مسجد رفاه بودند و اسمشان
گروه‌های توحیدی بود...

■ اینها هم عضو گروه...

□ اینها هم یک گروه توحیدی بودند. هر کدام از این گروه‌ها یا به اسم سرگروه‌شان شناخته می‌شدند و یا سرگروه خودش یک اسم انتخاب می‌کرد. مثلاً اسم گروه حسن ب. بود پیام مستضعف (پیوست: اسناد و تصاویر). گروه ما، گروه توحیدی شهاب بود. یا مثلاً گروه توحیدی پرستاری.

■ دیگر چه گروه‌هایی بودند؟

□ چندین گروه دیگر هم بودند ولی ارتباطی به کار من ندارد.

■ اسمشان چه بود؟

□ مختلف‌اند. یک گروه نیستند. گروه شیرازی بود که به آن می‌رسیم، اکبر شیرازی، حالا بعداً می‌رسیم به آنها. اگر یادم بیاید می‌گویم. مثلاً ما یک سری...

■ کار این گروه‌های توحیدی هم شناسایی و ایجاد آتش‌سوزی و ترور بود؟

□ کار آنها هم مثل ما بود. فعال‌ترین گروه، گروه ما بود و گروه حسن.

■ کدام حسن؟

□ حسن ب.

■ گروه توحیدی حسن ب.؟

□ بله، همان گروه پیام مستضعف* . یک بار یک مقدار نوار و اعلامیه دادیم به پیشنهاد مسجد گمرک، مسجد میدان طاهری. او هم داده بود به این بچه‌هایی که سر چهارراه‌ها شیشه ماشین پاک می‌کنند. هم اعلامیه پخش می‌کردند، هم نوار می‌دادند که عده‌ای از آنها دستگیر هم شدند.

ما با شهاب همان موقع که می‌رفتیم برای شناسایی و اینکه چه جاهایی می‌شود فعالیتی کرد به خیلی جاها سر زدیم. شهر آباد مشهد رفتیم که شما تا حالا اسمش را هم نشنیدید. خیلی جاها رفتیم...

*- این گروه توحیدی پس از انقلاب ترور های متعددی انجام داد، از جمله ترور تقی روحانی گوینده رادیو و سید جواد ذبیحی مؤذن معروف. گروه های توحیدی دیگر نیز مانند گروه توحیدی حدود در ترور های بعد از انقلاب فعال بودند (نگاه کنید به پیوست اسناد و تصاویر)

■ کجاها؟

□ اکثرآ سمت جنوب بود. فعالیت ما در جنوب بیشتر بازدهی داشت.

■ در اهواز شما پایگاهی یا کسی را داشتید؟

□ ما نه، ولی یک واحدی بود که ما رفتیم آنجا و به آنها یاد دادیم، یعنی آمدند تهران و یک دفعه هم ما رفتیم آنجا.

■ اسمی از آنها دارید؟

□ نه.

■ خرمشهر؟

□ خر مشهر هم فقط گروه ابراهیمی را می‌دانم. یعنی یک آقای بود به اسم ابراهیمی که مثل اینکه بعداً فرماندار همان جا هم شد.

■ یعنی گروه توحیدی ابراهیمی؟

□ نه، نه. گروه توحیدی نبود. گروه‌های توحیدی فقط وابسته به مدرسه رفاه بودند.

■ در دزفول و شوشتر هم بودید؟

□ نه به طور جدی.

■ یعنی کسی را آنجا نداشتید؟

□ نه، اگر هم بود، در رابطه با ما نبوده.

■ در شیراز؟

□ نه.

■ در استان‌های دیگر، مانند کرمان، سیستان؟

□ کرمان رفتیم، آنجا احتمالاً در رابطه با آقای رفسنجانی بود. دقیق نمی‌دانم که بتوانم بگویم آری یا نه. آنجا رفتیم، ما را معرفی کرده بودند که یک مقدار پول گرفتیم...

شما را به چه کسی معرفی کرده بودند؟

□ به آقای که مسافرخانه داشت. مسافرخانه‌اش بزرگ بود و در خیابان اصلی قرار داشت که به بازار کرمان می‌خورد. طبقه پایین مسافرخانه مغازه بود...

■ شما بارها به اصفهان مسافرت کردید. چه اتفاقاتی آنجا افتاد؟

□ بله، آنجا با آقای به اسم اصفهانیان ملاقات کردیم، دیگر نزدیک به زمان انقلاب بود. او مقداری پول داد. بعد از انقلاب پسر آقای اصفهانیان در دفتر بنی‌صدر مشغول بود که دستگیر شد و همراه با آقای جعفری، که اگر اشتباه نکنم کسی است که خاطراتش را از زندان نوشته، در قزل‌حصار زندانی شد.

■ چقدر پول داد؟

□ نمی‌دانم.

■ تهدیدش کردید؟

□ نه، نمی‌دانم چرا این پول را داد. ولی به هر حال رفتیم آنجا و مقداری پول از او گرفتیم.

■ نمی‌دانید چه مقدار؟

□ دقیقش را نمی‌دانم. شهاب گفت چند میلیون...

■ در تهران و یا شهرستان‌ها چه اتفاقات دیگری افتاد که شما احتمال می‌دهید ممکن است با مواد احتراقی که شما تهیه می‌کردید، ارتباط داشته‌باشد؟ یا با ترور افراد...

□ چیزهایی که گفتیم در ارتباط با واحد ما و کارهای ما بود. بقیه را نمی‌دانم. اگر هم چیزی بود، مربوط به گروه‌ها و کسان دیگر می‌شد. هرچه به اوایل انقلاب نزدیک می‌شدیم، سر و کله نیروها و گروه‌های دیگر پیدا می‌شد. چیز دیگری که مهم است، این است که اکثراً بچه سال بودند. می‌شود گفت که ما در میان آنها پیر بودیم.

■ شما در آن زمان چند سال داشتید؟

□ سی و یکی، دو سالم بود.

■ آنها در چه سن و سالی بودند؟

□ خیلی جوان تر بودند...

■ پانزده، شانزده ساله؟

□ نه، بیشتر. بیست، بیست و یک و بیست دو ساله بودند.

■ محصل بودند؟

□ نمی دانم همه شان محصل بودند یا نه. ولی جوان بودند. بعد، یکی از کارهایی که خود ما می کردیم، این بود که از طریق روزنامه ها کسانی را که برای شاه تبریک و تهنیت می فرستادند شناسایی می کردیم. یکی از کارهایی که من نمی دانم قضیه اش چه بود، بمب گذاری در خانه دو وکیل دادگستری بود. یکی به اسم آقای متین دفتری در خیابان پاستور و دیگری به اسم آقای نوربخش.

■ بمبها را شما گذاشتید؟

آموزش تیراندازی به طلاب قم

□ نه، ما در صدد بودیم که بفهمیم کار کیست، ولی پیدا نکردند و تا حالا

هم نفهمیدند. یکی هم این که چند تا از طلبه‌ها که آمده بودند و کار با مواد محترقه را یاد گرفته بودند، یک روز بعد از نماز جمعه که از مسجد بیرون آمدند، شروع به شعار دادن کردند و پس از آمدن آژان‌ها شروع به تیراندازی کردند...

■ طلبه‌ها؟

□ بله، همان‌ها که آمده بودند و کار با اسلحه و مواد آتش‌زا را یاد گرفته بودند.

■ طلبه‌ها از قم آمده بودند؟

□ از قم آمده بودند به تهران و از ما یاد گرفته بودند.

■ تیراندازی و ایجاد آتش‌سوزی و...

□ من یک متدی می‌دانستم که با اسلحه کمری بدون بستن چشم می‌توان هدف‌گیری کرد و حدود ده سانتیمتری هدف را زد. چون من این متد را بلد بودم، اکثر کسانی که می‌خواستند تیراندازی دقیق را یاد بگیرند، می‌آمدند پیش من. سیدرضا هم یاد گرفته بود و شهاب هم از پیش مقداری بلد بود و بعد هم یاد گرفت.

■ تعداد طلبی که از قم برای یادگرفتن اسلحه پیش شما آمدند، چند نفر بود؟

□ ما حدود سی، چهل نفری را آموزش دادیم...

■ از قم؟

□ بله، یادداشت هم چندان طولانی نبود، در حدود چند ساعت می‌شد یاد گرفت. بقیه‌اش را هم خودشان می‌رفتند و تمرین می‌کردند.

■ با چه اسلحه‌هایی آموزش می‌دادید؟

□ ما اصلاً اسلحه به دست آنها نمی‌دادیم. روش من با چراغ قوه بود. چراغ قوه‌های کوچک و باریک و سبک تهیه کرده بودم و با چسب روی انگشت دستشان می‌بستم. بعد می‌گفتم که باید حضور ذهن داشته باشند که وقتی می‌گویم مثلاً این دستمال را به من نشان بده، متوجه می‌شدند که دستشان چه قدر خطا دارد یا ذهنش چه قدر اشتباه کرده است. با این تمرین می‌شد یاد گرفت که وقتی آدم می‌خواهد چیزی را نشان دهد، همان هدفش شود. مثلاً من می‌خواهم شما را با تیر بزنم. کفایت که دستم را دقیق به سوی شما نشانم روم. به آنها می‌گفتم که سعی نکنید که کله هدف را نشانم بگیرید، بلکه از شانم به پایین به هر جا بخورد، کشنده است. بهتر این است که از روبرو و نه از پهلو، از شانم تا شکم را هدف بگیرید و سعی کنید سه تا چهار گلوله شلیک کنید و تمام فشنگ‌ها را خالی نکنید که اگر موردی پیش آمد، بتوانید دفاع و تیراندازی و خشاب‌گذاری کنید. اکثراً هم سعی می‌کردم اسلحه رولور را در رابطه با اینها به کار بگیرم. اینها آشنایی با اسلحه نداشتند و چون اسلحه را جاسازی می‌کردند، احتمال داشت که گردد و غبار بگیرد و کثیف شود و عمل نکند. در حالیکه در مورد رولور این موضوع به ندرت پیش می‌آید. اگر اولین گلوله شلیک نشود، دومی حتماً شلیک می‌شود و سوزن چکانده‌اش بسیار مرتب و منظم است. ما همیشه تمام تلاشمان این بود که رولور تهیه کنیم که خیلی هم کم بود.

■ یعنی اسلحه ارتشی؟

□ شهربانی. خیلی کم می‌توانستیم به دست بیاوریم. اکثر اسلحه‌هایی که داشتیم و یا برای ما می‌آمد ۱۴ تیر بلژیکی و بیشتر روسی بود. و مسلسل‌های کلاشنیکف که بعد از آن شش قبضه نمی‌دانم چگونه و از چه طریقی رسیده بود. پیش ما نبود. کجا بود، من خبر ندارم. بعد هم یک سری نارنجک‌های روسی که از نارنجک‌های دیگر بزرگتر و چاق‌تر بود که ما برای جاسازی آنها از جایی استفاده کردیم که اگر بخواهید، می‌گویم.

انبارهای اسلحه

■ کجا؟

□ ما سه جا برای جاسازی اسلحه داشتیم. یکی اسلحه‌هایی که باید انبار می‌شدند. به خاطر این که سوءظنی از هیچ بابتی، چه اسلامی و چه غیر اسلامی پیش نیاید. یک کسی بود به اسم علی نقاش، آدم عرق‌خوری بود نزدیک میدان شاه، نزدیک مسجد سنگی. او در آنجا یک نقاشی داشت و طبقه بالا کارگاه بزرگی داشت که وسایل نقاشی‌اش را می‌گذاشت...

■ نقاش ساختمان بود؟

□ بله، آنجا یک راه داشت برای رفتن به پشت بام. من با این آدم صحبت کردم و فرار شد در خرک پشت بام را از درون ببندیم، یعنی اصلاً گچ‌کاری و مسدود کنیم. آنجا را آجر چیدیم و بستیم و گچ گرفتیم و دورتادور مغازه‌اش را کاغذیواری کردیم. از طرف دیگر دو تا در برایش گذاشتیم. یک در چوبی و یک در آهنی. در چوبی، دری بود که اگر نگاهش می‌کردید، یک در معمولی مثل در خرک پشت بام بود. در پشتی، در حفاظتی بود که اگر می‌خواستیم باز بکنیم، مکافات داشت. دورش سیمان بود، میخ‌های فولادی در آن کار گذاشته بودیم. هم قفل سوئیچی داشت و هم قفل بزرگ معمولی. اسلحه را آنجا می‌گذاشتیم.

■ از برف و باران خیس نمی‌شد؟

□ در خرک پشت بام بود...

■ پس مقدار زیادی اسلحه نبود...

□ حدود سی، چهل تا بود با نارنجک و این چیزها. بعداً البته، هر چه به زمان انقلاب نزدیکتر می‌شدیم، مقدارش زیادتر شد، ولی هیچ وقت به پانصد، ششصد قبضه نرسید.

■ دیگر در کجا انبار اسلحه داشتید؟

□ دو جای دیگر هم بود برای این که اسلحه همیشه در دسترس ما باشد. یکی روبروی مسجد حاج ابوالفتح بود. در میدان شاه یک کاروانسرا بود نبش کوچه شترداران. با سرایدار آنجا صحبت کردیم. اتاق این سرایدار یک پستو داشت. آنجایی که می‌خواستید، در پستوی اتاقش گذاشتیم.

■ چه تعداد؟

□ چند قبضه بود برای این که سریع برویم برداریم و سریع هم سرجایش بگذاریم. در پستو، نمی‌دانم یادتان هست یانه، قدیمها اجاق‌هایی بود که زیرش برای ظرف و ظروف خالی بود. از تو آن را بسته بودیم تا خود سرایدار به آن دسترسی نداشته باشد. از بیرون یک پنجره کوچک داشت برای هواکش آشپزخانه. قاب پنجره را کنده‌ایم و یک در گذاشتیم. از تو به آن قفل زدیم که دستمان را می‌کردیم تو و از درون آن را قفل می‌کردیم. از بیرون اما این در طوری بود که انگار توی دیوار بسته شده بود و هر چه هم تکان می‌دادید، تکان نمی‌خورد. یک جای دیگر هم خانه همان فرج کاشی کبوترباز بود. خانه او پشت مسجد حاج ابوالفتح بود که به هوای این که می‌روم کبوترهایش را نگاه کنم، به آنجا می‌رفتم. خانه‌اش قدیمی بود. که قبلاً برایتان تعریف کردم. زمانی سراغ این اسلحه‌ها می‌رفتم که فرج آنجا نبود. یعنی او نمی‌دانست. در این دو محل می‌توانستیم اسلحه بگذاریم و برداریم.

■ چه کسانی به این اسلحه‌ها دسترسی داشتند؟

□ من...

■ به غیر از شما؟

□ شهاب به آن اسلحه‌هایی که در کاروانسرا و بالای دکان علی نقاش بود دسترسی داشت. ولی به خانه فرج نه.

■ آیا از این اسلحه‌ها، به غیر از گروه شما، کس دیگری هم استفاده می‌کرد؟

□ اسلحه‌هایی که مال ما بودند، نه.

■ ولی اسلحه‌هایی بود که گروه‌های دیگر هم از آن استفاده می‌کردند؟

□ دست خودشان بود.

■ هر کسی انبار خودش را داشت؟

□ هر کسی مسئول کار خودش بود. ما از وجود گروه‌های دیگر آنچنان اطلاعات زیادی نداشتیم. ما فکر می‌کردیم تنها گروه فعال که کاری می‌کند خودمان هستیم. بعداً متوجه شدیم که کسان دیگری هم هستند.

■ شما احساس می‌کنید که شهاب می‌دانست؟

□ به احتمال خیلی زیاد...

■ شهاب از چه کسی دستور می‌گرفت؟

□ بعداً من متوجه شدم که از حاج مهدی عراقی و در نبودن حاج مهدی عراقی از عسگر اولادی و در نبودن عسگر اولادی از کسانی که با هیئت مؤتلفه بودند. بعضی وقت‌ها هر کس هر اطلاعی می‌داد، به حاج مرتضی آخوندی می‌داد و شهاب از او می‌گرفت. یعنی وقتی به شهاب دسترسی نداشتند و یا وقتی که شهاب برای آنها پیغام می‌گذاشت.

■ اطلاعات دیگری در مورد شناسایی افراد و آتش‌سوزی‌های کارگاه‌ها و کارخانه‌های مختلف دارید؟

□ شیر پاستورریزه را هم ما تخریب کردیم...

■ چگونه؟

□ رفتیم برای آتش‌زدن و تخریب، ولی نه زیاد به آن صورت چون کارگر زیادی در آنجا کار می‌کرد و فقط به حالت تهدید بود، یک محفظه کوچکی را آتش زدیم.

■ چرا کارخانه شیر پاستورریزه؟

□ چرایش را نمی‌دانم، فقط می‌دانم که باید حالت نارضایتی به وجود می‌آمد.

کلاهبرداری زیباکلام

قبل از انقلاب، دولت برای ترابری تعداد چهارصد دستگاه تریلی وایت وارد کرد. بعد متوجه شدند که اداره بزرگی می‌خواهد که قابل اداره نیست. چیزی حدود چهار هزار تریلی‌کش و شانزده هزار تا تریلی وایت که سرمایه عظیمی بود. آقای را به اسم زیباکلام به عنوان مدیرعامل معرفی کردند تا کامیون‌ها را هم برای سهولت و هم برای راضی نگاهداشتن راننده‌ها با اقساط ماهیانه هزار تومان بفروشند. یعنی هر کس هزار تومان می‌داد، یک کامیون می‌گرفت و می‌توانست با تصدیق یک کار بکند. به او تریلی‌کش و همه متعلقات را می‌دادند. بار هم می‌دادند. این آقای زیباکلام آمد و ظرف چند ماه شصت میلیون پولی که از قسط و فروش و خرید اینها جمع شده بود، بالا کشید.

■ کی سرمایه گذاشته بود؟

□ دولت. دولت سرمایه گذاشته بود که به اصطلاح نارضایتی را کم کند، ایجاد کار کند و برای کشتی‌هایی که در بنادر ایستاده‌اند خسارت ندهد، بار زودتر تخلیه شود، گندم زودتر بیاید و در برابر اعتصاب‌هایی که می‌شد اهرمی داشته باشد. این زیباکلام شصت میلیون کلاهدرداری کرد و گرفتندش. دادگاه و دادرسی زیباکلام خورد به انقلاب. بعد از انقلاب آقای رفسنجانی این قضیه را پیگیری کرد. وقتی به پرونده‌ها رسیدگی می‌شد، ماشین‌ها هم مشغول کار بودند. آقای زیباکلام تنها کسی بود که از جریان چهار هزار کامیون و شانزده هزار تریلی خیر داشت. الان هم نمی‌دانم در جمهوری اسلامی مصدر چه کاریست ولی از اطرافیان آقای هاشمی رفسنجانی است. قضیه‌اش هم در روزنامه‌ها منعکس شد. به هر حال، بعد از انقلاب آقای زیباکلام را گرفتیم. البته او را مستقیماً به آقای رفسنجانی تحویل ندادیم. به گروهی تحویل دادیم که با رفسنجانی بودند.

■ گروه از چه کسانی تشکیل شده بود؟

□ گروهی که با رفسنجانی بودند، البته می‌دانید تا الان چندین بار عوض شده‌اند. تنها کسی که ما با او رابطه داشتیم کسی بود به اسم فلاحی...

■ کی بود این آقای فلاحی؟

□ فرامرز فلاحی...

■ چکاره بود؟

□ کارش را من نمی‌دانم. فقط می‌دانم رابط رفسنجانی و دفتر مدرسه رفاه بود. الان باز به آن می‌رسیم و می‌گویم که چگونه آنجا را قسمت‌بندی و طبقه‌بندی کردند. ببینید، وقتی که اوایل انقلاب، یعنی شبی که انقلاب شد، اگر یک واحد رزمی متخصص، یعنی حدود پانصد ششصد نفر یا هزار نفر آدم متخصص وارد عمل می‌شدند، خمینی و همه را می‌گرفتند و

انقلاب پایان می‌گرفت. چون اصلا کسی را نداشتند این آخوندها! نیرویی که بخواهد از اینها دفاع بکند، در مدرسه رفاه وجود نداشت! کسی اصلا وجود نداشت! خودشان از ترس هر کدام در یک خانه‌ای قایم شده بودند. خود بازرگان و بعضی از اینها در آن خانه‌های دور و بر کوچه روحی و سقاباشی و غیره که در خیابان ایران قرار دارند، پنهان شده بودند. کسی اصلا حمله‌ای نکرد و اسلحه‌ای به کار نبرد. اینها اصلا باور نمی‌کردند قضیه به آن سرعت و به آن شکل دربیاید! بعد از انقلاب هر کدام از اینها برای حفاظت و برای پیشبرد اهداف خودشان یک سپاه تشکیل دادند. آقای بهشتی مثلا پلیس قضایی را درست کرد. آقای رفسنجانی یک نیرو برای خودش درست کرد از کسانی که مورد اعتمادش بودند. آقای خلخالی، فداییان اسلام را داشت، یک تعدادی هم اضافه کرد. هادی غفاری از بچه‌های تصفیه شده همان ایرانمهر و اطراف استفاده کرد. تنها کسی که می‌شود گفت مظلوم واقع شد خود خمینی بود که هیچ کس را نداشت. نه با کسی رابطه‌ای داشت و نه کسی دور و برش بود. مثلا آقای رفسنجانی از طریق آقای رفیق‌دوست اکثر کارهایش را پیش می‌برد. هر کدام از اینها به طریقی برای خودشان یک لشکر و یک گروه داشتند و بعد از گسترش انقلاب و وقتی اینها پیروز شدند، هر کدام از اینها یک واحد اطلاعاتی برای خودشان تشکیل دادند که از طرف‌های مقابل اطلاعات به دست بیاورند و در موقع ضرورت بتوانند از آنها استفاده بکنند. یعنی هر آخوندی دارای یک واحد حفاظتی و یک واحد اطلاعاتی شخصی برای خودش است.

■ چند نفر در هر کدام از این واحدها بودند؟

□ متفاوت بود.

■ مثلا؟

ارادل و اوپاش در کمیته‌ها

□ مثلاً خود آقای رفسنجانی آن زمانی که من اطلاع داشتم، شصت نفر نیروی مخصوص حفاظت خودش را داشت. خامنه‌ای همینطور، چقدر و چطور، نمی‌دانم. هر کس می‌آمد یا کارت ویژه دفتر آقای خامنه‌ای داشت یا کارت ویژه دفتر آقای رفسنجانی. مثلاً کروی سیصد چهارصد نفر دور و برش بودند، از این طلبه‌ها البته نه با لباس طلبگی ولی از این ریش و پشمی‌ها. یا مثلاً آقای خلخالی برای خودش یک دفتر و تشکیلاتی داشت آن سرش ناپیدا. اصلاً حساب و کتاب نداشت کارهای خلخالی. هر کس می‌آمد کارت ویژه مبارزه با فلان، مبارزه با فلان، مبارزه با فلان وابسته به آقای خلخالی را نشان می‌داد! کسی که تضمین شده باشد و یا بدانند چی به چیست نبود. اینجا بود که خمینی جیغ و دادش درآمد. در همین زمان من مسئول ارزشیابی کمیته‌های منطقه دور و بر خود مدرسه رفاه، منطقه ۹، کمیته مرکز، خسروشاهی و میدان شاه شدم و برای ارزشیابی آنها رفتم. منطقه یک یعنی کمیته مرکز خوب بود و اشکالی نداشت. اکثر کسانی که در آن بودند بچه‌های درستی بودند و گرفتاری آنچنانی نداشتند. در کمیته پامنار همه از ارادل و اوباش بودند. در کمیته خسروشاهی نیز همه از ارادل و اوباش و دزدهای سابقه‌دار بودند. در کمیته میدان شاه هم تعدادی بودند که باید تصفیه می‌شدند که حسابشان را دادیم و صاف شد. بعد، کمیته دیگری هم در رابطه با اینها بود که جمع شد. اشکالی که در کار به وجود آمد، کمیته منطقه ۹ بود. این کمیته دوتا بود. یکی کمیته پامنار بود که آقای نصرالله شاه‌آبادی آنجا را اداره می‌کرد...

■ آخوند بود؟

□ آخوند همبازی خمینی بوده. خمینی شاگرد بابای او بود و خود او هم شاگرد خمینی. نمی‌توانستند کاریش بکنند. خودش با خمینی مستقیماً کارهایش را رتق و فتق می‌کرد. البته واسطه‌آشنایی خمینی و دختر آیت‌الله ثقفی هم پدر همین شاه‌آبادی بود چون با آیت‌الله ثقفی که او هم ساکن پامنار است، حشر و نشر زیادی داشت. خلاصه، آنجا که برای بررسی رفتم، دیدم یکی از خانه‌های قدیمی بهائیان در پامنار هست که

اینها کل آن خانه را تاراج کرده بودند. هر کسی یک چیزی می‌گفت. من خودم به چشم ندیدم. یکی می‌گفت ظروف طلا بردند، یکی می‌گفت ظروف نقره بردند، یکی می‌گفت فرش‌های قیمتی بردند، یکی می‌گفت لوستر نفیس بردند. همه اینها صورتش رسیده بود که وارد مسجد شده ولی...

■ مگر بهایی‌ها در پامنار خانه‌ای داشتند؟

□ بله، پایین‌تر از خانه آقای کاشانی، دو مسجد در وسط پامنار هست. وقتی به طرف پایین می‌روید دست چپ یک مسجد بزرگ ساخته بودند که آقای شاه‌آبادی در آن بود و کمیته منطقه ۹ هم آنجا بود. از آنجا که پایین‌تر می‌روید دست راست یک مسجد دیگر هست، یعنی یک دوچرخه‌سازی هست، بغلش منزل آقای کاشانی است، بغلش مسجد آقای کاشانی...

■ کدام کاشانی؟

□ همان آیت‌الله سیدابوالقاسم کاشانی معروف. بغل مسجد یک کوچه است. انتهای آن کوچه خانه بهایی‌هاست. آن کوچه راه دارد به ناصر خسرو و وصل می‌شود به انتهای کوچه خدابنده‌لو. هر کسی یک چیزی می‌گفت که چه فرش و چه ظرف و چقدر پول و چقدر طلا بردند. همه هم صورت‌برداری شده بود ولی کجا رفته بود معلوم نبود!

■ این خانه و اموال را به وسیله همان آخوند شاه‌آبادی گرفته بودند؟

□ بله، تماماً از بین رفت. یعنی رسیده بود به مسجد ولی دیگر وجود نداشت! یکی این بود، یکی هم این که مرا فرستاده بودند به عنوان عضو مثلا کمیته اسلحه‌دار آنجا. برای این که هم بررسی بکنم و هم این که کسی پرس و جو نکند که من از کجا آمده‌ام. یازده کامیون اثاث و وسایل کاخ گلستان را آوردند...

■ کجا؟

□ آوردند به همان کمیته منطقه ۹ پیش آقای شاه‌آبادی. در کمیته دیگر منطقه ۹ هم که خسروشاهی در رأس آن بود همین بساط بود...

■ خسروشاهی هم آخوند بود؟

□ بله، آیت‌الله خسروشاهی (پیوست: اسناد و تصاویر). که اگر اشتباه نکنم الان هم سفیر مادام‌العمر ایران در واتیکان است. اسمش هادی است ملقب به خسروشاهی که فامیلی‌اش است و برای این که هم خسرو و هم شاهی گرفتاری داشت، می‌نوشت خ. آ. ما می‌گفتیم آقای خرافا. خسروشاهی قبلاً از همکاران آیت‌الله شریعتمداری و یکی از بنیانگذاران حزب خلق مسلمان بود. اما خمینی او را به مسئولیت کمیته منطقه ۹ گذاشت و او هم با دست و دلبازی هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد و خمینی هم هیچی نمی‌گفت. اموال موزه‌ها را به غارت برد و شد طرفدار خمینی! خمینی چون خسروشاهی پشت شریعتمداری را خالی کرده بود، برای اینکه به دیگران نشان دهد که هر کسی که با او باشد به نان و نوایی می‌رسد، دست همشاگردی و پسر استاد خودش را که نصرالله شاه‌آبادی بود از منطقه ۹ کوتاه کرد و همه را به خسروشاهی سپرد. خلاصه، وقتی من رفتم آنجا چیزی حدود یازده کامیون ارتشی پر از اشیائی آوردند که از کاخ گلستان جمع کرده بودند. مثل شمشیر مرصع، چلچراغ، شمعدان‌های بزرگ، ظروف بزرگ و قیمتی، چینی‌های قدیمی، فرش... نمی‌توانستیم همه را بریزیم پایین و صورت‌برداری بکنیم و دوباره بار بکنیم. چون همه صدمه می‌دید. به حاج آقا گفتیم...

■ کدام حاج‌آقا؟

□ همین حاج‌آقا شاه‌آبادی. گفتیم: چکار کنند اینها را و کجا باید بفرستند؟

گفت: من نمی‌دانم. عجالتاً ببرند به این آدرس!

البته من نمی‌دانستم آدرس خانه‌اش است، بعداً فهمیدم. پشت منطقه راهنمایی در خیابان ری را آدرس داد که می‌شود خانه سیدجلال تهرانی. این سیدجلال تهرانی محوطه تلسکوپ را داده بود به اداره راهنمایی و

رانندگی که موتورهای دزدی را آنجا نگاهداری می‌کردند.

■ در خیابان ری؟

□ بله، در خیابان ری. از سه راه امین‌حضور که حدود پانصد متر پایین می‌روید، آنجاست. خانه آقای شاه‌آبادی پشت آنجاست. یعنی از سه راه امین‌حضور دویست متر که پایین می‌روید، کوچه عریض و بن‌بستی هست که صدمتر بیشتر نیست. انتهای این کوچه چند خانه هست که خانه دست چپی مال آقای شاه‌آبادیست. اثاثیه را زیر اسم انبار به آنجا بردند! بعدش چه شد، من نمی‌دانم. البته من همه اینها را گزارش کردم به شهاب. شهاب هم پیگیری کرد ولی فکر نمی‌کنم به جایی رسیده باشد.

■ کمیته آیت‌الله خسروشاهی هم در همان محل کمیته شاه‌آبادی بود؟

□ نخیر، ایشان در وزارت کشور کمیته منطقه ۹ را دایر کرده بود، روبروی پارک شهر، یعنی قسمتی که پزشکی قانونی واقع شده، مستقیم که پایین می‌روید ساختمان بزرگ وزارت کشور قرار دارد. خسروشاهی در طبقه پنجم یا ششم آنجا دفتر و کمیته داشت. بعداً تصمیم گرفتند که کمیته منطقه ۹ پامنا را جمع کنند. چون کسانی که در آن بودند شب می‌آمدند اسلحه را می‌گرفتند، صبح دیگر بر نمی‌گشتند. هم اسلحه را می‌بردند و هم خودشان می‌رفتند. حالا با کارت کمیته چکارهایی می‌کردند، معلوم نیست. بنا شد آنجا را جمع کنند و چون آقای خمینی با شاه‌آبادی همبازی و هم‌کلاسی بوده و شاگرد باباش بوده و حشر و نشری با هم داشتند، به شاه‌آبادی اجازه داد که خودش منحصر به فردترین کمیته‌های ایران را به وجود بیاورد: کمیته مبارزه با رباخواری! شاه‌آبادی شروع کرد به گرفتن کسانی که نزولخواری و یا چک خرد می‌کردند و از این جور چیزها. او عده خیلی زیادی را گرفت و شروع کرد به تخلیه پول. یعنی از هر کدامشان به تفاوت پول می‌گرفت. اولین کسی را که گرفت شخصی بود به نام دایی گوزو که در بازارچه حمام نواب...

■ اسم درستش چه بود؟

□ قاسم سلیم کرمانشاهی. این یکی از نزول‌خوارهای معروف آن منطقه بود. شاه‌آبادی او را گرفت و چیزی نزدیک هشت میلیون پیاده‌اش کرد. آقای را گرفت به نام ناصر کدخدا رییس صنف چرم‌فروشان. او در خرید و فروش ماشین دست داشت. او را هم پانزده شانزده میلیون پیاده کرد. یقه حسین خالقی را هم گرفت که لوازم دست دوم‌فروشی داشت و رییس صنف سمساری‌ها بود که چون او دمبش به دمب آقای رفیق‌دوست وصل بود، نتوانست کاریش بکند. حالا به آن هم می‌رسیم که او هم چه کارهایی کرده. بعد این شاه‌آبادی آنقدر سر و صدای مردم را بلند کرد که کمیته مبارزه با رباخواری جمع شد ولی او هم زرنگتر بود. برای آنکه صدای خمینی را بخواباند، مقداری از پول‌ها را در حساب شماره ۱۰۰ امام ریخت که اگر صحبتی شد بگوید که این پول‌ها را به حساب امام ریخته است.

■ از کجا می‌دانید که شاه‌آبادی برای خودش هم بر می‌داشت؟

□ همان رباخواران می‌گفتند که مثلاً سه میلیون ریختیم به حساب شماره ۱۰۰ و پنج میلیون هم دادیم به خود حاج‌آقا. به خاطر همین هم این کمیته رباخواری را جمع کردند. حساب شماره ۱۰۰ هم دفتر و دستکی شد برای همه. آقای خلخالی هر کسی را که می‌گرفت به دو حساب پول می‌ریخت. یکی برای فداییان اسلام که دست خودش بود و یکی هم به حساب شماره ۱۰۰! هر قاچاقچی را که جریمه می‌کرد، پول جریمه مقداری به حساب ۱۰۰ می‌رفت و مقداری به حساب فداییان اسلام.

آن موقع آقای بازرگان جیغ و ویغ می‌کرد که کمیته‌ها چوب لای چرخ دولت می‌گذارند و کمیته‌ها اینجوری و آنجوری می‌کنند. خمینی هم رفته بود به قم. صحبت این بود که اگر کمیته‌ها را جمع بکنند، ارتش درست است که نیمه جان است ولی اگر کمی جان بگیرد و شهربانی هم که تصفیه آنچنانی نشده ممکن است تکانی بخورد و بساط همه را جمع بکنند و تنها کسی که می‌تواند حافظ انقلاب باشد کمیته است. آن موقع هم البته صحبت شده بود که سپاه پاسداران را درست بکنند ولی هنوز به پایه درست و حسابی نرسیده بود. خمینی هم گفت کمیته‌ها باشند ولی تصفیه شوند. در رابطه با همین تصفیه‌ها ما شروع کردیم به ارزشیابی کمیته‌ها.

ما رفتیم برای کار تصفیه کمیته خسروشاهی. آنجا هم یک آدم سابقه‌داری بود به اسم منصور کوچیکه که الان در ترکیه است و مقدار زیادی از وسایل کاخ گلستان و جاهای دیگر رسید به دست او. منصور کوچیکه به کسانی که می‌شناخت کارت گروه ضربت می‌داد و اینها می‌رفتند خانه‌های مردم را چپاول می‌کردند به اسم افراد کمیته که در روزنامه‌ها هم منعکس می‌شد...

■ وسایل غارت‌شده را به کی می‌دادند؟

□ می‌فروختند. حالا به آن هم می‌رسیم. اینها ابتدای کار است. وقتی آن کمیته جمع شد آقای شاه‌آبادی با کمیته‌ای که برای خودش تشکیل داد، شروع کرد به گرفتن مثلاً ماشین‌فروش‌ها. هفت هشت آخوندی که در رأس انقلاب بودند و داشتند می‌پردند و می‌خوردند، چیزی درست کردند برای جلوگیری از داد و بیداد احتمالی خمینی. حساب شماره ۱۰۰ را به اسم خمینی درست کردند که بخشی از پول دزدی‌ها و فروش اموال تاراج شده موزه‌ها و کاخ‌ها برود به دست رهبر برسد تا در کارهای فرهنگی و عام‌المنفعه استفاده شود! بعد هر کدام از این آخوندها، مثلاً خلخالی که مال مواد مخدر بود و می‌خواست کسی را آزاد کند می‌گفت: برو اینقدر بریز در حساب صد و بیای.

هر کسی که مثلاً در رابطه با شهرداری گرفتاری داشت، ساختمانی را خلاف ساخته بود و خلاصه هر کسی که گرفتار آخوندها می‌شد، اول می‌گفتند باید برود و یک پولی به حساب شماره ۱۰۰ بریزد و فیش را بیاورد تا بعد به آن رسیدگی بکنند. بعد خود آخوندها هم یک پولی شتیلیه می‌کردند. یعنی در اصل قضیه خمینی دانسته یا ندانسته در تمام دزدی‌ها، در تمام کلاهبرداری‌ها، در تمام اجحافات، در تمام چیزهایی که به وسیله تمام آخوندهایی که مصدر کار بودند، انجام می‌شد، زیر نام حساب شماره ۱۰۰ شریک شد. بعد از مردن خمینی هم موجودی حساب شماره ۱۰۰ مشخص نشد و هم‌ااش رفت به جیب آقای خامنه‌ای. در ضمن باید بگویم که بخشی از نقدینه دولت برای صدور انقلاب به حساب خمینی می‌رفت...

■ چگونه؟

□ چگونگی اش را من نمی‌دانم...

شما از کجا شنیدید؟

□ این را شهاب می‌گفت که برای صدور انقلاب و کمک به نهضت‌های بین‌المللی انقلاب اسلامی. درصدی از درآمد دولت به حساب خمینی می‌رفت که بعد از او به حساب آقای خامنه‌ای می‌رود. چیزی که هست، آقای خمینی هیچ چیز چاپی را امضاء نکرده است. تماماً دست خط است و یک مقدار دستش لرزش داشت. به همین دلیل اکثر نوشته‌های او به خط سیداحمد خمینی است. سیداحمد می‌خواست، اینطور که می‌گویند، بعد از مردن خمینی به دست خط خود بنویسد که اداره آن درصدی را که به حساب خمینی می‌رفت و موجودی حساب شماره ۱۰۰ و دیگر وجوهاتی که به حساب خمینی بود به دست سیداحمد باشد. حالا چطور شد و با خودش این چیزها را به گور برد یا نه، من در جریانش نیستم.

به هر حال، شاه‌آبادی یک کمیته مستقل در پامنار برای خودش داشت که از دزدان و اشرار محل تشکیل شده بود. مثلاً سرپرست گروه ضربتش جمشید حیدری دزد سابقه‌دار بود یا رییس گروه مبارزه با مواد مخدرش محسن دویپوسته بود که خودش هر وینی معروف بود و خیلی افراد دیگر که یک طومار می‌شود. سالم‌ترین افراد آن خود حاج‌آقا شاه‌آبادی بود که تریاک می‌کشید! یا مثلاً آفتاب‌دار مسجد برای خودش اسلحه‌خانه داشت.

کمیته بازار

آن موقع که مسئول ارزشیابی کمیته‌ها بودم، کمیته مسجد شاه به ریاست آقای مرتضی تجریشی بود که از اعضای هیئت مؤتلفه است و ریاست گروه ضربت آن با حسن ب. بود. حواله توزیع کاغذ برای چاپ دفترچه و کتاب دست حاج مرتضی تجریشی بود. حسن ب. هم به عنوان این که رییس گروه ضربت است اهداف و کارهای خودش را پیش می‌برد. مثلاً

نرخ طلا دست اینها بود که چه قدر بالا و پایین برود. یا مثلاً عده‌ای از معاودین عراقی آمده بودند پشت سرای اردیبهشت و جای طلافروشان را گرفته بودند و نرخ طلا را اینها را تعیین می‌کردند که البته زیر نفوذ تجریشی بودند. به اینها پول می‌رساندند و اینها نرخ تعیین می‌کردند. این دو نفر به عناوین مختلف از مردم پول می‌گرفتند و برای دادن حواله کاغذ هم پول می‌گرفتند. آنقدر سر و صدا به پا شد که بازاری‌ها نامه نوشتند به خمینی و او هم گفت که کمیته مسجد شاه را جمع کنند. آنجا را جمع کردند و ادغام کردند در امور صنفی بازار به ریاست آقای خاموشی. آنجا هم لغت و لیس‌های خودش را داشت. قبلاً گفتم که اینها کلک حساب ۱۰۰ امام را زدند و به اسم کمک به نهضت‌های اسلامی در خارج مردم را پیاده می‌کردند و به این ترتیب هر کسی پولی یا جریمه‌ای برای خلاف می‌خواست بدهد اول باید مبلغی به حساب ۱۰۰ امام می‌ریخت. حق حساب هم که به جای خود. یعنی در اصل خمینی هم در همه حقه‌بازی آنها شریک بود. یکی از اینها همان محمود خامه‌کش از بچه‌های مولوی بود. خلخالی این خامه‌کش را به دلیل خرید و فروش مواد مخدر گرفته و ۵ میلیون تومان او را جریمه کرده بود که به حساب شماره ۱۰۰ ریخت. حق و حساب خلخالی را هم داده بود. بعد از ریختن پول خامه‌کش را آزاد نکردند. خواهرش که حامله بود به آنجا رفت و شروع کرد به سر و صدا و داد و بیداد به طوری که با خلخالی دعواش شد. گویا به روی خلخالی تف انداخت و یا او را زد. خلخالی عصبانی شد و گفت: بکشیدش!

فردا صبح زن حامله را بردند و اعدام کردند.

■ کجا؟

□ در همان محوطه زندان قصر. خیلی هم سر و صدا به پا شد. هم برادره، یعنی محمود خامه‌کش را اعدام کرد و هم خواهر حامله‌اش را. خواهرش فقط گفته بود که پول و حق حساب را که دادیم، پس چرا برادرم را آزاد نمی‌کنید؟!

کمیته سیداسماعیل

تمام قطعات مجسمه‌های شاه را که تکه تکه کرده بودند می‌آوردند در کمیته منطقه سیداسماعیل و ذوب می‌کردند. جنس مجسمه‌ها را هفت‌جوش می‌گفتند که نمی‌دانم چیست. یعنی ریخته‌گری داشتند. آنها با فروش مواد مجسمه‌ها صاحب یک پولی شده بودند. تمام کسانی که آنجا قاچاق می‌کردند شب می‌آمدند تفنگ می‌گرفتند و می‌بردند و می‌فروختند و بعد دوباره می‌آمدند تفنگ و مسلسل می‌خواستند. یارو به کمرش کلت بسته بود و قاچاق می‌کرد، از این قرص‌های مخدر. یک رضا قمی بود که از همین قرص‌ها می‌فروخت، می‌گفتند قرص تریاکی. نمی‌دانم چه بود. هر کسی می‌خورد مثل چوب می‌شد و می‌افتاد گوشه خیابان. خلاصه، ما رفتیم او را بگیریم دیدیم خودش مأمور کمیته است! کارت کمیته در جیبش بود و اسلحه هم داشت.

کمیته‌ها از اینور مال دزدی را می‌گرفتند و از آن طرف مال دزدی را می‌فروختند و یک پولی از دزده می‌گرفتند و ولش می‌کردند. یکی از کمیته‌ها که جمع شد همین کمیته سیداسماعیل بود.

اعدام افسران در پشت بام مدرسه رفاه

به فاصله صدمتر از خانه خاله آقای عسگراولادی خانه حاج آقا سرخه‌ای پدرزن آقای مهدوی کنی قرار دارد. کمی بالاتر، خانه آقای فلسفی است، بین اینها خانه رضایی‌هاست، خلیل رضایی. یکی از کسانی که در اعدام‌ها حضور فعال داشت و به عنوان ناظر می‌آمد خلیل رضایی بود. در شبی که افسران را اعدام کردند، شنیدم یکی از کسانی که تیر خلاص به افسران تیرباران شده می‌زد، خلیل رضایی پدر رضایی‌ها بود. آن خبرنگاری هم که روزنامه‌ها نوشتند در آنجا حضور داشت آقای علیرضا

نوری زاده بود. آن شب در پشت بام مسجد رفاه آقای خمینی به امامت نماز شکر خواند. خلخالی، خلیل رضایی، خانواده آلاپوش و کسانی که آنجا حضور داشتند پشت او نماز خواندند. ابراهیم یزدی آمد بالا ولی رفت پایین. خلخالی وقتی پایین آمد به زبان ترکی گفت این خوار ک...ها طلبه‌ها را از پشت بام انداختند پایین، ما هم این خوار ک...ها را روی پشت بام اعدامشان کردیم. قرار بود هیچ افسری را دار نزنند. به خاطر اینکه خمینی در بهشت‌زها گفته بود: «آقای ارتشبد ما می‌خوایم تو آقا باشی، آقای سرلشکر ما می‌خوایم تو آقا باشی، تو نمی‌خوای آقا باشی؟ شاه گفته که اگر تو بیای با ما، ما شما را دار می‌زنیم، ما شما را دار نمی‌زنیم». به همین دلیل هیچ ارتشی را اینها دار نزدند، بلکه تیرباران کردند! یک دلیل که همیشه اینها ارتشی‌ها را تیرباران می‌کردند و دار نمی‌زدند همین حرف خمینی بود.

حسین فرزین و هادی غفاری

هادی غفاری از تمام آخوندها بیشترین نقش را در به وجود آوردن حزب‌الله دارد، عکسش هست که در پاریس ده بیست نفر را دور خود جمع کرده بود (پیوست: اسناد و تصاویر). در تهران هم راهپیمایی‌ها علم کرد. این غفاری هم برای این که تکه‌ای از کار را به عنوان دستمزد گرفته باشد آمد کارخانجات جوراب‌بافی استارلایت را که متعلق به سیدجلال تهرانی و محمود پورکازمی بود صاحب شد.

حسین فرزین که یکی از قمه‌کش‌های و باج‌بگیرهای تهران بود (پیوست: اسناد و تصاویر) قبل از انقلاب به طریقی با آقای هادی غفاری رابطه داشت و بعد وقتی که در آن قسمت ایرانمهر و میدان فوزیه شروع کرد به باج‌گیری و گرفتن اموال مردم به این بهانه که می‌خواهد تکیه درست کند. یک پمپ بنزینی بود سر خیابان ایرانمهر که از لحاظ جواز کتبی اشکال

داشت و تعطیل بود. حسین فرزین با ارادل و اوباشی که دورش بودند به زور رفت و دستگاه‌های پمپ بنزین را جمع کرد و دور پمپ بنزین را پارچه سیاه زد و آنجا را کرد حسینی و در اصل آنجا را از دست صاحبش گرفت. صاحب پمپ بنزین که اسمش را نمی‌دانم مراجعه کرد به آقای شهرستانی امام جماعت میدان فوزیه. در خود میدان فوزیه از جنوب به سمت شمال که می‌روید، سمت راست، نزدیک باجه بلیط فروشی یک کاروانسرای بزرگی بود که مال چند بچه صغیر بود. بچه‌های صغیر که خودشان نمی‌توانستند و قیم آنها هم دستش به جایی بند نبود که کاری بکند، این آقای حسین فرزین رفته بود آنجا را هم گرفته بود. چرخ‌هایی آنجا گذاشته بود و کرایه می‌داد و پولی به آن بچه‌های صغیر نمی‌داد ولی در اصل آنجا را کرده بود بازار سبزی و میوه. یکی دیگر از کارهایی که کرد این بود که رفت روبروی کارخانه جنرال موتور در تهران پارس به سمت ابعلی، زمین بزرگی را گرفت به عنوان این که می‌خواهد آنجا گل بکارد. آنجا گل‌دان‌های کوچک گذاشت به حساب اینکه گل پرورش دهد. ولی در اصل در آنجا هم چادر زد و بازار میوه درست کرد برای آن قسمت تهران پارس. قیم بچه‌های صغیر هم به آقای شهرستانی مراجعه کرد. نمی‌دانم آقای شهرستانی با چه کسی رابطه داشت ولی شهاب گفت که ما باید به یک طریقی این بابا را سنگ‌قلاب بکنیم چون خیلی دارد زور می‌گوید و خون مردم را در شیشه کرده است. این قضیه هم مال قبل از انقلاب است. من، حسن ب. و علا و فردی به اسم قاسم حاجی‌آباد که در جریان کودتای نوژه کشته شد و من عکسش را دارم (پیوست: اسناد و تصاویر) رفتیم برای شناسایی حسین فرزین. عباس قصاب از بچه‌های خیابان شهباز هم با ما بود که بین راه فرار کرد. چون تنها کسی که حسین را می‌شناخت، او بود و ما با او سر و کار نداشتیم و نمی‌شناختیمش. عباس او را از دور به ما نشان داد و فرار کرد. وقتی نگاه کردیم، دیدیم که چهار نفریم و اینها سی، چهل نفرند و ما کاری نمی‌توانیم بکنیم و باید یک جوری او را تنها گیر بیاوریم. اینقدر ایستادیم تا سوار یک ماشین آریا شد. چهار نفر بودند که سوار ماشین شدند و رفتند. ما هم دنبالشان رفتیم، تعقیبشان کردیم و خلاصه پیچیدیم جلویشان و به آنها فحش دادیم و آنها هم متقابلاً به ما فحش دادند و دنبال ما آمدند. ما رفتیم توی یک خیابان فرعی باریک پشت کارخانه جنرال مد و جلویشان ایستادیم. حسن ب. و قاسم حاجی‌آباد پیاده شدند. من هم رفتم پایین. خواستم تیراندازی کنم، نشد. ولی

حسن ب. تا آمد برود جلو، حسین فرزین با قمه زدش و قاسم هم از پشت با قمه زد توی سر حسین فرزین که جمجه‌اش ترکیب و با سر خورد زمین و ما فکر کردیم مرده و فرار کردیم. دوستان حسین فرزین او را به بیمارستان بردند و از مرگ نجات پیدا کرد. در مدتی که ما فراری بودیم، چون تیراندازی شده بود در آن دعوا و تحت تعقیب بودیم، آمدند خانه را گشتند...

■ کدام خانه؟

□ خانه مرا. چون گفته بودند کی‌ها بودند. مرا شناخته بودند، حسن و قاسم را هم شناخته بودند و گفته بودند. ما رفتیم مشهد و از آنجا برگشتیم به تهران و بعد هم جریان‌ات انقلاب پیش آمد. حسین فرزین آمد و آن پمپ بنزین را به کمیته تبدیل کرد و دفتر و دستکی درست کرد و شاخ بزرگی شد برای هادی غفاری. هادی غفاری با فردی به اسم سیاوش که از دور و بری‌های حسین فرزین است و با محمد کلی که او هم از دور و بری‌های حسین است، دستش یکی بود. اینها با عنوان این که دارای حکم کمیته هستند می‌رفتند به خانه‌های مردم و چپاول می‌کردند، در اصل با کارت‌هایی که داشتند دزدی می‌کردند. هادی غفاری می‌خواست حسین فرزین را از بین ببرد، چون کمیته درست کرده بود و دویست سیصدتا کمیته‌ای دورش بودند، هیچ کاریش نمی‌شد کرد. این جریان مال اوایل انقلاب است. ما ترتیبی دادیم که به طریقی او را از بین ببریم. حسن ب. را بردیم به انبار اکبر ش. که گروه توحیدی شیرازی را اداره می‌کرد. اینها یک مغازه آب‌میوه‌گیری داشتند در خیابان پهلوی. یک انبار میوه داشتند در بازار شاه‌عبدالعظیم پشت مسجدی که در کنار سقاخانه کوچکش یک کوچه باریکی هست که انبار میوه ته آن کوچه بود. به حسین فرزین اطلاع دادیم که حسن ب. آنجاست. حسین و ده و بیست نفر دیگر آمدند که حسن ب. را با قمه بزنند. حسن ب. وقتی آمد عده زیاد است و در جمعیت نمی‌توان تیراندازی کرد، فرار کرد به طرف صحن شاه‌عبدالعظیم. حسین فرزین هم او را تعقیب کرد. آنجا یکی از همراهان حسن ب. را با قمه زد. حسن ب. رفت به صحن امام‌زاده حمزه و از در پشتی آنجا فرار کرد و رفت به آرامگاه رضاشاه. آنجا دیگر حسین فرزین و افرادی نمی‌توانستند تعقیبش بکنند و یکی دیگر را با قمه زدند. ما هم چو انداختیم که

چماقداران طرفدار شاه آمده‌اند و زائران شاه‌عبدالعظیم را دارند با قمه می‌زنند. حسین فرزین وقتی دید هوا پس است، فرار کرد. بعد از انقلاب که حسین فرزین آن پمپ بنزین را به کمیته تبدیل کرد و دید که در و پیکر ندارد، رفت مسجد بغل سینمای میدان فوزیه را هم کرد کمیته میدان فوزیه. آخوند آنجا هم که آقای شهرستانی بود زورش به حسین نمی‌رسید. چون او تعدادی گردن کلفت دور و برش داشت با هفت‌تیر و تفنگ. ما به هر طریقی که فکر کردیم این حسین فرزین را از بین ببریم نشد. شهاب نشست طرحی درست کرد و گفت: برای این که بتوانیم خود او را بگیریم، بهتر است بگوییم که جلسه‌ای است از سران کمیته مناطق نارمک و تهران پارس و می‌خواهیم طرحی بدهیم که کمیته‌های نارمک و تهران پارس بیایند زیر پوشش کمیته میدان فوزیه و کمیته میدان فوزیه بشود کمیته مرکز.

به این طریق برای حسین فرزین دعوتنامه فرستادند. او آمد به کمیته رفاه و ما گرفتیمش. چهار پنج نفر بودند که البته دور و بری‌های کاره‌ای نبودند و بعد هم رفتیم و افراد او را خلع سلاح کردیم و مسجد را تحویل آقای شهرستانی دادیم و آنجا خودشان کمیته درست کردند و رییس کمیته تعیین کردند و غیره. فردای آن شب یا پس فردایش حسین فرزین اعدام شد.

■ به وسیله کی؟

□ آقای خلخالی.

دستگیری خسرو قشقایی

در رابطه با آمدن خسرو قشقایی به ایران در اوایل پیروزی انقلاب، از او استقبال هم شد. آیت‌الله دستغیب از شیراز نمی‌دانم بیخ گوش خمینی چه گفت که از همان موقع، یعنی شهاب می‌گفت که آقا گفته (شهاب نمی‌گفت امام، می‌گفت آقا) که باید شش چشمی مواظب او باشیم شاید یکی از هدف‌هایمان او باشد که البته ما بعداً برای دستگیری خسرو قشقایی به قیر و کازرون رفتیم و کمک کردیم برای گرفتنش که بعداً آوردنش و دار زدنش. البته چیزی حدود پنجاه هزار لیتر بنزین به او داده بودند...

■ برای چه؟

□ آن موقع خیلی شلوغ کرده بود و در اصل خان و خان‌بازی راه انداخته بود و در منطقه برای خودش شاه شده بود. یعنی یک تهدید بالقوه شد در آنجا. پول کلانی به او دادند با پنجاه هزار لیتر بنزین. دولت، یعنی دولت بازرگان، آن موقع آنجوری قدرت نداشت و بعد که قشقایی خیلی شاخ شد، تصمیم گرفتند که ترتیبش را بدهند. البته من یا شهاب به طور مستقیم در دستگیری او شرکت نداشتیم ولی در طرح و برنامه‌ریزی و رفتن و ترتیب کارها را دادن ما بودیم...

■ چگونه؟

□ با اعزام اولیه نیروها به صورت خرد خرد و در پوشش ژاندارمری و اینجور چیزها. نیروها را به تدریج به شیراز فرستادیم. اگر می‌خواستیم به منطقه آنها برویم، جلب توجه می‌کردیم. نیروها که خوب تجهیز شدند به صورت هماهنگ رفتند آنجا و ترتیب آقا را دادند. در آنجا درگیری پیش آمد ولی نه آنچنان گسترده، از هر دو طرف کشته شدند. ما برای پدافند یعنی برای این که احتمال داشت آنها موفق نشوند و یا به کمک احتیاج داشته باشند، در شیراز بودیم ولی دخالت نکردیم. مأمور دستگیری خسرو قشقایی یکی از بچه‌های سپاه بود به نام مختار سلیمانی که در جنگ کشته شد.

■ چه کسان دیگری همراه با خسرو قشقایی در شیراز دستگیر شدند؟

□ نمی‌دانم. ما فقط مسئول این بودیم که اگر کارشان موفقیت‌آمیز نبود و به نیرو احتیاج داشتند، بتوانیم نیرو بسیج کنیم و به آنها کمک کنیم. بعد که فهمیدیم کارها با موفقیت پیش رفته دیگر دخالتی نکردیم. ولی چهار، پنج نفر از سرانشان را گرفتند. تمام این دسیسه‌ها زیر سر آیت‌الله دستغیب بود و وحشتش این بود که خسرو قشقایی آمده باغ و مال و املاکی را که دستغیب رویش دست گذاشته بود از او بگیرد. دار و دسته دستغیب گفتند اینها اسلحه آورده‌اند و در باغ ارم قایم کرده‌اند. وقتی باز کردند، یک مقدار اسلحه پیدا کردند و بعد هم چسباندند که قشقایی می‌خواسته علیه جمهوری اسلامی قیام بکند و اینجور چیزها که دستور از بین رفتنش رسید و ترتیبش را دادند.

■ **مطلب دیگری مربوط به قبل از انقلاب هست که میل دارید بگویید؟**

□ نه دیگر. بعدش می‌رسد به این که دکتر سامی را کی کشت و به چه طریقی کشته شد. دکتر سامی را حسن ب. و علی چپه و افراد گروه پیام مستضعف کشتند. ماجرای آقای جعفری صاحب کتابفروشی امیرکبیر که مصادره شد، و یا عباس جوکار را که تحویلش دادند و کشتند هم بود که اینها مال بعد از انقلاب است. در رابطه با رفتن به کرمان، آن سیدعلی میربهبستی را هم دستگیر کردیم.

ماجرای حاج حسین رحمانی در تاکستان

در منطقه تاکستان قزوین دو طایفه زندگی می‌کنند به اسم رحمانی و طاهرخانی. این دو طایفه سالیان سال درگیری و دعوا و مرافعه داشتند. بعد از سالها درگیری تصمیم گرفتند با هم آشتی کنند در همان زمان رژیم سابق آشتی می‌کنند. بزرگ خانواده کسی بود به اسم حاج حسین رحمانی که از خوشگذران‌های منطقه بود، چند تا زن داشت و عرقخور بود. بعد

از انقلاب یک آخوندی را به عنوان امام جماعت به آنجا می‌فرستند. کسی نمی‌رفت مسجد نماز بخواند. این آخوند بلندگو را بلند می‌کرد و الله‌اکبر می‌گفت و اذان پخش می‌کرد. حاج حسین هم که شب‌ها عرق‌خوری می‌کرد، بلندگو مزاحم خوابش می‌شد. اهالی محل به حاج حسین می‌گویند به این آخوند بگو بلندگو را نصفه شب خاموش کند و هر کس بخواند نماز بخواند در خانه‌اش می‌خواند و کسی مسجد نمی‌رود. به آخونده می‌گوید و آخوند جری‌تر می‌شود و سر بلندگو را برمی‌گرداند به طرف باغ حاج حسین و شروع می‌کند به بد و بیراه گفتن به حاج حسین. یک شب حاج حسین خونش به جوش می‌آید و به شخصی به اسم محرّم و دو سه نفر دیگر می‌گوید که بروید سر این پدرسگ مادرقحبه را ببرید که دیگر و غوغا نکند. اینها هم می‌روند توی مسجد و آقا را می‌زنند زمین و سرش را گوش تا گوش می‌برند.

■ اسم این آخوند چه بود؟

□ نمی‌دانم. خلاصه، سرش را می‌برند و می‌گذارند توی دستمال و می‌برند خانه حاج حسین، صدای آقا خفه می‌شود. تا یک هفته کسی جرأت نمی‌کرد آن طرف‌ها برود. چون هر دو طایفه حرف حاج حسین را می‌خواندند. به ما گفتند بروید حاج حسین را بیاورید. با دو ماشین و اتوبوس رفتیم، حدود دویست نفر مسلح. وقتی رسیدیم دیدیم واقعاً هم اگر اینها بخواهند کاری بکنند دویست نفر هم کافی نیست، چون همه جمع شده و آمده بودند. خلاصه، ما رفتیم به حاج حسین گفتیم بابا این طور نیست و قضیه این است. او هم شرح حال را برای ما توضیح داد. گفتیم حالا خود آخونده کو؟ گفت چالش کردیم. برده بودند چالش هم کرده بودند. زن و بچه‌اش را هم گذاشته بودند که از آنجا بروند. گفتیم باید بیایید برای بازجویی. خودش که خواست بیاید گفتیم آنها هم که این کار را کردند باید بیایند. گفت: نه، آنها را نمی‌گذارم. من این کار را کردم و خودم هم جوابش را می‌دهم.

خلاصه هفت هشت ساعتی شهاب و دیگران با او صحبت کردند و راضیش کردند که آن سه نفر دیگر را هم با خودش بیاورد. آوردیمشان و بردیم در اداره شهربانی قزوین آنجا از آنها بازجویی کردند و همان‌جا

گذاشتیمشان و برگشتیم تهران. بعداً شنیدم که یکی دو تا از آنهاپی را که آخونده را کشتند، اعدام ولی بقیه را زندان کردند.

■ حاج حسین رحمانی زنده ماند؟

□ بله، او زنده ماند.

دستگیری و اعدام پری بلنده

بعد از پیروزی انقلاب کماکان شهرنو کار خودش را انجام می‌داد و دایر بود. کمیته منطقه دوازده که شخص معروفی به اسم اسمال تیغی رئیسش بود، پسر یکی از همان فاحشه‌ها بود و اکثر آنها را می‌شناخت و چون می‌شناختشان آنها را تلکه می‌کرد. آخوندها گفتند که در نظام اسلامی چنین جایی نباید باشد و باید جمع شود. به کمیته منطقه دوازده و یکی دو کمیته دیگر گفتند که برای جمع آوری این قسمت‌ها بروند. یکی از کسانی که دستگیر شد، پری بلنده بود و یکی دیگر هم اشرف چهارچشم که گرفتند و اعدامشان کردند (پیوست: اسناد و تصاویر). یک کسی به اسم یعقوب بابایی مهر، خود اسمال تیغی و فردی به اسم حسین کفاش و دو سه نفر دیگر می‌روند به خانه پری بلنده و اشرف چهارچشم و آنجا را تاراج می‌کنند. پول خیلی زیادی از هر دو می‌گیرند و بنا بوده که به طریق آنها را فراری بدهند. پسر خوانده پری بلنده که خودش در کمیته منطقه دوازده پاسدار بود، اینها را لو داده بود. یعنی می‌خواستند پری بلنده و اشرف چهارچشم را فراری بدهند که می‌گیرندشان و می‌برند پیش خلخالی. پری بلنده غیر از این که در خود شهرنو چند خانه داشت بیرون از آنجا هم خانه و بنگاه معاملات ماشین و ماشین کرایه‌ای و غیره داشت. اشرف چهارچشم نیز همینطور. کسانی که دستگیر می‌شدند اموال و املاک را در درجه اول هله می‌کردند، یعنی صلح می‌کردند به خمینی یعنی می‌بخشیدند

به خمینی. آقای خلخالی اول از پری بلنده و اشرف چهارچشم هله گرفت، بعد محاکمه کرد و به جرم مفسد فی الارض اعدامشان کرد. پسر خود پری بلنده جزو کسانی بود که می خواست مادرش را بکشد. پری بلنده و اشرف چهارچشم را کردند توی گونی، سر گونی را بستند که این پسره بتواند اعدامشان کند.

■ چگونه اعدام کردند؟

□ در خود زندان قصر، در قسمت دیوانه‌خانه راهروی باریکی هست، آنجا گذاشتند و اعدام کردند...

■ چگونه؟

با تیر زندانشان. پری بلنده نمی دانست کسی که اعدامش می کند پسرش است. آخرین حرف هایی که پری بلنده زد این بود که وصیت کرد مقداری النگو و پول که از او باقی می ماند به پسر خوانده اش به اسم فلانی بدهند. یعنی آخرین لحظه اموالش را به کسی می دهد که می خواهد با تیر بزندش. او که یک فاحشه بود با این صداقت به پسر خوانده خود فکر می کرد و آن پسر با بی رحمی و شقاوت مادر یا مادر خوانده اش را کشت...

■ اسم پسرش چه بود؟

□ نمی دانم، به خاطرم نیست چون رابطه ای نداشتم. اینها را مسئول وقت زندان که آقای محمد فدایی بود که البته کشته شد برایم تعریف کرد. بعد از مدتی خود پسره را می گیرند چون پیش آخوند دروازه قزوین اعتراف کرده بود که شخصی به اسم حاج آقا توسلی چندین سال است با او لواط می کند. هر دو را گرفتند و بردند زندان. پسره را به جرم این که سالها لواط می کرده هشتاد ضربه شلاق زدند و حاج آقا توسلی را به دو میلیون تومان جریمه و صد و خورده ای شلاق و یک سال زندان محکوم کردند که بعد هم آزاد شد. پسر خوانده پری بلنده خیلی خوشگل و تپل و قدبلند بود.

محمود قربانی و سرنوشت رحیم‌علی خرّم

ما رفتیم برای دستگیری محمود قربانی. رفتیم هتل میامی که او را بگیریم...

■ محمود قربانی کیست؟

□ شوهر سابق گوگوش. در لابی هتل چند نفر که نشسته بودند تا ما را با مسلسل دیدند، یک نفر چاق و قدکوتاه بلند شد و گفت تیراندازی نکنید، رحیم‌علی خرّم منم. ما اصلاً نمی‌دانستیم رحیم‌علی خرّم کیست و چکاره است. خیر نداشتیم. شهاب تماس گرفت که ما آمدیم اینجا محمود قربانی را بگیریم، قربانی نیست ولی کسی دست بلند کرده و می‌گوید رحیم‌علی خرّم منم! گفتند: فوراً بیاوریدش، بیاوریدش!

خرّم صاحب پارک معروف خرّم بود. بنده خدا را اول بردیم مدرسه رفاه بعد هم تحویل خلخال دادیم. خلخال اول هله را از او گرفت و بعد هم اعدامش کرد (پیوست: اسناد و تصاویر).

بنیان‌گذاران حزب جمهوری اسلامی

کار ما چون پیش از انقلاب در رابطه با عکس و شناسایی افراد بود، بعد از انقلاب ما را برای گرفتن این افراد می‌فرستادند. افراد وابسته به رژیم شاه را که پول و پله‌ای داشتند اول تحویل اشراقی داماد آقای خمینی می‌دادند. بعد که خوب پیاده می‌شدند، پرونده‌شان به خلخال سپرده می‌شد. بی‌پول‌ها، آنها که کمتر پول داشتند از همان اول به دست خلخال سپرده

می‌شدند. بعد در این گیر و دار آخوندهای دیگر هم که می‌خواستند از این نمد کلاهی هم برای خودشان درست کنند، گروه‌هایی هم برای خودشان درست کردند.

■ این آخوندها که می‌گویند چه کسانی بودند؟

□ مثل آیت‌الله اردبیلی، هاشمی رفسنجانی، آیت‌الله بهشتی. مثلاً بهشتی از کسانی بود که می‌خواست کارها را از راه قانونی پیش ببرد و می‌خواست پلیس قضایی درست کند. البته یکی از چیزهایی که شهاب می‌گفت که باعث از بین رفتنش شد این بود که می‌خواست کار را ریشه‌ای بکند. اینها چهار یا پنج شریک بودند: آقای باهنر، آقای بهشتی، آقای رفسنجانی، آقای موسوی اردبیلی و آقای خامنه‌ای. این پنج نفر کسانی هستند که حزب جمهوری اسلامی را پایه‌گذاری کردند. اینها پیش از انقلاب برنامه حزب جمهوری اسلامی را گذاشته بودند. شهاب می‌گفت اینها ساختمانی برای همین کار گرفته بودند در خیابان پرچم در میدان کندی که بعداً شد دفتر حزب جمهوری اسلامی. البته چندان عضوی نداشت. آقای بهشتی می‌خواست پلیس قضایی راه بیندازد. جریان پلیس قضایی این بود که آقای بهشتی عده زیادی از دبیلیمه‌های بیکار را در دادگستری به عنوان پلیس قضایی استخدام کرد که هم می‌رفتند مجرم را دستگیر می‌کردند و هم به کارهای قضایی می‌رسیدند. دیوانعالی کشور هم اوایل انقلاب زیر نظر بهشتی بود. شهاب می‌گفت برنامه‌اش این بود که یک نیرو در دستگاه قضایی داشته باشد. از آن ور هم حزب جمهوری اسلامی را دارد و در اصل بعد از این که مطهری هم که کشته شده بود، می‌توانست قدرت زیادی پیدا کند. رفسنجانی در اوایل انقلاب شخص مهمی به شمار نمی‌رفت و همه کارها در دست آقایان بهشتی، مطهری، مفتاح و دیگران بود. به همین دلیل رفسنجانی آمد و آن گروه فرقان را درست کرد...

گروه فرقان

■ آقای علی اکبر هاشمی رفسنجانی؟

□ بله، رفسنجانی.

■ شما از کجا می‌دانید؟

□ شهاب می‌گفت که گروه فرقان دست‌پرورده رفسنجانی است و رفسنجانی آن را سازمان داده. آن موقع آقای مطهری رییس شورای انقلاب بود، از طرف آقای خمینی. مطهری از همه اینها از نظر علمی و فقهی سر بود. تحلیل شهاب این بود که رفسنجانی مطهری را از بین برد تا تنها گروه بهشتی بماند. ضمناً یادتان باشد که مدرسه رفاه هم متعلق به بهشتی و خامنه‌ای است. شهاب می‌گفت وقتی رفسنجانی گروه فرقان را به وجود آورد اول مطهری را از بین برد. بعد از ترور مطهری چند ترور دیگر توسط گروه فرقان انجام گرفت و بعد هم آقای مفتاح را ترور کردند. بعد گروه فرقان چون یک تعداد نفوذی یا التقاطی در آن بودند، خواستند با خود رفسنجانی وارد معامله شوند که معلوم نیست بر سر چه مواردی به توافق نرسیدند. یک بار رفسنجانی را با چاقو زدند که موفق نشدند او را بکشند...

■ کجا؟

□ در خانه‌اش...

■ چه کسانی؟

□ همان افراد گروه فرقان. بعد با تیر او را زدند. زن رفسنجانی برایشان چایی آورده بود. ببینید چه قدر با هم نزدیک بودند که زن رفسنجانی برای آنها چای می‌آورد! زن رفسنجانی تا می‌بیند مهمان دارد اسلحه می‌کشد چایی را می‌ریزد روی او و خودش را روی رفسنجانی می‌اندازد. یک

تیر به شکم رفسنجانی می‌خورد که آن شخص را می‌گیرند.

اقدام برای دستگیری ارتشبد طوفانیان

یکی از مسائل دیگر، دستگیری آقای ارتشبد طوفانیان است که البته ما دیرتر از زمان معین رسیدیم و دو گروه دیگر که مال اکبر ش. و حسن ب. بودند، او را دستگیر کردند با ۱۵۰ میلیون تومان پول نقد و ارز و اسناد و مدارک. وقتی ما رسیدیم این دو گروه این بابا را در شمال گرفته بودند.

■ کجای شمال؟

□ دقیق یادم نیست کجای شمال ولی فکر می‌کنم حول و حوش جنگل سیسنگان بود. وقتی رسیدیم به ما گفتند که ما می‌توانیم برای بررسی محل برویم که شهاب گفت: اینها حمالی‌اش را برای ما گذاشتند. خودشان اموال را بردند و هر اتفاقی آنجا بیفتد می‌اندازند گردن ما و بهتر است ما برگردیم.

ما هم به سرعت برگشتیم و زودتر از موقع به آنجا رسیدیم. ولی نه از پول و نه از ارتشبد طوفانیان هیچ خبری دیگر نیست. گرفتندش، دادندش، کشتندش، فرار کرد...

■ طوفانیان مثل این که در آمریکاست.

□ نمی‌دانم*. به هر جهت مقدار زیادی پول و جواهر کلا یا رفت به جیب آقای اشراقی و یا به جیب کسی دیگر. یک موضوعی که ذهن مرا مشغول کرده این است که سازمان‌ها و گروه‌های اطلاعاتی ایران انگار خواب بودند...

*- روزنامه کیهان به تاریخ بهمن ۱۳۵۷ نوشت: << ارتشبد حسن طوفانیان جانشین وزیر جنگ و رئیس خرید های وسایل و تجهیزات ارتش توسط ارتش انقلاب در ویلایی در شمال دستگیر شد. ارتشبد طوفانیان که واسطه خرید میلیارد ها تومان سلاح از امپریالیست ها به ویژه آمریکا بود، وقتی در ویلای خود دستگیر شد میلیون ها تومان پول نقد و اشیاء منقول همراه داشت. ارتشبد طوفانیان به کمیته امام تحویل داده می شود<>. کیهان در تاریخ ۲۹ خرداد ۱۳۵۸ دو باره خبر دستگیری ارتشبد طوفانیان را داد (نگاه کنید به پیوست اسناد و تصاویر). ولی دو روز بعد اعلام شد که فرد دستگیر شده، برادر طوفانیان بوده است. در تاریخ ۱۴ شهریور همان سال دادستان کل انقلاب طی اطلاعیه ای ارتشبد طوفانیان را احضار کرد و به او مهلت داد که ظرف یک ماه خود را معرفی کند. یک سال پس از دستگیری طوفانیان در شمال، در تاریخ ۲۹ بهمن ۵۸ شیخ صادق خلخالی در یک گفتگوی تلفنی به کیهان گفت که پس از دستگیری طوفانیان به فرمان آیت الله خمینی برای اطمینان از وضعیت نگهداری طوفانیان به زندان قصر رفته ولی او را نیافته است! خلخالی بعداً در نامه ای نوشت که فرار طوفانیان در << بوته اجمال>> خواهد ماند، که منظورش احتمالاً << بوته ابهام>> بوده است!

■ چرا؟

تبلیغات هیئت های مؤتلفه اسلامی

□ به خاطر این که این همه مسجد ساخته می شد در دورافتاده ترین دهات و بعد خود رژیم در روزنامه ها اعلام می کرد که در فلان مسجد فلان روز فلان آقا و عظمی کند وقتی اینها را نگاه می کنید می بینید در ماه رمضان نوشته ساعت ده و پنج دقیقه شب در فلان مسجد و فلان مسجد و فلان مسجد و عظمی هست. یعنی همزمان ده تا مسجد با همدیگر شروع می کنند و با اشخاص معین. آن کسی که ساعت ده و پنج دقیقه در این مسجد صحبت می کند، ساعت دوازده می رود یک مسجد دیگر و اینها را خود رژیم تبلیغ می کرد برای این سخنرانان. حالا چگونه اینها را برنامه ریزی می کردند و کار می کردند، نمی دانم. این هم که می گویم مال قبل از انقلاب است. مقدار زیادی از آن پولی که از بانک ملی بیست و پنج شهریور زده بودیم برای

کمک رسانی به زلزله طیس خرج شد، مقداری را اوایل انقلاب در اختیار مثلا مرغ فروشان و غیره می‌گذاشتند تا اجناس خود را ارزان‌تر بفروشند و این‌طور تبلیغ می‌کردند که اگر امام بیاید اینطوری ارزانی می‌شود و چنین کارها و تبلیغاتی می‌کردند.

■ چه کسانی این تبلیغات را می‌کردند؟

□ هیئت‌های مؤتلفه عبارت بود از هیئت مسجد شیخ‌علی در بازار آهنگران که اداره کنندگانش اسدالله لاجوردی، محمدصادق اسلامی، صادق امانی و حاج حسین رحمانی بودند. این رحمانی همان کسی است که در خیابان بوذرجمهری آهن‌فروشی و لوازم بهداشتی فروشی دارد و ما قبل از انقلاب در انبارش حکم و ماشین گرفتیم تا مواد آتش‌زا را به آبادان برسانیم. هیئت اصفهانی‌ها که مهدی بهادران، علاءالدین میرصادقی، سید محمود میرفندرسکی و حبیب‌الله الهیان آن را می‌گرداندند. همین هیئت اصفهانی‌ها امام جمعه اصفهان، آیت‌الله سیدعلی ابطحی را به ما معرفی کرد. هیئت مسجد امین‌الدوله را حاج مهدی عراقی، حبیب‌الله عسگر اولادی، حبیب‌الله شفیق و ابوالفضل توکلی اداره می‌کردند.

افرادی که وابسته به هیئت مؤتلفه اسلامی بودند پول در اختیار مبلغان می‌گذاشتند. مثلا همان پول بانک ملی را. با این پول کارخانه و چاپخانه راه انداخته بودند که خودش درآمد داشت. اینها به محله‌های جنوب شهر هم می‌رفتند و پودر ظرف‌شویی و اینجور چیزها را به طور عمده می‌خریدند و به قیمت ارزان به مردم می‌فروختند (پیوست: اسامی اعضا و تأمین‌کنندگان مالی هیئت‌های مؤتلفه اسلامی).

■ صاحب چاپخانه‌ای که شما در آن اسلحه پنهان می‌کردید آقای خوشبین نبود؟

□ آن یکی دیگر است. این آقای خوشبین در رابطه با کس دیگری بود.

■ با کی؟

□ با ما نبود. با شهاب بود. یعنی یک پله از من آن طرفتر است. یعنی من رابطه‌ام با شهاب و شهاب رابطه‌اش با افراد دیگر بود.

■ شهاب با خوشبین رابطه داشت؟

□ بله، رابطه داشته ولی هر چه بگویم از ذهنیات خودم است.

■ ولی شما خوشبین را می‌شناسید...

□ بله.

■ چگونه؟

□ به این دلیل که با شهاب پیش او می‌رفتیم و می‌آمدیم. شهاب با او صحبت می‌کرد. آخر می‌دانید، وقتی در چنین رابطه‌هایی قرار می‌گیرید، اگر بخواهید سؤال بکنید بار دیگر شما را نخواهند برد یا به طور کلی شما را کنار می‌گذارند. یکی دیگر از تبلیغات هیئت‌های مؤتلفه اسلامی در رابطه با اوایل انقلاب این بود که گوسفند می‌گرفتند و می‌کشتند و در قسمت‌های فقیرنشین تقسیم می‌کردند. جالب این بود که ثروتمندان و پولداران هم دقیقاً همین کار را می‌کردند و در محله‌های فقیرنشین گوشت گوسفند نذری تقسیم می‌کردند ولی به آن طرف نگاه نمی‌کردند که یک وانت نیسان که پنجاه هزار شصت هزار تومان پولش است روبروی خانه‌ای فقیر پارک شده. موضوع دیگری که گنگ است پسر آقای گلپایگانی است که موقع کمک رسانی به زلزله‌زدگان طبس کشته شد.

کشته‌شدن پسر آیت‌الله گلپایگانی

■ پسر آیت‌الله گلپایگانی؟

□ بله، او هم کاروانی را آورده بود که به زلزله‌زدگان کمک کند. این در هیچ جا منعکس نشد و خمینی هم حتی تسلیت آنچنانی برای گلپایگانی نفرستاد، نمی‌دانم چرا. البته آقای گلپایگانی اعلامیه صادر می‌کرد. در شهریور ۱۳۵۷ از طرف آقای گلپایگانی به خمینی پیغام دادند که برای جلوگیری از کشتار مردم، دستور آرامش بدهد. این مطلب باعث شد که خمینی ناراحت شود و در واقع برآشفته و این موضوع را فراموش نکرد. در بین اطرافیان خمینی این موضوع مطرح بود که کشته‌شدن پسر گلپایگانی در تصادف به هنگام کمکرسانی به زلزله‌زدگان طیبس به اشاره خمینی بود. چرا؟ چون گلپایگانی با او همکاری نکرد و از آنجا که ممکن بود در آینده مزاحمتی برای خمینی ایجاد کند، به طریقی از او زهر چشم گرفته باشند. چنین شایعه‌ای وجود داشت. صحت و سقم آن را من نمی‌دانم. وقتی خمینی به ایران آمد گلپایگانی در سایه قرار گرفت و اصلاً او را به بازی نگرفتند.

عملیات در افغانستان

بچه‌هایی از پاسداران به نام‌های محسن زینت‌بخش، نصیری، احمد مسلمان، محسن پازوکی، خیرالله اسدی و عبدالعلی خیری که اسلحه و مهمات به افغانستان برده بودند، دستگیر شده و نزدیک قندهار زندانی بودند. چند نفر از افغانی‌ها که با رژیم اسلامی کار می‌کردند از محل اختفای آنان اطلاع داشتند، یعنی اینها مأموران جمهوری اسلامی در اطلاعات افغانستان بودند. این مأموران را با چند نفر از افغان‌ها به بهانه بازگرداندن افغانی‌ها به کشور خودشان سوار چهار اتوبوس کردند و فرستادند افغانستان. من و یک نفر دیگر از سپاه و یک نفر هم از کمیته مرکز که بعدها از رابطین آقای فلاحیان شده بود...

■ رابط فلاحیان کی بود؟

□ مصطفی خیری که از کمیته مرکز بود و بعداً او را با آقای فلاحیان دیدم.

■ کجا با آقای فلاحیان دیدید؟

□ در کمیته مرکز آنها را با هم دیدم. من از سپاه بودم و یک نفر دیگر هم گویا از مدرسه رفاه، دقیقاً نمی‌دانم، به اسم محمد افخمی. به هر حال، چهار اتوبوس از شرکت ایران‌پیما گرفتند و افغانی‌ها را سوار کردند به انضمام آن افراد. ما هم همراهشان بودیم. تا زمانی که ما به مرز تایباد رسیدیم، من نمی‌دانستم که می‌خواهیم از مرز بگذریم و داخل خاک افغانستان شویم. در آنجا آنها را بردیم به محل ساواک سابق، روبروی ژاندارمری تایباد، مرز ایران و افغانستان. در آنجا جلسه‌ای شد که مصطفی خیری و محمد افخمی گفتند که ما برای آزادی چند تا از بچه‌های خودمان که آنور گرفتارند باید برویم آنور مرز. گفتیم: شناسایی چه می‌شود؟ گفتند: همه کارهایش انجام شده.

چهارده نفر از افغانی‌هایی که در آن گروه بودند، البته تعداد بیشتری هم بودند که آنور مرز به ما ملحق شدند. اینها را به عنوان بازگرداندن افغانی‌ها فرستادند به افغانستان. چهار نفر از آن افغانی‌های مأمور با ما ماندند. یکیشان گویا حسین افغانی بود. یکی دیگر کشتی‌گیری بود که تا به قهرمانی تیم ملی افغانستان هم رسیده بود و به مسابقات بین‌المللی هم رفته بود. اسمش یادم بیاید بعداً می‌گویم، و دو نفر دیگر. غروب فردا به سمت جنوب تایباد رفتیم و از مرز دور شدیم. پس از چند کیلومتر یک وانت توپوتای دو دیفرانسیل حاضر بود و ما هم که دو توپوتا داشتیم و مسلح به آر.پی.جی. و تیربار آ.ژ. ۳ و مسلسل‌های ژ ۳ با مقدار زیادی فشنگ و نارنجک بودیم. از آنجا وارد خاک افغانستان شدیم. پس از آن که مقداری رفتیم، آن مأمورانی که همراه افغانی‌ها فرستاده بودیم، به غیر از دو نفرشان که گویا شناسایی و دستگیر شدند، بقیه به ما پیوستند. تا صبح رانندگی کردیم. صبح در دره‌ای ماندیم. ماشین‌ها را خودشان استتار کردند

و ما آنجا خوابیدیم. با خودمان نان و پنیر و خرما و آب داشتیم. نزدیکی‌های غروب حرکت کردیم و رفتیم تا نزدیکی‌های هرات. شب آنجا ماندیم. مأموران افغانی خودشان رفتند و گفتند که محل زندان را شناسایی کرده‌اند. در آنجا هم چند نفر افغانی به ما پیوستند. شده بودیم حدود دویست نفر. البته خیلی‌هاشان مسلح نبودند و مردم عادی بودند. نزدیک غروب به زندان که نزدیک هرات بود حمله کردیم تا زندانی‌ها را آزاد کنیم. نقشه ما این بود که پیش از آن که از هرات کمکی برسد ما کار را تمام کنیم. اول آن آدم‌های عادی رفتند دم در زندان شلوغ کردند و نگهبانان افغانی هم تیراندازی کردند و مثل برگ درخت چند نفری را زدند. تا بیایند متوجه شوند ما وارد عمل شدیم. رفتیم به برج مراقبت و حسین افغانی و همان گشتی‌گیر که الان یادم آمد اسمش نعیم بود هم بودند. سرباز یکی از برج‌ها را زدیم و با کمک افراد عادی در را باز کردیم، مثل این که با مأموران قرار داشتند چون اگر ما خودمان می‌خواستیم در را باز کنیم به راحتی نمی‌شد. رفتیم تو و حدود یازده نفر را نجات دادیم. دو نفرشان زخمی بودند. یکی تیر به گردنش خورده بود و یکی هم به نزدیکی‌های کلیه‌اش. آنها را بیرون آوردیم، سوار ماشین‌ها کردیم و به سرعت برگشتیم. از مرز رد شدیم و آنها را به تایباد رساندیم، پانسمان مختصری در آنجا کردند. بعد در مشهد کسی که تیر تقریباً به کلیه‌اش خورده بود در بیمارستان بستری شد و بقیه را بردیم به تهران و تحویل دادیم.

■ به کی تحویل دادید؟

□ بردیمشان به مدرسه رفاه.

■ دیگر از آنها چیزی نمی‌دانید؟

□ نه، نعیم و حسین افغانی جزو آنها بودند.

■ چه سالی بود؟

□ سال ۱۳۵۸

انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی (۱)

قبلاً گفتیم که بعد از انقلاب هر کدام از آخوندها برای خودشان نیروهای حفاظتی و نیروهای اطلاعاتی درست کرده بودند. این نیروهای اطلاعاتی برای جاسوسی در کار همدیگر بود که از کار یکدیگر با خیر باشند. آب زیرکاتر از همه آقای رفسنجانی بود. زیاد آفتابی نمی‌شد، زیاد با کسی رابطه نداشت. خیلی آرام بود و با عده خاصی ارتباط داشت. اکثر کارهایش خارج از مدرسه رفاه بود. هر جا هم می‌رفت با آدم‌های دست‌چین‌شده خودش می‌رفت که ما اصلاً نمی‌شناختیم. مثلاً ما از گروه فرقان چیزی نمی‌دانستیم. بعد از ترور آقای مطهری و آقای مفتاح از آن باخبر شدیم.

یک روز به من گفتند که باید بروم مدرسه بزرگ سعدی روبروی پامنار در خیابان چراغ برق و آنجا را از لحاظ امنیتی بررسی کنم و ببینم چه نقاط وضعی دارد و مدخل‌های نفوذی آن کجاست و چگونه می‌شود آنجا را حفاظت کرد. آنجا یک ساختمان بزرگ تقریباً سه طبقه است که در طبقه پایینی یک سالن بزرگ با اتاق‌های متعدد وجود دارد. این ساختمان وسط یک حیاط خیلی بزرگ واقع شده است. کنار یک قسمت آن اتاق سرایدار و اتاق دفتر و چند توالت هست. یک در بزرگ آن در چراغ برق روبروی خیابان پامنار باز می‌شود و در بزرگ دیگر در کوچه بزرگی باز می‌شود که به بهارستان می‌خورد. اشکالش این بود که دیوارش کوتاه بود و هر کسی می‌توانست بپرد و بالا برود. از سمت بهارستان اما عمیق بود. سمت شرقی آن خانه‌های مسکونی واقع شده بود که نفوذ در آن را مشکل می‌کرد مگر آن که از روی خانه‌ها می‌پریدند و وارد می‌شدند. قسمت پایین هم مغازه‌هایی بود که در خیابان چراغ برق واقع شده بودند و باید از پشت بام مغازه‌ها نفوذ می‌کردند. یک در آهنی عادی هم داشت. یک جای نفوذی خیلی راحت داشت که در ضلع غربی آن بود که در

کوچه باریکی در چراغ برق روبروی گاراژ ایران‌پیما قرار داشت. اگر کسی قلاب می‌گرفت راحت می‌توانست روی دیوار برود و بپرد تو. اینجا تقریباً نقطه کور این ساختمان بود. اینها را من گزارش کردم و دادم به شهاب. این مدرسه بعداً شد دفتر حزب جمهوری اسلامی و آن کسی که در آن بمب گذاشت احتمال زیاد دارد که از همین نقطه نفوذ کرده باشد یا از همین راه آمده بمب را گذاشته و رفته است.

■ چگونه؟

□ دو طرف محل‌هایی را که به عنوان نقطه ضعف گزارش داده بودم مأمور گذاشتند. تیمساری بود به نام امیر عزیزرحیمی که اوایل انقلاب شلوغ کرده و گروه سیاه جامگان برای خودش درست کرده بود، یک روزی آمدند آنجا. ما آنها را نگه داشتیم و بعد رفتند با بهشتی صحبت کردند. آقای بهشتی گاهی در آنجا جلسه می‌گذاشت. همین عزیزرحیمی یک روز بعد از ظهر آمد آنجا با بهشتی صحبتی کرد و رفت. اینها که رفتند به من گفتند که برگردم و کار من آنجا تمام است. من برگشتم. بعد از مدتی آنجا بمب گذاشتند. به نظر من اگر کسی از خارج رفته و داخل ساختمان بمب گذاشته، به احتمال زیاد برای آن که جلب توجه نکند از همان نقطه کور در آن کوچه باریک آمده و رفته است.

■ چرا آنجا بمب گذاشتند؟

□ چرایش را باید از آن کسی که بمب گذاشته یا امر او پرسید.

■ دامنه خرابی بمب چقدر بود؟

□ قسمت اعظم از بخش شرقی ساختمان را به طور کلی از بین برد. اینجا محل حزب جمهوری اسلامی بود. پنج شریک این حزب و روزنامه جمهوری اسلامی را که صاحب امتیازش خامنه‌ای است راه انداختند: محمدجواد باهنر، اکبر هاشمی رفسنجانی، سیدعلی خامنه‌ای، سید محمدحسین بهشتی، سید عبدالکریم موسوی اردبیلی. اینها بنیانگذاران حزب جمهوری اسلامی هستند. بهشتی از لحاظ سواد از دیگران بالاتر

بود. با در نظر گرفتن این که آقای مطهری و آقای مفتاح از بین رفته بودند، مانده بود همین آقای بهشتی که زبان خارجی می‌دانست، به مسائل خارجی وارد بود و حراف هم بود و به احتمال زیاد محور اصلی می‌شد و خمینی را در سایه قرار می‌داد. خمینی هم دستور نابودی او را داد تا رقیبی نداشته باشد. هاشمی رفسنجانی هم در جلسه آن شب که بمب‌گذاری شد شرکت داشته...

■ چند نفر در آن بمب‌گذاری کشته شدند؟

□ بیش از صد نفر کشته شدند. دقیقاً اسامی‌شان یادم نیست...

■ این که می‌گویند هفتاد و دو نفر؟

□ برای این است که روضه‌خوانی درست کنند. ولی صد و ده پانزده نفر کشته شدند. غیر از محافظان، غیر از رانندگان، غیر از آن عمده و اگره‌ای که آنجا بودند، از افراد سرشناس صد و ده پانزده نفر کشته شدند. محمد منتظری و بهشتی جزو آنها بودند. اسامی‌شان هست. هاشمی رفسنجانی هم در جلسه بود ولی...

■ از کجا می‌دانید؟

□ همه می‌دانند.

■ شهاب نگفت؟

□ همین که می‌گویم تحلیل شهاب است. هاشمی رفسنجانی هم در آن جلسه بوده. بیست دقیقه یا نیم ساعت قبل از این جریان به او تلفن می‌شود، در صورتی که در آن اتاق جلسه، یک سالن بزرگی بود که یک میز دراز و چند صندلی در آن برای جلسه گذاشته بودند. در این سالن تلفن نبود. برای اینکه نمی‌خواستند زنگ تلفن مزاحم جلسات آنها شود. حالا چطوری آنجا تلفن زنگ زده و او را خواسته‌اند، من نمی‌دانم. قبل از انفجار بمب هاشمی رفسنجانی به بهانه عیادت از آقای خامنه‌ای که در بیمارستان

بستری بود از آنجا خارج می‌شود و می‌رود. آقای باهنر هم باسواد بود که همراه رجایی در یک بمب‌گذاری دیگر در ساختمان نخست‌وزیری کشته شد.

■ آیا آیت‌الله موسوی اردبیلی هم در آن جلسه بود؟

□ نه، نبود. می‌ماند سیدعلی خامنه‌ای که یکبار هم به او سوءقصد می‌شود که حالا سیدعلی یکدست شده. چه قدر خرج یک دستش شده که یک تکانی بخورد خدا می‌داند. از این واحد و این چند تفنگدار، فعلا هاشمی رفسنجانی مانده، آقای خامنه‌ای و سید عبدالکریم موسوی اردبیلی. حزب جمهوری اسلامی را که پایه‌گذاری کردند، به روایتی که شهاب می‌گفت این حزب قبل از انقلاب پایه‌گذاری شده و این جوری نیست که یک تعداد آدم عادی عضو آن باشند. هیچوقت ندیدیم که حزب جمهوری اسلامی خودش را نشان بدهد یا امروز مثلا اجلاس حزب جمهوری اسلامی است و یا این نمایندگان را معرفی کرده برای مجلس و یا از این حرف‌ها. بعد از انقلاب ساختمانی را در خیابان پرچم در میدان کندی می‌گیرند و چون آنجا به نظرشان کوچک بود دست می‌گذارند روی مدرسه بزرگ سعیدی و آنجا را می‌گیرند. اینکه بعد از انفجار چه شد، من خبر ندارم چون مصادف شد با زمانی که من با رژیم درگیر شدم.

شکل‌گیری سپاه پاسداران

مرا که به سپاه پاسداران فرستادند، روزهای اولی بود که سپاه داشت تشکیل می‌شد. آقای لاهوتی بود، یک فلسطینی بود به اسم ابوداود که در روزهای اول انقلاب جزو تیم ترور افسران ارتش بود و در مدرسه رفاه او را همراه با ابونضال* و ابو جهاد دیده بودم. ابوشریف بعداً آمد. آقای کلاهدوز بود که از افسران گارد جاویدان بود که آمدند و کار را راه

انداختند. قرار بود اول باغشاه را مقر سپاه کنند ولی چون آنجا چند دستگاه خانه درجه‌داران بود و مشکلاتی داشت که نمی‌شد، فرستادند ما را به عشرت‌آباد. آنجا جلسه‌ای گذاشتند. دکتر یزدی و چند نفر دیگر اساسنامه سپاه پاسداران را نوشتند...

■ آقای دکتر ابراهیم یزدی از سران نهضت آزادی ایران؟

□ بله، آقای ابراهیم یزدی یکی از کسانی بود که اساسنامه سپاه پاسداران را نوشت.

*- ابو نضال تروریست معروف فلسطینی سازمانگر و شرکت کننده بیش از نود عملیات تروریستی بود که منجر به قتل صد ها نفر شد. او پس از انقلاب اسلامی سال ها در جمهوری اسلامی به سر برد و حوالی سال ۲۰۰۱ مخفیانه و با گذرنامه ممهور به مهر جمهوری اسلامی به عراق رفت. ابو نضال که در خانه ای زیر نظر مأمورین امنیتی عراق محبوس بود در اواسط ماه آگوست ۲۰۰۲ به هنگام دستگیری توسط پلیس ، به ادعای دولت عراق خود کشی کرد . گفته می شود ابونضال که به هنگام مرگ ۶۵ سال داشت برای انجام طرح سرنگونی صدام حسین به آن کشور رفته بود.

■ از کجا می‌دانید؟

□ روزنامه‌ها هم نوشتند. اصلا به راهنمایی نورالدین کیانوری هم بود. قرار بود یک گاردی برای حفاظت خمینی تشکیل شود و وقتی دیدند که ارتش از هم پاشیده و نظم درستی ندارد و در شهربانی هم احتمالا عناصری از طرفداران شاه در آن هستند، اینها برای حفاظت انقلاب، سپاه پاسداران را درست کردند، این ایده اصلی آن است. سپاه بازوی نظامی انقلاب شد. به راهنمایی نورالدین کیانوری و طرح و برنامه ابراهیم یزدی این سپاه شکل گرفت که هشتاد درصد اساسنامه آن را به احتمال زیاد آقای یزدی نوشته است. ما کلا پنجاه شصت نفر در سپاه بودیم. اولین چیزی که خواستیم پاکسازی منطقه عشرت‌آباد بود چون پر از پوکه‌های فشنگ از اوایل انقلاب بود و آسایشگاه‌ها کثافت و درهم‌ریخته بودند. جلسه دیگری تشکیل دادند که ارکان سپاه پاسداران را تعیین کنند که از چه رکن‌هایی تشکیل شود: فرماندهی، اطلاعات، اطلاعات عملیات، واحدهای عملیاتی، واحدهای نظامی، رکن آموزش، واحد آموزش، لباس و غیره. آقای

کلاه‌دوز گفت که رنگ طوسی برای لباس سپاه خوب است. برخلاف لباس ارتش که خاکی‌رنگ است. دلیلش هم این بود که شناسایی لباس‌های خاکی نیروی زمینی از هوا یک مقدار آسان است و طوسی مایل به خاکی روی زمین استتارش راحت‌تر است و فرقی هم باشد بین سپاه پاسداران و نیروهای ارتش و این بود که این پیشنهاد را پذیرفتند. آرم سپاه پاسداران را هم تهیه کردند که شامل اسلحه و قرآن است و طرحی که دورش است با جمله‌ای از قرآن که ما هم اهل قلم هستیم و هم اهل رزم، یعنی هم در راه سازندگی و تعلیم و تربیت هستیم و هم در صورت لزوم از اسلحه استفاده می‌کنیم. مسئول اطلاعات عملیات من شدم. بعداً پسر عموی من محمد درمگرگی بروجدی شد مسئول اطلاعات سپاه، البته با چند نفر دیگر، و من منتقل شدم به جای دیگر. در اصل، آنها جزو نیروهای مخفی سپاه بودند. سپاه پاسداران به این صورت تشکیل شد.

■ منظور از اطلاعات عملیات چیست؟

□ منظور این است که مثلاً در رابطه با عملیاتی که می‌خواهیم انجام بدهیم، باید کلیه اطلاعات را داشته باشیم. نیروی دشمن را بررسی کنیم، محل عملیات را بررسی کنیم، چه نیرویی باید به آنجا اعزام شود، استعداد دشمن، استعداد نیروی خودی، چه کارهایی آنجا انجام شده، چه کارهایی انجام می‌شود و ضایعات و تلفات و اینجور چیزها را باید بررسی می‌کردیم.

■ چه کسانی با شما کار می‌کردند؟

□ همه با هم همکاری می‌کردیم. من بودم، سیدرضا صمیمی‌خواه بود، محمود سماوات بود، کسی بود به اسم مصطفی چترباز که از نیروهای سابق ارتش بود، آدم قدبلندی بود با چشم‌های سبز. خانه‌اش در افسریه بود. پسر خوب و غبراقی بود. در چند عملیات با هم بودیم. در همین گیر و دار برای دستگیری آقای سرتیپ صالحی رییس پلیس فرودگاه و آقای ایزدپناه قائم‌مقام و سرپرست هواپیمایی کشوری به مهرآباد رفتیم. آنها را دستگیر کردیم و مستقیماً به مدرسه رفاه بردیم، چون هنوز زندان و جایی نداشتیم. بعد از مدتی گفتند دستگیرشدگان را ببرید دادستانی انقلاب در

چهار راه قصر، بالاتر از اداره شمارمگذاری در جاده قدیم شمیران نزدیک ستاد لشکر گارد. اوین البته زندانی نگه می‌داشت و خودش مستقلاً عمل می‌کرد. آقای هادوی رییس دادستانی انقلاب شده بود.

به ما اطلاع دادند که در گمرک غرب تعداد صد و چهار صندوق غیرعادی وجود دارد که برویم بررسی کنیم. دیدیم این صندوق‌های بزرگ آنجاست و گفتند مال دربار است و هر کسی یک چیزی می‌گفت. یکی از آنها را باز کردیم و دیدیم پر از اشیاء قدیمی و گران‌قیمت است. شهاب با مدرسه رفاه تماس گرفت که با صندوق‌ها چه کنیم. گفتند مهر و موم بکنید تا برای انتقال آنها ماشین بفرستیم. روز بعد چهار تریلی فرستادند. رفتیم و دیدیم که چهار تا از صندوق‌ها را برده‌اند و صدتا مانده. پرس و جو کردیم که چه شد؟ گفتند اینجا مسئولی ندارد، مهر و موم را کردند و چهار صندوق را بردند.

■ صندوق‌ها چه اندازه بودند؟

□ بزرگ بودند. البته پوشال هم در آن بود که چینی در آنها چیده بودند و عتیقه. همه را بار چهار تریلی کردند و ما بردیم به گاراژ سلطنتی و تحویل آقای محسن رفیق‌دوست دادیم. حالا اینکه چه چیزهایی در آن صندوق‌ها بود خداوند تبارک و تعالی می‌داند و آقای رفیق‌دوست.

طرح‌های ترور دکتر شاپور بختیار

یک روز صبح خیر دادند که بروم شهاب را ببینم...

■ چگونه به شما خبر می‌دادند؟

□ ما یک پست مبادله پیغام و خبر داشتیم که محمود سمورساز در آنجا بود. در اصل نامش محمود سماوات بود که ما به او سمورساز می‌گفتیم. محمود رابط همه ما بود. یعنی ستاد ما بود. همه رابطه‌های ما به او مربوط می‌شد. محمود در طول هفته آنجا می‌ماند مگر موضوع و مسئله‌ای پیش می‌آمد که احتیاج داشتیم جابجا شود، که آن وقت همه ما در جریان قرار می‌گرفتیم، یعنی بیست و چهار ساعته در دسترس ما بود. به همین دلیل یک آپارتمان در اختیارش گذاشته بودند که این آپارتمان تلفن داشت، در اصل خانه‌اش در کوچه حمام گلشن بود. ولی آپارتمانی به او دادند پشت مدرسه رفاه، پشت مجلس. یک آپارتمان یک اتاقه بود که بعد هم به آخوندهایی دادند که نماینده مجلس می‌شدند و آنها هم بعداً تخلیه نکردند. این آپارتمان چهار خط تلفن داشت که یکی از آنها همیشه باز بود و شماره‌اش را فقط ما داشتیم، اگر هم کس دیگری داشت من خبر ندارم. هر وقت که ما زنگ می‌زدیم بلافاصله محمود گوشی را برمی‌داشت و اگر با زنگ سوم گوشی را بر نمی‌داشت، می‌دانستیم که یا رفته بیرون و یا باید بعد از مدتی دیگر دوباره زنگ بزنیم. روزی یکی دو دفعه با محمود تماس می‌گرفتیم که اگر پیغامی و موضوعی بود مطلع شویم.

روز شنبه بود، رفته پیش شهاب. محمود سماوات و سیدرضا صمیمی خواه هم بودند. من و سیدرضا و شهاب پس از صحبت از محمود جدا شدیم. شهاب گفت: کار هایتان را آماده کنید چون باید یک سفر به خارج کشور برویم.

گفتیم: چه بیاوریم و چه بکنیم؟

گفت: هیچ کاری لازم نیست بکنید فقط به کسی ماجرا را نگوئید و بگوئید که برای زیارت به مشهد می‌روید.

خلاصه، پس از این که به خانواده‌هایمان گفتیم که می‌خواهیم برویم مشهد، سه‌شنبه رفتیم پیش شهاب...

■ دقیقاً چه زمانی؟

□ یادم نیست. او آخر فروردین یا اوایل اردیبهشت ۱۳۶۰ بود. سه‌شنبه رفتیم پیش شهاب ولی آن روز پرواز نکردیم. پنجشنبه یا جمعه پرواز کردیم. تازه در هواپیما بود که شهاب به ما گفت که به بلژیک پرواز می‌کنیم. در فرودگاه بروکسل شهاب با شخصی تماس گرفت. بعد با قطار به مرکز شهر رفتیم و یک نفر با اتومبیل مینی‌ماینر آمد دنبلمان.

■ کی بود؟

□ نمی‌دانم، البته آن موقع نمی‌دانستم، بعداً فهمیدم. او در مرکز شهر بروکسل یک هتل برایم گرفته بود که من در آنجا پیاده شدم. شهاب را به یک هتل دیگر برد و سیدرضا را هم با خودش برد. آن شخص مهندس زاهدی بود! زاهدی ظاهراً در بروکسل یا اطراف آن زندگی می‌کرد و زبان فرانسه را خوب می‌دانست. چاق و قدکوتاه بود. ما هر شب همدیگر را می‌دیدیم...

■ این دو سه روز را چه می‌کردید؟

□ قرار بود که تا ساعت ده در هتل بمانم بعد وقتی خبری نمی‌شد یک دوری اطراف هتل می‌زدم و بعد حدود ساعت دوازده و نیم می‌رفتم هتل که اگر پیغامی بود بگیرم.

■ گذرنامه‌تان چه نامی داشت؟

□ اصغر قلندری فرزند باباحسین.

■ پول هم در اختیار شما گذاشته بودند؟

□ بله، دلار بود که عوض می‌کردم برای غذا و این چیزها. پول زیادی در اختیارم نبود. ظهر به هتل سر می‌زدم و دوباره بیرون می‌رفتم. در یک مک‌دونالد غذا می‌خوردم و در همان مرکز شهر می‌گشتم. کار خاصی نداشتیم. دوباره شب همدیگر را می‌دیدیم.

■ با مهندس زاهدی؟

□ مهندس زاهدی بعداً ما را در جایی در مرکز شهر می‌گذاشت و می‌رفت. دو یا سه روز بعد مهندس زاهدی ماشینی در اختیارمان گذاشت...

■ چه ماشینی؟

ماشین تندرویی بود، فکر کنم لانچیا بود.

■ نمره بروکسل داشت؟

□ نمره بلژیکی بود. البته من نمی‌توانم قطعی بگویم که بلژیکی بود، به هر حال نمره ماشین خارجی بود، من آن موقع زبان نمی‌دانستم. در شهر می‌گشتیم و کار خاصی نمی‌کردیم. بعداً شهاب صحبت کرد که ما آمدیم اینجا برای ترور بختیار...

■ چه زمانی و چگونه توضیح داد؟

□ در راه پاریس توضیح داد که یک طرحی است که ما باید اجرا بکنیم ولی کاملاً از کم و کیف ماجرا آنطوری که باید و شاید اطلاع نداشت و گفت: اگر قرار باشد که وارد ماجرا شویم آن وقت اطلاعات بیشتری در اختیارمان می‌گذارند، ولی احتمالاً طرح ترور بختیار است.

■ بعد من پرسیدم: اسلحه از کجا به دست می‌آوریم؟

و اینکه چه باید بکنیم و چطوری؟ گفت: چون هنوز قطعی نیست اطلاع زیادی ندارم که کجا باید برویم و چکار باید بکنیم.

دو سه روز بعد از بلژیک رفتیم به پاریس...

■ چگونه؟

□ همان آقای زاهدی شب راه را به شهاب یاد داده بود. شهاب جلو نشسته بود، من رانندگی می‌کردم و سیدرضا عقب. یک ساک کوچک لباس و چیزهای مختصری هم به همراه داشتیم. زاهدی مدارک ماشین را به شهاب داده بود...

■ ویزای فرانسه را چگونه گرفتید؟

□ خودشان گرفته بودند، در گذرنامه‌هایمان بود...

■ در تهران؟

□ در تهران. البته آن موقع مثل اینکه به ویزا نیازی نبود، اگر هم بود خودشان گرفته بودند. دقیقاً نمی‌دانم. گذرنامه‌ها را حاضر و آماده به ما دادند، ما فقط دو قطعه عکس دادیم برای گذرنامه، من خودم حتا به اداره گذرنامه هم نرفتم. از مرز بلژیک هم که رد و وارد خاک فرانسه شدیم، کنترل چندانی در کار نبود، همینجور نگاه کردند و ما رد شدیم و رفتیم پاریس. در واقع مرزی هم در کار نبود، از دهات رد شدیم و به فرانسه رفتیم، یک کیوسکی بود با دو تا پلیس. آرام از درّه رد شدیم و بعداً طبق نقشه‌ای که داشتیم به اتوبان رفتیم. البته مهندس زاهدی با مینی‌ماینر ما را راهنمایی می‌کرد که چگونه از آن ده و مرز رد شویم. بعد خودش راهنما زد و رفت ولی تا آنجایی که از مرز رد شدیم او جلوی ما بود...

■ یعنی خودش هم از مرز رد شد؟

□ بله، خودش هم رد شد، او جلوی ما رفت و بعد ما رد شدیم. در پاریس به آدرسی که داشتیم...

■ آدرس را به راحتی پیدا کردید؟

□ تابلو داشت و راحت پیدا کردیم. از اتوبان خارج شدیم و در یک پمپ‌بنزین شهاب به شخصی تلفن زد. همانجا ایستاده بودیم که یک نفر آمد

و ما را برداشت به خانه‌اش برد.

■ کی بود؟

□ از آشنایان شهاب بود...

■ اسمش چه بود؟

□ نمی‌دانم. این هم از آن مواردی نبود که معرفی در کار باشد.

■ چه شکل و شمایلی داشت؟

□ حدود سی یا سی و پنج ساله. قدبلند و کشیده بود. به او می‌آمد که دکتر باشد یا دانشجو، سر و وضع خوب و تر و تمیزی داشت، کراواتی بود با صورت تراشیده.

■ دوباره او را دیدید؟

□ دو سه بار او را دیدم. ما سه بار از بلژیک به پاریس رفتیم و هر سه بار همان مهندس زاهدی ما را از مرز رد کرد. خلاصه، او ما را به آپارتمانی برد که تلفن هم داشت. این آپارتمان مبله بود و سه اتاق کوچک، یک حمام و یک آشپزخانه کوچک داشت.

■ در کدام خیابان؟

□ نمی‌دانم.

■ مرکز شهر بود؟

□ نه، جای خلوتی بود، دور و بر شهر بود. به شهاب تلفن می‌زدند و با او صحبت می‌کردند و شهاب هم تلفنی با جاهای دیگر صحبت می‌کرد. در

سفر دوم به پاریس، شهاب یک شب بیرون رفت و حدود ساعت چهار صبح آمد. البته ما نخوابیده بودیم و با سیدرضا نشسته بودیم تلویزیون نگاه می‌کردیم. بعد که آمد گفتیم: چه شد؟

گفت: کار به شکل دیگری پیش می‌رود و آن چیزها دیگر در رابطه با کار ما نیست.

وقتی توضیح خواستم گفت: ما چون زبان نمی‌دانیم خودمان نمی‌توانیم رأساً وارد عمل شویم.

گفتم: قضیه چیست؟

گفت: یک روزهایی هست که به دیدن بختیار می‌روند، مثلاً مصاحبه می‌کنند و جلسه می‌گذارند. در این رابطه می‌باید در پوشش خبرنگاری باشد که بتوانند بروند پیش او. چون ما نمی‌توانیم این پوشش را داشته باشیم، پس کار ما نیست.

گفتم: پس کار ما اینجا تمام شده؟

گفت: نه، شاید ما کار دیگری انجام دهیم.

روز بعد شهاب با همان آقایی که برایمان در پاریس آپارتمان گرفته بود صحبت کرد. او ماشین پژو داشت و ما را تا نزدیکی اتوبان آورد.

■ این آقا موهای جوگندمی داشت؟

□ موهای شقیقه‌اش جوگندمی بود، ولی این که تمام موهایش جوگندمی باشد، فکر نمی‌کنم! دقیقاً یادم نیست. ما را به اتوبان آورد. اواسط اتوبان در پمپ بنزینی توقف کردیم و شهاب تلفن زد. احتمالاً شهاب با همان آقای زاهدی در بلژیک صحبت کرد. پس از مدتی دوباره در یک پمپ بنزین ایستادیم و زاهدی آمد و ما را به همان طریقی که آمده بودیم به بروکسل برد. دوباره به همان جاهایی که داشتیم رفتیم. دو روز بعد به همان شکل

به پاریس برگشتیم و همان آقا ما را به همان آپارتمان برد. بعد که او رفت شهاب گفت: من می‌روم و ممکن است فردا برگردم.

شهاب رفت و فردا عصر برگشت. گفت: رفته بودم نیس و قضایا آنطوری که ما برنامه‌ریزی کرده بودیم نیست و چیزهای دیگری هست و اصلا ارتباطی به کارهایی که ما قرار بود انجام دهیم ندارد.

گفتم: پس برگردیم و برویم.

گفت: نه، ممکن است ما اینجا کارهای دیگری داشته باشیم.

ما دو روز در پاریس ماندیم و بعد به بروکسل برگشتیم.

■ فکر می‌کنید شهاب در نیس چه کار داشت؟

□ شهاب طرح ترور بختیار را از تهران می‌دانست ولی فکر می‌کنم از جزئیات طرح ترور در نیس مطلع شد.

■ در این دو روز بیرون هم می‌رفتید و گردش می‌کردید؟

□ نه، اصلا بیرون نمی‌رفتیم.

■ مسئله غذا را چگونه حل می‌کردید؟

□ همه چیز در خانه بود و خودمان درست می‌کردیم. گوشت چرخ‌کرده یخزده و گوشت بوقلمون. بعد از دو روز به همان طریق به بروکسل برگشتیم و هر کدام دوباره به جاهای خودمان رفتیم. بار آخر، یعنی بار سوم که به پاریس برگشتیم، با عجله بود یعنی پنج شش ساعت بیشتر آنجا نماندیم و بلافاصله برگشتیم. در راه که با شهاب صحبت می‌کردم که چه شد و چرا اینطور شد؟ گفت: به طور کلی آنطور که باید می‌شد نیست و کاری که ما باید بکنیم احتمالا چیز دیگری است.

فردای آن روز، شنبه یا یکشنبه که تعطیل بود، شهاب گفت: آماده باشید که باید برگردیم.

البته ما فقط یک ساک کوچک لباس و ریش تراش داشتیم. ما ریش‌هایمان را زده بودیم، خود شهاب هم حتا ریشش را زده بود. ساک‌هایمان را برداشتیم و آقای زاهدی ما را به فرودگاه بروکسل برد و به تهران برگشتیم. وقتی رسیدیم تهران فهمیدیم که بختیار ترور شده است.

■ این موضوع در واقع به نخستین تلاش برای ترور دکتر شاپور بختیار در تیرماه ۱۳۵۹ مربوط می‌شود که ناکام ماند و طی آن یک زن و یک پلیس فرانسه کشته شدند. شما چگونه فهمیدید؟

□ بله، وقتی رسیدیم، رادیو و روزنامه‌ها اعلام کرده بودند (پیوست: اسناد و تصاویر). شهاب هم برای ما در هواپیما توضیح داده بود که ما آمده بودیم برای ترور بختیار ولی چون ما زبان بلد نبودیم، نمی‌توانستیم به بختیار نزدیک شویم. البته حفاظت خانه بختیار آنطور نبود که نشود داخل رفت، ولی اگر عبور می‌کردیم دیگر بیرون آمدن مشکل بود. ایرانی‌ها باید وقت قبلی داشته و شناسایی شده و مورد تأیید می‌بودند و قبلا دم در پلیس درباره آنها پرس و جو می‌کرد و پس از بازرسی می‌رفتند تو. قرار بود که به صورت خبرنگار وارد منزل بختیار شوند، ما هم نمی‌توانستیم چون زبان بلد نبودیم. برای آن گروهی که رفتند و ترور را انجام دادند، کارت خبرنگاری از یک روزنامه کمونیستی تهیه کرده بودند. بعد شهاب گفت: احتمال این بوده که ما بعد از موفقیت آنها وارد عمل شویم.

گفتم: برای چه؟

گفت: باید یک کارهایی برای اینها می‌کردیم.

یعنی برای از بین بردن گروه ترور بختیار؟

بله. که این گروه را از بین ببریم و یا فرارشان بدهیم. از شهاب پرسیدم: آن شب کجا رفتی؟

گفت: من رفتم کاباره.

گفتم: مبارکه، رقصیدی؟

گفت: نه، باید می‌رفتم آنجا برای ارتباطات با یک گروهی که برای اینها اسلحه تهیه کنند. من باید می‌گفتم چه نوع اسلحه‌ای تهیه کنند.

گفتم: چه اسلحه‌ای گفتی؟

گفت: طبق پیشنهاد تو برایش ۱۴ تیر بلژیکی سفارش دادم و برای هر اسلحه پنج خشاب فشنگ و مجهز به صداخفه‌کن. یکی دو تا صداخفه‌کن داشتند و یکی نداشت.

به هر حال یکی صد در صد صداخفه‌کن داشته. کارت خبرنگاری را هم همان گروه الجزایری برای اینها فراهم کرده بود.

در رابطه با ترور بعدی آقای بختیار طبق اطلاعاتی که من از دوستان و آشنایانم دارم شخصی به نام محمد آزادی که البته عکسش را در روزنامه‌ها انداختند، در شرکتی به اسم اسکلت بتون واقع در سه راه افسریه با یکی از آشنایان من که امروز در اروپا پناهنده است، کار می‌کرد و چند بار هم به او پیشنهاد کرده بود که اینجا پولی در نمی‌آید و چیزی نمی‌شود و بیا با هم برویم کارهای دیگری بکنیم که پولی در بیاوریم. محمد آزادی راننده ماشین‌های میکسر بود. این دوست من هم چون علاقه‌ای نشان نمی‌دهد، او هم دیگر صحبتی نمی‌کند. از قرار آنطوری که دوستم می‌گفت محمد آزادی عاشق دختر همسایه بغلی‌شان می‌شود که شمالی بوده و یک پول و پله‌ای می‌خواست برای ازدواج. آدم با شرّ و شوری بود که هر جا دعوائی می‌شد زود چاقو می‌کشید و در محله نارمک معروف بود. خانه‌شان نیش پارک زرکش است که پدرش هم زیر آن، ساختمان چهار طبقه‌ای که ساخته‌اند یک بقالی دارد. آزادی وقتی از شرکت اسکلت بتون بیرون می‌آید می‌رود برای یک حاجی کار می‌کند

و از طریق همان حاجی یا کس دیگری ارشاد می‌شود که برود برای قتل بختیار. گویا وقتی عوامل وزارت اطلاعات با او تماس می‌گیرند، آزادی اعلام آمادگی می‌کند.

■ چرا وزارت اطلاعات با او تماس می‌گیرد؟ آیا در گذشته هم کارهایی برای وزارت اطلاعات کرده بود؟

□ احتمال دارد. یعنی آشنایی داشته که وزارت اطلاعات مستقیماً رفته سراغ او. وگرنه وزارت اطلاعات همین‌طوری نمی‌رود سراغ یکی که برود برایش ترور بکند! به ظن بسیار قوی یک پیشینه‌ای داشته. خلاصه، اعلام آمادگی می‌کند. آن‌طوری که شنیده‌ام، اینها یک چاقویی می‌دهند درست بکنند به شخصی به اسم صالحیان. در میدان راه‌آهن به سمت شمال که می‌خواهید بروید یک پارک هست. انتهای آن پارک یک چاقوسازی هست. صالحیان یک چاقوی بدون دسته برای وزارت اطلاعات درست می‌کند، یعنی یک تیغه خالی. دسته‌اش هم به صورت دو تکه چوب که بتوانند با نخ آن را ببندند و وسط آن یک سوراخی دارد که چوبی از آن رد می‌کنند تا محکم شود و نخ را دورش می‌بندند. بعد کمربندی می‌دهند برای محمد آزادی درست کنند که جدار داشته. یعنی وسط پشت کمرش چیزی حدود سی سانت جداره‌ای داشته که چاقو را در آن جاسازی می‌کنند تا در بازرسی به دست نیاید. نخ هم که قابل توجه نیست و دو تکه چوب را هم به عنوان کادویی برای آقای بختیار می‌خواستند ببرند و وقتی بازرسی می‌کنند چیز خاصی در آن نبوده. محمد آزادی وقتی وارد منزل بختیار می‌شوند به بهانه دستشویی می‌رود چاقو را آماده می‌کند و می‌آید بختیار را می‌کشد. کسی که همراهش بوده کاراته‌کار بوده و اول با یکی دو ضربه می‌زند تا بختیار و سروش کتیبه سر و صدا نکنند بعد هم محمد آزادی با چاقو آنها را لت و پار می‌کند. محمد آزادی تصدیقش را تبدیل به تصدیق بین‌المللی کرده بود و پاسپورت ترانزیت هم گرفته بود. برای او به عنوان کمک‌راننده در شرکت دارا متعلق به شخصی به اسم دورقی مدرک درست می‌کنند و آزادی با کامیون اسکانیا متعلق به م.م. که مایل نیستم اکنون نامش را بگویم و از جانبازان جنگ است به اروپا می‌رود. کامیون‌های اسکانیا را به شهدای زنده هم می‌دهند. برای م.م. هم که قسمتی از بدنش صدمه دیده تصدیق بین‌المللی درست می‌کنند و محمد

آزادی را به عنوان کمک راننده همراه او می‌فرستند. وقتی کسی به عنوان کمک راننده کار می‌کند، نامش دیگر ثبت نمی‌شود که از کدام مرز آمده و می‌رود. شرکتی به اسم جان کوک در آخن سفارش یک تریلی مواد غذایی ایرانی می‌دهد به شرکتی که در میدان شوش تهران، بین دروازه غار و میدان شوش واقع است. اسم شرکت را متأسفانه نمی‌دانم. شرکت دارا کامیون را برای آن شرکت می‌فرستد، بار می‌زنند و به رانندگی م.م. و محمد آزادی از رهسپار آلمان می‌شوند. نزدیکی‌های شهر آخن بار را در انبار شرکت جان کوک خالی می‌کنند. البته شرکت جان کوک هیچ ارتباطی با این قضایا ندارد. بار را که خالی کردند ماشین به بهانه تهیه بار برای برگشت به ایران با راننده اصلی که همان م.م. باشد در آلمان می‌ماند و ایادی وزارت اطلاعات محمد آزادی را با ماشین به فرانسه می‌برند که می‌رود و کارش را انجام می‌دهد. بار کامیون را هم آماده کرده بودند تا به محض این که محمد آزادی برگشت بتوانند برگردند. وقتی تمام نیروهای پلیس در فرودگاه‌ها بسیج شده بودند که این آقا را بگیرند، او خیلی ساده از مرزهای زمینی و جنگلی فرانسه به وسیله شخصی به نام حسین اسلامپور به بلژیک می‌آید. حسین اسلامپور چند سال پیش از این ماجرا به ترکیه رفته و در شهر استانبول در محله لالعلی خانه‌ای از یک ترک به اسم ازدمیر بوزدوک اجاره کرده بود. بعد از مدتی با دختر صاحبخانه آشنا می‌شود و ازدواج می‌کنند. پدر دختره هم مدرک ترکی برایش می‌گیرد و هم دست حسین اسلامپور را به عنوان راننده در شرکت دانزاس بند می‌کند. شرکت دانزاس با شرکت ایرانی دارا رابطه ترابری دارند. اسلامپور با یک تریلی متعلق به شرکت دانزاس منتظر محمد آزادی بوده و از بلژیک او را به شهر مرزی آیفل می‌آورد. آنجا راه‌های جنگلی دارد که برای کوهنوردی و راهپیمایی مناسب است. گردانندگان خانه فرهنگی ایران آنجا قرار داشتند که محمد آزادی را از حسین اسلامپور تحویل بگیرند.

■ این خانه فرهنگ در کدام شهر است؟

□ نزدیکی‌های شهر اویس‌کیرشن بود. محمد آزادی را تحویل می‌گیرند و او را به عنوان اینکه دارند کوهنوردی می‌کنند از راه کوهستانی و پیاده به آلمان می‌آورند. اوایل شب می‌رسند به آن خانه فرهنگی. یکی دو ساعتی

می‌مانند و بعد بلافاصله محمد آزادی را می‌رسانند به همان کامیونی که بار زده و آماده بوده که به ایران برگردد. محمد آزادی و م.م. از مرز جنوبی آلمان خارج می‌شوند. سه روز پس از اینکه محمد آزادی از آلمان خارج شد، پلیس آلمان می‌ریزد به آن خانه فرهنگی که جا تر و بچه نبود. محمد آزادی بدون هیچ گرفتاری به عنوان راننده و با پاسپورت ترانزیت از مرزها می‌گذرد. برای این که کارشان آسان شود راننده اصلی مدارک را می‌برد تا تشریفات گمرکی را انجام دهد، محمد آزادی هم به عنوان کمک راننده ماشین را جابجا می‌کرد و از این ور مرز می‌برده به آن ور مرز بدون آن که بازرسی شود. محمد آزادی برمی‌گردد ایران و پاداش و پولش را می‌گیرد و خانه‌شان را می‌سازد و با کسی که دوست داشته از دواج می‌کند و الان ماشین هم خریده و مشغول کارش است.

■ حسین اسلامپور هنوز هم در ترکیه زندگی می‌کند؟

□ تا آن موقعی که من اطلاع داشتم در ترکیه بود. حالا کجا رفته و چه می‌کند، کار می‌کند یا نه، نمی‌دانم.

■ محمد آزادی چگونه آدمی است؟

□ بزن بهادر. بعد از این جریان طبق گفته یکی از همکارانش پول و پله‌ای گرفته و ماشین اسکانیا خریده، داخل ایران کار می‌کند ولی به خارج از کشور نمی‌رود.

■ شما این اطلاعات را از کجا دارید؟

□ گفتم که محمد آزادی همکار یکی از دوستانم بوده و از قرار معلوم پیش از آنکه به وسیله م.م. بخواهد از ایران خارج شود، پیشنهاد همکاری را به این رفیق من می‌کند که آره، من در یک شرکت خوب کار پیدا کرده‌ام، اگر می‌خواهی تو هم بیا و کار نان و آبدار نیست، یک دفعه برویم و بیاییم، بارمان را بستیم. رفیق می‌گوید کاری که آدم با یک سرویس برود و بیاید احتمالا نباید کار قانونی باشد و کاریست که گرفتاری دارد و از آنجا که مادر من هم گفته حبس و چاقو برای بدن تو مضر است، من در این کارها

دخالت نمی‌کنم و بهتر است خودت بروی این پول‌های یکشبه را پیدا کنی.

■ شما قبلا هم به اروپا آمده بودید؟

□ قبل از این جریان یک بار آمده بودم. اوایل انقلاب عرب‌های جنوب، خرمشهر را محمره اعلام کرده و به رهبری شیخ شبیر آل خاقانی خودمختاری اعلام کردند. مقداری شلوغ کرده و راه عبور و مرور خرمشهر با اهواز را قطع کردند و در اصل شهر عملاً به دست اینها افتاد. آن موقع هم دولت چندان قدرتی نداشت که بخواهد اعمال نفوذ بکند. چون دولت قدرت اجرایی نداشت به آنها امتیازاتی دادند. آنها هم تقریباً نوار مرزی را گرفته بودند و شیخ شبیر آل خاقانی اعلامیه صادر کرد که ما قصدی نداریم و عشایر مسئول حفظ مرزها هستند و چون ما مرز نشین هستیم و ایرانی هستیم داریم از مرزها حفاظت می‌کنیم. در صورتی که نیروهای اطلاعاتی خبر می‌دادند که اینها دارند اسلحه وارد می‌کنند. واحد چنگیز به آنجا اعزام شد. دوبار من پشت سر این واحد بودم یک بار در خرمشهر و یک بار در قارنا. قبل از این که من بروم این واحد در آنجا در واقع درگیری‌های وحشیانه‌ای راه انداخته و یک عده زن و بچه را کشته بود. بلوا به پا شد و علیه نیروهای دولتی طغیان کردند. چنگیز واحدش از آنجا رفتند، حالا به چه طریقی در رفت من خبر ندارم.

■ به کجا رفت؟

□ برگشت به تهران. من اصلاً او را تا حالا ندیده‌ام، فقط اسمش را شنیده‌ام. از واحد چنگیز ده بیست نفری به صورت پراکنده ماندند. آقای ابراهیمی فرماندار خرمشهر و این چند نفر و ناصر جبروتی که مسئول سپاه پاسداران در آن منطقه بود در فرمانداری خرمشهر محاصره شدند. شبانه به من اطلاع دادند که به عشرت‌آباد بروم. آنجا حدود سیصد نفری بودند...

■ پاسدار؟

□ آدم‌های بیکاره. اعلام که می‌کردند، می‌ریختند آنجا اسلحه بگیرند.

پاسدار آموزش دیده نبودند. هفت هشت اتوبوس آمد ما را سوار کرد و برد به فرودگاه مهرآباد. یک هواپیمای ۳۳۰ ما را به اهواز برد. از اهواز با هلی‌کوپترهای شنوک به پادگان دژ رفتیم، حدود ساعت شش بعد از ظهر بود. دیدیم فقط چند درجه‌دار و یک عده سرباز آنجا هستند و هی می‌گویند بخوابید! بنشینید! من فقط می‌دانستم که راه ارتباطی خرمشهر با اهواز را قطع کرده‌اند و طرفداران شیخ شبیر آل خاقانی آنجا را در اختیار دارند.

دو آسایشگاه در اختیار ما گذاشتند و ما به آنجا رفتیم. اول از همه پرسیدم: کی سربازی رفته؟ آنهایی که سربازی رفته‌اند بیایند بیرون! بیست سی نفری آمدند بیرون. بعد پرسیدم کی بلد است تیراندازی کند؟ همه دست بلند کردند! امتحان کردم ببینم کدامشان بلدند با اسلحه کار بکنند. آنها را به گروه‌های ده نفره و بیست نفره تقسیم کردم. آموزش‌دیده‌ها را کردم فرمانده‌شان. به درجه‌دار پادگان گفتم: چه ماشینی می‌توانی در اختیار ما بگذاری؟

گفت: ماشین اینجا هست ولی هیچی ندارد. اکثر قطعات یدکیشان را باز کرده و دزدیده و برده‌اند. ماشین‌ها بلااستفاده هستند.

امتحان کردیم دیدیم موتور ماشین‌ها را شکسته و برده‌اند. درجه‌دار گفت: اینجا چند کمپرسی هست که خاک آورده‌اند و رانندگان هم هنوز اینجا هستند ولی می‌ترسند از پادگان بیرون بروند.

من با آنها صحبت کردم و راضیشان کردم که ما را سوار کنند و تا فرمانداری ببرند. همه سوار شدیم. می‌خواستند کف کمپرسی دراز بکشند که من گفتم: نترسید، اگر شما بخوابید همین خودش نشانه این است که ما با ترس وارد می‌شویم و دلیل می‌شود که از همان ثانیه اول ضربه‌پذیر شویم. همه بایستید، اسلحه‌ها هم آماده و حتی تیراندازی هم بکنید، هوایی یا زمینی فرقی نمی‌کند. هیچ مسئله‌ای نیست. با قدرت وارد شهر شویم.

اینها قوت قلبی گرفتند و به عشق تیراندازی تق و توقی هم کردند. چهارتا کمپرسی داشتیم با یکی دو تا جیب. وقتی شروع کردند به تیراندازی آنچنان سر و صدا شد که ما در امن و امان به فرمانداری خرمشهر

رسیدیم. وقتی پیاده شدیم، آنها که مثلاً محاصره شده بودند گفتند: شما از کجا آمدید؟ از هوا آمدید؟

گفتم: نه.

من خودم را به ناصر جبروتی معرفی کردم که از تهران آمده‌ام. گفت: خیلی خوب شد و شما باید بروید به صد دستگاه و آنجا را بگیرید.

چون من قبلاً به آبادان و خرمشهر آمده بودم، تا اندازه‌ای به محیط آشنا بودم، یعنی می‌دانستم کجا دارم می‌روم. سوار همان کمپرسی‌ها شدیم و رانندگان به ما توصیه کردند از بلوار طالقانی رد نشوید چون آنجا مقر شیخ شبیر آل خاقانی است و حتماً درگیر می‌شوید. ما را آوردند همراه خرمشهر- اهواز، آنجا یک پمپ بنزینی بود، ما از یک جاده خاکی دور زدیم و به صد دستگاه رفتیم.

مسجد صد دستگاه بزرگ بود. رفتیم آنجا ساکن شدیم. یکی دو تا از خانه‌های خالی آنجا را کردیم مقر ستادمان. چندتایی از کسانی را که سرپازی رفته بودند و آموزش دیده بودند فرستادم برای شناسایی محل و محیط که بدانم اصلاً کجا هستیم، از کجا آسیب‌پذیریم و غیره. خودم هم یک دوری زدم و محل را بررسی کردم. از پادگان دژ چند تیربار آ.ژ.۳ آورده بودم، یکی را در پشت بام و یکی را پشت مسجد کار گذاشتم و به آنهایی که آشنایی داشتند یاد دادم که چگونه از تیربار استفاده کنند. اهالی محل برای ما غذا درست کردند. ده هزار تومان پول همراه من بود ولی محلی برای خرید و پخت و پز نبود. در اصل ما بدون هیچ پشتوانه غذایی و لجستیکی رفته بودیم. فردا صبح یک نیسان را نگاهداشتیم و بازرسی کردیم و از آن اسلحه درآوردیم و راننده را گرفتیم و صورت جلسه کردیم و بردیم شهربانی. دیدیم کسی در شهربانی نیست! یعنی طرف رو دست ما مانده بود که چکارش بکنیم! آوردیمش در مسجد نگاه داشتیم.

■ کی بود؟

□ یکی از همین عرب‌ها. آخر لچ می‌کردند عربی حرف می‌زدند، فارسی

حرف نمی‌زدند. ما احتیاج به مترجم داشتیم. مترجم هم که آوردیم طرفدار آنها بود، چون عرب بود و چیزهایی می‌گفت که به نفع آنها بود. صاحب و انت نیشان می‌گفت: اینجا همه اسلحه دارند، من هم دارم. ما نمی‌دانستیم با او چه کنیم. بیست و چهار ساعت نگاهش داشتیم، دیدیم باید دو نفر را هم بگذاریم نگهبان او باشند! دو روز هم از ماشین او استفاده کردیم. روز سوم ماشینش را به او دادیم و آدرسش را گرفتیم، البته همینطوری برای ترساندن، اسلحه را هم گرفتیم و ولش کردیم. ما چیزی برای رفت و آمد نداشتیم. تا این که سه روز بعد یک اتومبیل آریا آمد. چهارده پانزدهتا اسلحه در آن بود. ماشین را گرفتیم و شد ماشین ایاب و ذهاب ما و راننده را هم تحویل شهربانی دادیم. آقای که رییس راهنمایی بود شده بود رییس شهربانی که بعداً هم شد رییس شهربانی کل کشور و بعد هم گذاشتنش کنار چون آدم بی‌لباقتی بود.

■ اسمش چه بود؟

□ یادم نیست. ولی در روزنامه‌ها حتماً هست. البته دادستان آنجا آقای بود به نام زرگر که برای این که جوانب قانونی رعایت شده باشد، من حکمی از او گرفتم برای امنیت نوار مرزی. به ناصر جبروتی گفتم، او به فرماندار گفت و فرماندار هم با تهران تماس گرفت و در رادیو اعلام کردند که هر کسی در شعاع پانصد متری نوار مرزی ببینیم دستگیر می‌کنیم و بدون هیچ خطاری به او تیراندازی می‌کنیم. این از رادیو پخش شد. یکی دو تا جیب داشتیم که از کار افتاده بود. از پادگان دژ یک جیب دیگر گرفتیم و رفتیم برای شناسایی منطقه، مرز خین، مؤمنی، نهر یوسف و دهکده ولیعصر که قبلاً با آن آشنا بودم. شب‌ها می‌رفتیم گشت مرزی. یک شب یک افسری بود که رییس ژاندارمری نوار مرزی بود. گفت: کمی بالاتر از اینجا عبور و مرور می‌کنند.

گفتم: ما اینجا چه امکانات دفاعی داریم؟

گفت: همین که می‌بینید.

دیدم بزرگترین اسلحه‌ای که در اختیار پاسگاه ژانداری است خمپاره ۶۰ است. اصلاً چیز قابل ملاحظه‌ای نیست. بعد چند برجک از کار افتاده تانک را آورده بودند در خاک چال کرده بودند و توپش را بالا گرفته بودند که این هم برای ترساندن بود! در اصل، نوار مرزی بی‌دفاع بود، یعنی یک واحد رزمی جنگی می‌توانست به آسانی وارد خاک ایران شود. من همه اینها را گزارش کردم. هر روز یا یک روز در میان با شهاب تلفنی تماس می‌گرفتم. بستگی به این داشت که چطوری بروم شهر. یک شب شهاب گفت: بروید آن طرف مرز و نگاهی بکنید.

از بالای خین یک راهی داشت و رفتیم توی خاک عراق. دیدیم نقل و انتقالات نیروی نظامی هست و نیروی قابل توجهی در آن طرف متمرکز شده است. کسی گوش نمی‌داد. همه می‌گفتند: نیروی قابل نیست. این نیروها، نیروهای مرزی هستند و به طور معمول در آنجا متمرکزند.

دو شب بعد ما آنجا چهارده نفر را دستگیر کردیم. یک زن و سیزده مرد که نیروهای نفوذی ارتش عراق در ایران بودند. من شنیدم که روزنامه‌های آن زمان این را نوشتند، ولی خودم ندیدم. اسم آن زن بشته اردک عراقی بود. او را به ناصر جبروتی تحویل دادیم. ناصر هم با دریادار مدنی صحبت کرد که آن موقع استاندار خوزستان بود. آنها اصلاً در نظر نمی‌گرفتند که این نیرویی که آنجا گذاشته‌اند از کجا صبحانه و ناهار و شام می‌خورد و یا رفت و آمدش چگونه است. البته بعد که آمدم تهران گفتند که بودجه و پول در دست آقای مدنی استاندار خوزستان است. ولی آقای مدنی یک ریال هم به ما نداد و اصلاً نمی‌دانست قضیه از چه قرار است. هر چه هم می‌نوشتیم که نقل و انتقالات مرزی آن طرف خاک ایران هست، گوش نمی‌کردند. ناصر جبروتی با آقای مدنی رابطه داشت و مرتباً جلسه داشتند. وقتی به ناصر گفتم: آخر ما اینجا آب می‌خوریم یا باد می‌خوریم؟

گفت: پس تا حالا چه جوری زنده ماندید؟

گفتم: بالاخره زنده ماندیم.

ناصر جبروتی گفت: پس از حالا به بعد هم می‌توانید همان‌طور زنده بمانید.

من با شهاب صحبت کردم که اینجا امکاناتی نیست، من بیخودی دور نوار مرزی می‌چرخم، هیچ امکاناتی در اختیار من نمی‌گذارند.

یک روز افراد نیروی دریایی با دوربین‌های مادون قرمز و با تفنگ‌های مجهز آمدند بروند کنار مرز. ما هم پاسگاه را درست کرده بودیم و پلی را که آنجا بود به نام پل نو بسته بودیم. یعنی هیچ کس نمی‌توانست دور از دید ما از آنجا عبور کند. تمام راه‌ها را بررسی کرده بودم و هر جا که می‌شد ماشین و یا آدم رد شود، چند نفر نگهبان آنجا گذاشته بودم، آنها هم به خوبی کارشان را انجام می‌دادند. افراد نیروی دریایی آمدند بروند، دیدیم بی‌سیم دارند، همه چیز دارند! در حالی که ما نعره می‌کشیدیم یا سوت می‌زدیم تا به همدیگر خبر بدهیم! ولی طوری بچه‌ها را گذاشته بودم که با یک علامت بتوانیم زود جمع شویم. خلاصه، اینها آمدند با چند تا جیب، دیدیم خیلی مجهزند، نگهشان داشتیم. دیدم شانزده هفته نفرند و من اگر بخواهم چیزی بگویم ممکن است درگیری شود و به هر دو طرف صدمه برسد. رئیسشان درجه استواری داشت. گفتم: شما تشریف بیاورید تو.

آمد. به بچه‌ها ندا داده بودم که هر کسی را هر جا بردم یعنی می‌خواهیم بگیریمش. شما همگی بریزید تو. هر کس عادی بود، می‌برم به شبستان مسجد و هر کس را به اتاق دم در که اتاق سرایدار مسجد است بردم، یعنی می‌خواهیم بگیریمش. این رمز ما بود. خلاصه، استوار را به اتاق متولی بردم. تا بردم، بچه‌ها ریختند تو و او را گرفتیم. گفت: چرا اینجوری می‌کنید؟ ما نیروی خودی هستیم.

گفتم: شما نیروی ارتشی هستید و ما شما را قبول نداریم. شما هیچ حکم رفت و آمد به مرز را هم ندارید.

گفت: من از استاندار حکم دارم.

گفتم: اگر حکم را نشان بدهی می‌توانی بروی، بدون حکم نمی‌گذارم بروی.

خلاصه، خلع سلاحش کردیم و نگاهش داشتیم. آمدم رفتیم یک گروهان دیگر بود پشت ماشین نشسته بود گفتیم: سرکار استوار با شما کار دارد.

او هم آمد تو و دستگیرش کردیم. این دو تا را که فرمانده بودند گرفتیم. به آنها هم گفتیم: تشریف بیاورید تو جای بخورید.

وقتی آمدند تو دیدند صد و چهل پنجاه نفر با مسلسل دورشان را گرفته‌اند. خلع سلاحشان کردیم، دوربین‌های مادون قرمز و فشنگ‌ها و تجهیزاتشان و بی‌سیم و جیب‌هایشان را گرفتیم. بلافاصله ارتباط بی‌سیم‌ها را با نیروی دریایی قطع کردم و سه تا از آنها را به هم وصل کردم که خودمان با هم ارتباط داشته باشیم. ما دارای سه تا جیب شدید با بی‌سیم و اسلحه مدرن و دوربین. به آنها هم گفتم: ما شما را می‌توانیم بفرستیم به نیروی دریایی و بگویید که اسلحه‌ها دست سپاه پاسداران است و هر کس هم سؤالی داشت، با من تماس بگیرد. الان هم به شما رسید می‌دهم که همه چیز در اختیار من است.

کسی که البته بعداً کشته شد صورت‌جلسه را نوشت که آن وسایل نزد سپاه پاسداران در صددستگاه است و مسئولش هم حسین بروجردی است. امضاء کردم و دادم دستشان. سوار کمپرسی‌ها و نیسان کردیمشان و رساندیم به شهر و گفتیم دیگر به خودتان مربوط است. برگشتیم. دیگر آن جیب‌ها راحت می‌رفتیم و می‌آمدیم. ناصر جبروتی گفت: استاندار از این کار شما خیلی ناراحت شد.

گفتم: دستور بدهید حقوق مرا قطع کنند! یا مرا بیرون کنند!

با شهاب تماس گرفتیم و گفتم: با این وضع کاری از دست من بر نمی‌آید. چند پاسگاه دیده‌بانی را من درست کردم، خودشان هم می‌توانند همین کار را بکنند.

شهاب گفت: منتظر باش که باید برگردی.

دو روز بعد وقتی تماس گرفتم گفت: به هر طریقی که شده برگرد بیا بدون این که آنجا صحبتی بکنی.

به ناصر جبروتی گفتیم: یکی از فامیل‌هایم فوت کرده و باید به تهران بروم.

برگشتم و بلافاصله به اسم واقعی خودم پاسپورت گرفتم و رفتم انگلیس. البته مستقیماً به انگلیس نرفتم. این اولین باری بود که من از کشور خارج می‌شدم. اول رفتم بلژیک، بعد هلند و بعد انگلیس. به صورت توریستی برایم ویزای یک‌ماهه گرفته بودند. بلیط برای بروکسل، آمستردام، لندن، فرانکفورت، رم، تهران بود. رفتم بلژیک، بعد رفتم هلند و از هلند با هواپیمای ملخدار به لندن رفتم. در فرودگاه لندن با شماره‌ای که به من داده بودند تماس گرفتم. کسی گوشی را برنداشت.

■ تنها بودید؟

□ تنها. اما فکر می‌کنم که تیم‌های دیگری هم به آنجا رفته بودند.

■ چه سالی بود؟

□ اواسط سال ۱۳۵۸.

■ برای چه کاری شما را فرستاده بودند؟

□ بنا بود من بروم لندن بعد تماس بگیرم و راجع به کاری که باید انجام دهم تلفنی مرا مطلع کنند. با تهران تماس گرفتم. قرار هم بود که از تلفن‌های همگانی استفاده بکنم و از یک تلفن معین نباشد، از محل‌های مختلف باشد. یک کیسه پول هم داشتم. در بلژیک و هلند با کسی تماس نداشتم. در لندن ولی بنا بود با کسی تماس بگیرم. وقتی با تهران صحبت کردم شهاب این ندا را داد که باید طرحی اجرا شود.

■ چگونگی طرح را در تلفن بیان کرد؟

□ نه، فقط گفت در جریان باش. رمزی داشتیم بر اساس آن آخوندی که قبل از انقلاب اعدام انقلابی کرده بودیم و من کمی از این موضوع ناراحت شده بودم. می‌گفتم: طرح آقای شوشتری. خلاصه، نشد با آن رابطه تماس بگیرم. بعداً قرار بود من به هایدپارک بروم. آنجا هم رفتم، عکس‌هایش را دارم. بعد هم سفرم نیمه‌کاره ماند. شهاب تلفنی گفت: برگرد بیا. قضیه منتفی شده.

من هم بلیطم را عوض کردم و وقتی خواستم برگردم در فرودگاه هیثرو مرا گرفتند. در صورتی که یک ساک کوچک داشتم و مسئله خاصی نبود. حدود بیست و چهار ساعت مرا نگاه‌داشتند...

■ چرا شما را نگاه‌داشتند؟

□ نمی‌دانم. وقتی مترجم آمد گفتند که اشتباه شده و تشابه اسمی بوده و شما می‌توانید شکایت کنید. گفتم: من دارم برمی‌گردم کشورم، حالا یک اشتباهی شده، مهم نیست.

در بازداشتگاه هیثرو در پاسپورتم یک مهر سه‌گوش زدند که دیگر اجازه ندارم به انگلیس بروم.

■ مترجم کی بود؟

□ یک ایرانی بود. حدود پنجاه سال داشت، با موهای جوگندمی فرفری و کتی گشاد و بارانی تیره‌رنگ. قدکوتاه و چاق بود. در ایران وقتی با شهاب صحبت کردم گفت: قرار بود بختیار در هایدپارک سخنرانی کند و آنجا طرح ترور او اجرا شود و قرار بود تو هم در آن طرح نقشی داشته باشی ولی به هم خورد.

فکر می‌کنم بختیار به این سخنرانی نرفته بود یا روز سخنرانی عوض

شده بود...

■ یعنی قرار بود بختیار در آنجا ترور شود؟

□ بله، و شهاب گفت: چون برنامه ترور به هم خورد، دلیلی نداشت که تو با رابط تماس داشته باشی. برای این که همدیگر را نشناسید قرار شد تلفن را برندارند و تماسی با تو برقرار نشود ولی گوش به زنگ باش دوباره باید به خرمشهر بروی.

دستگیری شیخ شبیر آل خاقانی

گفتم: برای چی؟

گفت: باید کاری را انجام دهی که نیمه کاره مانده.

گفتم: چه کاری؟

گفت: باید بروی شیخ شبیر آل خاقانی را بگیری و بیاوری.

گفتم: من آنجا نیرویی ندارم. همه در آنجا آدم‌های عادی هستند. امروز هستند، فردا نیستند. هر کسی سرش به کار خودش گرم است. این کار نیروی آموزش دیده می‌خواهد و باید دستش به اسلحه آشنا باشد.

گفت: من نمی‌دانم تو چه کار می‌کنی، کسی را هم ندارم که در اختیارت بگذارم.

گفتم: سیدرضا، محمود؟

گفت: هیچ کسی را ندارم، هر کدام از اینها مشغول کار خودشان هستند، برو آنجا و او را بیاور. من نمی‌دانم چه کار می‌کنی حتی اگر شده کشته شوی یا بکشی.

خلاصه، گفتم: پس یک کاغذی بده که من در آنجا...

گفت: هیچ کاغذ و خطی هم نمی‌دهم. تو به عنوان یک پاسدار بسیار عادی می‌روی و نیرو تهیه می‌کنی و کار را انجام می‌دهی.

من رفتم عشرت‌آباد و گفتم که چون فامیلم مرده بود آمدم تهران و حالا می‌خواهم به محل مأموریتم برگردم. سوار قطار شدم و رفتم خرمشهر. آنجا کمی وضعیتش عوض شده بود. عرب‌ها دخانیات را گرفته بودند، سیگارها و پول‌ها را برده بودند و آنجا را کرده بودند مقرّ عملیاتی خودشان. مقر سپاه و ناصر جبروتی هم در فرمانداری بود. آقای ابراهیمی فرماندار خرمشهر آدم بسیار خوبی بود و در منطقه هم همه قبولش داشتند. جوانی حدود سی ساله بود، قد بلند، لاغر و با سیل، ولی ریش نداشت. بسیار آدم خوب و درستی بود. همه جور همکاری هم می‌کرد تا کارها درست پیش برود. دیدم مقرّ سپاه را برده‌اند به یک مدرسه در بلواری که به سمت نیروی دریایی می‌رفت. رفتم آنجا و با ناصر جبروتی صحبت کردم. یک معاود عراقی هم آنجا بود به اسم آقای سرچمی که بعد از ناصر جبروتی فرمانده و مسئول قرارگاه آنجا شد. دیدم مرا به بازی نمی‌گیرند و من هم باید کاری بکنم که نه می‌توانم با آنها درمیان بگذارم و نه بدون کمک اینها می‌توانم آن کار را پیش ببرم. به ناصر گفتم: پس من می‌روم به صد دستگاه.

فکر کردم شاید بتوانم از طریق نیرویی که در آنجا بود وارد عمل شوم. دیدم ناصر می‌گوید: نه، آنجا جعفر هست.

دیدم بو برده که من برای کاری آمده‌ام یا می‌خواهد دست مرا از جاهایی کوتاه کند. از طرف دیگر نمی‌توانستم کمکی از تهران بگیرم چون ماجرا رو می‌شد. شخصی بود به اسم اصغر کاهه که استوار دوم گارد بود و در صد دستگاه با هم بودیم. پسر خوبی بود، البته در جنگ کشته شد. دیدم تنها کسی که می‌توانم با او صحبت بکنم همین اصغر است. رفتم پیش او و گفتم قضیه از این قرار است و می‌خواهم این کار را بکنم و اینها هم راهی به من نمی‌دهند و من نیرویی ندارم. گفت: من به طریقی اقدام می‌کنم که تو بتوانی آن دخانیات را بگیری. وقتی آنجا را بگیری به کسی احتیاج هست آنجا را نگهدارد آن وقت تو نیروی آنجا را در اختیار خواهی داشت و می‌توانی وارد عمل شوی.

خلاصه، نقشه‌ای کشیدیم که دخانیات را از دست عرب‌ها درآوریم. چند نفری در اختیار ما گذاشتند و ما هم برق‌آسا بدون تیراندازی ساختمان دخانیات را از عرب‌ها گرفتیم. ساختمان آنجا به کار ما نمی‌آمد. من فقط نیرو را لازم داشتم. آنها دیدند من و این نیرویی که در اختیارم گذاشته‌اند روی دستشان مانده‌ایم. قرار شد ما بشویم گشت شب خرمشهر و آبادان. یک نیرویی هم از خرم‌آباد آمد برای تعویض نیروها، چون ضابطه‌ای نبود و حقوقی نبود، آنها عوض می‌شدند. هر کسی می‌آمد به عشق تفنگ و تیراندازی بعد از مدتی خسته می‌شد، تفنگ را هم با خودش می‌برد، کسی هم نمی‌توانست جلوی آنها را بگیرد. اصلا کسی نمی‌دانست اینها از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند. شب طرف می‌خوابید، صبح نبود! نه خودش بود نه اسلحه! اصلا نمی‌شد به بغل دستی اعتماد کرد. شب اسلحه را می‌گذاشتم زیر سرم و می‌خوابیدم. می‌گفتند: چرا با لباس می‌خوابی و اسلحه را زیر سرت می‌گذاری؟

می‌گفتم: می‌ترسم صبح هم لباسم نباشد و هم اسلحه‌ام!

دوتا زیر پیراهنی داشتم که یکیش را می‌شستم و تنم می‌کردم و یک شلوار کار ارتشی، دیگر هیچی نداشتم. یک جفت گیوه داشتم، گذاشتم بالای سرم، صبح پا شدم دیدم نیست! پابرهنه ماندم. مجبور شدم پابرهنه بروم گالش بخرم، که بعد پونزین گرفتیم. دیدم من دست و بالم بسته است. باید یک نیروی آموزش دیده‌ای درست کنم که بتوانم کاری بکنم. یک پسری بود که

کرد بود و آمده بود در راه آهن شرکت نفت کار می‌کرد و قیر و این چیزها را در قطارها جابجا می‌کرد. او را دیدم. با یکی بد بود. یک حاجی پولدار بود که در شیطان‌محله خرمشهر در بازار سبزی و میوه مغازه داشت. وقتی به پسر کرد گفتم چند نفر را می‌خواهم گفت: من به تو کمک می‌کنم به یک شرط.

گفتم: چه شرطی؟

گفت: این حاجی فلان فلان شده مقرر فساد است. باید او را بگیریم.

هر کار کردم منصرف نشود، نشد. من هم به او احتیاج داشتم. شبانه رفتیم و خودش از دیوار رفت بالا توی خانه یارو و گرفتش. وقتی خانه حاجی را بازرسی کردیم دیدیم پر از اسلحه است. پسره گفت: این یک عده ایادی دارد که آنها را مسلح می‌کند و در بازار سبزی یقه همه را می‌گیرد. من علاوه بر کار در واگن‌های شرکت نفت در بازار سبزی هم کار می‌کنم که زندگیم بگذرد و پولی در بیاورم این حاجی شاخ من شده.

گفتم: حالا که اینطور است تو هم باید به ما کمک کنی.

گفت چه کار کنم؟

گفتم: به موقعش به تو می‌گویم.

در این گیر و دار که ما مقرر عرب‌ها را گرفته بودیم، یک پسری عرب بود که موقع نماز خواندن می‌گفت: من نمی‌دانم شما فارسی‌زبان‌ها چرا والصالین را اینقدر می‌کشید، همان طور که می‌گویید ابوظبی همان طور هم یگوییید والصالین خدا هم می‌فهمد! اگر کشش بدهید خدا سرش درد می‌گیرد!

پسر مؤمن و درست و صافی بود. جریان را با او در میان گذاشتم و گفتم که به کمکش احتیاج دارم. گفت: حرف دل مرا می‌زنی من هم باید در این لانه زنبور، این لانه فساد را ببندم.

یک عده‌ای هم از خرم‌آباد آمده بودند که لر بودند. پسر قدبلندی بود که خیلی پسر خوبی بود اسمش رضایی بود. ناصر جبروتی به اینها حب سرگردانی داده بود، فرستاده بودشان دور جزیره مینو دور بزنند.

گفتم: این کار را نکن آنجا محوطه باز است و با تیر می‌زنند، در شهر بمان و راه دور نرو.

این طفلک گوش نکرد. موضوع نقل و انتقال نیرو در عراق را به ناصر جبروتی گفتم و او هم با درباردار مدنی (پیوست: اسناد و تصاویر) در میان گذاشت. آنها می‌گفتند ما خودمان در جریان هستیم.

■ مگر نقل و انتقالات محسوس بود؟

□ بله، من گشت شب خرمشهر بودم. بنیانگذار پاسگاه پل نو خودم بودم. از مرز رد می‌شدم و آن طرف می‌رفتم. اسلحه مجهز به دوربین مادون قرمز را از جعفر جنگرو که پسر خیلی خوبی بود و در جنگ کشته شد، می‌گرفتم و برای گشت می‌رفتم. یک شب به اتفاق علی کرده با موتور تا نزدیکی‌های بصره رفتیم. نقل و انتقالات نیرو دیده می‌شد.

■ آخر شما قبلاً گفتید نقل و انتقالاتی نبود.

□ سمت ما نبود. سمت عراق که رفتیم، مرزبانی عراق هم مثل مال ما بود. ولی وقتی مقداری تو می‌رفتیم، آن وقت مشخص می‌شد. به سمت بالا تمرکز نیرو کرده بودند. از سمت پایین چون پاسگاه‌ها بود زیاد رفت و آمد نمی‌شد. آنجا هم یک رودخانه کوچکی هست به اسم نهر یوسف که وقتی بپری آنور در خاک عراق هستی. آنجا نقل و انتقالی نبود جز افراد عادی که با هم فامیل بودند. کسانی که کار اسلحه و یا قاچاق انجام می‌دادند، از بالا می‌رفتند. ما هم وقتی به طرف بصره رفتیم، از بالا برگشتیم و نقل و انتقالات نیرو را دیدیم، البته به وسیله دوربین چون زیاد نزدیک نمی‌شدیم. یک روز هم با هلی‌کوپتر پرواز کردیم، دیگر از بالا مشخص بود. من به وسیله ناصر جبروتی نقل و انتقالات نیرو را به

دریادار مدنی گزارش کردم. ایشان هم نمرده که، حی و حاضر است. بعد از این قضایا من به وسیله آن عرب و جعفر جنگرو که بچه شهباز بود و با یک نفر به اسم رضا قابساز که زن و بچه‌اش را هم آورده بود به یکی از ساختمان‌های صددستگاه و یک نفر دیگر به اسم مرتضی یا مصطفی که کشتی‌گیر بود و در سقز کشته شد، ماجرا را در میان گذاشتم. بعد هم به گوش ناصر جبروتی رساندم که ما برای گشت شبانه‌مان احتیاج به ماشین‌های سیم‌رغ داریم. دو تا ماشین آنجا بود که یکی سیم‌رغ بود و یکی فورده. گفتم: روی اینها تیربار بگذاریم که با یک نفر بتوانیم جواب پنجاه نفر را بدهیم. درواقع ناصر را خام کردم. دادم روی سیم‌رغ و فورده دو صفحه گرد جوش کردند. روی یکی تیربار کالیبر پنجاه کار گذاشتم و روی دیگری تیربار آژ ۳ تنظیم‌شان کردم و فورده را در اختیار جعفر گذاشتم و مرتضی کشتی‌گیر را هم گذاشتم پشت سیم‌رغ. بعد از نیروی دریایی هم یک ریو گرفتم به این بهانه که نفرات بتوانند توی آن بنشینند، ما که نمی‌توانیم با چند ماشین برویم. ریو سه دیفرانسیل بود. حالا ما چهار تا ماشین داشتیم، یک سیم‌رغ، یک فورده، یک جیب و یک ریو. نیروی ما هم همان فرد عرب با پنج شش عرب محلی، جعفر، مرتضی، علی‌کرده با چند گُرد و لُر و خود من.

■ در مجموع چند نفر شدید؟

□ تقریباً سی نفر شده بودیم ولی همه به کارمان آشنا بودیم. محیطی بود نزدیک ایستگاه برق آبادان، که آنجا هم البته یک پاسگاه حفاظتی گذاشتم، ولی آنجا را هم زدند. محوطه بیابانی بود، جزیره مینو سمت راست بود و سمت چپ یک محوطه باز بود که در آنجا به آنها تیراندازی یاد می‌دادم که با کالیبر پنجاه و تیربار چگونه تیراندازی کنند. گزارشش به گوش ناصر می‌رسید. گفت: تو هر شب می‌روی و اینها را تعلیم می‌دهی؟

گفتم: برای این که در موقع معین بتوانیم از آنها استفاده کنیم و در آن محوطه هم بدانند که یک نیرویی هست در ایستگاه برق.

یک بار نارنجک انداختند و ایستگاه را خراب کردند، البته درستش کردند ولی مجبور شدند آنجا پاسگاه بگذارند با تعدادی نیرو. عربها و کسانی که

نارنجک انداخته بودند فهمیدند که آنجا مهم است و می‌خواستند آنجا را بزنند. همان رضا که اهل خرم‌آباد بود رفته بود نیرو را عوض کند، با تیر زدندش و کشته شد. قرار شد مجلس ختمی در مسجد جامع خرمشهر بگذارند. به من هم گفتند: بیا.

جعفر و مرتضی کشتی‌گیر و همه آماده شده بودند که بروند. گفتم: هیچ کدام از ما نمی‌رویم.

شب گفته بودم امروز کسی نمی‌خوابد و باید حالت آماده‌باش باشید. گفتند: همه دارند می‌روند و ما هم...

گفتم: اگر یک کدامتان بروید دیگر اجازه ندارید اینجا بیایید و حق ندارید با من صحبت بکنید.

جلسه گذاشتیم و همه جمع شدیم. گفتم: به یک دلیل ساده. تمام نیروی مسلح پاسداری که اینجا وجود دارد با پای خودش دارد به مسجدی می‌رود که چهار طرفش بسته است و یک در ورود و خروج بیشتر ندارد. دیوار کوتاه، پشتش بازار رفت و آمد، کافیس که یک چیزی بیندازند این تو حداقل بیست سی نفر کشته می‌شوند. چرا با پای خودمان به قصابخانه برویم؟ می‌خواهید عزاداری کنید، بیرون بایستید و عزاداری کنید ولی تو نمی‌رویم.

وقتی رفتیم و آنجا را دیدند، متوجه شدند که حرف من عاقلانه است. همین‌طور هم شد. البته آقای دریادار مدنی هم گفته بود، ناصر جبروتی هم گفته بود که این عزاداری به نحو احسن انجام شود و از این نیرویی که از خرم‌آباد آمده است تجلیل شود. ما رفتیم و بیرون ایستادیم. ناگهان صدای نارنجک بلند شد. چهارتا نارنجک را بسته بودند به هم و انداخته بودند تو مسجد. هفت نفر کشته شدند و بیست و هفت نفر زخمی.

■ چه کسانی نارنجک‌ها را انداختند؟

□ کسی را نمی‌توانستند بگیرند. ما بیرون بودیم، ولی نمی‌دانستیم چه کسی

را باید بگیریم. بعد هم درون مسجد شروع کردند به تیراندازی و خودشان هم دو سه نفر را زخمی کردند! افتادیم به جناز مکشی. حرف من به آنها ثابت شد. ناصر جبروتی که گفته بود: بروید، خودش نیامده بود. آقای دریادار مدنی خودش نیامده بود. ما داشتیم با پای خودمان می‌رفتیم توی تار عنکبوت. من با تهران که تماس گرفتم، شهاب گفت: قضیه زیر سر شیخ شبیر آل‌خاقانی است. غائله را ختم کن و به طریقی که می‌توانی بگیرش.

من به بچه‌ها گفتم: فردا صبح از گشت شبانه که برمی‌گردیم، ساعت هشت صبح می‌خواهیم برنامه را عملی کنیم.

گفتند: چگونه؟

گفتم: حدود ساعت شش صبح با شما در میان می‌گذارم.

شبانه دو سه بار از بلوار طالقانی که خانه و مسجد شیخ شبیر در آنجا واقع شده بود رد شدیم. به بچه‌ها گفتم: خوب اینجا را نگاه کنید. فردا صبح کامیون ریو جلو می‌رود، ماشینی که تیربار آژ ۳ روی آن است پشت سر ریو می‌رود، کالیبر پنجاه باید بیرون یعنی جلوی ریو باشد، همه هم آرام می‌رانیم، یعنی از گشت آمده‌ایم و به صدستگاه می‌رویم. کالیبر پنجاه می‌رود کنار می‌ایستد، تیربار را به سمت هوا می‌گیرد و تیراندازی می‌کند. زمانی باید این کار را بکند که ریو دور می‌زند و محکم به در خانه می‌زند و می‌رود تو. از دو طرف بچه‌ها می‌ریزند پایین و شروع می‌کنند به تیراندازی هوایی. بدون مکث باید عمل کرد. وقتی ماشین خورد به در آهنی بزرگ، بچه‌ها می‌روند تو، کالیبر پنجاه شروع به شلیک می‌کند و آژ ۳ هم آماده می‌ماند که اگر لازم بود وارد عمل شود.

همین کار را هم کردیم و بدون این که خون از دماغ کسی بیاید چهارده نفر مسلح را گرفتیم. شصت قبضه هم اسلحه گرفتیم. شیخ شبیر و زن و بچه‌اش را بیرون آوردیم و با ماشین خودشان به مقر سپاه در آن مدرسه بردیم. ناصر جبروتی شلوغ کرد که چرا این کار را کردید؟ گفتم: به تو هیچ ارتباطی ندارد، هر سئوالی داری مستقیم با دفتر امام در تهران تماس

بگیر. دستور مستقیم بود از دفتر امام و به تو اصلا ارتباطی ندارد، دخالت نکن که تو هم گرفتار می‌شوی.

خودم هم در آن عملیات زخمی شدم.

■ چگونه زخمی شدید؟

□ یک تیر خورد به پشتم. البته زیاد مهم نبود کالیبر ۷ میلیمتری بود، جایش روی پشتم مانده. با شهاب تماس گرفتم گفت: بلافاصله شیخ شبیر را به پادگان دژ برسانید.

شهر شلوغ شده بود. ما تا رسیدیم دیدیم هلی‌کوپتر آماده است، شیخ شبیر را سوار هلی‌کوپتر کردند و به فرودگاه اهواز و از آنجا به تهران و بعد هم به قم بردند. من ماندم. دیگر نمی‌دانم آقای خمینی در گوش شیخ شبیر چه خواند که او را در قم نگاه‌داشتند. آن چهارده نفر را خلع سلاح کرده و در مدرسه نگاه‌داشتند. من هم در بهداری نیروی دریایی پشتم را پانسمان کردم. با شهاب تماس گرفتم گفت: کارت تمام شده و برگرد بیا.

من هم به تهران برگشتم.

مصطفی چمران

چمران یکی از مخالفان فلسطینی‌ها بود و عناد مخصوصی نسبت به آنان داشت به همین دلیل آن زمانی که قرار بود تلّ زعتر از سوی فلسطینی‌ها تخلیه شود، چون هم‌زمان اسرائیل و سوریه به آنجا حمله می‌کردند، وقتی فلسطینی‌ها خواستند از آنجا خارج شوند، چمران با آن گروهی که داشت به نام امل جلوی خروج آنها را گرفت و آنها را به آتش بست (پیوست):

اسناد و تصاویر). در همین موقع نیروهای هوایی و زمینی سوریه و اسرائیل تلّ ز عتر را زیر آتش گرفتند. تعداد زیادی زن و مرد و پیر و جوان کشته شدند. ابوشریف یا همان عباس زمانی که دوره چریکی و تروریستی را در فلسطین گذرانده بود، در همین رابطه از کار چمران کینه به دل گرفت و در صدد بود به طریقی با چمران تصفیه حساب کند. پس از آن که اینها به ایران برگشتند، از نظر سواد و علم و دانش و اطلاعات نظامی و تروریستی چمران به مراتب از ابوشریف برتر و سرتتر بود. در رابطه با کارهایش هم پاکتر و صادقتر بود و مثل عباس زمانی دزد نبود که به آن هم می‌رسیم. طبیعی است که در گروه آخوندهای رادیکال هم طرفداران بیشتری داشت. چمران را بیشتر تحویل می‌گرفتند تا ابوشریف. در عین حال کارهای چمران در جاهایی بود که ابوشریف راهی به آنجاها نداشت و ارتباطات او با خمینی و اطرافیان خمینی به صورتی بود که چمران را از ضربه خوردن از طریق ابوشریف مصون نگه می‌داشت. تا این که جنگ شروع شد...

■ آن زمان چمران چه مقامی داشت؟

□ چمران کارهای مختلفی می‌کرد یعنی هم همه جا بود و هم هیچ جا نبود. به خاطر پیشینه کاری که داشت و آشنایی به مسائل ترور و ترویستی در درجه اول هیچ وقت از وسیله نقلیه معین و مشخصی استفاده نمی‌کرد و هر لحظه آنها را تغییر می‌داد، با موتور، با پیکان و... محل زندگی مشخصی هم نداشت. رابطه‌اش با آقای هاشمی رفسنجانی، آقای خامنه‌ای و با سیداحمد خمینی بود، البته با سیداحمد خمینی چندان گرم و صمیمی نبود و با آنها هم دیگر بیشتر گرم بود. چمران در جمع‌آوری اطلاعات هم استاد بود، اینکه آن اطلاعات را چه می‌کرد نمی‌دانم. در واقع چمران یک چهره مرموز و تاریک در انقلاب اسلامی است و نیستند کسان زیادی که اطلاعات زیادی از چمران داشته باشند و کسانی هم که هستند فکر نمی‌کنم به صلاحشان باشد که بخواهند کارهای چمران را افشا بکنند. در زمان جنگ اگر دقت شود تنها کسی که به جبهه‌ها نرفت و کاری نکرد، آقای ابوشریف بود (پیوست: اسناد و تصاویر). اصلاً در هیچ زمانی خود را به خطر نینداخت.

■ این آقای چمران به چه عنوان به جبهه می‌رفت؟

□ بنیانگذار جنگ‌های نامنظم و فرمانده عملیات و جنگ‌های چریکی بود. در جاهای معین، مثلاً در جبهه سوسنگرد یا خرمشهر هم نبود. نمی‌دانم چه نقشی را بازی می‌کرد.

■ عباس زمانی به کجا ارتباط داشت و شغلش چه بود؟

□ ابوشریف با فلسطینی‌ها بود. آخوند نبود. بعد از آیت‌الله لاهوتی فرمانده سپاه پاسداران شد. آیت‌الله لاهوتی پدر شوهر دو تا از دخترهای هاشمی رفسنجانی است که به بهانه اینکه پسرش با مجاهدین ارتباط دارد، لاجوردی او را دستگیر کرد و زیر شکنجه در اوین به قتل رسید و گفتند بر اثر سکنه مرد. آیت‌الله لاهوتی اولین فرمانده سپاه پاسداران بود که در جلسه‌ای همراه با آقای کلاهدوز و چند نفر دیگر طرح اولیه سپاه را ریختند که قسمتی از اطلاعات عملیات سپاه هم بر عهده من گذاشته شد ولی من همیشه در انجام عملیات بودم و در عشرت‌آباد نبودم. بعد هم محل فرماندهی سپاه از عشرت‌آباد منتقل شد به محل سابق ساواک در سلطنت‌آباد و نیروهای دیگر و جوان‌تری آمدند و به حساب خودشان سناد فرماندهی تشکیل دادند. البته ابوشریف فرمانده کل نبود ولی فرمانده سپاه پاسداران بود. چمران را در جبهه جنگ با سه تیر کشتند. از پشت به او شلیک کردند که به کلیه و قلب و نخاع او اصابت کرد. اکثر کسانی که از قضایای اطلاع دارند می‌دانند که چمران به دسیسه عباس زمانی از بین رفت.

■ چگونه و چه کسانی به او شلیک کردند؟

□ نیروهای خودی از پشت به او شلیک کردند. فشنگ ژ ۳ به او اصابت کرده و نه کلاشنیکف که عراقی‌ها بیشتر از آن استفاده می‌کنند. تیرهای کلاشنیکف به دلیل نواخت تیر بالایی که دارد آنچنان کشنده نیست. مثلاً دقیقه‌ای ششصد تیر شلیک می‌کند در حالی که ژ ۳ دقیقه‌ای سیصد یا سیصد و هفتاد تیر شلیک می‌کند. قدرت آتشش کمتر از کلاشنیکف است. کلاشنیکف سه خان دارد که از ابتدا تا انتهای لوله یک دور و نیم بیشتر

نمی‌چرخد تا به بیرون برسد. در صورتی که نیروی پرتاب‌کننده فشنگ که در اسلحه تولید می‌شود، قدرت باروتش یعنی قدرت بُردش مانند فشنگ ژ ۳ است. اسلحه کلاشنیکف یک اسلحه تهاجمی برای جنگ‌های خیابانی است به خاطر این که نواخت تیرش طوری است که اگر فشنگ در لوله زیاد بچرخد باعث می‌شود که لوله داغ شود و مرمی داغ و سرد با هم اصطکاک پیدا کنند و به اصطلاح فشنگ در آن وثق کند و مرمی در آن باد کند و اسلحه گیر کند. در صورتی که اسلحه کلاشنیکف یکی از کم‌گیرترین اسلحه‌های دنیاست. مثل یوزی. به همین دلیل پوسته جدارهای که روی فشنگ کلاشنیکف است ضخیم‌تر از مرمی ژ ۳ است. وقتی ضخیم‌تر است، پس محکم‌تر است و وقتی به بدن اصابت می‌کند، مقاومت گوشت و استخوان سبب پهن‌شدن گلوله نمی‌شود و به همان شکلی که وارد می‌شود، مثلاً ۹ میلی‌متر، همان ۹ میلی‌متر هم از آن طرف خارج می‌شود و سوراخ بزرگ‌تر و گشادتری ایجاد نمی‌کند. هستند خیلی از آشنایان من که حتی هجده نوزده تا گلوله کلاشنیکف خوردند ولی زنده ماندند. اما کسانی که یک گلوله ژ ۳ به آنها می‌خورد به ندرت شانس زنده ماندن دارند به خاطر این که آن گلوله به دلیل مرمی مسی که روی آن است پهن می‌شود و در بدن به دلیل اختلاف حرارت بدن و گلوله ذوب و پخش می‌شود. به همین دلیل هنگام ورود یک سوراخ ۹ میلی‌متری ایجاد می‌کند در حالیکه به هنگام خروج از بدن حفره پانزده بیست سانتی به وجود می‌آورد.

■ اطلاعاتتان را در مورد کشته‌شدن چمران چگونه به دست آوردید؟

□ خیلی ساده، در پزشکی قانونی ایران موجود است و تمام بچه‌هایی که با چمران بودند برایم تعریف کردند که چمران از پشت تیر خورده و صد در صد بچه‌های خودی او را زدند و گلوله کلاشنیکف نبوده و ژ ۳ بوده. تازه در آن قسمتی هم که بودند نه می‌توانسته نیروی نفوذی عراقی وجود داشته باشد و نه می‌توانستند از راه دور بزنند. گلوله‌های ژ ۳ حدود هفتصد متر بُرد مفید دارد، البته سه هزار متر هم می‌رود ولی دیگر کشنده نیست، هفتصد متر هم کشنده نیست.

مصطفی چمران در پانزده سالگی وارد جرگه دانشجویان مسلمان شد. از

۲۸ مرداد به نهضت مقاومت ملی پیوست و انجمن اسلامی را در آمریکا تأسیس کرد. در کنار انجمن اسلامی، خانه ایران را نیز در آنجا درست کرد. در سال ۱۳۴۰ پس از تجدید سازمان جبهه ملی از اعضای اجرایی سازمان جبهه ملی شد. در سال ۴۲ به طرفداری از خمینی از جبهه ملی جدا شد و اعلامیه‌های خمینی را در آمریکا تکثیر و پخش می‌کرد. در این زمان مورد توجه گروه خمینی و طرفداران خمینی قرار گرفت و از این طریق به اخوان المسلمین وصل شد. از آمریکا برای دیدن یک دوره چریکی به مصر رفت. در آنجا دو سال آموزش جنگ‌های چریکی دید و سازماندهی و فرماندهی نیروهای زیرزمینی را یاد گرفت. بازجویی و اقرار گرفتن از زندانیان نیز از آموزش‌های او بود. چمران تحصیلاتش را در آمریکا در دانشگاه برکلی تمام کرد و در رشته الکترونیک فارغ‌التحصیل شد. او برای پیشبرد اهداف خودش در سال ۱۹۷۰ به لبنان رفت. او که از قبل با امام موسی صدر آشنا بود، شروع به فعالیت کرد. اول برای خانواده‌اش در نزدیکی اردوگاه فلسطینی‌ها جایی درست کرد و آنها را اسکان داد. بعد یک مؤسسه آموزشی برای کارهای الکتریکی و نیز کارهای انفجاری و درست کردن بمب تأسیس کرد. در همکاری با امام موسی صدر به تأسیس بنیاد المحرومین دست زد و بعد از آموزش کافی به نیروهایی که توسط امام موسی صدر معرفی شده بودند و دیگر نیروها، با حمایت مالی و تسلیحاتی مصر شروع به مسلح کردن آن گروه کرد. اسم این سازمان را سازمان چریکی امل گذاشت. این سازمان با همکاری گسترده مصر به زودی یکی از قدرتمندترین سازمان‌های جنوب لبنان شد. به طوری که عرفات گفت در جنوب لبنان الفتح بدون کمک امل هیچ کاری نمی‌تواند بکند. در این فاصله فاجعه تلّ ز عتر به وجود آمد. فلسطینی‌ها باید تلّ ز عتر را تخلیه می‌کردند و چمران با سازمان امل جلوی فلسطینی‌ها را گرفت و آنها را بین آتش خودشان و نیروهای سوری قرار داد. تعداد زیادی زن و بچه کشته شدند. این ضربه برای سازمان الفتح چندان ساده نبود که بتواند از آن بگذرد. بعد از این قضایا، مرگ آقای چمران نشان می‌دهد که ابوشریف که آموزشگاه تروریستی الفتح را پشت سر گذاشته ترتیب قتل او را داد. چمران بعد از انقلاب چون زمینه بهتری در ایران به وجود آمده بود به ایران برگشت و به اشاره خمینی عضو دولت بازرگان شد و به عنوان معاون نخست‌وزیر در امور انقلاب مشغول کار شد. یعنی اخوان المسلمین عضو مؤثری را در نزدیکی قدرت

کاشت. چمران با حفظ سمت وزارت دفاع به عنوان نماینده از صندوق آرای مجلس شورای ملی سر در آورد و نماینده تهران شد. ولی خمینی برای او خواب‌های دیگری هم دیده بود و چمران را به عنوان نماینده خود در شورای عالی فرماندهان و دفاع کشور منصوب کرد. از گفته‌های چمران می‌توانیم به دیدگاه‌های او و اخوان المسلمین پی ببریم. او می‌گفت: «فرصتی که بعد از هزار و چهارصد سال نصیب ملت ایران شده نصیب هیچ ملتی تاکنون نشده و این انقلاب در هیچ کجای دنیا نظیر ندارد اما آینده این انقلاب به کجا خواهد کشید امری حیاتی و مربوط به حیات منطقه و تمام ملل منطقه می‌باشد. اگر ما در نگاهداری این انقلاب کوتاهی کنیم و یا انقلاب از طرف ضدانقلاب خارجی مورد تهاجم قرار گیرد نه تنها ایران را به نابودی خواهیم کشاند بلکه اکثر دولت‌ها و کشورهای خاورمیانه به خاک و خون کشیده خواهند شد». چمران گروهی در جنگ به وجود آورده بود به اسم نیروهای نامنظم که فرمانده‌اش سروان ایرج رستمی بود که روز ۲۹ خرداد ۱۳۶۰ کشته شد. چمران برای معرفی فرمانده جدید به دهلاویه رفته بود و در جلسه‌ای فرمانده جدید را به دیگران معرفی کرد. بعد برای این که موقعیت جبهه و عملیاتی را به فرمانده جدید نشان دهد به خط مقدم جبهه رفتند که در اثر آتشباری عراقی‌ها آقای هادی مقدم فرمانده جدید و چند نفر دیگر کشته و چمران نیز از ناحیه پشت سر زخمی شد. او را به بیمارستان سوسنگرد بردند و سرپایی مداوا شد. بعد به اهواز رفت. اینجاست که مشخص می‌شود او چطور در نزدیکی‌های اهواز کشته شد. کسی که از پشت سر زخمی شده و سرپایی معالجه شده و می‌تواند از سوسنگرد به اهواز برگردد و به تهران برود، ناگهان کشته می‌شود و علت مرگش را می‌نویسند بر اثر شدت جراحات وارده و خونریزی.

مسئولیت‌های چمران فرماندهی جنگ‌های نامنظم، نماینده خمینی در شورای عالی دفاع و نمایندگی مجلس از تهران بود. او سالیان درازی در لبنان زندگی کرد. متولد ۱۳۱۰ و فارغ‌التحصیل رشته الکترونیک بود. او که در ایران شاگرد اول شده بود با استفاده از بورسیه دولتی در سال ۱۳۳۶ برای تحصیل به آمریکا رفته بود.

برخی از دستگیری‌ها

در جریان ارزشیابی کمیته‌ها در اوایل انقلاب یک سری حکم داشتم برای دستگیری عده‌ای که قبلاً شناسایی شده بودند و لیست آنها در اختیار من بود. با چند نفر از بچه‌های کمیته منطقه ۹ پامنار رفتیم برای دستگیری آقای تراب سلطانپور که نویسنده بود.

دستگیری تراب سلطانپور

حکم دستگیری و آدرسش را داشتم و همه چیز قانونی بود. نیش میدان کاخ روبروی کلانتری هفت روبروی سفارت اسرائیل آپارتمان کوچکی داشت. زنگ زد و گفتم که با آقای تراب سلطانپور کار دارم و از کمیته آمده‌ام. در را باز کرد. رفتم بالا. تنها بود. حدود پنجاه سال داشت با موهای سفید. گفتم: من از کمیته آمدم و می‌خواهم شما را با خودم ببرم.

گفت: به چه دلیل؟

گفتم: من نمی‌دانم و فقط حکم بازداشت شما را دارم.

گفت: اینطوری که نمی‌شود.

گفتم: این حکم بازداشت شما و این هم حکم مأموریت من.

می‌خواست وقت بگذرانند. گفتم: وقت تنگ است و خواهش می‌کنم محترمانه بیایید برویم.

گفت: می‌خواهم تلفن بزنم.

گفتم: به کجا؟

گفت: به سپهبد قره‌نی می‌خواهم زنگ بزنم.

گفتم: نقشی بازی نمی‌کند و من شما را خواهم برد.

خلاصه، زنگ زد و سپهبد قره‌نی را پیدا نکرد و با یکی دیگر حرف زد که گفت با شما کار دارد و می‌خواهد با شما حرف بزند.

گفتم: اگر با من کار دارد می‌تواند به اینجا بیاید و کارش را بگوید و من هم آنقدر نمی‌ایستم که او بیاید. می‌تواند کمیته منطقه ۹.

خلاصه، چند دفعه گفت و خواهش کرد و من گوشی را گرفتم و گفتم: من حکم بازداشت ایشان را دارم.

پرسید: به چه جرمی؟

گفتم: جرمش در دست من نیست من فقط حکم بازداشت او را دارم و می‌برمش به کمیته منطقه ۹.

گفت: شما بگذارید باشد خودم می‌آورمش.

گفتم: شما می‌توانید بیایید منطقه ۹ و ایشان را ببرید، من می‌برمشان آنجا شما بیایید از آنجا ببریدشان. بیشتر از این هم نمی‌توانم صحبت کنم.

و گوشی را گذاشتم. به سلطانپور گفتم: می‌آیی یا به زور ببریم؟

باز داشت بهانه می‌آورد که به قول خودمان کمی پرزور دستش را گرفتم و فهمید که سنبه پرزور است. گفت: وسایلم را بردارم.

گفتم: هر چه می‌خواهی بردار.

خانه‌اش را هم بازرسی نکردیم. آوردیمش منطقه کمیته ۹ و چون عاقله مردی بود نخواستیم اذیت شود و به همین خاطر نینداختمش در بازداشتگاه. بردمش بالا پیش نصرالله شاه‌آبادی و گفتم که این سلطانپور است که حکم بازداشتش را داده بودید. گفت: باشد با او صحبت می‌کنم.

حالا نمی‌دانم قره‌نی با حاجی صحبت کرد یا پولی رد و بدل شد، فردا صبح ولش کردند. نمی‌دانم چه بر سرش آمد و چه شد ولی خیلی سعی می‌کرد از دست ما در رود.

آن موقع من در سپاه مأمور ارزشیابی کمیته‌ها هم بودم. روز پنجشنبه که برای گزارش این کار به سپاه رفتم، همان روز خودم افسر جانشین پادگان عشرت‌آباد یعنی مسئول آنجا هم بودم. پانزده حکم بازداشت آمد که برویم دستگیرشان کنیم. چون من به عنوان مسئول پادگان نمی‌توانستم از آنجا بیرون بروم چند نفر را فرستادم که بروند بعضی از آنها را بیاورند.

دستگیری ابراهیم میرزایی

دو نفر از کسانی را که باید بازداشت می‌شدند خیلی خطرناک اعلام کردند و گفتند که تا حالا هم چند بار خواستند دستگیرشان کنند و نشده و درگیر هم شده‌اند و یکی از آنها اسلحه چند تا از کمیته‌ای‌ها را هم گرفته و باید با نیروی درست و حسابی برای دستگیری او رفت. گفتم: کیست؟

گفتند: پروفیسور دکتر ابراهیم میرزایی قهرمان کاراته*.

*- ابراهیم میرزایی که شدیداً معتقد به انقلاب فرهنگی بود در دی ماه ۱۳۵۸ خود را نامزد نخستین انتخابات ریاست جمهوری کرد که به دستگیری او انجامید.

البته من خودم دوره کوتاهی کونگفو در وزارت جنگ دیده بودم. آدرسش را گرفتم، سمت سلطنت آباد بود و گفتم این را خودمان می‌رویم. به سیدرضا گفتم: اگر کاری نداری برویم دنبال این بابا.

گفت: بد نیست برویم یک خورده کاراته‌بازی کنیم و بروس لی را هم ببینیم!

خلاصه، دو تا از حکم‌ها برای من ماند که یکی هم حکم دستگیری حاج حسین مهدی از خیابان شهباز بود که از جاهل‌های قدیمی و قمارخانه‌دارهای محل بود. البته من او را می‌شناختم چون نزدیک محله ما می‌نشست. می‌گفتند که او هر وئین می‌فروشد و قاچاق مواد مخدر می‌کند و کمیته محل حریفش نمی‌شود و کلانتری هم دخالت نمی‌کند. علیه او استشهاد درست کرده بودند. آخوند محل سیصدتا امضا جمع کرده بود و آقای هادوی که آن زمان مسئول دادستانی بود گفت که ما برویم او را بگیریم. قرار شد با سیدرضا برویم ابراهیم میرزایی و حاج حسین مهدی را دستگیر کنیم.

با پنج ماشین رفتیم برای گرفتن آقای میرزایی. دیدم پیراهن زردرنگی به تن دارد و باغچه خانه‌اش را آب می‌دهد. دوتا از ماشین‌ها را اول و آخر کوچه گذاشتیم. بچه‌ها هم پیاده شدند چون می‌گفتند عده‌ای از کاراته‌بازها از او محافظت می‌کنند و ما می‌خواستیم درگیری پیش نیاید. سیدرضا هم آماده ماند. رفتیم و به او گفتم که آمده‌ام شما را ببرم.

گفت: کجا؟

گفتم: سپاه پاسداران.

گفت: برای چه؟

گفتم: برای این که حکم بازداشت شما را دادستان نوشته است.

گفت: برای چه؟

گفتم: من نمی‌دانم.

گفت: !؟ چه مأموری هستی که نمی‌دانی؟

گفتم: من یک دوره زیر دست شما دیدم.

گفت: !؟ خوبه.

کمی صحبت کردیم و در اصل خصمانه نبود. دیدم هی از اینور و آنور حرف می‌زند و می‌خواهد وقت بگذراند. سیدرضا ساعت را نشان داد و اشاره کرد که او احتمالا منتظر چیزیست. قبل از این که موضوعی پیش بیاید گفتم: آقای میرزایی، من نمی‌خواهم اینجا بلوا بپا شود. من آمده‌ام شما را ببرم و می‌برمتان، فرقی نمی‌کند چه جوری.

خلاصه، شیلنگ آب را انداخت زمین. گفت: بروم لباس عوض کنم.

با او رفتیم توی خانه که لباس بپوشد، ایستاد و دست‌هایش را به کمرش زد و گفت: بیایید مرا ببرید!

من متوجه شدم که می‌خواهد درگیر شود. البته به خاطر فونوی که بلد بود ممکن بود اسلحه را از ما بگیرد و یا ما را بزند. من گلنگدن کالیبر ۴۵ را که همراه بود کشیدم و گفتم: یک دقیقه فرصت می‌دهم که بیایی برویم، در غیر این صورت شلیک می‌کنم و جنازه‌ات را می‌برم.

ایستاد و گفت: باشد منتظرم ببینم چه کار می‌کنید!

من فاصله‌ام را با او حفظ کردم که مبادا بروس علی بازی درآورد. حدود نیم دقیقه‌ای که گذشت شروع کردم شمارش معکوس! هفت، شش، پنج، چهار، سه، دو، یک و زدم به پای چپش و افتاد. صدای تیر که بلند شد دیدم بیرون خانه سر و صدا بلند شد. من که تنهایی نمی‌توانستم ببرمش،

گفتم ماشین را بیاورند جلوی در. بیرون هم صدای تیراندازی می‌آمد. یکی دو تا از بچه‌های طرفدار میرزایی که اسلحه کمیته‌ای‌ها را گرفته بودند و میرزایی وقت می‌گذراند که آنها برسند، آمده بودند و می‌گفتند که نمی‌گذاریم ببریدش. یکی از آنها از یک جایی آمد و پرید که بزند به ما. سیدرضا شلیک کرد و خورد به کف پای او و شست پایش را پراند و انداختش زمین. از آن ور هم یکی دو تا تیراندازی شد. سیدرضا تیراندازیش خوب بود. ژ ۳ را کشید و شلیک کرد و تیر کمانه کرد و خورد به چشم یک پسره و افتاد و مرد. سیدرضا گفت: واقعاً هدفم نبود که بزنم بمیرد!

به بچه‌ها گفتم: با تیراندازی هوایی ایجاد وحشت بکنید که بتوانیم غائله را بخوابانیم.

همه شروع کردند به تیراندازی و سر و صدای زیادی شد. آنها هم که دیدند یکی آنور افتاده و یکی اینور و استادشان هم افتاده فرار کردند. جنازه و آن پسری را که پایش زخمی شده بود گذاشتیم در ماشینی که به بیمارستان تجریش ببریم. خودمان هم آقای میرزایی را نشاندم در یک فورد آمریکایی و به عشرت‌آباد بردیم. حالا آنجا چکارش باید می‌کردیم؟ آخر زخمی بود. تلفن زدیم و آقای هادوی گفت که ببریدش بیمارستان. تنها بیمارستانی که می‌توانستیم ببریم بیمارستان میثاقیه در خیابان کاخ بود. این بیمارستان متعلق به بهاییان بود که حکومت مصادره کرده و افراد سپاه و حزب‌اللهی در آنجا درمان می‌شدند. در بیمارستان تلفن زدند که خودت هم نیا به عشرت‌آباد و همان‌جا بمان چون تلفن می‌زنند و تهدید می‌کنند که میرزایی را می‌زدند. خلاصه، ایستادیم و دکتر آمد. میرزایی هم اصلاً ناله و آخ و اوخ نمی‌کرد. دکتر گفت که باید بیهوش و عمل شود. میرزایی گفت: نه نمی‌خواهم بیهوش شوم، همینطوری عمل کنید.

دکتر گفت: خیلی درد دارد باید پایتان را سوراخ کنیم و میله رد کنیم.

گفت: مهم نیست، بدون بیهوشی عمل کنید.

من ایستادم، هم مأمور بودم و هم می‌خواستم ببینم چکار می‌کند. واقعاً هم

میرزایی نه ناله‌ای نه آخ و اوخی، انگار نه انگار که پا مال اوست، به قول خودش ذن کرده بود. دکتر میله را از پایین زانویش فرو کرد و از آن ور در آورد و بست. خود دکتر ناله‌اش درآمده بود به جای میرزایی! ولی او هیچی نگفت. بعد وزنه آویزان کردند و بستند. اتاقی دوتخته را خالی کردند و آنجا بستری شد. به او گفتم: رفقایت خیلی تلفن زدند و تهدید کردند. من تلفن اینجا را وصل می‌کنم اگر زنگ زدند تلفن را به شما می‌دهم به آنها بگو اگر بیایند اینجا و مزاحمت ایجاد نکنند یعنی یک نفر بیاید دم بیمارستان و بخواهد ملاقات بکند، نه این که تو را ببرد، فقط بخواهد ملاقات بکند، اول یک گلوه تو مغز تو خالی می‌کنم بعد هم می‌روم سراغ او، این را به آنها بگو. شوخی هم نمی‌کنم مثل انسان می‌گویم اینجا در بیمارستان برای کسی مزاحمت ایجاد نکنید.

او هم که دیده بود یک دقیقه بهش فرصت دادم و چه کردم، فهمید که شوخی نمی‌کنم. گفتم: اسلحه را می‌گذارم در اختیار تو اگر می‌توانی استفاده کن ولی بدان قبل از آن که دستت به اسلحه برسد مغزت را می‌ریزم بیرون. من فقط مأمور هستم تو را نگهدارم تا وقتی هم که اینجا هستی من بالای سرت هستم.

چند بار تلفن زدند و گفتم مزاحم نشوید چون تلفنچی باید می‌آمد و تلفن را وصل می‌کرد و من مرتب باید می‌رفتم پایین. آدرس تلفنچی را گرفتم و دادم به مختار سلیمانی که بعدها کشته شد، رفت و تلفنچی را شبانه آورد و تلفن را وصل کرد به اتاق میرزایی. باز یکی از طرفدارانش به اسم ناصر تلفن زد. البته میرزایی ممنوع‌الملاقات بود ولی من سر خود به او اجازه دادم که بیاید. ناصر زنگ زد و گفت: ما می‌آییم استاد را می‌بریم.

گفتم: من اسمت را نمی‌دانم و علاقه‌ای هم ندارم بدانم...

■ چرا به آقای میرزایی می‌گفتند پروفیسور؟

□ چون دوره کارا ته دیده بود می‌گفتند متد مخصوصی دارد که خودش ابداع کرده و به همین دلیل می‌گفتند پروفیسور دکتر ابراهیم میرزایی. خلاصه، گفتم: اگر اسمت را می‌پرسم برای این است که بدانم اگر کثمت

بدانم چه کسی را کشتم بدهم روی سنگ قبرت اسمت را بنویسند.

گفت: ا؟ به همین سادگی؟

گفتم: از این هم ساده‌تر. می‌توانی از این استادت که اینجا خوابیده و پاش در هوا آویزان است بپرسی. کاری را که می‌گویم می‌کنم خیالت راحت باشد.

گفت: می‌توانم با استاد صحبت کنم؟

گفتم: بله

و گوشی را دادم به میرزایی. البته من نمی‌شنیدم که او چه می‌گوید ولی میرزایی می‌گفت که نیاید مزاحم نشوید من حالم خوب است و اینها هم پیش من هستند و هر کاری که شما بکنید ضررش برای من است. هم پرونده مرا سنگین می‌کند و هم ممکن است اتفاقات ناخوشایندی بیفتد. گوشی را گرفتم و گفتم: شنیدی استادت چه گفت؟

گفت: آره، شنیدم.

گفتم: حالا من یک نصیحتی به تو می‌کنم. هر کسی هر زمانی برای ملاقات این بابا بیاید اینجا و بخواهد مزاحمتی ایجاد کند بدون هیچ دلیل و مدرک و سندی اول این آقا را می‌کشم بعد می‌آیم سراغ آن آدمی که ایجاد مزاحمت کرده. پس سعی کنید مزاحم نشوید.

گوشی را گذاشتم. البته چند دفعه دیگر کسان دیگری زنگ زدند و تهدید کردند که می‌آییم، می‌خوریم، می‌پریم، که البته هیچ خبری هم نشد. یک چند روزی ما شدیم پرستار این آقا.

■ این جریان چه زمانی بود؟

□ اوایل انقلاب. البته احتمالاً باید در روزنامه‌ها باشد چون بعداً هم

اتفاقاتی افتاد در رابطه با باشگاه تاج بانوان که احتمالاً در روزنامه‌ها هست. مختار و چند نفر از بچه‌ها را فرستادم که نقاط ضعف بیمارستان را بررسی کنند که از کجا ممکن است نفوذ کنند و غیره. البته یک نفر همیشه در اتاق میرزایی می‌ماند. یعنی هر کس از هر جا می‌آمد باید به اتاق میرزایی می‌آمد و ما موضوع را زیر کنترل داشتیم. به خاطر این که آنجا اتفاقی نیفتد، اتاقش را انتهای سالن گرفته بودیم تا مسلط باشیم. پایین از در بیمارستان که وارد می‌شوید جایی که باید پول بپردازید یک کیوسکی بود که دور آن پلاستیکی چسبانده بودند که حالت آینه داشت که از تو می‌شد بیرون را دید. آنجا هم شد دفتر کار ما که چند نفری آنجا می‌نشستیم و هرکسی که می‌آمد و می‌رفت می‌دیدیمش. من تماس گرفتم و گفتم: بیکار اینجا نشسته‌ام.

گفتند: چند روزی باش ما با تو تماس می‌گیریم و می‌گوییم چه باید بکنی.

تخلیه باشگاه تاج

خلاصه، از دادستانی مرا خواستند و گزارش دادم، آخر یک نفر کشته شده بود. گفتند: حالا که یک نفر هم کشته شده، این میرزایی رفته و باشگاه تاج بانوان را بدون مجوز گرفته و آنجا را محل عیش و عشرت کرده است. دختر و پسر در همدیگر می‌لولند و آنجا را تخلیه نمی‌کنند شما باید بروی و آنجا را تخلیه کنی.

حکم تخلیه را هم دادند به من. اول خودم و برادرم با یک کالیبر ۴۵ و یک رولور به آنجا رفتیم. دم در پرسیدند: کی هستی؟

خیلی عادی خودم را معرفی کردم و گفتم: می‌خواهم با ریاستان صحبت کنم.

گفتند: برادر ناصر.

گفتم: برادر ناصر مرا می‌شناسد و بگویید که من آمده‌ام.

تا اینها رفتند، ناصر خودش آمد دم در و دید من تنهام. گفت: تنها آمدی اینجا؟

گفتم: با برادرم آمدم.

گفت: ای! نترسیدی؟

گفتم: از چی باید بترسم؟

گفت: تویی که استاد را زدی؟

گفتم: آره، منم.

گفت: حالا چه کار داری؟

گفتم: می‌خواهم چند کلمه صحبت کنیم.

گفت: برویم دفتر.

رفتیم توی دفتر، پشت میز نشست و من و برادرم ایستادیم. گفت: بفرمایید.

گفتم: من حکم تخلیه اینجا را دارم آمدم به شما دوستانه بگویم که به شما مهلتی می‌دهم در ظرف یک هفته اینجا را تخلیه کنید در غیر این صورت آخر یک هفته می‌آیم و اینجا را تخلیه می‌کنم و از شما تحویل می‌گیرم. گفت به همین سادگی؟ گفتم از این هم ساده‌تر چون حکم دادستان را دارم و دادستان هم نماینده دولت است و من هم به عنوان نماینده دولت این حکم را به شما ابلاغ می‌کنم. الان به شما وقت می‌دهم تا آخر این هفته. جمعه می‌آیم و اینجا را تحویل می‌گیرم. بدون این که گرفتاری به وجود آید، بدون این که خون کسی ریخته شود، بدون این که درگیری به وجود آید و جوان‌های مردم گرفتار شوند، اینجا را تخلیه کنید.

وقتی خواستم از در بیرون بروم گفت: می‌بینیم!

خلاصه، خداحافظی کردیم و آمدیم بیرون. استخر بزرگی آنجا بود دیدم راست می‌گویند دختر و پسر با مایو در هم می‌لولند.

■ یعنی شما می‌کردند؟

□ بله، شما می‌کردند، من که ندیدم کار دیگری بکنند. سالنی هم بود که در آن کاراته بازی می‌کردند. روی پشت بام آنجا هم حالا نمی‌دانم تظاهر بود یا نه یک تیربار هم بود و یک عده هم دور حیاط می‌دویدند و های و هوی می‌کردند و ما را که دیدند بیشتر سر و صدا کردند. ما آمدیم بیرون. رفتم سپاه و گفتم: اگر اینجا را بخواهیم بگیریم باید با یک نیرویی برویم که اینها مقاومت نکنند و گرنه درگیر می‌شویم و یک عده‌ای از هر دو طرف از بین می‌روند چون آنها هم تیراندازی می‌کنند و فشنگ هم که پاسدار و غیر پاسدار نمی‌شناسد.

من و عبداللّهی و یک نفر دیگر که اسمش را به یاد ندارم نشستیم صحبت کردیم و گفتیم که بهتر است ما از کمیته محل نیرو بگیریم برای این که آنها مسئولیت ندارند و ممکن است کاری بکنند و تیراندازی شود و عده‌ای جوان مردم از بین بروند. نیرو باید طوری باشد که وقتی آنها دیدند بفهمند که نمی‌توانند مقاومت کنند. بعد از یک ساعت صحبت به این نتیجه رسیدیم که با قدرت تمام برویم. ولی باید کمیته محل را در جریان می‌گذاشتیم تا بیخود وارد عمل نشود و با خود ما درگیر شود. آخوندی بود از کمیته یوسف‌آباد. آقای هادوی با او صحبت کرده بود و گفته بود که از شما نیرو می‌خواهیم ولی در موقع معین شما را در جریان می‌گذاریم. با رئیس گروه ضربت رفتیم محل را دیدیم که از کجا می‌شود رفت و چه کار می‌توان کرد. پشت باشگاه حالت پارک داشت...

■ کجا بود این باشگاه؟

□ بلوار کشاورز، بلوار الیزابت سابق کنار وزارت کشاورزی یک خیابان پهنی هست و یک محوطه باز هست که مال اداره بزرگی است که آن ور هم شرکت فرش ایران هست. سمت راست محوط باز بود، سمت چپ درختکاری داشت، بالا و پایین هم خانه‌های مسکونی بود. همه را بررسی کردیم و روز جمعه سر مهلت معین نرفتیم. گفتم: شنبه اول وقت.

بچه‌ها گفتند: چرا نمی‌رویم؟

گفتم: برای این که اینها در این روز منتظر ما هستند. جمعه آخرین مهلتشان است و وقتی شنبه برویم خلاف وعده هم نکردیم.

روز شنبه ساعت چهار صبح ما رفتیم اطراف آنجا. قبلا عده‌ای را پیاده فرستادیم که در خانه‌ها را زدند و رفتند بالای پشت بام. از پایین و بالا هم با ماشین ریختیم با حدود دویست نفر مسلح. تا آمدند تکان بخورند، دیدند از پشت‌بام‌ها و بالا و پایین در محاصره هستند. همه را گرفتیم و بدون این که هیچ مسئله‌ای به وجود آید آنجا را تخلیه کردیم.

■ بدون تیراندازی؟

□ بدون هیچ گرفتاری.

■ چند نفر آنجا بودند؟

□ دویست سیصد دختر و پسر جوان آنجا بودند.

■ آنجا زندگی می‌کردند؟

□ اصلا زندگی می‌کردند، پخت و پز می‌کردند، می‌خوابیدند. محل همه چیزشان آنجا بود. خلاصه باشگاه تاج را از دست آنها گرفتیم (پیوست: گزارش یک دستگیری).

■ دستگیری حاج درفشان

یکی از پولدارهایی که گرفتیم، حاجی درفشان یا درافشان است که صاحب هتل میامی بود که گوگوش آنجا می‌خواند. او یکی از بزرگترین مرغداری‌های ایران را داشت. او را هم گرفته بودند به عنوان این که به بانک‌ها چند میلیون بدهکار است. می‌گفت دست مرا آزاد بگذارید تا بتوانم این بدهی‌ها را بدهم. ولی نیگرش داشتند. بعداً البته اگر نکشند و کاریش نداشتند به خاطر این بود که کسی به اسم ثریا بهشتی را که ارمنی بود و از هنرپیشه‌های فیلم‌های فارسی که زن چاق و خوش بر و رو و حاجی‌پسند بود، آورده و نشانده بودش و مسلمانش کرده بود و گرفته بودش. تمام فیلم‌هایی را هم که این زنه بازی کرده بود، خریده بود و از بین برده بود چون فیلم‌های لختی بود. این حاجی درفشان را می‌خواستند بکشند. یکی از دوستانش که آخوند بود رفته بود و گفته بود که این بابا طبق نص صریح قرآن چون یک خارج از دین را به دین اسلام آورده حرجی بر او نیست. این بابا مانده بود رو دستشان. نمی‌توانستند ولش کنند چون ملک و املاکش را بالا کشیده بودند. آن حاجی طاهری در اصفهان مرغداریش را گرفته بود. تمام مرغ‌هایش را کشته بودند و فروخته بودند. مرغ‌های مادر را که برای مرغداری لازم هستند، اینها کشته بودند. مقداری از پول‌های حاجی درفشان را هم بالا کشیده بودند. حاجی می‌گفت هیچ‌کدام از اینها که بردید مهم نیست، اگر بیایم بیرون بدهکاری بانک‌ها را می‌دهم، ده برابر آن بدهکاری‌ها را دارم، فقط به من وقت بدهید که بتوانم بگیرم. خلاصه، روزها از زندان می‌آمده بیرون و ملک و املاکش را جابه‌جا می‌کرده و پول تهیه می‌کرده و به اینها می‌داده و شب هم برمی‌گشت زندان. در لویزان باغ بزرگی داشت و آنجا دستگیرش کردیم. خودش بعداً گفت که پول‌های گنده‌ای به حاجی اشرافی و حاجی جوادی و کسان دیگر داده. یک کسی هم به اسم اربابی در دادستانی انقلاب از این حاجی درفشان پول گرفته بود.

دستگیری حاج حسین مهدی

آخوند محله حاج حسین مهدی که امام جماعت خیابان شهباز در دروازه دولا ب بود، استشهادی درست کرده بود با دویست سیصد امضا که حاج حسین مهدی در محل مرکز فساد درست کرده و مواد مخدر می‌فروشد و قمار راه می‌اندازد. رفتیم آنجا دیدیم یک پیرمرد گنده با حدود دویست کیلو وزن با زیرشلواری مثل بشکه روی چهارپایه نشسته است. یکی دو تا معتاد و هروئینی هم دور و برش بودند. ما گفتیم حالا این را چه جوری ببریم، چه کارش بکنیم؟ یک وانت لازم است این آدم را بار کنیم! اسمش را پرسیدیم و خودش را معرفی کرد. گفتیم: آمدیم تو را ببریم.

گفت: آقا، من معتادم، بدبختم. این حرفها شایعه است.

آن چند نفر را بازرسی کردیم و از یک نفر دو سه بسته کوچک هروئین گرفتیم، یک لُر بدبختی بود. آمدیم ببریمش گفت: چرا مرا می‌برید آن آقا اوستای ماست.

گفتیم: او چیزی ندارد.

گفت: او نیم کیلو هروئین دارد.

گفتیم: ما او را گشتیم و چیزی نداشت.

گفت: بابا او نیم کیلو هروئین دارد شما نتوانستید پیدا کنید. همین جور که نشسته، بسته‌های هروئین را زیر چین‌های پستوناش قایم کرده و زیر چین‌های شکمش هم پر از هروئین است.

حاج حسین مهدی از بس که چاق بود وقتی هم راه می‌رفت این چین‌ها باز نمی‌شد که هروئین‌ها بیفتند. خلاصه، رفتیم و گفتیم: حاج آقا، پیراهنت را در آر.

او هم پیراهنش را در آورد و نشست و گفت: بیاید، چه کار می‌خواهید بکنید؟

فکر نمی‌کرد که ما می‌دانیم هروئین‌ها کجاست. ما هم رفتیم و پستوناش را زدیم بالا و بسته‌های هروئین ریخت پایین. چهار صد و بیست گرم توی چین‌های بدنش قایم کرده بود. ما هم گرفتیمش. حالا مشکل ما این بود که او را چه جوری ببریم، چون توی ماشین جا نمی‌شد. یک وانت نیسان را نگاه‌داشتیم و حاج حسین را گذاشتیم پشت نیسان و بردیمش دادستانی چهار راه قصر پیش آقای هادوی. حالا او از پله‌ها نمی‌توانست بالا برود! آسانسور هم خراب بود. یک ساعت طول کشید تا ما او را به دفتر آقای هادوی رساندیم. سرپا هم که نمی‌توانست بایستد چون بیچاره هم بزرگ بود و هم پیر. خلاصه، یک مبلی آنجا بود نشست روی آن و پایه مبل هم شکست. آقای هادوی گفت: جریان چیست؟

من هم جریان هروئین و دستگیری حاج حسین را تعریف کردم. گفت: شما بروید.

ما حاج حسین را تحویل دادیم و رفتیم. پس فردای آن روز که رفتیم پیش شیخ حاج حسین انصاریان، دیدم حاج حسین مهدی آنجا نشسته است. بعداً در دادستانی ماجرا را پرسیدم. گفتند که چون بیماری قند دارد اگر نگاهش دارند می‌میرد، فقط هروئین را گرفتند و تضمین داد که دیگر قاچاق نکنند و ولش کردند. حاج حسین انصاریان آخوندی است که بسیار آدم خوبیست. من او را قبل از انقلاب می‌شناسم و توسط شوهر عمه همسرم با او آشنا شدم. در انقلاب هم پستی قبول نکرد و مثل این که در رابطه با حل مسائل خانواده و اینجور چیزها کاری داشت. هیئتی را هم به اسم انصارالحسین اداره می‌کرد.

اقدام برای دستگیری سپهبد ایرج مقدم

البته ما برای دستگیری آقای سپهبد ایرج مقدم هم رفتیم به تسلیحات ارتش

که قبل از این که ما برسیم خودش را کشت. سپهبد ایرج مقدم سرپرست تسلیحات ارتش بود در سلطنت آباد*.

*- کیهان ۲۹ بهمن ۱۳۵۷: >> سپهبد ایرج مقدم خود کشتی کرد. به قرار اطلاع سپهبد ایرج مقدم معاون ارتشبد طوفانیان و رئیس مهمات سازی ارتش و وزیر نیرو در کابینه از هاری ساعت ۷ صبح امروز با شکیک گلوله در شقیقه خود کشتی کرده است. جسد نامبرده هم اکنون در سرد خانه بیمارستان صنایع نظامی نگهداری می شود.<<.

دستگیری سرلشکر زندکریمی

بعد سرلشکر زندکریمی را گرفتیم که رییس زندان بود. در شمیران او را دستگیر کردیم. این قدر عجز و التماس کرد که مرا ببرید پیش آقای طالقانی که من با ایشان آشنا هستم! ما هم او را بردیم پیش آقای طالقانی و تحویل ایشان دادیم.

■ یعنی گفت با آقای آیت الله طالقانی دوست هستم؟

□ این که رابطه شان چگونه بود نمی دانم. ولی ما او را آنجا تحویل دادیم. آقای سرتیپ صالحیه رییس پلیس فرودگاه را گرفتیم همراه با قائم مقام هواپیمایی کشوری.

اقدام برای دستگیری کهن

یک روز هم ما را برای بررسی دارایی نماینده یهودی مجلس به اسم کهن فرستادند. به ما آدرس دادند خیابان فردوسی نبش خیابان کوشک. در آنجا ساختمانی بود که ارز خارجی و فرش و اینجور چیزها می فروخت. البته خالی و درش بسته بود. از اطرافیان سؤال کردیم. گفتند اینها ملکی هم دارند در جاده دماوند. رفتیم آنجا و پرس و جو کردیم، بالای رودهن در جاده ای چند خانه نیمه ساز دیده می شد. اهالی گفتند که اینها مال کهن است. برای پیدا کردن آدرسی که داشتیم از جاده رفتیم پایین. باغ خیلی

بزرگی بود که یک مقدار اثاث در آن بود که البته قابل توجه نبود. هیچ‌کس در آنجا نبود و ما نتوانستیم کسی را دستگیر کنیم. قبل از این که ما برسیم آنجا را تخلیه کرده و رفته بودند. ما صورت‌برداری کردیم که یک مقدار خانه و مغازه خالی بود. ولی در خانه آن باغ مقداری وسایل و فرش بود که صورت‌برداری کردیم و تحویل مدرسه رفاه دادیم.

■ چه کسی در مدرسه رفاه اشیاء را تحویل می‌گرفت؟

□ اوایل می‌آوردند به مدرسه رفاه، ولی چون دیگر آنجا جا نبود می‌فرستادند به گاراژ سلطنتی. بعد انبار درست کردند.

■ چه کسی تحویل می‌گرفت؟

□ صورت‌برداری‌ها را به افراد مختلف تحویل می‌دادیم. آنجا کسی حقوق‌بگیر نبود، ممکن بود امروز یکی آنجا باشد و فردا یکی دیگر. بعداً آقای رفیق‌دوست مسئول تمام این کارها شد که البته در گاراژ سلطنتی صورت‌برداری که کردیم ایشان آمد آنجا.

حاج‌آقا مغانی و صیغه‌های او

یک حکمی به ما دادند برای دستگیری حاج‌آقا مغانی، آخوندی که نماینده امام در کرج بود. رفتیم دیدیم اصلاً حرف ما را نمی‌خواند. اول منشی‌اش گفت که جلسه دارد و ما یک مدتی ایستادیم. وقتی آمد گفتیم: از دفتر امام آمدیم برای این که شما را با خودمان ببریم.

مقداری بازی درآورد که وقت ندارم و کار دارم و شما بروید و خودم می‌آیم. در صورتی که به ما گفته بودند هر طوری شده بیاوریدش. گفتیم: باید شما را ببریم.

اینجا دیگر شهاب به تندی صحبت کرد. قرار شد حاج‌آقا با ماشین و راننده

خودش بیاید. ما هم با شهاب دنبالشان راه افتادیم و رفتیم اومین.

حاج آقا مغانی یک سری از اموال کاخ‌ها را هم بالا کشیده بود. اموال کاخ مروارید مال شمس پهلوی، کاخ ولیعهد در شاه‌دشت، کاخ مادرشاه در شاه‌دشت، کاخ علی‌نقی یا علی‌قلی انصاری در مهرشهر، کاخ شاه در دیزین.

البته یک آقای هم به اسم حاج آقا مصطفوی که از طرف دولت موقت کاخ نیوران را در اختیار داشت، تمام اثاثیه‌ای را که کوچک بود و می‌توانست حمل کند برد و بالا کشید. بعداً او را گرفتند و محاکمه‌اش کردند، حالا این که محاکمه‌اش چه شد من نمی‌دانم. ضمناً روبروی کاخ سعدآباد در دربند، یک سری خانه‌های چندطبقه متعلق به کارمندان کاخ بود. این خانه‌ها را هم از دست آنها گرفتند و یک سری آخوند و طلبه دارند آنجا زندگی می‌کنند.

به هر حال این حاج‌آقا مغانی اموال کاخ‌ها را هم مصادره کرده و فروخته بود! مثلاً لباس خواب شمس را به عنوان بوتیک‌دار به آقایان خودش فروخته بود! بعد هم مدعی شده بود که من همه اینها را فروختم و خرج مستضعفان محل کردم! نگو از این آقا چند تا شکایت شده و برای بررسی او را خواسته‌اند. وقتی آمد آنجا مشخص شد که حاج‌آقا مغانی به عنوان معلم قرآن به دختران متدینه در محله‌های مختلف کرج درس قرآن می‌داد. به پدر و مادر دختران گفته بود: من که به اینها درس می‌دهم اگر یک موقع چشمم به صورت اینها بیفتد نامحرم هستم و شما باید اجازه بدهید که من با اینها صیغه محرمیت بخوانم تا مسئله‌ای نباشد.

صیغه محرمیت خواند و به دخترها هم گفت که آنها را صیغه کرده و ترتیب پانزده تا از دخترها را داد که سه نفرشان حامله شدند. حاج‌آقا را روانه زندان کردند. این که اموال دزدی را هم از او گرفتند یا نه نمی‌دانم.

دستگیری سپهبد رحیمی

در ۲۲ بهمن به ما گفتند که برویم برای تخلیه گنجینه اداره آگاهی. البته آدرسی که به ما دادند یا ما بد فهمیدیم یا اشتباه بود. چون بچه‌هایی که آنجا بودند حسن خ. و ناصر و سعید آ. و جمشید و حسن ب. و احمد م. و ج. همه رفتند به سمت گنجینه آگاهی و ما فکر کردیم گنجینه زیر اداره آگاهی است. جلوی اداره پست که رسیدیم، دیدیم مردم ریختند توی پست و دارند اموال پست را تاراج می‌کنند و درگیری کوچکی هم هست. این بعد از اعلام بی‌طرفی ارتش است. ما ساعت ۱۱ یا ۱۲ به آنجا رسیده بودیم. تمیرها را می‌بردند، بسته‌های پستی را می‌بردند. از پشت‌بام‌ها تیراندازی می‌کردند. نبش آن خیابان که احتمالا اسمش فروغی است، درختی بود که بانک ملی هم آنجاست و پشتش هم زندان شهربانی و پشت آنجا هم زندان زنان و بعد هم اداره ثبت است. ما از درخت رفتیم بالا و رفتیم روی پشت بام بانک ملی و از آنجا رفتیم توی حیاط شهربانی و در پشت را باز کردیم که شهاب با ماشین تو بیاید. البته آن روزها اگر در هر ماشینی آخوند نشسته بود، راه را باز می‌کردند. به همین دلیل شهاب آن روز یک عمامه مشکی و یک عبا با خودش آورده بود و در راه پوشیده بود و مردم راه را باز می‌کردند.

توی حیاط خود شهربانی گوشه سمت چپ یک در است که بغلش هم کارگاه‌های شهربانی است. از زیر اداره شهربانی که بالا آمدیم، عده‌ای داد و بیداد می‌کردند که رحیمی را گرفتیم. رفتیم بالا دیدیم سپهبد رحیمی را گرفته‌اند. از آنها پرسیدیم جریان چیست؟ گفتند با سربازها درگیر شدند و آمدند توی ساختمان و اتاق‌ها را گشتند و رحیمی را که داشته تلفنی صحبت می‌کرده گرفتند! آجدان رحیمی هم داشته گزارشی را می‌خوانده و یک سربازی هم آنجا بوده. ما ماندیم و آقای رحیمی که چه کارش بکنیم. شهاب بلافاصله به آنهایی که رحیمی را دستگیر کرده بودند گفت که ما از طرف کمیته فلان آمدیم. چون ممکن بود رحیمی را بزنند یا بکشند. از آنجا تلفن زد به کمیته رفاه که چه بکنیم. گفتند: به هر طریقی می‌توانید بیاریدش به کمیته.

شهاب دوباره لباس آخوندی را پوشید و به حیاط شهربانی رفتیم. رحیمی را وسط محمود و سیدرضا روی صندلی عقب نشاندیم. شهاب هم جلو نشست و من هم رانندگی می‌کردم. از در بالا، نه از دری که پیش پست در می‌آید، رفتیم بیرون و به طرف خیابان فردوسی راندم و از لاله‌زار رفتیم توی سعدی، بعد هم مخیرالدوله و شاه آباد و از پشت مجلس و از پشت مدرسه رفاه رفتیم تو. جلوی مدرسه رفاه قیامت بود. تا به خمینی گفتند که رحیمی را آوردند، همان‌جا شروع کرد به نماز شکر خواندن. یکی آنجا من دیدم که خمینی نماز شکر خواند و یکی هم روی پشت بام مدرسه رفاه وقتی اینها را اعدام کردند. بعد از آن دیگر فقط مأمور بودیم که دسته دسته افسران را بیاوریم. برای این که جایی که خمینی هست شلوغ نشود، او را آوردیم مدرسه رفاه پایین و همه را فرستادیم به مدرسه رفاه بالا، شماره یک یا دو که در خیابان ایران است. وسط خیابان ایران یک خیابان فرعی هست این ساختمان سیمانی آنجاست. مثلاً سالار جاف را گرفته بودند و مثل الاغ سوارش شده بودند و می‌آوردندش.

کسانی که گنجینه آگاهی را خالی کرده بودند، اموال را بار زیل‌های ارتشی کردند و یکی از بچه‌آوندها تمام آنها را بدون صورت‌برداری به گاراژ آقای خالقی منتقل کرد. چه بر سر این اموال آمد، حاج خالقی می‌داند و خدای حاج خالقی. در اصل، اینها دستاوردهای انقلاب اسلامی بود برای حاج خالقی! از اینجا بود که حاج خالقی شد ممیز اجناس که تعیین کند اموال و اشیاء چه قدر می‌ارزد. بعد هم افتاد به دست آقای رفیق‌دوست.

وقایع گنبد

در رابطه با وقایع گنبد مرا با یک درجه‌دار گارد و حدود چهل پاسدار به گنبد فرستادند. ما رفتیم اوضاع را بررسی کردیم که آنجا بمانیم. یک ساختمان چند طبقه بود که می‌گفتند مال هژبر یزدانی است. خالی بود. دو طبقه‌اش را در اختیار ما گذاشتند ولی جو حاکم طوری بود که اگر ما می‌آمدیم بیرون ممکن بود درگیر شویم و یا ما را بزنند. به همین دلیل سعی می‌کردیم زیاد بیرون نرویم. چند نفری را گذاشته بودیم که بروند غذا تهیه کنند. با درجه‌دار گارد صحبت کردیم که ببینیم چرا ما را آنجا فرستاده‌اند. هدف این بود که محصول کشاورزان آنجا با دولت معامله شود. ما بررسی کردیم و دیدیم نیروهای چپ در آنجا بسیار زیادند و خیلی نفوذ دارند و کشاورزان حاضر نیستند این محصول را به دولت بفروشند. البته در بعضی جاها محصول کشاورزان را آتش زده بودند.

■ چه کسانی؟

□ نمی‌دانم. چون ما با هیچ کدام از آنها برخورد نکردیم ولی به طور کلی می‌گفتند چپ‌ها، کمونیست‌ها. حالا چریک فدایی بود یا چیز دیگر نمی‌دانم، می‌گفتند کمونیست‌ها. هدف دولت این بود که ما آنجا برویم و حفاظت محصول کشاورزان را در برابر مهاجمان به عهده بگیریم.

■ این مزارع هم مال هژبر یزدانی بود؟

□ ما اصلاً نمی‌دانستیم جریان چیست و برای چه به گنبد می‌رویم.

■ دستورالعمل چه بود؟

□ هیچی. ما فقط یک نیرو بودیم برای حفظ امنیت. آنجا که رفتیم با آخوند محل و کمیته محل طرف نبودیم، کسی آنجا نبود...

■ چند نفر بودید؟

□ حدود شصت نفر. من دیدم موضوع سردرگم است. نه با کسی تماسی داریم نه کسی به ما می‌گوید چه بکنیم. چون هیچی نمی‌دانستیم با درجه‌دار

گارد صحبت کردم که بهتر است اطلاعات به دست آوریم. آنجا هم طوری بود که وقتی یک نفر غریبه راه می‌رفت همه می‌فهمیدند که بومی نیست. مسلح هم که نمی‌شد راه رفت. البته یک عده مسلح هم بودند که پاسدار نبودند، چپی بودند یا راستی، نمی‌دانم. بعد از سفارشات کامل آمدیم بیرون که دوری بزنیم. رفتیم به یک قهوه‌خانه. همه مانند وصله ناجور به ما نگاه می‌کردند. در بازار میوه و سبزی‌شان دور زدیم. محلی هست به اسم کورمپزخانه که فاحشه‌خانه گنبد است و کماکان دایر بود و مردم می‌آمدند و می‌رفتند. به طور کلی همه جا را بررسی کردیم. بعد یکی دو نفر وابسته به کمیته که آنجا بودند گفتند: کمونیست‌ها محصولات کشاورزان را آتش زدند و انداختند گردن کمیته‌ها. ما هم عاجز اینجا نشستیم. نه آنقدر نیرو داریم که از پس آنها بر بیاییم و نه پولی داریم که محصولات را بخریم.

بعداً که تمام این مسائل را بررسی کردیم دیدیم که نیروی ما یک نیروی بی‌فایده و بی‌هدف است و در اصل آنجا اسیریم چون وقتی بیرون می‌آییم اصلاً نمی‌دانیم چه باید بکنیم و یک هدف متحرک هستیم. کافیسست چند نفر بیابند و ما را با آر.پی.جی. بزنند. با تهران تماس گرفتیم که نیروی ما در اینجا بی‌فایده است و بودنمان هیچ ثمری ندارد. گفتند: برگردید.

پس از برگشتن ما آن درگیری‌ها به وجود آمد. نیروی دیگری را بعد از ما فرستاده بودند آنجا. می‌گویند یکی از بچه‌هایی که گویا از قم به سپاه پاسداران آمده بوده رفته به همان کورمپزخانه و سر پول دادن یا ندادن و یا گران بودن فاحشه و یا سیگار خریدن دعوا شد و او شروع کرد به تیراندازی آنها هم دنبالش کردند. او در حین تیراندازی از آنجا فرار می‌کند. همان موقع چو می‌اندازند که کمیته‌ها و پاسداران مردم را به مسلسل بسته‌اند. کمونیست‌ها هم وارد ماجرا می‌شوند و درگیری‌های گنبد به وجود می‌آید.

غارت اموال دولتی و خصوصی

تاراج انبار فرش

یک انبار فرش سر کوچه امامزاده یحیی نبش خیابان بوذرجمهری بود که متعلق به چند هندی و ایرانی بود. آنها چون جریان انقلاب پیش آمد می‌خواستند این انبار را تخلیه کنند. حاج آقا رحمانی عضو هیئت‌های مؤتلفه اسلامی به چند تا از بچه‌های آنجا می‌گوید که اینها می‌خواهند انبار خود را برای ایجاد اغتشاش و آشوب ببندند. به انبار آنها حمله کنید و فرش‌ها را ببرید! این بچه‌ها که میل ندارم نام فامیلشان را بگویم ناصر آ، سعید آ، حسن خ. و حسن ب. بودند که حمله کردند و فرش‌ها را برداشتند و فرار کردند.

■ چرا؟

□ می‌خواستند ایجاد آشوب و بلوا کنند. آنها آمدند دعوا راه انداختند و چند تخته فرش را سوار وانت کردند و بردند.

■ آخر چرا؟ مگر دشمنی با صاحب انبار داشتند؟

□ نمی‌دانم. اگر دشمنی هم بود همان حاج آقا رحمانی عضو هیئت مؤتلفه داشت که مغازه مصالح ساختمانی در خیابان بوذرجمهری نو روبروی کوچه امامزاده یحیی دارد. اتفاقاً انبار خودش هم روبروی همان انبار فرش است. همان‌جایی که ما آن حاج آقا عبدالله را دیدیم و مائشین پڑو و مواد آتش‌زا را گرفتیم و به طرف آبادان رفتیم. بچه‌ها فرش‌ها را می‌برند به انبار حاج آقا خالقی. پسر حاج خالقی، جمشید خالقی هم با آنها بوده. حاج خالقی رییس اتحادیه لوازم دست دوم فروشی است در سه راه امین‌حضور. آنجا یک گاراژ بزرگی خریده و کرده انبار خودش. آنها فرش‌ها را به آنجا می‌برند این که بعداً چه می‌شود خبر ندارم. از این گاراژ یک بار هم جعفر جنگرو استفاده می‌کند که در جنگ کشته شد. وقتی وسایل موزه ایران باستان بغل وزارت امور خارجه را تاراج

کردند، مقداری از آن اموال را به همین گاراژ بردند. چرا حاج آقا خالقی در این کارها دست داشت؟ به خاطر این که حاج آقا خالقی رفیق پدر آقای ابراهیم یزدی است. پدر ابراهیم یزدی سر نبش سه راه امین حضور بغل قصابی گوسفندی کنار حمام سه راه امین حضور مغازه رنگروشی داشت به اسم رنگروشی یزدی. همه او را می‌شناسند. آدم بدی نبود، مغازه‌اش بغل یک قفل‌فروشی بود. حاج خالقی رفیق بابای ابراهیم یزدی بود. وقتی این قضایا پیش آمد این گاراژ را می‌گذارند در اختیار نیروهای انقلابی.

گاراژ سلطنتی

شب روز ۲۲ بهمن وقتی برای گشت رفتیم، در خیابان پهلوی نزدیک فانفار به یک پیکان مشکوک شدیم. نگاهش داشتیم و کارت ماشین را از راننده خواستیم. کارت آبی‌رنگی بود با تاج و نوشته بود گاراژ سلطنتی. پرسیدیم: ماشین مال کیه؟

گفت: من این ماشین را خریدم از یکی از کارکنان دربار.

گویا پیش از انقلاب به کارکنان دربار از کارخانه ایران ناسیونال ماشین‌های پیکان به قیمت ارزان می‌دادند. آنها می‌گرفتند و مدتی سوار می‌شدند و بعد می‌فروختند. برای این که مالیات ندهند یا جلویشان را نگیرند، گاراژ سلطنتی به آنها یک کارت شناسایی داده بود. بعد از فروش هم این کارت را به خریدار می‌دادند. خریدار آن ماشین پیکان، بلیطفروش شرکت مسافری تی‌بی‌تی بود. ما ماشین را از او گرفتیم و خودش را هم به مدرسه رفاه بردیم. آدرسش را گرفتیم. او پایین‌تر از خیابان پاستور زندگی می‌کرد. خودش را ول کردیم و ماشین را نگاه داشتیم. برای پیگیری این جریان که گاراژ سلطنتی چیست، آدرسی به دست آوردیم در انتهای فرح‌آباد ژاله نزدیک قصر فیروزه. البته چند نفر آنجا بودند. وقتی رفتیم تو دیدیم که پر است از ماشین‌های سلطنتی: کادیلاک، چندتا رولز رویس مال رضاشاه، یک ماشین هم بود که بعداً به چند میلیون دلار

فروختند به عدنان خاشوقی دلال اسلحه عرب. این ماشین یک کادیلاک شرابی‌رنگ بود که کارتر از آمریکا آورده بود. تماماً ضدگلوله بود با تجهیزات دفاع و ارتباطی. گویا یک سری ماشین‌های دیگر را هم فروختند. تعداد اتومبیل‌ها در گاراژ سلطنتی بسیار زیاد بود. نزدیک سه هزار دستگاه پیکان بود. حدود هشتصد نهصدتا شورلت ایران، کادیلاک ایران، بیوک ایران. آنجا پر از اتومبیل بود. ما گزارش دادیم و به آقای رفیق‌دوست گفتند که کار صورت‌برداری اینها با شماست.

رفیق‌دوست را به آنجا بردیم. محوطه‌ای را هم در نظر گرفته بود برای اموال طاغوتی‌ها که البته ما بعداً متوجه شدیم که آن محل را خودش تعیین کرده. بعدها خودمان می‌رفتیم از آنجا ماشین برای رفت و آمد آخوندها و دست‌اندرکاران می‌گرفتیم. آخوندها می‌گفتند ماشین‌های مدل بالا و بنز بیاورید. ماشین‌هایی که توی چشم می‌خورند. البته خمینی چندان در خط ماشین نبود. شاید هم نمی‌شناخت و اصلاً نمی‌دانست بنز یعنی چه یا کادیلاک چیه و فولکس واگن و پیکان با کادیلاک برای او فرقی نداشت. خلاصه، اموال را می‌آوردند و آنجا ذخیره می‌کردند. پس از مدتی چون این انبار پر شده بود اقدام کردند برای فروش آنها. آیت‌الله‌ها را گذاشتند نوبت اول که ببینند و چیزهایی را که احتیاج دارند بردارند. طبقه‌بندی هم کرده بودند نه این که هر آخوندی برود به انبار. مثلاً آیت‌الله‌ها می‌رفتند به انبار شماره یک. حجت‌الاسلام‌ها می‌رفتند به انبار شماره دو. ثقة‌الاسلام‌ها به انبار شماره ۳ و همینطور تا می‌رسید به پاسدارها. البته شرکت‌های هوندا و تویوتا را هم اینها مصادره کرده بودند. یک سری وانت‌های تویوتا و مزدا را هم آنجا چیده بودند. پیکان‌های گاراژ سلطنتی را نیز به همین ترتیب. پیکان‌ها را می‌دادند به نمایندگان دهاتی مجلس که از شهرستان‌ها می‌آمدند. شورلت ایران را می‌دادند به آنهایی که کمی درجه‌شان بالاتر بود. ولی کادیلاک‌ها و بیوک‌ها را نمی‌فروختند و گذاشته بودند برای تشریفات و مهمانان خارجی. هر کس هم بیشتر از یک یا دو نوبت اجازه خرید نداشت. مقدار خریدشان هم محدود بود مثلاً صد هزار تومان می‌توانستند خرید کنند. البته یک فرش صد هزار تومانی را مثلاً به اینها می‌دادند ده هزار تومان یا پنج هزار تومان، آن هم نه نقد! این که چگونه پولش را می‌گرفتند، آقای رفیق‌دوست می‌داند! به همین دلیل آخوندها هیچ وقت یقه آقای رفیق‌دوست را نمی‌گیرند که آقا این مال‌ها و

این پول‌ها کو و کجاست و چه شده؟! چون همه‌شان پیش این آقا یک پرونده کت و کلفت دارند که چه چیزها برده‌اند! حتی آقای رهبر! چون آقای خامنه‌ای یکی از علائقش تذهیب است. بهترین گنجینه تذهیب متعلق به صاحب روزنامه اطلاعات بود. خامنه‌ای عاشق این جور چیزهاست، چلچراغ و عتیقه و قلمدان و قرآن‌های خطی هم دوست دارد. همه این چیزها را دادند به آقای خامنه‌ای. یک سری از عکس‌هایش اینجا هست. یک فرش بود که با تار و پود طلا که می‌گویند فلان آخوند رویش نماز خوانده. این را هم دادند به آقای خامنه‌ای.

راننده رفسنجانی تعریف می‌کرد که رفسنجانی در یک جمعی گفته: من باید بروم قبر آن کسی را که فامیلی آقای کروبی را گذاشته پیدا کنم و رویش بنویسم: استادالمشایخ! گفتند: چرا؟ گفته بود: برای این که این از کاه هم نمی‌گذرد، کاه را هم می‌روبد و می‌برد (کاهروبی).

کروبی در یکی دو دفعه‌ای که نوبتش بوده برای خرید بیشتر از سهم خودش هم خرید کرده بود. خودش گامگداری می‌آمد ولی زنش می‌آمد آنجا می‌ماند و وقتی زن آیت‌الله‌ها یا خود آیت‌الله‌ها می‌خواستند تو بروند، همراه آنها می‌رفت و از سهم آنها خرید می‌کرد. مثلاً اگر کسی یک فرش برمی‌داشته و باقی را نمی‌خواسته، زن کروبی می‌خریده! یا اگر یکی جنسی را بیست هزار تومان خریده بود، این خانم بیست و پنج هزار تومان از او می‌خرید! نمی‌دانم وسایل خانه کدام یکی از این پولدارها را خریده بود که بعضی چیزهاش کم بود. می‌آمد می‌گفت مثلاً من پرده‌های این خانه را می‌خواهم! پرده‌های خانه طرف را می‌خواست که با دکوراسیون و مبل و غیره‌اش جور دربیاید! بچه‌ها تعریف می‌کردند که از این ویتترین‌های شیشه‌ای بزرگ خریده بوده که روی قفسه‌های شیشه‌ای آن مجسمه و از این چیزها بوده. چون بعضی از آنها نبوده، گردی که روی شیشه بود دیده می‌شد. زن کروبی آنقدر جلب بود که می‌پرسید: این یکی کو؟ آن یکی را کجا گذاشتید؟! انباردارهای بیچاره هم دنبال اجناس می‌گشتند. مثلاً یک مجسمه را می‌آورده با جای آن مطابقت می‌کرده که این همان است یا نه! یا بشقاب و قاشق و چنگال نقره را برده بود، بعد برگشته و گفته بود: بستنی‌خوری‌هاش نیست! بقیه‌اش را می‌خواست و به این بهانه‌ها می‌رفت تو و باز هم برمی‌داشت. و چون زن آقای کروبی هم بود، کسی چیزی

نمی‌گفت. بچه‌ها می‌گفتند این مشتری دائم اینجاست، در اصل بیرونش می‌کردند از آنجا. ولی هر بار با زن یکی از آیت‌الله‌ها و حجت‌الاسلام‌ها می‌آمد. آخوندهای دیگر هم بردند. مازاد آن را به حاج خالقی دادند. حاج خالقی آنها را به عنوان این که از خانه‌های مستشاران آمریکایی آمده می‌فروخت به اعضای صنف لوازم دست دوم‌فروش در سه راه امین‌حضور. خیلی از مردم تهران می‌دانند که اجاق گازهای آنچنانی و یخچال‌های سایدبای‌ساید و تلویزیون و ویدئو را چگونه اینها فروختند. لوازم دزدی که از اداره آگاهی آوردند به اسم وسایل مصادره‌شده طاغوتی‌ها روبروی سینما رامسر در گاز ژ تعمیرگاه مجاز پیکان که مصادره شده بود، فروختند. دیگر لوازم را هم که به کار آخوندها نمی‌خورد حاج خالقی فروخت. لوازم بعدی را هم دادند به نمایندگان مجلس که از شهرستان‌ها می‌آمدند. بقیه چیزها هم افتاد به دست بنیاد مستضعفان.

اموال کاخ گلستان

در جریانات اوایل انقلاب اموال کاخ گلستان و کاخ مرمر به کمیته منطقه نه خسروشاهی رفت. قبلاً گفتم که آنجا دو کمیته بود: شاه‌آبادی و خسروشاهی. بسیاری از این اموال توسط خسروشاهی حیف و میل شد. یکی از کسانی که در کمیته‌اش بود فرد با سابقه‌ای به اسم منصور کوچیکه بود که حالا ظاهراً به عنوان پناهنده در ترکیه زندگی می‌کند.

یک سری اموال را به اسپانیا فرستادند نزد شخصی به اسم حسین کفاش. حسین کفاش پول به آنها پس نمی‌دهد. این منصور کوچیکه که نمی‌دانم با چه کسانی همدست بوده یک عده‌ای را فرستاد و حسین کفاش را در اسپانیا با چاقو کشتند.

■ چاقوکشان را گرفتند؟

□ نه، نه. این حسین کفاش یک مقدار از اموال اشرف چهارچشم و پری بلند را هم از ایران خارج کرده بود. حسین کفاش با اینها و با کمیته منطقه دوازده که سرپرستی شهر نو و آن منطقه را بر عهده داشت، رابطه داشت. آقای هاشمی که گفتم در زمان اعدام آرش و تهرانی برای بردن جنازه‌ها به زندان قصر آمده بود، آقای خسروشاهی را به روایتی تهدید به افشاگری کرد. او از اموال کاخ‌ها سهمی می‌خواست. آقای هاشمی در اصل مسئول چیزی نبود فقط مسئول گروه ضربت منطقه ۹ بود. کاره‌ای نبود، نه در دستگیری مجاهدین و فداییان شرکت داشته و نه فرد سیاسی مهمی بوده که مخالفان بخواهند ترورش کنند، آن هم اوایل انقلاب! او را جلوی پارک شهر وقتی داشته به طرف ماشینش می‌رفته به گلوله بستند و کشتند. به همین دلیل می‌گفتند دست آخوند خسروشاهی که الان نماینده جمهوری اسلامی در واتیکان است در کار است.

فرش‌های شرکت ملی فرش

یک مطلب دیگر که الان یادم آمد، فروش فرش‌های شرکت فرش ایران است. در رژیم سابق فرح آمده بود مؤسسه‌ای درست کرده بود برای حمایت از هنر و صنایع ملی. از فرشباغ‌هایی که استاد بودند حمایت کرده بود که با در اختیار گذاشتن مواد خوب، فرش‌های خوبی می‌بافتند. محل این شرکت هم مثل این که بین بلوار کشاورز و خیابان دکتر فاطمی بود. آقایان انقلابی آنجا را مصادره کردند و فرش‌ها را از آنجا بیرون آوردند که در بازار بفروشند. یکی دو نفر از آدم‌های خبره به یکی از آنهایی که در انقلاب میلیاردی شده می‌گویند: بابا، نخر! این فرش‌ها بودار است و اسباب دردسر می‌شود.

طرف هل می‌شود و می‌ببند قیمت خیلی خوب است و فرش‌ها اسم دارد به عنوان صادرات آنها را می‌خرد. موقعی که می‌خواهد آنها را صادر کند در گمرک می‌گیرندش و می‌گویند که فرش‌ها را از کجا خریدی، این فرش‌ها متعلق به دولت است.

■ کی این فرش‌ها را خریده بود؟

□ حاج‌آقا محسن ک. او را می‌گیرند و چهارصد و سی میلیون تومان جریمه‌اش می‌کنند. قیمت فرش‌ها چند میلیارد تومان بود. این حاج‌آقا هم می‌گوید که از فلانی خریده. هر چه می‌گردند دفتر یارو را پیدا کنند، هیچی دستشان نمی‌آید.

■ از کی خریده بود؟

□ از یکی از همین دست‌اندرکاران انقلاب، اسمش را متأسفانه نمی‌دانم. خلاصه، هر چه می‌گردند کسی را پیدا نمی‌کنند. نه تنها فرش‌ها را پس می‌گیرند، چهار صد و سی میلیون هم این بابا را جریمه می‌کنند. البته این حاج‌آقا با یکی دو نفر دیگر شریکی فرش‌ها را خریده بود که بعد از این ماجرا هم سخته کرد و الان هم در ایران زندگی می‌کند. در هامبورگ هم شرکت فرش‌فروشی دارد.

تعدادی از فرش‌هایی هم که از خانه‌های مصادره‌ای آمده بود به خارج صادر شد. جمهوری اسلامی برای فروش فرش‌ها و اموال مردم که مصادره شده بود، یک شرکت فرش ایران در هامبورگ در بلوک تورکای در ساختمان شماره ده درست کرده که این فرش‌ها را آنجا می‌فروشد.

■ اسم آن شرکت را می‌دانید؟

□ فکر می‌کنم شرکت ملی فرش ایران یا چیزی شبیه این. اگر بخواهید می‌پرسم، هم اسم و هم این که چه کسی اداره‌اش می‌کند.

تخریب آرامگاه رضاشاه

روز ۲۲ بهمن ما را اعزام کردند برای کمک رساندن به واحدی در شاه عبدالعظیم. تقریباً غروب بود که رسیدیم آنجا و دیدیم که در آرامگاه رضاشاه درگیری است. سی چهل نفر بودیم. ریخته بودند و می‌خواستند آرامگاه رضاشاه را تخریب کنند. سربازان شدیداً مقاومت می‌کردند و تا آخرین گلوله ایستادند. بعد مردم ریختند و شروع کردند به تاراج. آن آخوندی که آنجا بود، آقای کمره‌ای هدفش این بود که ما بیاییم و نگذاریم دیگران تاراج کنند. چون آخوند بود و به حرفش گوش می‌کردند، ما هم کمک کردیم و جلوی تاراج را گرفتیم. آقای کمره‌ای گفت: اثاث اینجا را می‌برم که مردم غارت نکنند، چون نمی‌توانیم کسی را مأمور بگذاریم.

ایشان دستور داد چلچراغ‌ها و شمعدان و تابلوهای نقاشی و غیره را سوار دو زیل ارتشی کردند و خودش هم با آنها رفت! بعداً این آقا یا یکی از اقوامش وقتی داشتند آن شمعدان‌ها را در مسجد شاه می‌فروختند، دستگیر شدند. کسی که می‌خواست بخرد، خودش ارزیاب کمیته و ارزیاب اجناسی بود که از خانه طاغوتی‌ها جمع‌آوری شده بود و تا می‌دید می‌فهمید از کجا آمده و از کی به چه کسی رسیده به اسم مهدی سیا. شمعدان‌ها را از کمره‌ای گرفتند ولی باقیمانده همه کمره‌ای‌خور شد و بالا کشید.

غارت اموال آرامگاه رضاشاه

یکی از پسران یا نوادگان آقای کمره‌ای امام جماعت شاه عبدالعظیم بود. ایشان اول انقلاب تماس گرفت که ما برای گرفتن قبر رضاشاه به نیرو احتیاج داریم. مثل این که قبلاً گفتیم، ولی این دیگر کامل است. ما را به

آنجا فرستادند. البته سربازانی که از آنجا نگهداری می‌کردند مقاومت زیادی کردند و چند نفرشان کشته و زخمی شدند و چند نفر را هم گرفتند. تمام اموال آنجا را بیرون آوردند، چلچراغ، شمعدان و اینجور چیزها. آقای کمره‌ای آنها را به مسجد شاه برد و می‌خواست به فردی به اسم مهدی سیاه که متخصص خرید و فروش اشیاء عتیقه بود بفروشد. این مهدی سیاه از سمت بازار زرگرها نزدیک در مسجد شاه در بازار اردبیهشت دو مغازه داشت. چون متخصص اموال دزدی بوده بلافاصله می‌فهمد این اشیاء از کجا آمده. یعنی می‌دانست مال کی بوده، کی خریده و برای کجا. مهدی سیاه از بچگی در این کار بود. تماس گرفت و ماجرا را خبر داد.

■ با کی تماس گرفت؟

□ با رفیق‌دوست. چون خودش ارزیاب وسایل عتیقه بود که از خانه‌ها و کاخ‌ها مصادره کرده بودند. این بابا زن و بچه هم نداشت. وقتی مرد تمام اموالش افتاد به دست محسن رفیق‌دوست. خواهرش هم از این بساط راضی بود چون دو مغازه مهدی سیاه را آن زمان چندین میلیون فروخت. مهدی سیاه عتیقه‌شناس و خط‌شناس بود. خلاصه، بعد از تلفن مهدی سیاه می‌آیند و آقای کمره‌ای را می‌گیرند و اموال دوباره به دست کی می‌رسد؟ محسن رفیق‌دوست. آقای محسن رفیق‌دوست نمی‌توانست این اموال را به کسی بفروشد. بنابراین اکثر این اموال را به آخوندها فروخت.

■ همان اموال آرامگاه رضاشاه را؟

□ آنها هم پیش آخوندهاست. شمعدان‌ها و خط‌ها پیش آقای خامنه‌ای است. قبلاً هم گفتم که محافظان خامنه‌ای را من تعیین کردم و برایش بردم. یکی از این محافظان که خانهاش پایین کواکولا در چهارراه گلستان یا اسمی شبیه این است، برایم تعریف کرد که این چیزها را به خامنه‌ای دادند.

■ از رفیق‌دوست گرفت؟

□ بله. آن موقع خامنه‌ای هنوز رهبر نشده بود و رییس جمهور و امام

جمعه بود. خطها را ولی بعد از این که جانشین خمینی شد به دستش رسید چون خیلی به این چیزها علاقه دارد. کتاب‌هایی که از خانه طاغوتی‌ها گرفتند، همه آنهایی که حاشیه‌نویسی دارد، پیش آقای رفسنجانی است به خصوص کتاب‌های مذهبی. یک سری از این کتاب‌ها را از خانه آقای شجاع‌الدین شفا گرفته بودند. از شهاب پرسیدم: رفسنجانی چه علاقه‌ای به کتاب‌های حاشیه‌نویسی شده دارد.

شهاب گفت: از این طریق افکار طرف را می‌فهمد.

گفتم: مگر او وقت کتاب‌خواندن هم دارد؟

گفت: از این جانور هر چه بگویی برمی‌آید.

ابراهیم یزدی و کارهای او

چند روز پس از انقلاب از آنجا که هرج و مرج در نحوه دستگیری‌ها و بازجویی‌ها و مصاحبه‌ها زیاد بود، خمینی آیت‌الله ربانی شیرازی و آقای ابوالفضل حکیمی و آقای زواره‌ای و آقای یزدی را گذاشت برای رسیدگی

به این پرونده‌ها. ارتشی‌های رده بالا که اطلاعات سطح بالا داشتند را می‌بردند پیش آقای ابراهیم یزدی. پولدارها را می‌بردند اول پیش آقای اشراقی، او هم آنها را می‌فرستاد یا پیش آیت‌الله ربانی شیرازی و یا پیش ابوالفضل حکیمی و یا آقای زواره‌ای که هر دو آخوند هستند. به این شکل دستگیرشدگان را تقسیم می‌کردند. بعد از آنجا تشخیص می‌دادند که کی کجا باید برود، دادسرا یا جای دیگر. آن موقع هنوز دادستانی اوین به آن صورت شکل نگرفته بود. کسانی را که آقای ابراهیم یزدی شخصاً از آنها بازجویی کرد و یا آنها را تخلیه اطلاعاتی کرد عبارتند از آقایان سپهبد ربیعی، سپهبد هاشم برنجیان و مهدی رحیمی و نصیری. اینها را یزدی شخصاً بازجویی کرد. البته آقای عباس شیبانی، پیرمرد لاغر اندام که بعداً وزیر کشاورزی شد نیز جزو بازجویان بود. از نصیری همین عباس شیبانی بازجویی کرد که مثل اینکه یک سیلی هم به او زد.

■ شما از کجا می‌دانید؟

□ ما آنجا بودیم. در سالن سخنرانی مدرسه رفاه...

■ یعنی خودتان شاهد بودید؟

□ من، شهاب، خیلی‌های دیگر هم بودند. به خصوص بازجویی ربیعی را من شاهد بودم. آن هم برای این بود که وقتی ما می‌رفتیم برای کاری حکم بگیریم، طول می‌کشید و من می‌ایستادم و این محاکمات را تماشا می‌کردم. تازه برای دستگیری، باندبازی هم بود. مثلاً ما می‌رفتیم حکم دستگیری کسی را بگیریم، حکم حاضر می‌شد ولی نمی‌دادند تا بروند نظر فلانی را هم بپرسند. بعد آن فلانی می‌گفت نه، بروید آن یکی را بگیرید! آنجا پر از پرونده بود و بی حساب و کتاب. هر کس می‌آمد یک تکه را برمی‌داشت. یک جوری پارتی‌بازی و چشم و هم‌چشمی هم در دستگیری بود که چه کسی را اول بگیرند، یا چه گروهی چه کسی را بگیرد! البته این پارتی‌بازی به این خاطر هم بود که اگر طرف پول و پله‌ای داشت به جیب آقایان سرازیر شود. یک کتاب خیلی قطور بود که چهل پنجاه صفحه‌اش دست ما بود پر از اسامی کسانی که باید دستگیر می‌شدند که در صورت

مقاومت یا اقدام به فرار ما حق داشتیم با تیر بزنیم. آن اسامی را من دارم. لیستی هم از اسامی کسانی که در خارج باید ترور می‌شدند، وجود داشت. وقتی برای ترور آقای بختیار آمدیم، لیست همراهان نبود ولی چند نام از آن لیست را به خاطر سپرده بودیم که اگر ضرورت ایجاب کرد و تماس گرفتند دنبال آنها برویم برای ترورشان.

■ آن اسامی را به یاد دارید؟

□ اصلاً لیستش را دارم.

■ منظورم لیست ترور خارج از کشور است.

□ نه، بیست سال از آن ماجرا گذشته. ولی یکی همین رضا مظلومان بود که در پاریس او را کشتند. خلاصه، سپهبد ربیعی نمی‌دانم با اینها ارتباط داشت یا چه موضوعی در کار بود که خیلی خودمانی با بازجویان حرف می‌زد و می‌گفت که من با شما همراه بودم چرا باید محاکمه شوم، باید یک کاری هم به من بدهید!

چند ارتشی با لباس شخصی هم بودند که در جایی ایستاده بودند که آنهایی که محاکمه می‌شدند آنها را نمی‌دیدند. وقتی در بازجویی آنها حرف درست نمی‌زدند و یا ناقص می‌گفتند نمی‌دانم آن ارتشی‌ها چه‌طور ندا می‌دادند که بازجویی متوقف می‌شد و بازجو کننده بیرون می‌رفت و با آنها حرف می‌زد و بعد برمی‌گشت و به متهم می‌گفت که اینجور که شما گفتی نیست و اینجور است!

■ یعنی افسرهایی بودند که با بازجویان همکاری می‌کردند؟

□ بله، ارتشی بودند با لباس شخصی ولی در حرف‌هایشان که همدیگر را صدا می‌کردند مثلاً می‌گفتند جناب سرهنگ! چند نفر بودند. ابراهیم یزدی در محاکمه هاشم برنجیان یکی دو نفر دیگر را به عنوان منشی انتخاب کرده بود. هاشم برنجیان رییس ضداطلاعات نیروی هوایی بود. ناصر

مقدم را هم یزدی بازجویی کرد و در محاکمه نیز حضور داشت.

■ آقای ابراهیم یزدی آنها را محاکمه می‌کرد؟

□ بازجویی می‌کرد. بازجویی و محاکمه در انقلاب همه با هم سر هم بود، جدا نبودند.

■ در صدور حکم تیرباران هم آقای یزدی دخالت داشت؟

□ من نمی‌دانم.

■ ولی بازجویی‌ها را شاهد بودید؟

□ بله، در بازجویی‌ها بودم و دیدم که بازجویی می‌کرد.

■ چگونه بازجویی می‌کرد؟

□ سؤال‌هایی که می‌کرد بر اساس مدارکی بود که داشت.

ملاقات‌کنندگان خمینی در مدرسه رفاه

وقتی خمینی از پاریس به ایران آمد، همه تصور می‌کردند که خمینی در مدرسه رفاه زندگی می‌کند. در صورتی خمینی در آنجا ساکن نبود. روزها می‌آمد کارهایش را انجام می‌داد و شب‌ها از در پشتی مدرسه رفاه به خانه حاج ل. می‌رفت.

اوایل انقلاب که کسانی که می‌آمدند خمینی را ببینند و یا زنان و دختران می‌توانستند نامه بنویسند و در صندوق شکایات بپندازند. از جمله زنان نامه می‌نوشتند و اعلام می‌کردند که حاضرند صیغه امام شوند. این نامه‌ها به دست آقای هادی غفاری می‌رسید، او هم با این زنان تماس می‌گرفت. چندتایی را خودش صیغه کرد و چند تا را ظاهراً حواله داد به آقایان دیگر...

■ علما و روحانیون؟

□ آنهایی که با او رابطه داشتند. هادی غفاری اموال آقای محمود پورکاظمی و سیدجلال تهرانی صاحب شرکت استار لایت را گرفت و بعد بنیاد الهادی را در تهران درست کرد. آقای مظفریان و خانمش را در فرودگاه گرفتند که در پای گچ‌گرفته خانمش مقدار خیلی زیادی اشیاء قیمتی و برلیان بوده که تخمین می‌زدند حدود صد میلیون تومان می‌شد. آنها را گرفتند و مقدار زیادی پول پیاده‌اش کردند و آزدش کردند.

کسانی که می‌آمدند آقای خمینی را ببینند پیش از دیدن او چک‌های مختلف می‌دادند. مثلاً آقای ناصر کدخدا که بعداً به جرم رباخواری او را گرفتند حدود پنج میلیون داد. یکی دیگر از طرف صنف دوچرخه‌سازان آمده بود به اسم حاجی سه کله یا اسمی شبیه این، حدود پنج میلیون هم او داد. یا آقای ناصر ادیب رییس اتحادیه ماشین‌فروشان چیزی حدود پانزده میلیون داد. حاجی معنوی صاحب کارخانه کفش وین یا کفش بلا چیزی حدود پنج میلیون داد. حاج عباس حسین زاده هم حدود بیست میلیون داد. آقای شهابی از صنف سراجان و فروشنده چرم مصنوعی و مشمی هفت میلیون داد. برادران زین‌العابدینی در کار چتر و چرخ خیاطی بودند، حدود هفت میلیون دادند. حاج‌آقا بلورچی هم همین‌طور. هر کدام چک می‌دادند که نام برخی از بانک‌هایشان یادم هست. خلاصه، هر کدام قبل از دیدن خمینی اول پول می‌دادند.

■ چه کسی این پول‌ها را می‌گرفت؟

□ آقای اشراقی. تمام اینها چک بود.

■ یعنی اول باید پیش آقای اشراقی داماد آقای خمینی می‌رفتند و بعد پیش آقای خمینی؟

□ بله، قبل از دیدن حتماً باید پیش اشراقی می‌رفتند. یعنی آنجا تخلیه مالی می‌شدند و بعد می‌رفتند پیش خمینی. بدون دیدن آقای اشراقی دیدار آقای خمینی امکان‌پذیر نبود. حالا اگر موافق باشید برویم به کردستان.

■ تعریف کنید.

کردستان

□ مرا محافظ حاج حسین مهدیان کردند که صاحب روزنامه کیهان شده بود. آنجوری که می‌گفتند کیهان خیلی بدهکاری داشته، حاج حسین مهدیان این بدهکاری‌ها را تقبل کرده و وقتی این پول‌ها را داد، روزنامه کیهان را بخشید به دولت. من محافظ ایشان بودم و چند روزی هم محافظ حاج مهدی عراقی بودم. یعنی اینها مرتباً با هم کار و رفت و آمد داشتند و درباره مسائل کیهان صحبت می‌کردند. من در جریان حرفه‌ایشان نبودم، بیرون اتاق می‌نشستم. حاج مهدی عراقی می‌آمد به خانه حاج حسین مهدیان. خانه مهدیان پشت حسینیه ارشاد در یک کوچه بن‌بست است که دو در دارد. یک در به سمت بالا باز می‌شود و یکی در یک کوچه پهن بن‌بست. از توی خانه یک نهر رد می‌شود. یک یا دو روز قبل از ترور حاج مهدی عراقی شبانه مرا سپاه خواست...

■ چه کسانی عراقی را ترور کردند؟

□ گروه فرقان. خودش و پسرش حسام کشته شدند.

ما را برای بردن نیرو به کردستان خواستند. در سپاه حدود هفتصد نفر را در اختیارم گذاشتند که برای پس گرفتن سقز برویم. با چند اتوبوس به مهرآباد رفتیم، آنجا سوار هواپیماهای ۳۳۰ شدیم و در فرودگاه کرمانشاه پیاده شدیم. یک روز در مسجد جامع کرمانشاه ماندیم. بعد ماشین در اختیارمان گذاشتند و تجهیزات جنگی.

■ این افراد نظامی بودند؟

□ نخیر، همینطوری. دولت اعلام بسیج کرده بود برای نجات مهاباد و مردم جمع شده بودند برای کمک. البته واحدهای دیگری هم پشت سر ما آمدند. هیچ‌کدام از این هفتصد نفر چیزی بلد نبودند. من بعداً به تعدادی آموزش دادم. در پادگان اسلحه و مهمات و تفنگ نارنجک‌انداز و آر.پی.جی. گرفتیم. بعد که به سقز رسیدیم و در جعبه‌ها را باز کردیم دیدیم تمام موشک‌های آر.پی.جی. مشقی و پلاستیک‌های آبی‌رنگ است. نارنجک‌ها هم همین‌طور. پنج تانک در اختیار ما گذاشتند که ما برای پس گرفتن سقز و مهاباد برویم. رفتیم به دیواندره. البته طوری برنامه را چیده بودم که شب در راه باشیم. آنجا من با مصطفی چترباز آشنا شدم. گفتم: با این برنامه طوری می‌رسیم که می‌توانند راحت غافلگیرمان کنند. ما هم با محل آشنا نیستیم و ممکن است از بین برویم.

برنامه گذاشتیم که نیرویی درست بکنیم که جلوتر از ما برود، یک نیرو هم پشت سر و خودمان هم وسط. فوراً چند جیب فرستادیم و با بی‌سیم‌های آر.پی. ۷ مرتب در تماس بودیم. طوری هم حرکت کردیم که دو سه بعد از ظهر در سقز باشیم. در دیواندره نیروهای ارتشی مستقر بودند ولی دیگر پیشروی نکرده بودند. یک سرهنگی هم فرمانده‌شان بود که درجه‌هایش را کنده بود و کلاهش را تیغ انداخته بود که اگر گرفتند بگویند سر باز است. بعضی از درجه‌داران دیگر هم همین‌طور. وقتی صحبت کردیم گفتند که چند وقت است آنجا هستند و دیگر نمی‌توانند جلو بروند چون راه را کرده‌اند گرفته‌اند. موقعیت را که از آنها پرسیدیم گفتند: نزدیک شهر سقز یک ساختمان خیلی بلندی هست که چند تفنگ ۱۰۶ و تیربار و خمپاره‌انداز روی آن کار گذاشته‌اند و این ساختمان مشرف است به جاده ورودی سقز و وقتی که ما می‌خواهیم برویم ما را زیر آتش می‌گیرند و ما

نمی‌توانیم پیشروی کنیم.

ما یکی از تانک‌ها را جلو گذاشتیم که بتواند تیراندازی بکند. پیش از آن پیچی که ساختمان کاملاً بر جاده مشرف می‌شود یکی دو تا جیب و تعدادی از بچه‌ها را جلوتر فرستادیم. در جعبه‌های آر.پی.جی. را که باز کردیم دیدیم اصلاً مهمات ندارند، خمپاره هم که نمی‌توانستیم بزنیم، فقط همین تانک‌ها مانده بود. به طور معمول هر تانک شصت گلوله دارد ولی همه آن پنج تانکی که آنجا بودند مجموعاً شش گلوله داشتند، یعنی هر یک از تانک‌ها دو تا گلوله هم نداشت! گفتیم به هر جهت برای ایجاد رعب و وحشت هم که شده باید یک گلوله‌ای در کنید! در همین زمان هلی‌کوپترهای کبرا می‌آمدند از هوانیروز که آنجا را زیر آتش گرفته بودند و کردها موفق شدند یکی از هلی‌کوپترهای کبرا را بزنند. یک ستوان دو که کشته شد با یکی از تانک‌ها آمد جلو و به طرف ساختمان شلیک کرد و جلو رفت. ما مقداری مهمات از نیروی ارتشی گرفته بودیم. ما هم رفتیم و کردها کمی عقب‌نشینی کردند و نتوانستند آنطور که باید هدف‌گیری کنند و ما موفق شدیم به نزدیکی‌های ساختمان برسیم. کردها هم از ساختمان بیرون آمدند و فرار کردند. رسیدیم به اوایل شهر. در اول شهر یک پل هست که ورودی شهر به حساب می‌آید. از آن طرف کردها ما را زیر آتش گرفته بودند و ما به راحتی نمی‌توانستیم عبور کنیم. یک پمپ بنزین درست مقابل همین پل بود. همان تانک آمد جلو و به پمپ بنزین شلیک کرد. آتش‌سوزی ایجاد شد. صدای انفجار همراه با آتش‌سوزی باعث شد که تیراندازی کردها کمتر شود و بچه‌ها بتوانند از دو طرف پل عبور کنند و به آن طرف بروند. کردها از آن طرف با تفنگ ۱۰۶ همان تانک را زدند که فرمانده‌اش همان ستوان دو بود. کردها دو سه تا جیب ارتشی داشتند که تفنگ ۱۰۶ روی آنها سوار بود، حالا به آنها می‌گویند توپ ۱۰۶ ولی در اصل تفنگ است، که ما از آن تفنگ‌ها هم شلیک کردیم. یکی از جیب‌ها صدمه دید. ارتشی‌ها می‌خواستند آن را همان‌جا رها کنند که ما به هر طریقی بود آن را به یک زیل ارتشی بستیم و با خود بردیم. رفتیم به طرف پادگان سقز. در تمام شب هواپیماها و هلی‌کوپترهای هوانیروز آنجا را زیر آتش گرفتند و در اصل به ما کمک کردند. اگر اینها کمک نمی‌کردند، همان شبانه کردها ما را از بین برده بودند. نیروهای ارتشی هم که در محل مستقر بودند چندان کاری انجام

نمی‌دادند. نه با کردها درگیر می‌شدند نه به ما کمک می‌کردند. مثلاً آب آشامیدنی به ما ندادند. ما آب برای خوردن نداشتیم. با مصطفی که صحبت کردم گفتم: بهتر است به یک طریقی آب تهیه کنیم.

گفت: چطوری؟

گفتم: سیفون‌های توالت اینجا پر از آب است. سیفون‌ها را هم که نکشیده‌اند. بهتر است بدون اطلاع کسی با دو سه نفر مورد اعتماد آب‌های سیفون‌ها را خالی کنیم و بدهیم افرامان بخورند تا آب آشامیدنی پیدا کنیم.

شب از طرف پادگان وقتی دیدند که از اطراف ما را زیر آتش گرفته‌اند، نیروهای ارتش هم وارد کار شدند و با گذاشتن چند خمپاره شروع کردند به تیراندازی بدون هدف. فقط می‌خواستند ایجاد صدا بکنند. در این اثنا گفتند چشمه‌ای بالای پادگان هست که می‌توان از آنجا آب آورد. وقتی خواستیم برای آوردن آب برویم گفتند تمام آنجا مین‌گذاری شده به خاطر این که کردها نتوانند شیبخون بزنند. کلید محوطه مین‌گذاری را خواستیم. آن کسی که مین‌گذاری کرده بود، آدرس درست نداد و یک نفر روی مین رفت و کشته شد. به همین دلیل کسی هم دنبال آب نرفت. البته ما حدود شش نفر زخمی داده بودیم و هفت هشت نفر هم مفقود. یعنی آن شب به پادگان برنگشتند که چند روز بعد جنازه‌هایشان را پیدا کردیم. صبح آن روز به افراد گفتم که بروند راه ورود و خروج شهر را ببندند و در جاهایی که برای رفت و آمد ماست پاسگاه ایجاد کنند و بعد محله به محله در بزنند و هر چه مرد پایین‌تر از چهل ساله است بگیرند و بیاورند. خودم هم رفتم به ورودی شهر و آنجا ایستادم. کرد جوانی هم آنجا بود که به عنوان مترجم از او استفاده می‌کردیم. یکی از پاسدارها می‌گفت این پسر هم از خود اینهاست، یعنی طرفدار عزالدین حسینی است. بعداً خلخالی او را کشت. یکی از دلایلی که بعداً از کل جریان بریدم همین است. خلاصه، ما ایستادیم آنجا و شروع کردیم به دستگیری. صغیر و کبیر. فقط زن‌ها را نمی‌گرفتیم. تمام مردان شهر را گرفتیم. همه خانه‌ها را تک به تک بازرسی کردیم. در بعضی از خانه‌ها اسلحه بود که می‌گفتند مرد خانه نیست و فرار کرده. ظرف سه روز ما تمام شهر را خانه به خانه بازرسی کردیم. شب‌ها ولی شهر را تخلیه می‌کردیم چون به منطقه آشنا نبودیم و

نیرویی که در اختیار داشتیم آنقدر نبود که در صورت درگیری بتوانیم از پس معرکه برآییم. شب شهر دست کردها بود و روز دست ما. در طول این سه روز هر چه که توانستیم دستگیر کردیم.

خلخالی در کردستان

بعد خلخالی آمد. او با دو هلی‌کوپتر در محوطه پادگان نشست. یک گونی پر از دستبند با خودش آورده بود. محمد بروجردی پسر عموی من و آقای محسن رضایی هم با او بودند. آقای رضوانی همان بازپرس یا دادستان معروف آقای خلخالی هم بود. با چند نفر دیگر. اینها آمدند و گفتند کردها را بیاورید! یکی یکی آوردند و خلخالی حکم اعدام بیست و دو نفر را به قول خودش در یک قیام و قعود صادر کرد. میان این اعدامی‌ها یک نوجوان پانزده شانزده ساله بود که مشخص بود کاملاً شوکه شده. رفتار و حرف‌زدن و حالات و نگاه‌کردنش بهت‌زده بود. در بازرسی که از او کرده بودند از شال کمرش سه گوش در آورده بودند...

■ گوش؟

□ بله، گوش انسان. سه گوش چپ انسان. خودش گفت: آره، من این پاسدارها را خودم کشتم و گوش‌هایشان را بریدم.

خلخالی هم حکم اعدامش را صادر کرد. بچه بود، اصلاً حالیش نبود. حالا معلوم نیست این گوش‌ها را از کجا آورده بود. وقتی من تعجب خودم را به خلخالی نشان دادم گفت: برو بیرون اینجا نایست!

واقعاً حالم به هم خورده بود. محمد بروجردی هم که به خلخالی کمک می‌کرد آنجا بود. به محمد گفتم: یک کسی اینجا هست که به ما کمک کرده و شما حالا آوردید و جزو زندانی‌ها انداختیدش تو زندان.

گفت: کیه؟

گفتم: آن جوونه.

پسره را برد پیش خلخالی.

■ همان کسی که برای شما ترجمه می‌کرد؟

□ بله همان مترجم که معلم بود...

■ اسمش را به یاد ندارید؟

□ واقعاً یادم نیست. ولی گفتم که وصیت‌نامه‌اش را دارم، باید پیدایش کنم. من به عنوان این که آزاد بشود و برود گفتم: آقا، او مترجم است، برای ما ترجمه کرد، کمک کرد، کسانی را که حرف نمی‌زدند او باهانشان حرف زده.

وقتی خلخالی راجع به عقایدش از او پرسید مترجم گفت: من طرفدار عزالدین یا خمینی یا کسی نیستم. هر کسی که باعث دیکتاتوری در ایران شود من با او مخالفم فرقی نمی‌کند چه کسی باشد. من طرفدار آزادی و دموکراسی در کشورم هستم، معلم هستم و پیش از آن که کرد باشم ایرانی هستم و چیزی را به بچه‌ها یاد می‌دهم که در آینده با غرور از آن صحبت بکنند و بگویند ما ایرانی هستیم، کرد ایرانی هستیم. من طرفدار دیکتاتوری نیستم، همان‌طور که با دیکتاتوری شاه مخالف بودم، با دیکتاتوری عزالدین هم مخالفم، همان‌طور که با دیکتاتوری عزالدین مخالفم با دیکتاتوری آقای خمینی هم مخالفم، همان‌طور که با دیکتاتوری خمینی مخالفم با دیکتاتوری شما هم مخالفم. من طرفدار آزادی و سربلندی کشورم هستم.

خلخالی هم حکم اعدامش را نوشت. من واقعاً حالم به هم خورد. آن جوان کرد وقتی می‌گوید مخالف دیکتاتوری هستم حالا از هر طرفی که باشد چرا باید اعدام شود؟ خلاصه، حکم اعدام را نوشت و فرستادش بیرون. احکام اعدام را روی این کاغذهای کوچولو مثل بیجک می‌نوشت.

در این اثنا یک نفر دیگر را آوردند که دستش از انفجار سوخته بود.

خلخالی مشخصاتش را پرسید. اسمش را گفت و گفت که متولد ارومیه است. خلخالی پرسید: دستت چه شده؟

گفت: در قیام تهران نارنجک در دستم منفجر شد.

گفت: خیلی خوب، خیلی خوب. اینجا چکار می‌کنی؟

گفت: آدم میهمانی.

گفت خوب است. تولد در ارومیه، شرکت در قیام تهران، اعدام در سقز. جور در می‌آید. بکشیدش!

همین! به همین سادگی حکم اعدامش را داد.

یک گُرد دیگر را آوردند و گفتند که باباش نزولخوار است و عرق‌فروشی هم دارند. بیچاره گفت: بابای من پول نزول می‌دهد به من چه؟

خلخالی گفت: نطفه تو هم از پول نزول است.

گفت: نمی‌دانم باید از بابام بپرسید.

این آدم را ما دستگیر نکرده بودیم. گویا در رقابت عشقی پای او را به اینجا کشانده بودند. خلاصه، خلخالی گفت: نطفه نزول و نزولخوری حرام است، بکشیدش!

من اصلاً باور نمی‌کردم که می‌خواهند او را بکشند. آخر کاری نکرده بود. آقای رضوانی دست او را گرفت و آورد پشت جایی که آقای خلخالی نشسته بود. آنجا یک ساختمان نیمه‌کاره داشتند درست می‌کردند. رضوانی گفت: آخرین وصیتت را بکن.

گفت: من وصیتی ندارم، کاری نکرده‌ام.

گفت: آخرین آرزوت چیه؟

گفت: صبر کنید.

بعد کفش و جوراب را از پایش در آورد، همین! رضوانی ژ ۳ را گذاشت به شقیقه او و خالی کرد! از سمت راست که شلیک کرد نصف صورت و مغز جوان گرد را پاشاند به دیوار.

من رفتم بیرون پیش مصطفی چتر باز. گفتم: من اینجا نمی‌مانم. خلخالی دارد مردم را بدون دلیل و مدرک قتل عام می‌کند، من هم شدم پیچ و مهره این جنایت‌ها، هر کسی را که من گرفتم و آوردم اینجا او دارد می‌کشد، این درست نیست. ما می‌توانیم اینها را بگیریم و نگهداریم و وقتی شهر آرام شد بفرستیم بروند دنبال زندگیشان، پس ما آمدیم اینجا مردم را قتل عام بکنیم!

گفت: پس نیرو چه می‌شود؟

محسن رضایی هم آمده بود آنجا، آن موقع هیچ‌کاره بود، با ریش و کت و شلوار معمولی نشسته بود. یک مقدار پول داشتیم که تتخواه‌گردان نیرو بود...

■ چه قدر بود؟

□ چیزی حدود پنجاه شصت هزار تومان. دادم به محسن رضایی و گفتم: من بیشتر از این نمی‌توانم اینجا بمانم و در این کارهایی که اینها می‌کنند خودم را شریک می‌دانم و به نظرم این کارها درست نیست.

گفت: انقلاب یک مقدار شور انقلابی می‌خواهد و اینجا باید آرام شود و آقای خلخالی زیاد اینجا نمی‌ماند.

گفتم: قبل از این که ایشان بخواهد کارهایش را تمام کند من از اینجا می‌روم.

البته تا زمانی که من در به اصطلاح محاکمه خلخالی نشسته بودم، او یک نفر دیگر را هم محاکمه کرد که راننده فرمانده پادگان سقز بود. یک استوار بود. کردها که پادگان سقز را محاصره کردند، فرمانده به آنها پیغام داد که ما با شما درگیری نداریم و ما بازوی نظامی کشور ایران هستیم که از مرزها دفاع می‌کنیم و علیه مردم کردستان نیستیم به همین دلیل با شما جنگی نداریم. کردها یک جلسه گذاشتند و به او گفتند که بیاید آنجا صحبت کند. فرمانده رفت و با سران کردها حرف زد و به توافق رسیدند و موضوع به این ختم شد که با کردها درگیر نشوند و کردها هم کاری به آنها نداشته باشند.

یکی از اشتباهات آقای تیمسار مدنی همین است که همان اول که وزیر دفاع شد گفت هر کسی که در ارتش خدمت می‌کند می‌تواند به زادگاه خودش برود و در آنجا خدمت کند. نتیجه این بود که تمام درجه‌دارهای کرد و تمام سربازان و افسران کرد رفتند به کردستان. مسلم است در موقع درگیری کسی به فامیل خودش که حالا جزو پیشمرگه‌هاست شلیک نمی‌کند یا درجه‌دار با پسر یا برادرش نمی‌جنگد. در اصل فرمانده پادگان خلع سلاح بود و اگر هم می‌خواست مقاومت بکند، نیروهایی که در اختیارش بودند با او همکاری نمی‌کردند. کما این که وقتی ما شب به پادگان سقز رسیدیم آب به ما ندادند، چون همه کرد بودند، طرفدار کسانی بودند که داشتند با ما می‌جنگیدند و ناچاراً چند نفر از افسرانی که از تهران آمده بودند خمپاره گذاشتند و شروع کردند به تیراندازی.

خلاصه، راننده این فرمانده که سرهنگ بود، به هنگام بازگشت با تیر می‌زند و فرمانده پادگان را می‌کشد. خلخالی راننده را خواست. راننده گفت: وقتی ما می‌آمدیم زدند و فرمانده را کشتند.

خلخالی گفت: خوب، چی جوری؟

راننده گفت: ما داشتیم می‌آمدیم از سمت چپ به ما حمله کردند و فرمانده را کشتند. خلخالی گزارش جنازه را خواست، گفتند که گلوله کلت خورده به صورت فرمانده و او را کشته. گفت ماشین فرمانده را که جیب روسی

بود بیاورند. بعد هم رفت همه چیز را با دقت نگاه کرد. به راننده گفت:
کجا نشسته بودی؟

گفت: پشت فرمان.

گفت: فرمانده پادگان کجا نشسته بود؟

گفت: سمت راست بغل دست من.

گفت: خوب، گلوله از کجا وارد ماشین شده، جای آن را نشان بده.

راننده هم که نمی‌توانست جای گلوله را نشان دهد، چون جای گلوله‌ای در
کار نبود.

چرا راننده فرمانده را کشت؟

نمی‌دانم. ولی راننده کرد بود، یکی از درجه‌داران کرد بود که به کردستان
رفته بود. شاید وقتی دیده بود که فرمانده رفته به توافق رسیده و جنگ بین
ارتش و کردها خاتمه پیدا کرده، فرمانده را کشت، حالا مأموریت داشت یا
چیز دیگر، من نمی‌دانم. ماشین هم روباز نبود و معلوم بود که گلوله از
توی ماشین شلیک شده. خلخالی پرسید: آیا کس دیگری هم با شما در
ماشین بود؟

گفت: نه.

گفت: پس گلوله را تو زدی و تو کشتیش، اعدامش کنید!

یک کرد دیگر هم بود که در درگیری تیر خورده و دستش شکسته بود.
در عکس‌هایی که هست کاملاً مشخص است و روی برانکار دراز
کشیده. آوردندش و گفتند این تو درگیری‌ها بوده. خلخالی گفت: چرا اصلاً
دستش را گچ گرفتید و پول خرجش کردید، ببریدش به میدان تیر.

او را هم همان طور دراز کشیده تیرباران کردند (پیوست: اسناد و تصاویر). البته برای تیر خلاص زدن می‌خواستند از هفت تیر استفاده کنند که گفتیم: این کلی طول می‌کشد تا هر بار خشاب‌گذاری کنید. بهتر است با یوزی بزنید.

یوزی هم دو بار گیر کرد که یک یوزی دیگر گرفتند و تیر خلاص زدند. البته در آنجا دو بچه تیرباران شدند. یکی همان پسر چهارده پانزده ساله بود که گوش انسان از او گرفته بودند و یکی هم یک کرد دیگر.

■ در مجموع چند نفر اعدام شدند؟

□ بیش از بیست و شش نفر را همانجا در میدان تیر اعدام کرد (پیوست: اسناد و تصاویر). بعد جنازه‌ها را با کردها معاوضه کردند. درجه‌داران کرد که آنجا بودند و با کردها رابطه داشتند قرار گذاشتند که جنازه‌های پاسداران گروه ما را که آن شب حمله کرده بودیم و یکی از بچه‌های من هم به اسم حسن سلم‌توری، یک جوان بیست یا بیست و یک ساله هم جزو آنها بود بدهند و جنازه‌های اعدام‌شده را بگیرند. از آنجا من و مصطفی با هفت هشت نفر دیگر به مهاباد رفتیم.

عملیات مهاباد

■ مصطفی آنجا چکار می‌کرد؟

□ او هم مثل من فرمانده عملیاتی بود. رفتیم مهاباد و دیدیم یک بچه بیست و یکی دوساله که وابسته به آخوندها بود، اسمش یادم نیست، آنجا فرمانده است. وضعیت کار آنجا را خواستیم گفت: من مسئول عملیات اینجا هستم.

گفتیم: اینجا چکارها می‌کنید؟

گفت: ما اعلام کردیم از هر خانه‌ای به طرف پاسدارها تیراندازی شود ما

با گلوله توپ جواب می‌دهیم.

روبروی مسجد مهاباد یکی دو خانه را نشانم داد که از اینجا به ما تیراندازی شده و ما هم با توپ زدیم داغان کردیم. گفتیم: مثل این که ما آمدیم اینجا در جنوب لبنان داریم عملیات نظامی انجام می‌دهیم. اگر اینجا یک گلوله می‌زنند، ما از زمین و هوا و توپ و تانک باید جواب بدهیم، این کار کار من نیست. من برمی‌گردم تهران.

■ مصطفی ماند؟

□ نه، مصطفی هم با من برگشت به تهران. که البته من دیگر در اصل راهم را از اینجا جدا کردم. یعنی دیگر سپاه نرفتم. وقتی با شهاب صحبت کردم گفتیم: من دیگر در این کارها شرکت نمی‌کنم.

گفت: آخر اینها مسائل انقلاب است و یک چیزهایی باید از بین برود، یک چیزهایی باید جایگزین شود.

گفتم: کار من نیست.

از آن به بعد خطم را از شهاب جدا کردم. یک قسمتی را که فراموش کردم بگویم این است که من تازه در آنجا فهمیدم که طالقانی رییس شورای انقلاب است. تا آن موقع برایش خیلی احترام قائل بودم، ولی بعد دیدم اکثر این کارهایی که دارد می‌شود زیر سر این باباست. دیگر آن احترام را نسبت به او نداشتم.

■ چگونه متوجه شدید؟

اقدام برای دستگیری شیخ عزالدین حسینی

□ در اصل قرار شد کلکی را که به شیخ شبیر آل خاقانی زدیم، به شیخ

عزالدین حسینی هم بزنیم و به طریقی بگیریمش و آن کاکاحمد مفتی‌زاده که طرفدار جمهوری اسلامی بود بنشیند جای عزالدین حسینی. البته مفتی‌زاده از جمهوری اسلامی طرفداری کرد و بعداً که جمهوری اسلامی در کردستان به قدرت رسید خود مفتی‌زاده را هم گرفت و به زندان انداخت. قرار بود وقتی عزالدین می‌آید او را در برابر یک عمل انجام‌شده قرار دهیم و بگیریمش و ببریم فرودگاه سنندج و از آنجا ببریمش به تهران. به همین دلیل یک نیروی زبده آماده داشتیم. وقتی رفتیم آنجا دیدیم امکانش نیست. چون شیخ عزالدین با حدود ۲۰۰ نفر پیشمرگه آمده بود. قرار بود هیچ فرد مسلحی در آن شورایی که تشکیل شده بود حضور نداشته نباشد. شورایی بود که استاندار کردستان و یک سرهنگ که نصف ماجراهای کردستان زیر سر او بود هم در آن شرکت داشتند. دو تا از پیشمرگه‌ها گفتند اگر خون هم به پا شود عزالدین اینجا نمی‌آید و اگر بیاید ما هم باید باشیم. حتی در عکس‌ها هم مشخص است که پیشمرگه‌های مسلح در آن جلسه حاضر هستند (پیوست: اسناد و تصاویر). البته هر کدام از ما یک رولور به صورت جاسازی همراهمان بود ولی به عنوان غیرمسلح به درون جلسه رفتیم. وقتی دیدیم این‌طوری است موقع شروع جلسه بیرون رفتیم و آن پیشمرگه‌ها تا آخر جلسه آنجا بودند و آن دویست نفر هم یک عده پشت در ایستاده بودند و یک عده هم پایین. اگر ما درگیر می‌شدیم صدمه زیاد می‌بود و اعضای شورای انقلاب و خیلی‌ها از بین می‌رفتند. آقای فروهر آنجا بود که منطقی صحبت می‌کرد و اکثراً جانب کردها را داشت. آقای طالقانی بود که کمی انسانی صحبت می‌کرد ولی دستش را رو نمی‌کرد. بعد هم همان سرهنگه بود که مواضعش دوپهلوی بود. ما رفتیم بیرون ایستادیم و موضوع دستگیری عزالدین حسینی منتفی شد.

یکی دیگر از موضوع‌هایی که ما بعداً در سنندج درگیر شدیم این بود که به ما و نیروهایمان در مسجد جامع جا دادند. آنجا هم افراد مختلفی می‌آمدند که به بهانه نماز خواندن ما را می‌دیدند و تعداد ما را بررسی می‌کردند و شناسایی می‌کردند. البته ما روی پشت‌بام تجهیزاتی درست کرده بودیم. وقتی ابوشریف آمد آنجا گفتیم: آخر در مسجد که درست نیست ما را نگاهدارید. در شبستان مسجد می‌خواهیم و هزار گرفتاری دارد. البته ممکن است به مسجد حمله نکنند، ولی کارمان درست نیست و بهتر است

جای دیگری به ما بدهند.

ما را فرستادند به مدرسه‌ای که دور تا دورش شیشه بود. سی سانتی‌متر آجرچینی بود و بقیه‌اش شیشه. گفتیم: اینها ما را فرستادند اینجا که قتل عام شویم.

هر چه بررسی کردم دیدم کافیسیت چند نفر بیایند و شب به ما حمله کنند. به مصطفی گفتیم: ما اینجا نمی‌مانیم.

رفتم صحبت کردم و ما را فرستادند به باشگاه افسران سنندج که آن درگیری معروف سنندج به وجود آمد. ما آنجا بودیم که شبانه به ما حمله کردند که البته دید من درست بود که اگر ما در مدرسه مانده بودیم کار تمام بود. البته این باشگاه سنندج هم تقریباً روی تپه قرار داشت و درست است که ما مشرف به محل بودیم ولی شبانه با خمپاره و تیربار به ما حمله کردند که تلفات و زخمی دادیم. تا صبح تیراندازی و دفاع کردیم، با ۳ به هر طرفی که صدا می‌آمد تیراندازی می‌کردیم. ما محاصره بودیم و از نیروهای ارتش هیچ کمکی به ما نشد. بعد از ظهر روز بعد کمک رسید و محاصره باشگاه شکسته شد و ما توانستیم بیرون بیاییم و به طرف سقز برویم. البته این را هم بگویم که در آن زمان من مسئول حفاظت حاج حسین مهدیان مسئول امور مالی روزنامه کیهان و از بنیانگذاران حسینیه ارشاد بودم. سه روز بعد از آن که ما شهر سقز را از کردها پس گرفتیم، رادیو در اخبار ساعت دو بعد از ظهر اعلام کرد که حاج مهدی عراقی و حاج حسین مهدیان و حسام پسر حاج مهدی به دست گروه فرقان ترور شدند که حاج مهدی و حسام کشته شدند و حاج حسین زخمی شد...

حفاظت زندان قصر

از طرف سپاه مرا برای حفاظت زندان قصر فرستادند. گفتند زندانیانی آنجا هستند که بازجویی و بازپرسی می‌شوند. با دو سه تا از بچه‌ها به آنجا رفتم و بررسی که کردیم دیدیم یک عده از قه‌در بجانی‌ها و قمی‌ها و اصفهانی‌ها محافظ زندان هستند. دادگاه را آقای خلخالی آن بالا در ساختمان سیمانی که قبلاً مربوط به نگهداری زندانیان مواد مخدر بود تشکیل می‌داد. ساختمان کوتاهی هم بود که در آن دادگاه‌هایی با تماشاجی تشکیل می‌شد. برج‌های مراقبت و امکانات را بررسی کردیم. مسئول آنجا کسی بود به اسم محمد فدایی که فرستاده بودند به کردستان و مرا به جای او گذاشته بودند. یک عده حاجی ماجی با کلت و ژ ۳ در آنجا برای خودشان می‌گشتند. البته زندانی‌ها هم طبقه‌بندی شده بودند. یک عده زندانیان عادی و یک عده هم زندانیان تحکیم رژیم سابق که در بندهای دیگر بودند. زندانیان مهم‌تر مثل هویدا در قسمت بالا بودند. دیدیم نه تیرباری در کار است و نه چیز دیگر. روی پشت بام جلوی در یک پتو گذاشتیم با یک چوب زیرش و مقداری آجر که مثلاً این تیربار است، یک پاسدار هم گذاشتیم آنجا که قدم بزند.

تیرباران آرش و تهرانی

دو روز بعد موقع اعدام آرش (فریدون توانگری) و بهمن تهرانی به من گفتند که شب حتماً باید آنجا بمانم و ممکن است به اینجا حمله شود برای آزادی زندانی‌ها. همان شب آنها را دیدم که از قسمت بهداری به سمت پایین می‌آوردند. تهرانی بلوز آبی‌رنگ به تن و شلوار کرم به پا داشت. آرش هم یک پیراهن چهارخانه و یک شلوار سفید رنگ پوشیده بود. آنها مأمور و شکنجه‌گر ساواک بودند که به کار هایشان اعتراف کرده بودند. تهرانی مرتب می‌گفت: خدایا مرا ببخش!

برندندان پایین. آن آقای هاشمی مسئول گروه ضربت کمیته منطقه ۹ هم آمده بود که من همان‌جا با او آشنا شدم.

■ اسم کوچک آقای هاشمی چه بود؟

□ نمی‌دانم. البته او را در رابطه با آقای هادی خسروشاهی رییس کمیته منطقه ۹ ترور کردند چون مثل این که چیزهایی از او می‌دانست و می‌خواست بگوید. آخر اموال زیادی از کاخ گلستان و سیله آقای خسروشاهی و آقای شاه‌آبادی بیرون آمده بود. چندین کامیون به کمیته منطقه ۹ پامنار آمده و باقی‌ش هم به دست آقای خسروشاهی افتاده بود. خلاصه، آن شب هاشمی هم آنجا بود. گفتند که حکم تیرباران را من بخوانم. گفتم: نه، من در دادگاه آنها نبودم و هیچ خبر ندارم.

البته با فرمول آقای خلخالی در محاکمه آشنا بودم ولی گفتم: نمی‌خوانم و فقط اینجا می‌ایستم.

تهرانی به من گفت: تنها خواهشی که دارم این است که نگذاری مرا آبکش کنند.

دو نفر را تعیین کردم برای تیربارانشان که از همان قه‌دریجانی‌ها بودند، یکی مرد سی و هفت هشت ساله‌ای بود با صورت لاغر و دیگری جوانی بود. دو ژ ۳ به دست گرفتند. گفتم در را هم ببندند تا کسی مسلح نیاید و شروع کند به تیراندازی. البته یک دختری هم با دوربین آمد و عکس گرفت که زود هم رفت، حالا از کدام گروه بود نمی‌دانم. هر کدام از تیراندازها اجازه داشتند سه فشنگ در خشاب داشته باشند، یک نفر هم باید تیر خلاص می‌زد ولی حق نداشت به صورت تهرانی بزند، باید به قلبش می‌زد چون خود تهرانی این‌طور خواسته بود که وقتی خانواده‌اش جسدش را می‌بینند به قول خودش آبکش نباشد و خانواده‌اش بیش از این زجر نکشند. آرش اصلاً حرفی نمی‌زد و تسلیم بود ولی تهرانی تمام راه که او را آوردند و ایستادند می‌گفت: خدایا مرا ببخش، خدایا به سوی تو می‌آیم.

یکی از همان حاضران حکم خلخالی را که روی ورقه‌ای بود خواند. اسم‌های محکومان را خواند و دیگران هم تیراندازی کردند. آرش و تهرانی افتادند.

یکی هم آنجا بود که اسلحه‌اش را قاچم کرده بود و وقتی اینها افتادند آمد و یک تیری به آرش زد. آرش حدود شش هفت تیر خورد ولی تهرانی پنج تیر. سه تیر به شکمش خورد و دو تیر به قلبش. تیر خلاص را همان آقای هاشمی زد که از کمیته منطقه ۹ آمده بود و وقتی بعدها می‌خواست دزدی‌های هادی خسروشاهی را رو کند کشتندش و گفتند مجاهدین ترورش کردند. تیر خلاص را هم اصولاً من باید می‌زدم چون مسئول آنجا بودم، نمی‌خواهم خودم را تبرئه کنم، ابائی از گفتن کارهایی که کردم ندارم. از همان هاشمی که اتفاقاً بچه خوبی هم بود خواهش کردم بزند، آن هم به قلب و نه به سر. چند نفر دیگر هم همینطور یکی دو تا تیر به اینها زدند من هم نمی‌توانستم جلوگیری کنم چون ممکن بود با خود من درگیر شوند. تا جایی که می‌شد از آبکش شدن آرش و تهرانی جلوگیری کردم. جنازه‌های آرش و تهرانی را بردند و سوار ماشین کردند. آقای هاشمی برای بردن جنازه‌ها آمده بود که مثلاً ندزدندشان.

دو روز بعد مأموریت من در زندان قصر تمام شد.

در مورد هویدا هم این قضیه را شنیدم که می‌گفتند هویدا با خود خلخالی می‌نشیند غذا می‌خورد و خلخالی با او شوخی می‌کند و می‌گوید اگر عرق مرق هم می‌خواهی اینجا همه چیز داریم اگر می‌خواهی بگویم بیاورند. هویدا هم می‌گوید سر غذا شوخی‌تان گرفته؟ خلخالی هم می‌گوید نه به خدا، از صدقه سر شما طاغوتی‌ها ما همه چیز داریم. غذایشان را که می‌خورند و هویدا بلند می‌شود که به سلولش برود، اطرافیان خلخالی به او می‌گویند قبل از این که بخواهند او را نجات دهند و ببرند یک کار انقلابی بکن. خلاصه، تحریکش می‌کنند و خلخالی هم یک پنج تیر رولور کوسه که چخماق ندارند، از این اسلحه‌هایی که افسرا و امرا دارند در پر شال کمرش داشته، می‌رود پشت هویدا و به او شلیک می‌کند. هویدا می‌افتد و اطرافیانش یکی دو تا تیر دیگر هم به او می‌زنند. من این را از کسانی که دور و بر خلخالی بودند، از جمله محمود حبشی شنیدم.

روی‌گرداندن از انقلاب اسلامی (۱)

بعد از وقایعی که در کردستان به چشم دیدم اصلاً از ماجرا کلی دلگیر شدم. به خاطر این که تمام شعارها و صحبت‌ها روی این محور دور می‌زد که جمهوری اسلامی، استقلال، آزادی و عدالت اجتماعی. یکی از چیزهایی که من از رژیم سابق در دل داشتم و به اینها کمک می‌کردم همین عدالت اجتماعی بود که بعداً دیدم به مراتب خیلی بدتر و خیلی وحشیانه‌تر و وحشت‌انگیزتر اعمال می‌شود. مثلاً آقای خلخالی در یک قیام و قعود بیش از بیست و شش حکم اعدام را راحت نوشت و انگار نه انگار اینهایی که کشته می‌شوند انسان هستند. من آن مترجم کرد را که برای ما ترجمه کرده بود به این خیال که زودتر خلاص شود و برود آوردم بیرون. خلخالی هم اسم و رسمش را پرسید و بعد هم عقیده‌اش را علیه دیکتاتوری گفت و اعدام شد. خود خمینی می‌گفت استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی. وقتی کسی آزادی و استقلال دارد طبیعی است که مخالف دیکتاتورریست.

این چیزها خیلی روی من تأثیر گذاشت. با مصطفی به تهران برگشتیم. من به خانه رفتم و یک روز هم خودم را در جایی نشان ندادم. یک یا دو روز بعد با شهاب تماس گرفتم. گفت: چرا ول کردی و آمدی؟ تو که کارهایت خوب بوده.

کمی تشویق کرد که توانستیم سقز را پس بگیریم.

گفتم: چندان هم بی تلفات و ضایعات نبوده، یک هلی‌کوپتر کبرا را کردها زدند و ما هم پنج شش نفری کشته دادیم.

و بعد هم ماجرای خلخالی و اعدام‌ها را برایش تعریف کردم و گفتم که من برای این قضیه که آدمکشی بکنیم نیامدم. قبلاً هم زیاد صحبت کرده بودیم. شهاب توضیح داد که انقلاب این‌طورریست و از این حرفها. گفتم: بله،

درسته در انقلاب‌های کمونیستی حمام خون راه می‌اندازند و هر کس را بگیرند سرش را می‌برند ولی وقتی ما می‌گوییم انقلاب اسلامی، پس این عدل اسلامی و چیزهایی که تو بر این می‌گفتی کو؟

گفت: اولش است و ما باید تحمل کنیم.

گفتم: آها، پس ما باید ایجاد رعب و وحشت بکنیم تا مردم از ما بترسند و نه این که به ما به خاطر این که کشور را آزاد کردیم احترام بگذارند.

از انقلاب کوبا که خوانده بودم برایش شرح دادم و گفتم ما از کمونیست‌ها بدتر می‌کنیم. به شهاب گفتم اگر درباره کارهای کاسترو و چه‌گوارا بخوانی می‌بینی که حتی نیروهای کمونیستی هم این کارها را نکردند. ما رفتیم شهر را از کردها پس گرفتیم. اگر کردهای مسلح را گرفتیم به این عنوان که با ما جنگیدند، این دیگر زندانی و اسیر است، در قوانین اسلام هم اسیر به حساب می‌آید. اسیر که دستش را بالا برد که نباید گلوله به مغزش زد. ما مردها را جمع کردیم که بازجویی کنیم و اطلاعات به دست بیاوریم، اص لا از کسی اسلحه گیر نیاوردیم. آقای خلخال آمده و همین‌طور همه را گذاشته جلوی دیوار! پس من این وسط شدم سگ تازی. رفتم شکار را گرفتم و آوردم دادم دست آقا که سرش را ببرد.

شهاب گفت: در هر انقلابی همین‌طور است.

گفتم: نه، این‌طور نیست. ما داریم ایجاد رعب و وحشت می‌کنیم و کار من نیست. استنباط من این است که چیزی که من دنبالش بودم و چیزهایی که تو بر این توضیح می‌دادی خیلی با این واقعیات فاصله دارد.

گفت: نه، تو خیلی خسته شده‌ای، مدت‌هاست که توی این کارها هستی. حالا من یک برنامه‌ای می‌گذارم که بروی آموزش بدهی.

بعد از مقداری کلنجار لفظی گفت: تو یکی دو روز برو خانه و من صحبت می‌کنم و بعد با تو تماس می‌گیرم.

آموزش تروریست‌های بین‌المللی

پادگان عشرت‌آباد

بعد از دو سه روز دوباره با هم صحبت کردیم. گفت: به عنوان مسئول آموزش سپاه برو عشرت‌آباد.

من هم به عشرت‌آباد رفتم. نمی‌خواستم در خانه بنشینم. احساس خلاء می‌کردم. دور و بری‌ها هم می‌گفتند ببین چه کار کرده که گذاشتندش کنار. یک عده از فامیل مثل عمویم که مخالف حکومت بود می‌گفت رفتی دیدی که آخوندها کی و چی‌اند، حالا باور کردی؟ تمام این چیزها مرا آزار می‌داد. در خانه هم می‌پرسیدند که چرا نمی‌روی؟ چون قبلاً همیشه دنبال می‌آمدند و من نمی‌توانستم توضیح قانع‌کننده‌ای بدهم. اگر هم واقعیت را تعریف می‌کردم، مرا به چشم یک جنایتکار می‌دیدند. به هر حال آن دو روزی که در خانه بودم، در اصل در یک برزخ زندگی می‌کردم. چه شده بود؟ چه کردم؟ به چه فکر می‌کردم و به کجا رسیدم؟ اصلاً برای چه این کارها را شروع کردم؟ این احساس را داشتم حالا که من آلوده شده‌ام چگونه می‌توانم ول کنم و کنار بکشم.

خلاصه، دو سه روز گذشت و من به سپاه عشرت‌آباد رفتم. قبل از من عده‌ای آنجا بودند که آموزش می‌دادند. دیدم هیچی حالیشان نیست. مثلاً خمپاره ۱۲۰ را بدون آن که قنداق آن را ببندند یا کارهای ایمنی‌اش را انجام دهند، آورده بودند وسط میدان صبحگاه عشرت‌آباد و عده‌ای را هم دور خودشان جمع می‌کردند و با گلوله جنگی آموزش می‌دادند. نمی‌فهمیدند اگر این گلوله بیفتد و یا شلیک شود چه اتفاقی خواهد افتاد...

من ترتیبی دادم که تمام گلوله‌های جنگی جمع شود و آموزش در محیط باز باشد و کسی اجازه نداشته باشد کاربرد اسلحه را با فشنگ یاد بدهد، یعنی دستگاه چکاننده و یا سوزن را باید در می‌آوردند. به این ترتیب کمی آنجا را سر و سامان دادم. کسانی که برای آموزش می‌آمدند یا از سپاه بودند و یا از مراکز دیگر، یعنی فرماندهان و مسئولان سپاه از شهرهای دیگر و واحدهای دیگر می‌آمدند آموزش می‌دیدند. تیراندازی با اسلحه‌های سبک و سنگین، نقشه‌خوانی و استفاده از قطب‌نما مواردی بودند که به آنها یاد می‌دادم.

یکی از دلایلی که در همین‌جا مرا بسیار سرخورده کرد این بود که می‌دیدم اکثر کسانی که برای آموزش می‌آمدند عرب هستند! اوایل چند سیاهپوست هم آمده بودند که فارسی هم خوب صحبت نمی‌کردند. وقتی از شهاب پرسیدم گفت: اینها از بم کرمان می‌آیند!

گفتم: بابا، بم کجاست! اینها آفریقایی‌اند! حتی شکلاتی هم نیستند، سیاهپوست‌اند و خودشان با زبان دیگری با همدیگر حرف می‌زنند، تو هم ما را خُل گیر آوردی!

چند افغانی هم بودند که زیاد تعجبی نداشت. وقتی راجع به عرب‌ها پرسیدم گفت: اینها از معاونین و رانده‌شدگان عراق هستند!

یک آقای هم بود به اسم علی که اسم فامیلش یادم نیست که در آموزش در رده بالاتری از من قرار داشت و در جنگ کشته شد. یک بار از من پرسید که آیا می‌توانم اسلحه‌های روسی را آموزش بدهم. هنوز جنگی در کار نبود. من گفتم: باید اسلحه را ببینم چون با اسلحه‌های روسی آشنایی ندارم.

گفت: سیمیونف و کلاشنیکف و...

بعد از چند روزی سلاح‌ها را آورد. البته من کلاشنیکف را دیده بودم و با آن تیراندازی هم کرده بودم و با آن آشنایی داشتم. اسلحه‌های دوربرد

سیمیونف و دیکتر یوف و اینجور چیزها مال تکتیر انداز هاست. کلت های روسی را هم می شناختم. پرسیدم: بروشوری چیزی نداری؟

گفت: نه، همین ها هستند، باید خودتان ببینید که چطور باز و بسته می شود.

البته خودش وارد بود و مثل این که می خواست مرا امتحان کند.

■ ارتشی بود؟

□ نه، او هم از آن افرادی بود که در لبنان با گروه های فلسطینی دوره دیده بودند. یادم آمد، اسمش علی سلیمانی بود. آدم خوبی بود، مسلمان درست و بی آزار و بی تکلفی بود، خیلی هم حرفش را می خواندند. وقتی سلاح ها را آورد و گفتم که من با اینها آشنایی ندارم خودش شروع کرد به من یاد دادن. گفت: من می گویم شما یادداشت کن و به آنها ی دیگر هم یاد بده.

چند روزی گذشت. یک شب که من نگهبان بودم آمد و تا صبح نشستیم به حرف زدن. گفت: اینجا راحت نیستی...

■ صحبت هایتان پیرامون چه موضوعاتی بود؟

□ در اصل می خواست مرا آزمایش کند که مثلاً چه کسانی را در انقلاب قبول دارم. من هم که از آنها شناختی نداشتم. گفتم: من خمینی را قبول دارم و هر کسی را که خمینی قبول داشته باشد، چون هر آدمی ممکن است خط عوض کند.

گفت: یعنی چه؟

گفتم: قدرت یک مسئله ای است که وقتی کسی به آن می رسد ممکن است شخصیت او را پایین بیاورد. وقتی هم شخصیت پایین می آید، تصمیم هایش همان تصمیم هایی نیست که در حالت عادی با آن شخصیت قبلی ممکن بود بگیرد. نتیجتاً قدرت با مسئولیت باید به کسی سپرده شود که گنجایش آن را داشته باشد.

گفت: آمدم و آقای خمینی یکی را گذاشت در پست ریاست جمهوری.

یعنی آقای خمینی بدون رأی‌گیری می‌تواند شخصی را رییس جمهور کند. گفتم: ظاهرأ هم که همین‌طور است و بدون آن که معلوم شود کی به کی و چی به چیه پیش می‌رود. همین‌جا مثلاً کسی که فرمانده اینجاست اصلاً نمی‌داند فرماندهی یعنی چه. یک جوان بیست و یکی دو ساله را آورده‌اند و کرده‌اند فرمانده.

گفت: دیپلم دارد.

گفتم: دیپلم‌داشتن از فرماندهی یک پادگان یا یک واحد رزمی فاصله دارد.

گفت: یعنی چه؟ فکر می‌کنی خودت باید فرمانده می‌شدی؟

گفتم: من نمی‌خواهم فرمانده شوم، منظورم این است که یکی این بابا را اینجا گذاشته و آن آدم هم از خمینی دستور می‌گیرد، پس نتیجتاً خمینی این بابا را اینجا گذاشته است.

گفت: نه، اینجور نیست، مثل زمان شاه نیست.

گفتم: به هر حال اینطوریست، اگر زمان شاه نباشد آقای خلخالی باید توضیح بدهد که چه اتفاقاتی در کردستان افتاده.

گفت: پس مسئله و ناراحتی تو این است؟

گفتم: نه، مسئله من چیزهای دیگر هم هست.

گفت: مثلاً؟

گفتم: مثلاً این که ما ایرانی هستیم ولی داریم به کسانی آموزش می‌دهیم که ایرانی نیستند!

گفت: این برای صدور انقلاب است.

گفتم: صدور انقلاب به چی، به کی، به کجا؟

گفت: اسلام مرز ندارد و در اسلام بی‌مرز ما حامی مستضعفان جهانییم.

گفتم: آن طوری که من در کتاب‌ها خواندم ما زمانی می‌توانیم حامی مستضعفان جهان باشیم که خودمان غنی باشیم.

گفت: کشور ایران غنی است.

گفتم: کشور ایران غنی هست ولی صاحب هم دارد! صاحبش ملت ایران است.

در اینجا او گفت: امت!

گفتم: من بحث امت را نمی‌شناسم ولی همین را می‌دانم که کشور مال ملت است.

گفت: این بحث‌ها مال زمان گذشته است.

گفتم: من کاری به زمان گذشته یا آینده ندارم، وقتی این مملکت صاحبی به اسم ملت دارد، این ملت باید حاکم شود بر ثروت ملی یا نمایندگانش تصمیم بگیرند. ما چطور می‌خواهیم کشورمان را آباد کنیم و بسازیم وقتی که غم مستضعفان جهان را می‌خوریم؟ ما زمانی می‌توانیم به دیگران کمک کنیم که خودمان نیازی به کمک دیگران نداشته باشیم.

گفت: فکر می‌کنی اینجا چه کاری برای تو مناسب است؟

گفتم: من نظر خاصی ندارم.

گفت: چرا کار عملیاتی یا اطلاعاتی را ادامه ندادی؟

گویا به او گفته بودند یا با شهاب صحبت کرده بود و از من اطلاعاتی داشت. گفتم: من آن چیزهایی را که دنبالش بودم و به آنها فکر می‌کردم در این کارها و عملیاتی که انجام دادم ندیدم.

گفت: یعنی چه؟

گفتم: مثلاً ما می‌رویم تا با آن کردهایی که می‌خواهند قسمتی از کردستان را از ایران جدا کنند بجنگیم تا ایران را پاره پاره نکنند. در جنگ یا کشته می‌شویم یا می‌کشیم ولی اگر یکی اسلحه‌اش را زمین گذاشت و دست‌هایش را برد بالا آیا من می‌توانم این آدم را بزنم و بکشم؟

گفت: نه.

گفتم: من چنین آدمی را گرفتم و آوردم به بازداشتگاه، فرض کنیم که اسلحه هم داشته. بعد آقای خلخالی از راه می‌رسد و می‌گوید تو، تو، تو، بیایید بیرون! و می‌گذارد سینه دیوار و می‌کشد. به چه جرمی؟ با من به خاطر عقیده‌اش جنگیده. من هم برای عقیده‌ام می‌جنگم.

گفت: آخر آنها وقتی پاسداران را می‌گیرند می‌کشند.

گفتم: پس در اینجا ما با کردها هیچ فرقی نداریم و اگر کردها شکست بخورند فقط به خاطر این است که نیرویشان از ما کمتر است و نه این که حق ندارند. اگر ما نیروی بیشتری داریم دلیل نمی‌شود که حق هم داشته باشیم. شما که می‌گویید استقلال و آزادی، معنایش این است که هر نیرویی هر چند هم کم که باشد، حتی اگر یک نفر باشد، حقش رعایت شود. اگر حرف درست می‌زند، حق با آن یک نفر است و نه با آن هزار نفری که حرف بی‌ربط می‌زنند. چون آن هزار نفر اکثریت دارند پس حق هم دارند؟ همین الان ما رأی بگیریم، اگر تمام مردم ایران یا ۸۵ درصد آنها بگویند که ما شاه را می‌خواهیم، شما می‌گذارید شاه برگردد؟

گفت: نه!

گفتم: پس شما به رأی اکثریت احترام نمی‌گذارید. پس چه استقلال و آزادی؟

گفت: نه، به این دلیل نمی‌گذاریم که این ۸۵ درصد نمی‌دانند.

گفتم: آها! حالا می‌گوییم آنها نمی‌دانند ولی این ۱۵ درصد چون اسلحه در دستشان است و قدرت دارند می‌توانند آن ۸۵ درصد را سرکوب کنند. ما در جایی می‌توانیم بگوییم آزادی و استقلال که بگوییم این ۸۵ درصد این حق را دارد و بیاید مملکت را اداره کند و اگر خوب اداره کرد، ادامه بدهد.

گفت: فکر می‌کنی حالا چه باید کرد؟

گفتم: من نمی‌دانم، آن چیزهایی را گفتم که در کتاب‌ها خواندم و فکر می‌کنم درست است. من نه اهل سیاست هستم و نه بحث سیاسی بلدم.

■ این آقا چند ساله بود؟

□ سی و پنج شش سالی داشت. البته سالها در فلسطین و لبنان دوره دیده بود. خانه‌شان ته بی‌سیم نجف‌آباد بود. پشت پارک بی‌سیم خانه کوچکی داشتند. می‌گفت که بعد از چند سال می‌رود خانواده‌اش را ببیند. او رده‌اش از من بالاتر بود و بعد از این که با کارهای من آشنا شد، مرا به پادگان امام حسین فرستاد، یعنی هنگ نوجوانان سابق.

■ این پادگان کجاست؟

□ بالای تهران پارس، پایین لشکرک. از تهران پارس که به سمت لشکرک می‌روید، سمت راست یک جاده فرعی هست که پادگان با آسایشگاه‌های متعدد در آن قرار دارد. زمان شاه اینجا را ساخته بودند و اسمش هنگ نوجوانان بود. برای کسانی که از پرورشگاه‌ها می‌آمدند و برای عضویت

در نیروهای مسلح آموزش می‌دیدند. یا عده‌ای هم از کلاس ششم و یا نهم می‌رفتند برای درجه‌داری. پادگان بزرگی است.

من مسئول آموزش کاربرد سلاح‌های سبک در آنجا شدم. دیدم اینجا از عشرت‌آباد بدتر است و اکثراً خارجی هستند! اغلب عرب بودند و عربی حرف می‌زدند! رفتم خودم را به مسئول آنجا معرفی کردم. گفت: چه بلدید؟

گفتم: برای نقشه‌خوانی و قطب‌نما آمده‌ام.

گفت: این چیزها به درد ما نمی‌خورد.

گفتم: پس اگر به دردتان نمی‌خورم می‌توانم بروم.

گفت: نه، ولی در مورد شما چیزهای دیگری به ما گفتند.

گفتم: چی گفتند؟

گفت: شما انواع سلاح‌ها را می‌شناسید.

گفتم: سلاح‌های سبک را می‌شناسم ولی از سلاح‌های سنگین اصلاً اطلاع ندارم.

گفت: دیگر چی؟

گفتم همین، کار خاص دیگری از دست من بر نمی‌آید.

یعنی دیدم راهش خیلی پرت است و اکثر اوقات باید آنجا بمانم و بعد هم همه عربند! گفت: شما باشید تا ببینیم چطور می‌شود، عصر جلسه داریم شما بیایید ببینیم چه می‌کنیم.

■ این فرد کی بود؟

□ نمی‌دانم، چون زیاد آنجا نماندم، اکثر اسم‌ها هم مستعار بود...

■ ساختار فرماندهی چگونه بود؟

□ اصلاً سازماندهی در آن زمان وجود نداشت چون اول کار بود. مسئله این بود که به قول معروف هر کسی صبح زودتر پا می‌شد رییس بود. مثلاً همان جوانی که به عنوان مسئول آنجا معرفی شده بود سه چهار روز بعدش دیدیم نیست و یکی دیگر به جایش آمده! حقوق و سلسله مراتب و انضباطی در کار نبود. استخدام نبودند. مثلاً من خودم در کردستان مشغول عملیات بودم، بعد پا شدم با اجازه خودم رفتم تهران. دو سه روز رفتم خانه‌مان، بعد با شهاب صحبت کردم. سه چهار روز دوباره نرفتم و بعد شدم مسئول آموزش. تازه داشتند شروع می‌کردند به سازماندهی. زمانی که من خودم مسئول اطلاعات عملیات سپاه شدم همیشه آنجا نبودم، یک مسئول اطلاعات عملیات همیشه باید حاضر باشد، وگرنه چه اطلاعاتی، چه عملیاتی؟! بعداً فرماندهی را از عشرت‌آباد بردند به ساختمان سابق ساواک در سلطنت‌آباد. که در آنجا باندبازی‌هایشان شروع شد و هر آخوندی شروع کرد برای خودش گارد درست کند. در آنجا کسانی موفق بودند که به اهرم‌های قدرت نزدیک بودند. مثلاً آقای رفسنجانی در دولت بازرگان شد معاون وزیر کشور. آخوندها بعداً ما را مأمور این کردند که دولت را متزلزل بکنیم! شما اگر روزنامه‌های آن زمان را بخوانید می‌بینید که پاسداران می‌رفتند با لباس پاسداری خانه مردم را خالی می‌کردند. اینها دزد نبودند، مأمورانی بودند که دستور این کار را داشتند، برای این که چوب لای چرخ دولت موقت بگذارند. چند بار من در این مورد با شهاب صحبت کردم. گفتم: شما که می‌گفتید حکومت اسلامی و رأی گرفتید پس این کارها چیست؟

او هم می‌گفت: جمهوری اسلامیست و نه اینکه آخوندها بیایند رییس جمهور و وزیر و وکیل بشوند، کما این که امام ول کرد و رفت قم. بنا بود اینها بروند و در حوزه‌ها درس بدهند ولی حالا می‌بینند که این گروه‌های ملی که روی کار آمده‌اند در راه و هدف اسلامی قدم بر نمی‌دارند.

گفتم: این آقای منتظری خودش گفته کافیسیت که اینها عالم به قوانین اسلامی باشند و آنها را رعایت نکنند و اگر رعایت نکردند آن کسی که وارد به قوانین اسلامی است به آنها بگوید که چه بکنند و چه نکنند.

گفت: اصولاً این طور نمی‌شود مگر آن که روحانی خودش مصدر کار شود.

شهاب توضیح می‌داد که مثلاً امروز دولت یک قانونی وضع کند و بعد روحانیت بگوید این با نص اسلام نمی‌خواند، آن وقت هر روز دولت و علما باید بر سر این مسائل درگیر شوند، علما می‌گویند این درست نیست، دولت می‌گوید نخیر درست است و مرافعه به وجود می‌آید.

پرسیدم: پس چه باید کرد؟

گفت: به زودی همه این چیزها درست می‌شود و روحانیت باید پایگاه اصلی خودش را پیدا کند و آنجا وارد عمل می‌شود.

گفتم: من منظورت را از این چیزهای قلمبه سلمبه‌ای که می‌گویی نمی‌فهمم، کمی جنوب‌شهری حرف بزن تا بهتر حالیم شود.

گفت: اگر روحانیت الان بخواهد بیاید وارد صحنه سیاست شود، اولاً که معلوم می‌شود چه کسانی هستند و ممکن است ترور شوند، ثانیاً برای مردم هم الان چندان مطلوب نیست. مردم باید بفهمند که این دولت از عهده کارهای سخت بر نمی‌آید و باید کنار برود.

گفتم: دولت برود کنار چه کسی می‌آید؟

گفت: آن وقت آن کسانی که روحانیان می‌شناسند و می‌دانند که می‌توانند مملکت را بر اساس حقوق اسلامی اداره کنند، آنها می‌آیند سر کار و مملکت را اداره می‌کنند.

در همین قضایا که آقای رفسنجانی معاون وزیر کشور بود و امنیت و نظم

کشور را در دست داشت، اکثر کارهایی که علیه دولت آقای بازرگان می‌شد، به دستور او انجام می‌گرفت. کمیته‌ها حرف دولت را نمی‌خواندند، یعنی عکس حرف‌های دولت عمل می‌کردند. آقای خلخالی می‌گفت بروید یارو را بگیرید و بیاورید، می‌رفتند طرف را می‌کشتند و می‌آوردند! شهربانی اصلا به حرف دولت گوش نمی‌کرد، به وزیر کشور گوش می‌کرد. وزیر کشور کی بود؟ آقای رفسنجانی! نیروهای دیگر مانند ما که متفرق بودیم، یعنی نیروهایی که اصل و بازوی انقلاب بودند، مثل گروه حسن ب، گروه ما و گروه اکبر ش. اصلا با دولت رابطه‌ای نداشتیم. بازرگان را دیده بودیم ولی ارتباطی با او نداشتیم، گزارشی به او نمی‌دادیم، دستوری از او نمی‌گرفتیم. یا کسانی که مسئول کارهای دولتی بودند، ارتباطی با ما نداشتند. دولت اصلا از مقرر ما اطلاع نداشت، نه بودجه ثبت‌شده‌ای داشتیم و نه حقوقی. ما با حاج مهدی عراقی برنامه داشتیم، اگر عراقی می‌گفت بروید فلانی را بکشید، می‌رفتیم! یا می‌گفت بروید فلان کار را بکنید، می‌رفتیم می‌کردیم! اصلا ارتباطی به دولت نداشتیم.

پادگان امام حسین

در پادگان امام حسین قضیه چیز دیگری بود و ماجرا ربطی به ایران نداشت. بعدها متوجه شدم که آنجا یک پایگاه تروریستی است، یعنی داشتند تروریست تربیت می‌کردند.

■ چند نفر بودند؟

□ والله من هم‌شان را ندیدم، چون پادگان خیلی بزرگ است. ولی یک شب برای آزمایش من در زمینه نقشه‌خوانی و قطب‌نما گفتند: شما طرحی برای رزم شبانه بدهید که نیروها تمرین کنند.

گفتم: آخر اینها که زبان مرا نمی‌فهمند.

گفت: هستند کسانی که صحبت‌های شما را ترجمه کنند.

من یک جیب چتربازی را برداشتم و خارج از پادگان قسمتی از سیم توری را بریدم، البته قبلاً اطلاع داده بودم که این کارها در رابطه با رزم شبانه است. با قطب‌نما گرا گرفتم و نقشه قسمتی از پادگان را کشیدم و بعد با گراهای مختلف قسمت‌هایی را نشانه‌گذاری کردم و چیزهایی را دفن کردم و با همان ماشین ده دوازده کیلومتری چند جا نشانه گذاشتم و چند تله انفجاری که آسیبی نمی‌رساندند کار گذاشتم. به سرگروه‌ها هم گفتم که تله هست و نگذارند نیروها متفرق شوند. خلاصه، در سالن بزرگی روی تخته سیاه به آنها توضیح دادم که چگونه بروند و چکار کنند. خشاب‌ها و فشنگ‌های جنگی تفنگ‌ها را در آوردم و فشنگ مشقی گذاشتم که یک موقع تیراندازی نکنند و کسی را بکشند و بیندازند گردن من. اسلحه‌ها را شمارگذاری کردم و گفتم که شب پس از عملیات ببایند و چیز هایشان را بردارند. چیزی هم جز تفنگ و قمقمه حق نداشتند همراه داشته باشند. فقط من و چهار سرگروه مسلح بودیم.

■ توضیحات شما را ترجمه می‌کردند؟

□ بله.

■ از فارسی به عربی؟

□ بله، تقریباً چهل نفر عرب بودند و بقیه ایرانی (پیوست: اسناد و تصاویر) ...

■ رویهم چند نفر بودید؟

□ حدود ۳۵۰ در آن رزم شبانه شرکت کردند. عده‌ای را به عنوان مدافعین آن نشانه‌ها جدا کردم و بقیه هم که مهاجمین بودند. به مهاجمین گفتم اگر اول رسیدند باید گلوله منور شلیک کنند که من بدانم کی زودتر رسید. خلاصه، تا صبح هشتاد درصد از عملیات را با موفقیت انجام دادند. بعد که دیدند این کار شیرین است گفتند: شما ادامه دهید.

من حدود دو ماه و نیم آنجا بودم. بیشترشان دوست داشتند کار با اسلحه کمربندی و پرتاب نارنجک را یاد بگیرند. موقع آموزش اکثر سئوال‌هایی که می‌شد من متوجه می‌شدم در رابطه با ترور افراد است. خودم این کارها را کرده بودم و بلافاصله می‌فهمیدم چرا این سئوال‌ها را می‌کنند و چه چیزهایی می‌خواهند یاد بگیرند. اکثراً از من سئوال می‌کردند که چطور می‌شود مواد منفجره ساخت. من فرمولش را داشتم، ولی خودم آزمایش نکرده بودم. اما این را می‌دانستم که برای انفجار یک قسمت چه قدر تی.ان.تی. لازم است چه چاشنی می‌خواهد و چطور باید کار گذاشت ولی اطلاعات من برای آموزش کافی نبود. اگر این چیزها را به آنها یاد می‌دادم ممکن بود بروند و کار دست خودشان بدهند و بعد گردن من بیندازند که من آنها را به کشتن داده‌ام! آخر موضوع را باید از چند زاویه نگاه می‌کردم. به همین دلیل گفتم که من آشنایی دارم ولی به عنوان مربی کار من نیست. البته بعداً همین هم در دادگاه علیه من به کار برده شد و مرا متهم به عدم همکاری با نیروهای انقلابی کردند! حالا هر چه به حاکم شرع توضیح می‌دادم، حالی‌ش نمی‌شد.

من رانندگی‌ام بد نیست و با انواع و اقسام وسایل نقلیه می‌توانم رانندگی کنم. مرتب می‌پرسیدند که با فایق چگونه می‌شود راندن و از این چیزها دیدم اکثراً حرف‌هایشان در چهارچوب تیم‌های ترور است. البته کلاس‌های دیگری هم آنجا بود. یکی دو بار که به آنها می‌خواستم سر بزنم حتا مرا راه ندادند. وقتی مسئول آنجا پرسید چرا می‌خواستید به آنجا بروید؟ گفتم: می‌خواستم ببینم طرز تدریس شما چگونه است که من هم در همان چهارچوب کار کنم، چون من متد مخصوص خودم را دارم و ممکن است شما متد دیگری داشته باشید. بهتر است جلسه‌ای بگذاریم و مربی‌ها بیایند و صحبت بکنند.

بعد یک کسی مرا کشید کنار و گفت: اینها را برای خودت می‌گویم، به من هم ارتباطی ندارد، اینجا آن چیزی که فکر می‌کنی نیست، سعی نکن با کسان دیگر آشنا شوی، اولاً نمی‌گذارند، دوماً مربیان اینجا تماماً ایرانی نیستند.

گفتم: من آشنای فلسطینی هم دارم.

گفت: نه، تماماً ایرانی نیستند!

حالا کجایی بودند، نمی‌دانم. من آنها را ندیدم، آسایشگاه ما پایین بود، آنها جای دیگری بودند...

■ اروپایی هم بودند؟

□ ما اصلاً همدیگر را نمی‌دیدیم. امکانش نبود. بعداً به من گفتند که روسها هم در اینجا آموزش می‌دهند، ولی من ندیدم. نه مریبیان را دیدم، نه شاگردانشان را! پادگان خیلی بزرگ است و یک ساختمان قرمزرنگ چندطبقه با آسایشگاه و غذاخوری دارد. بیرون هم محوطه باز هست. بیست و چهار پنج روزی که آنجا بودم، دیدم محیطی است که هر جا می‌روم و می‌آیم مرا می‌پایند. یعنی یک باند مخصوص به خود در آنجا بود. یک عده‌ای از آنها روزی آمدند و گفتند: شنیدیم رانندگی‌ات خیلی خوب است و با موتور هم آشنا هستی، می‌خواهیم تیمی درست کنیم که شما آموزش رانندگی و موتورسواری بدهید.

گفتم: من برای آموزش اسلحه آمدم و نه رانندگی.

گفتند: نه، این هم در همان چهارچوب است.

گفتم: من باید با برادرها صحبت کنم و اگر قرار شد این کار را بکنیم وسایل مخصوص به خودش را لازم دارد.

رفتم عشرت‌آباد پیش علی سلیمانی. گفتند جلسه دارد. او پشت سفارت آمریکا بالاتر از شهرداری، در طبقه سوم دفتر کنسولی سفارت آمریکا که در ضد گلوله دارد، بود. نگهبان پرسید: با کی کار دارید؟ خودم را معرفی کردم و گفتم: با برادر علی کار دارم.

گفت: ایشان می‌دانند؟

گفتم: شما به او بگویید.

رفت و چهار پنج دقیقه دیگر آمد مرا صدا کرد و برد تو. علی پرسید:
چیه؟

گفتم: مرا فرستادی آنجا و آنجا اصلا چیز دیگریست.

گفت: می‌دانم.

مثل این که قبلا به او گفته بودند. گفتم: آنجا چیزی که من می‌خواهم نیست.

گفت: با شهاب صحبت کن.

رفتم پیش شهاب. گفت: داری یواش یواش مشکل به وجود می‌آوری.

گفتم: چرا؟

گفت: برای این که آن کارهایی را که به تو سپرده می‌شود انجام نمی‌دهی.

گفتم: آخر آن چیزهایی که من دنبالش آمدم اینها نیست و احساس می‌کنم که
بهتر است از این ماجراها دور باشم.

گفت: نه، به تو احتیاج داریم.

شهاب در حرف‌هایش به من فهماند که این‌طوری هم نیست که همین‌طور
بیایی و بعد هم ساده سرت را بیندازی پایین و بروی. درواقع تهدیدم
می‌کرد. بعد گفت حالا من یک کاری برایت می‌کنم تا ببینیم بعد چه
می‌شود، برو پیش حاج مهدی عراقی.

پرسیدم: کجا؟

گفت: روزنامه کیهان.

رفتم پیش حاج مهدی عراقی.

محافظت از حاج مهدی عراقی

■ شما حاج مهدی عراقی را از قبل می‌شناختید؟

□ بله، ولی آن موقع نمی‌دانستم چه کاره است، بعداً فهمیدم که اداره امور مالی کیهان در دستش است. رفتم پیش حاج مهدی.

گفت: چی شده جوون؟

جریان را برایش توضیح دادم. گفت: یک نصیحت به تو می‌کنم، اینهایی که برای من گفتی مسئله‌ای نیست ولی این قدر سفره دلت را وا نکن! تو آمدی نشستنی همه چیز را برای من گفتی، نگو! من در جریان کارهای تو هستم، ولی بهتر است که کمی صبور باشی. حالا گفته‌اند چند روزی بیایی مزاحم من شوی تا ببینیم چه می‌شود.

خلاصه، ما شدیم راننده و محافظ حاج مهدی عراقی. روز دوم یا سوم گفتم: حاجی، من نمی‌توانم هم راننده باشم و هم محافظ.

گفت: بچه، تو را اینجا دنبال خود سیاه فرستادند، من به تو اصلاً احتیاج ندارم!

گفتم: بدم نمی‌آید دور و برت باشم، حاجی.

گفت: آخه جلوی دست و پایم را می‌گیری.

چهار پنج روز پیش حاجی عراقی ماندم. بعد رفتم پیش شهاب. گفت: سعی نکن خیلی با حاجی نزدیک شوی.

پرسیدم: چرا؟

گفت: برای این که بعداً از تو گزارش می‌خواهند، تو هم نمی‌توانی گزارش بدهی و بین دو تا سنگ آسیاب گیر می‌افتی، که هر کدام از این سنگ‌ها یکی از یکی قلدرتر است، تو را می‌سابند.

در این فکر بودم که خدایا به کجا دارم می‌روم؟ چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ هضم قضایا برآیم مشکل شده بود. رفتم پیش حاجی.

پرسید: چیه؟ چته؟ دلخوری!

گفتم: حاجی، پیش شهاب بودم.

گفت: چه خبر؟

گفتم: والله من اصلا در هوای دیگری بودم، جای دیگر سر در آوردم. یک چیز دیگر فکر می‌کردم، یک چیز دیگر شد.

گفت: چی؟

حرف‌های شهاب را تعریف کردم. گفت: آره، می‌دونم، بچه‌محل خودمی، تو را می‌شناسم، در ذات تو نیست آدم‌فروشی بکنی.

گفتم: حاجی قضیه چیه؟ مگر شما گرفتاری دارید؟

گفت: نه، معمولا وقتی که اتفاقاتی می‌افتد، یک عده‌ای که از گرد راه به جاهایی می‌رسند، دوست دارند راجع به آدم‌ها چیزهایی بدانند تا در مواقعی که می‌خواهند بتوانند طرف را ذلیل کنند.

پرسیدم: مگر شما چیزی دارید؟

گفت: واسه من که مسئله‌ای نیست، چرا بخواهند در مورد من از تو سؤال بکنند، من خودم بهشان می‌گویم، اینها کاری نمی‌توانند علیه من بکنند، کسی نیستند!

گفتم: کی؟

گفت: اصلا مهم نیستند که بگویم کی، کسی نیستند. اینها هیچ‌کدامشان کسی نیستند. من هر وقت بخوام می‌توانم پیش امام بروم و هر حرفی بزنم امام قبول دارد. برای این که تو هم از این ماجرا خلاص شوی و در امپاس قرار نگیری...

راستش، من اول نفهمیدم امپاس یعنی چه، از خودم پرسیدم چرا لغت عربی و قرآنی به کار می‌برد! خلاصه، گفت: یک کار دیگه برایت درست می‌کنم، همین‌جا دم دست من باش و محافظت حاج حسین مهدیان را بر عهده بگیر.

گفتم: ایشان چکاره است؟

گفت: صاحب کیهان.

محافظت از حاج حسین مهدیان

گفتم: کیهان که مال مصباحزاده بود.

گفت: باباجون، تو خیلی باید چیز یاد بگیری، درس بخوانی تا اوستا و لیلج بشوی، تازه باز هم لیلج نمی‌شوی.

گفتم: چه‌طور مگه؟

گفت: این روزنامه قبلا برای شاه می‌نوشت حالا باید برای انقلاب بنویسد.

گفتم: این چه ارتباطی دارد به این حاجی؟

گفت: ما که نمی‌توانستیم بباییم و یک ضرب بگوییم آقا این روزنامه را ما گرفتیم و دادیم به انقلاب، باید یک صورت ظاهر هم برایش درست می‌کردیم، در صورت ظاهر این حاج حسین مهدیان صاحب کیهان است، وگرنه ایشان هیچ‌کاره است! حالا که می‌خواهیم صورت ظاهر را حفظ بکنیم، باید نشان بدهیم که آدم خیلی مهمی هم هست! حالا تو بشو محافظش! البته این آقا یکی از متولیان حسینییه ارشاد است. بد نیست، یک چند روزی می‌روی به خانه‌اش.

گفتم: چرا خانه‌اش؟

گفت: شب و روز باید با او باشی.

گفتم: حاجی، من زن و بچه دارم، زندگی دارم.

گفت: حالا برو سرت گرم شود تا ببینیم چه کار می‌شود کرد.

رفتم. هم محافظ حاج مهدی عراقی بودیم و هم محافظ حاج حسین مهدیان. دیدم این بابا از مسائل حفاظتی چیزی حالش نیست. مثلا به راننده‌اش

می‌گفتم: از اینوری برو، حاجی می‌گفت: بابا، راننده نمی‌خواهم، خودم می‌نشینم پشت ماشین! باید یک‌خورده مردمی باشیم!

گفتم: این چیزهایی که به ما گفتند با مردمی بودن خیلی فرق داره.

خلاصه، می‌گفتم: با شورلت ایران برویم. می‌گفت: نه با پیکان برویم، مردمی باشیم! ما نمی‌خواهیم از بیت‌المال استفاده کنیم.

گفتم: حاج‌آقا، مگر اینجا مال شما نیست؟ پس دیگه بیت‌المال چیه؟

گفت: نه، اینجا را من خریدم و هیه کردم به امام.

بعداً فهمیدم حدود صد و شصت هفتاد میلیون قیمت روزنامه کیهان بوده، صورت درست کردند که این مبلغ را کیهان بدهکار است! معلوم نبود که به بانک بدهکار است یا به دولت. اگر به بانک بدهکار است، پس بانک صاحب کیهان باید باشد. اگر به دولت بدهکار است، دولت باید آن را بگیرد. این وسط حاج حسین مهدیان چکاره است؟ یا اینکه باید آنجا را به مزایده می‌گذاشتند، باید به دادگاه می‌رفتند و حکم حراجی می‌گرفتند و می‌گفتند هر کسی که می‌خواهد پول بانک یا دولت را بدهد و مؤسسه کیهان را بخرد. این حاج مهدیان تاجر آهن بود، بدون طی کردن مراحل قانونی ظاهراً آمده صد و شصت و پنج میلیون بدهی کیهان را قبول کرده. مگر ایشان چکاره بود؟ مگر چه قدر ثروت داشت؟ پیش یک بانکی تعهد سپرد و شد صاحب مؤسسه کیهان! ماجرا اصلاً با هم نمی‌خواند. ظاهراً اینجا را خریده بود. بعداً هم گفتند که اموال صاحب روزنامه کیهان چون طاغوتی بوده مصادره شده. اگر این آقا بدهکار بوده، پس باید اموالش را می‌فروختند و از بدهکاریش کم می‌کردند. اموالش را در واقع آقای رفیق‌دوست بالا کشید. برداشت برد به بنیاد مستضعفان! بین کدام آخوندها تقسیم شد و چی به کی رسید، خدا می‌داند! مثلاً مجموعه خطی که صاحب روزنامه اطلاعات داشت، یکی از فامیل‌هایش آمد و بخشی از آنها را فروخت، بقیه‌اش را هم می‌خواست بفروشد که متوجه شدند و همه را مصادره کردند و بردند به بنیاد مستضعفان...

■ اموال عباس مسعودی؟

□ نمی‌دانم، صاحب روزنامه اطلاعات بود. خلاصه، آخر سر همه به آقای خامنه‌ای رسید چون خیلی آثار نفیسه را دوست دارد. ببینید، این رفیق‌دوست از اول انقلاب اسمش هست. تا می‌آیند یقه‌اش را بگیرند، بلافاصله تهدید می‌کند که می‌گویم فلان روز آمدی در صف فلان و فلان ایستادی و اموال مصادره‌ای را به فلان قیمت یا مجانی بردی. به همین دلیل تا حالا کسی یقه‌اش را نگرفته. دست‌پرورده رفسنجانی هم که هست، می‌شود جزو سه تفنگدار: رفسنجانی و خامنه‌ای و رفیق‌دوست. ایران را بین خود تقسیم کرده‌اند. به هر جهت، از موضوع پرت شدیم.

رفتم و حاج حسین مهدیان را برداشتم و به خانه‌اش پشت حسینیه ارشاد رفتم. خانه‌اش دو در دارد، یک در گاراژ و یک در رفت و آمد. از خانه‌اش یک نهر کوچک رد می‌شود و حوضچه‌ای هم دارد. مثل این که قسمتی از قنات است که زیبا و دلنواز از میان این خانه می‌گذرد.

■ سن و سالش چه قدر بود؟

□ آن موقع حدود چهل سال داشت. ریزنقش و جمع و جور و زبل بود. یک پسر کوچولویی هم داشت. هر وقت من اطراف را بازرسی می‌کردم می‌گفت: مسئله‌ای نیست، شما راحت باش، اتفاقی نمی‌افتد.

ما شب‌ها خانه‌اش می‌ماندیم. صبح‌ها بعد از نماز پیش از آنکه به کیهان برویم، من اطراف را بازرسی می‌کردم. او هم همیشه می‌گفت اتفاقی نمی‌افتد، مسئله‌ای نیست. من هم می‌گفتم اینها چیزهایی است که باید رعایت شود تا هر دو راحت باشیم.

حدود بیست روز من محافظ ایشان بودم. اینها همه قبل از واقعه کردستان است. شهاب تماس گرفت و گفت که فوراً به پادگان عشرت‌آباد بروم. وقتی رفتم گفت: یک نیروی هست که تو باید سریعاً این نیرو را به کردستان ببری.

باز هم کردستان

پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟

گفت: سریع برو کردستان.

من هم نیرو را برداشتم و رفتم کرمانشاه. گفتند: باید بروی به قارنا، آنجا عده‌ای درگیر شده‌اند و شما باید برای پدافند بروید. وسط راه که داشتیم می‌رفتیم یک نیروی دیگری آمد و گفت که موضوع برطرف شده و شما فقط بروید آنجا مستقر شوید. وقتی رسیدیم دیدیم هیچی آنجا نیست، نه آدم، نه حیوان. همه را کشته بودند...

■ در قارنا؟

□ بله، همه را قتل عام کرده بودند. نیرویی هم که با ما بود متوحش شده بود. مثل این بود که به شهر ارواح رسیده باشیم. زن و بچه، حتا مرغ و خروس و اسب و الاغ را لت و پار کرده بودند. حالا ما نمی‌دانستیم کی این کار را کرده! کردها یا نیروهای دولتی؟ فکر کردیم که اجساد را دفن کنیم. ساعت یازده صبح بود. با خودم فکر کردم اگر همه ما بیابیم پایین و بیل و کلنگ پیدا کنیم و شروع کنیم به قبرکندن صد در صد به شب می‌خوریم. وقتی هم که شب شود، ما که منطقه را نمی‌شناسیم، ممکن است کردها حمله کنند و همه ما را از بین ببرند. گفتم: باید به سرعت برگردیم.

گفتند: چرا؟

گفتم: خیلی ساده است. اگر الان شروع کنیم، تا شب که نمی‌توانیم اینها را دفن کنیم. یکی دو روز طول می‌کشد. در این یکی دو روز نه آذوقه داریم، نه محل آب آشامیدنی می‌شناسیم، سوخت هم نداریم، امنیت نداریم و اگر شلیخون بزنند کارمان ساخته است.

■ نیروی شما چند نفر بودند؟

□ حدود هفتصد نفر بودیم که به دو دسته ۳۵۰ نفری تقسیم شدیم.

■ پاسدار؟

□ همه چیز قاطی بود، آن زمان هنوز به آن شکل نیروی پاسدار نبود. وقتی اعلام بسیج می‌کردند، مردم از همه جا می‌آمدند. وقتی می‌آمدند با لباس شخصی بودند، لباس نظامی و ارتشی و سپاهی که به تن نداشتند. خلاصه، قانع شدند و برگشتیم کرمانشاه و از آنجا به طرف سنندج و از سنندج به سقز رفتیم. در سقز از اخبار ساعت دو بعد از ظهر رادیو خبر ترور حاج مهدی عراقی و حاج حسین مهدیان را شنیدیم. البته آن موقع به این فکر نبودم، ولی بعداً این فکر به ذهنم رسید که فرستادن من به کردستان حساب‌شده بود. کما اینکه بعدها از چند نفر دیگر شنیدم...

■ از چه کسانی؟

□ از دوستان و آشنایان که چون زنده‌اند نمی‌خواهم اسمشان را بگویم. البته شهاب آخرسر چیزهایی گفت، نه همان موقع، بلکه بعدها. یکی از گردانندگان مهم و طراز اول وزارت اطلاعات رفیق صمیمی من است. از بچگی با هم بزرگ شدیم. او گفت خمینی وقتی از پاریس به ایران آمد و به مدرسه رفاه رفت، شب‌ها خانه برادر این آقا می‌خوابید. برادرش هم از افراد مهم جمعیت مؤتلفه است ولی مثل اینها و در این بازی‌ها نیست، آدم مسلمانی است. البته ما فکر می‌کردیم خمینی برای اینکه در میان مردم باشد رفته در مدرسه رفاه، ولی این نقشه دار و دسته رفسنجانی بود که او را روزها آنجا نگهدارند. شب‌ها خمینی هیچ‌وقت آنجا نبود و هر شب در خانه یکی از حاجی‌های مورد اعتماد در خیابان ایران و اینچور جاها می‌خوابید. البته خیلی از شب‌ها خمینی را از مدرسه رفاه می‌بردیم و در خانه دیگری می‌گذاشتیم، بعدها شهاب گفت که خمینی در آن خانه هم نمی‌ماند و گروه دیگری او را به جای دیگری می‌بردند. البته هر شب ما نمی‌بردیم. شب ۲۲ بهمن خمینی در خانه حاج ل. بود، بازرگان و عده‌ای دیگر هم بودند که فکر می‌کردند شب آخر است و می‌ریزند همه را

می‌گیرند! دوست من م.ل. برادر حاج ل. است. م.ل. قبلا در کمیته مرکز با فلاحیان کار می‌کرد.

■ این م.ل. قبلا چکاره بود؟

□ قبل از انقلاب؟

■ بله.

□ هیچ‌کاره. کار خاصی نداشت. نوحه‌خوان بود. در بازار خرید و فروش‌های کوچکی می‌کرد. جوان بود، سنش از من کمتر است. ل. با خمینی رفیق بود. خمینی آن اوایل قبل از این که به قم برود در تهران خانه ل. می‌خوابید. بعدها رییس کمیته مرکز حاج فلاحیان بود، معاونش م.ل. بود...

■ علی فلاحیان؟

□ بله، وزیر اطلاعات. رییس کل کمیته‌های ایران مهدوی کنی بود. معاون کمیته‌های ایران و رییس کمیته مرکز علی فلاحیان بود. م.ل. معاون فلاحیان بود. به من خیلی کمک کرد که بتوانم از ایران خارج شوم. می‌گفت چند دفعه قرار بود گوشت دم توپ شوی، ولی من چون بدهکاری زیاد به تو داشتم نجاتت دادم.

گفتم: مثلاً؟

گفت: قرار نبود تو از حفاظت حاج مهدی عراقی بروی پیش حاج حسین مهدیان و قرار نبود از محافظت حاج حسین مهدیان هم خارج شوی، باز هم می‌خواهی بگویم؟

■ پس شهاب می‌خواست شما را به کشتن بدهد؟

□ شاید شهاب هم می‌خواست.

■ چون قبلا می‌دانستند که شما مسئله‌ساز هستید...

□ ممکن است، ممکن است. از این تیپ‌ها هر چه بگویید برمی‌آید. به هر حال، گفت: آن‌موقع قرار نبود که تو از پیش آنها بروی، من ترتیبش را دادم. یادته داشتیم تیله‌بازی می‌کردیم، زدی تیله‌هایم شکست و من بغضم گرفت؟

گفتم: آره.

گفت: بعد تو تیله‌هایت را از جیبیت درآوردی و گفתי بیا من و تو با هم رفیقیم، تیله ارزشی ندارد، من این رفاقت‌ها را فراموش نمی‌کنم. به خاطر این دلم نیامد که ندانسته و ناخواسته گوشت دم توپ شوی و ترتیبی دادم که از کنار آنها دور شوی.

بعدها ترتیب فرار مرا از ایران داد. من در زندان بودم که پاسپورت برایم صادر شد، م.ل. درست کرد. یا پرونده من خیلی سنگین بود و او کاری کرد که مرا نکشند، در اصل چند بار جان مرا نجات داده است. یا مثلا برنامه‌های ملاقات همسرم با من که مرا از زندان به دادستانی می‌بردند تا با همسرم حرف بزنیم. این محبت‌ها را به من کرد، الان هم در ایران است...

■ هنوز هم در اطلاعات سپاه است؟

□ در وزارت اطلاعات است، البته الان کار دیگری می‌کند با آقای یونسی. با علی فلاحیان گرفتاری پیش آمد و اختلاف پیدا کردند، سرپرستی یک کارخانه مهم با اوست. البته یک بار برایش پیغام دادم. گفت: دلم برایت تنگ شده، ولی اگر نامه بدهی، تلفن بزنی یا پیغام بدهی مثل این است که سر مرا زیر گیوتین بگذاری، اگر می‌خواهی باز هم تیله‌ام را بشکنی، بشکن!

آخر من تیله‌انگشتی خوب بازی می‌کردم، یک بار زدم تیله‌اش شکست.

هر وقت یاد این موضوع می‌افتم گریه‌ام می‌گیرد. بعد از انقلاب یک روز آمد خانه‌مان. گفت: مشدی، حالا که کارهای شدی دیگه ما را تحویل نمی‌گیری؟

گفتم: من که کارهای نشدم، بیا تو!

گفت: بابا، یک هفت‌تیری چیزی به ما بده، تو به همه خیر می‌رسانی به جز ما.

گفتم: نوکرتیم.

یک هفت‌تیر بهش دادم، یک جلد سلاح زیربغلی، مسلسل، خشاب و جلد فانوسقه. گفت حاجی، خیلی اعیان شدم، یک کاری بکن ما هم دست‌اندر کار بشویم. گفتم بابا، برادر خودت که خیلی کار از دستش برمی‌آید. او خودش از این موضوع خبر نداشت، گفت راستی می‌گویی؟ گفتم دروغم چیه، مرد مؤمن. گفت آخر مرا اصلاً راه نمی‌دهند. گفتم فردا بیا ببرمت. فردا آمد و او را بردم به خانه برادرش. راهش دادند و از همان‌جا رفت در دار و دسته اینها. او نیز به من گفت که گروه فرقان دست‌پرونده هاشمی رفسنجانی است.

باز هم درباره فرقان

■ همین فرقانی‌ها حاج مهدی عراقی و حاج حسین مهدیان را ترور کردند؟

□ بله. گفت فرقان دست‌پرونده رفسنجانی است. گفتم: آخر اینها که با هم جور در نمی‌آیند.

گفت: آن اوایل انقلاب رفسنجانی مهمتر بود یا مطهری؟

گفتم: مطهری.

گفت: مطهری ضمن اینکه از همه اینها حتی از خود خمینی علمش بیشتر بود، رییس شورای انقلاب هم بود. حتی زمان شاه جرأت نمی‌کردند مطهری را بگیرند، وقتی مطهری را کشتند چند نفر از گروه فرقان را گرفتند؟

گفتم: تقریباً هیچ‌کس.

گفت: مفتح بالاتر بود یا رفسنجانی؟

گفتم: مفتح.

گفت: عکس مفتح را ببین کجاست، در بهشت زهرا بغل دست خمینی است. بیشتر نطق‌های خمینی را مفتح می‌نوشت. وقتی فرقان مفتح را ترور کرد چند نفر را گرفتند؟

گفتم: باز هم هیچ‌کس.

گفت: اما وقتی رفسنجانی رقبای خودش را از صحنه خارج کرد، گروه فرقان متلاشی شد. چه کسی از چنین سازمان خطرناک اسلامی اطلاعات کامل داشت و از بالا تا پایینش را و مخفیگاهشان را می‌شناخت؟ ما که در اطلاعات بودیم نمی‌دانستیم. بلافاصله بیست و هفت هشت نفر را گرفتند و کشتند و فرقان متلاشی شد. تمام اسم و آدرس‌ها را به وسیله آقای رفسنجانی به ما اطلاع دادند و ما هم رفتیم و گرفتیم.

■ خود رفسنجانی این گروه را درست کرده بود که پس از کشتار رقبا آنها را از بین ببرد؟

□ بله . البته بهشتی را هم رفسنجانی کشته . خامنه‌ای خیلی موذی است . می‌گویند بهشتی کلک می‌زند که خامنه‌ای را از دور خارج کند. آن ماجرای نوار و ضبط صوت را که منفجر شد و خامنه‌ای را زخمی کرد، مجاهدین می‌گویند که ما کردیم ولی به روایتی دست بهشتی در کار بوده . بهشتی حتی خمینی را قبول نداشت . وقتی بهشتی بود، خمینی در سایه بود .

انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی (۲)

■ بهشتی با رفسنجانی رابطه نزدیکی داشت؟

□ اینها با هم شریک بودند . آقای بهشتی، آقای موسوی اردبیلی، آقای خامنه‌ای، آقای باهنر با هم شریک بودند . رفسنجانی قبل از تشکیل حزب جمهوری اسلامی غیرمستقیم از خمینی تأیید می‌گیرد که این حزب را به عنوان اهرم فشار درست بکند که اگر دولتی سر کار آمد که با خواست‌های اینها مخالف بود و با آخوندها راه نمی‌آمد بتوانند آن را ساقط کنند . به چه صورت؟ باید یک حزب درست می‌کردند . در همان اولین روزهای انقلاب این حزب درست شد که اول آدرسش خیابان پرچم در میدان گندی بود . این حزب اصلاً عضو ندارد و هیچ خبری هم از آن نمی‌شنوید ولی در مواقع معین یک مرتبه یک اعلامیه از این حزب صادر می‌شود! برای اینکه بتوانند حرف‌های‌شان را به گوش مردم برسانند آمدند روزنامه جمهوری اسلامی را در مقابل روزنامه انقلاب اسلامی بنی‌صدر درست کردند که بتوانند زیر آب بنی‌صدر را بزنند . وقتی تمام این قضایا را به هم ربط دهید و به هم بچسبانید آن وقت نقش اینها معلوم می‌شود . ببینید، امروز برای آقای خامنه‌ای یک بمبی می‌گذارند و دستش شل و پل می‌شود، خامنه‌ای هنوز در بیمارستان است، بهشتی می‌رود رو هوا! در نظر داشته باشید که دفتر حزب جمهوری اسلامی در سرچشمه ساختمانی

بسیار محکم و بزرگ است که حتی ده کیلو تی ان تی هم نمی‌تواند آن را خراب کند. در انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی تمام ساختمان سه طبقه آمده پایین و برای چنین نتیجه‌ای حداقل سی تا شصت کیلو مواد منفجره لازم است.

■ یعنی در جاهای مختلف مواد منفجره را کار گذاشته‌اند؟

□ بله. می‌دانید چه کار کرده بودند؟ ببینید، یک میز گذاشتند وسط سالن که افراد دور آن نشستند. بعد چندین میکروفن روی میز گذاشتند. در آن بلندگوهایی که برای رساندن صدا گذاشته بودند، مواد منفجره کار گذاشته بودند. وقتی این بلندگوها منفجر شده کل ساختمان را خراب کرده است. آقای رفسنجانی پانزده یا بیست دقیقه قبل از انفجار از آن جلسه مهم مملکتی که در سطح وزرا و وکلا و شورای انقلاب بوده، به بهانه دیدن آقای خامنه‌ای در بیمارستان جلسه را ترک می‌کند، از در آنوری بیرون می‌رود. آقای باهنر هم خودش را خسته نشان می‌دهد که آقای پرورش به او می‌گوید برو، اگر خسته‌ای برو خانه و استراحت کن. ایشان هم می‌خواهد از در مدرسه بیرون برود، که در همان موقع ساختمان منفجر می‌شود و باهنر زنده می‌ماند.

خاتواده آیت‌الله مهدوی کنی

حالا به موضوع دیگری بپردازیم. آقای مهدوی کنی دختر آقای سرخه‌ای را گرفته. آقای سرخه‌ای آخوندیست که در محله امامزاده بحیی، پیشنماز بود. تا آنجایی که به یاد دارم دو یا سه دختر و یک پسر دارد. احتمالاً دختر بزرگش زن آقای مهدوی کنی است. دختر وسطی یا کوچیکه اسمش

منیژه است، که البته وقتی جمهوری اسلامی به قدرت رسید و آقای مهدوی کنی به آلف و علوف رسید آنها را از آن محل برد. مردم می‌گفتند حالا که تو رفتی منیژه‌مجون را چرا بردی؟! عباس‌جون را چرا بردی!؟

■ چرا؟

□ آخه اینها محل را آباد کرده بودند بنده‌خداها. منیژه‌مجون اصلاً معروف بود، موهای فر فری قشنگی داشت و خیلی خوشگل بود. شعر درست کرده بودند می‌خواندند: تو که رفتی منیژه رو چرا بردی؟ منیژه رو که تو بردی، عباس‌جون رو چرا بردی!؟

■ عباس چرا؟

□ عباس‌شون هم گرفتاری اخلاقی داشت. برادر زن آقای مهدوی کنی بود. این عباس نوچه رضا تُرکه بود. رضا تُرکه هم از قماربازهای محل بود که بچه‌باز بود. بعد از انقلاب آمدند این رضا تُرکه را گرفتند به عنوان اینکه برادر زن آقای کنی را زحمت می‌داده، چند تا چوب در کونش زدند و ولش کردند. رضا تُرکه هم وقتی برگشت گفت بابا، ما کون برادر زنت گذاشتیم، کون خودت که نگذاشتیم. این حرف به گوش مهدوی کنی رسید و گرفتند بیچاره را اعدام کردند. اینها در اصل باند هستند.

خانواده حبیب‌الله عسکراولادی

زن سپهبد کاتوزیان شاگرد اشرف‌الحاجیه معلم قرآن و روضه‌خوان در محله امامزاده یحیی بود. آقای عسکراولادی خواهرزاده خانم

اشرف‌الحاجیه است. قبل از سال ۱۳۴۲ با خواهر اکبر کلایی که مادر مهدی عسگراولادی است ازدواج کرد و در یک نزاع خانوادگی او را به شدت می‌زند. به طوری که سر او به چهارچوب در اتاق خورده و دچار خونریزی خفیف مغزی می‌شود. او تحت معالجه قرار می‌گیرد، ولی همچنان بیمار می‌ماند. وقتی که عسگراولادی را در وقایع ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ می‌گیرند و به زندان می‌اندازند، زن او بر اثر لختگی خون که از همان نزاع بر جای مانده بود، دچار اختلال حواس شد و بعد از مدتی هم فوت کرد. بعد از این ماجرا عسگراولادی یکی دو زن دیگر هم گرفته است.

بعدها وقتی که می‌خواستم برای کودتای نوژه اسلحه تهیه کنم، یک اسلحه تمپ یا ام ۱۰ از مهدی عسگراولادی در باغ پسته گرفتم. یک شب جمعه که با یک بیوک آبی‌رنگ ضدگلوله رفته بود اشرف‌الحاجیه را ببیند، البته مهدی هم یک مقداری گرفتاری اخلاقی داشت، خوشگل بود و بهش می‌گفتند مهدی زاغی...

■ مهدی عسگراولادی، پسر حبیب‌الله عسگراولادی؟

□ آره، او هم بچه مزلف بود. وقتی آمد سر به سرش گذاشتیم و گفتیم خوب شد، انقلاب شد تو هم به نان و نوایی رسیدی. البته بچه‌های محل ماجراهای مرا نمی‌دانستند که در چه کارهایی دست داشتیم. بعد از سر به سر گذاشتن دیدم اسلحه تمپ دستش است، عجب اسلحه‌ای بود. گفتم مهدی چقدر؟

گفت: ده‌هزار تومن.

گفتم: بده من!

گفت: نه بابا، شوخی کردم.

گفتم: دیدی حالا بچه مزلف هستی؟ ذاتت مزلفه.

خلاصه، باز هم سر به سرش گذاشتم و بعد گفتم: اگر واقعاً می‌خواهی، دو هزار تومن با پنج لول تریاک.

گفتم: باشه.

اسلحه تمپ را از او خریدم به دو هزار تومن و پنج لول تریاک. یک کلیدی هم مال یک آپارتمان در بلوار کشاورز بالای مطب یک دندانپزشک نرسیده به سینما بلوار بود به او دادم و دو تا از این دخترهای فراری از گداخانه را برداشت برد آنجا و تریاک کشیدند و عیاشی کردند. اسلحه را من دادم به استوار محمدمهدی حیدری. این حیدری در طرح کودتای نوژه، نرسیده به پادگان نوژه تیر می‌خورد و نمی‌دانم اسلحه را می‌اندازد و یا چه می‌شود، خلاصه اسلحه را پیدا می‌کنند. پس از بررسی و گزارش شماره اسلحه به تهران می‌بینند که از اسلحه‌خانه اوین بیرون آمده. پیگیری می‌کنند و می‌فهمند که مهدی عسکراولادی تحویل گرفته. مهدی را که زیر سین جیم می‌گذارند می‌گویند رفتن خاله‌ام را ببینم، دیدم اگر با اسلحه بروم زیاد خوب نیست، اسلحه را در ماشین گذاشتم و حسین بروجردی اسلحه را از من دزدیده. اینجور به من اتهام سرقت اسلحه زد که در پرونده‌ام هم ثبت شد. وقتی مرا گرفتند به حاکم شرع گفتم حاج‌آقا، همه این چیزهایی که می‌گویید درسته، ولی روز روشن آن هم در محله امامزاده یحیی چه‌جوری می‌توانستم شیشه ماشین ضدگلوله را بشکنم و اسلحه را بدزدیم؟ گفتم مهدی را بیارید تا من توی رویش بگویم که این اسلحه را به دو هزار تومن و پنج لول تریاک خریدم. مهدی را آوردند و روبرو کردند. حاکم شرع فهمید که مهدی دروغ می‌گوید و او را زندانی کردند. سه ماه زندان بود و بعد هم باباش اعمال نفوذ کرد و آزادش کرد. مثل این که در روزنامه‌ها هم راجع به زندانی‌شدن پسر عسکراولادی نوشته‌اند. حاج حبیب‌الله عسکراولادی وقتی دختر اشرف‌الحاجیه از او طلاق گرفت، رفت خواهر اکبر کلایی را گرفت که رنگ‌فروشی دارند پایین شمس‌العماره در ناصرخسرو. برادر عسکراولادی هم وضعش خوب شده و الان در دوسلدورف آلمان حدود ۱۳۸ دستگاه آپارتمان دارد.

■ در کدام خیابان؟

قضیه پول‌های سفارت کویت در ایران

در همین قضایا و گیر و دار شهاب به من گفت بیا کار مهمی پیش آمده. وقتی رفتم گفت مأموران بانک مرکزی اطلاع دادند که در رابطه با تعویض پول، یعنی تبدیل پول سابق به پول‌های جمهوری اسلامی، از سفارت کویت هر روزه یا به تناوب مقدار خیلی زیادی پول می‌آید به این عنوان که پول کارگران کویت و امارات عربی است. بررسی که کردند دیدند چند گروه و باند در خیابان فردوسی اسکناس‌های باطله را می‌خرند و به طریقی به دست دلال‌هایی می‌رسانند که با سفارت کویت در تماس هستند و آنها هم زیر آن عنوان می‌روند و پول‌ها را تعویض می‌کنند. خلاصه، به مأموران بانک گفتند این دفعه که اینها آمدند به ما خبر بدهید. خبر که دادند ما رفتیم و دیدیم دو نفر از افراد سفارت با یک راننده آمدند و پول‌ها را تعویض کردند و رفتند. ما تعقیبشان کردیم و راننده را شناسایی کردیم. بچه سلسبیل بود. یک آدم کوتاه قد ریزنقشی بود که به او حاجی شیطون می‌گفتند، اسم فامیلش یادم نیست. آدم شیطونی بود. در تعقیب فهمیدیم که معتاد است. او را زیر نظر گرفتیم و وقتی رفت مواد بگیرد گرفتیمش. افتاد به گریه و زاری که من بیچاره و بدبختم، راننده سفارتم و اگر مرا با این مواد بگیرید زندگیم بر باد می‌رود. به او فهماندیم که اگر به ما بگوید که چه موقعی پول زیاد به بانک می‌برند و تعویض می‌کنند، ما هم به او کمک خواهیم کرد. قرارش را گذاشتیم و به شهاب خبر دادیم. حاج شیطون چند بار به ما خبر داد که پول برای تعویض می‌برند. ما هم می‌رفتیم حول و حوش سفارت و قرار بود که اگر پول زیاد بود علامت مخصوص بدهد. دو سه دفعه که رفتیم علامتی نداد. علامتش هم این بود که کلاهش را از سرش بردارد و بگذارد بغل دستش و دست بکند در موهایش. یک روز دیدیم علامت داد. رفتیم دنبالش. دو نفر کویتی هم با کت و شلوار در اتومبیل بودند. وقتی از یکی از

خیابان‌های بلوار میان‌بر می‌زد که از خیابان پهلوی رد نشود، آنجا پیچیدیم جلوی‌شان و نگاه‌شان داشتیم و گفتیم ما از کمیته هستیم. سرنشینان کلاس سه نفر بودند. راننده همان حاجی شیطون بود. تا آمدند بگویند که سفارتی هستند گفتیم صندوق عقب را باز کنید! سوئیچ ماشین را از راننده گرفتیم و به او گفتیم در ماشین بماند و تکان نخورد. در صندوق چهار چمدان بود. آنها را برداشتیم، سوار موتور شدیم و رفتیم.

چیزی که یادم آمد این که در آن چهار چمدانی که از کارمندان سفارت کویت گرفتیم صد میلیون تومان پول بود. آن حاجی شیطون که راننده آنها بود دو چمدان دیگر هم در خود ماشین بود که به ما نگفته بود. بیست و هشت میلیون تومان هم در آن چمدان‌ها بود، یعنی در مجموع صد و بیست و هشت میلیون. نماینده سفیر کویت برای صد و بیست و هشت میلیون تومان شکایت می‌کند. ولی چون ما فقط از صد میلیون خبر داشتیم گفتیم دروغ می‌گوید. شهاب هم به کسانی که در اداره آگاهی داشتند رساند که صد میلیون بوده. بعد ما فکر کردیم که سفیر به چه دلیل باید دروغ بگوید، نزولش را که نمی‌خواهد بگیرد! پیگیری کردیم، فهمیدیم که حاجی شیطون دو تا چمدان را برای خودش برداشته. نگو که او به رفقای خودش هم گفته بوده که ببایند و وقتی که ما صد میلیون را بردیم، آن بیست و هشت میلیون را رفقای خودش بردند و تقسیم کردند!

■ چگونه فهمیدید؟

□ ما گذاشتیمش زیر نظر. دیدیم همه چیزش عادی است، همه چیزش. یک ماشین قرصه‌ای هم جلوی خانه‌اش بود که به درد او راقی هم نمی‌خورد. ما می‌دیدیم این ماشین او راقی که نه موتور داشت نه هیچی، بچه‌های محل هم می‌روند توش بازی می‌کنند و می‌شاشند، این بابا بعضی وقت‌ها می‌رود و بهش رسیدگی می‌کند. مشکوک شدیم. به شهرداری گفتیم ماشین را از آنجا ببرد. شهرداری که ماشین را برد حاجی شیطون بیچاره شد. هر کاری کرد دستش به جایی نرسید و آخر هم به خود ما متوسل شد. همان موقع که در مورد پول‌های باطله و تعویض آنها توسط سفارت کویت با ما همکاری کرده بود، شهاب به او گفته بود هر موقع کاری دارد با کمیته مرکز تماس بگیرد. با آنجا تماس گرفته بود و

گفته بود با حاج آقا شهاب کار دارم. به کسی که گفته بود یک موسوی نامی بود که با شهاب رابطه داشت و به شهاب گفت. شهاب حاج شیطان را خواست و پرسید: چیه؟

گفت: من ماشینی داشتم که یادگاری بابام بود، دوستش دارم، قراضه است ولی دلم نمی‌آید بیندازمش دور، حالا شهرداری برده و پیدایش نمی‌کنم.

شهاب گفت: همه قضیه همینه؟

گفت: همش همینه.

شهاب گفت: ما ماشین را پیدا می‌کنیم و به تو خبر می‌دهیم.

ما می‌دانستیم ماشین کجاست. بعد از ده روز به او خبر دادیم که ماشین را پیدا کردیم، بیا.

گفت: پیام ببرم؟

گفتیم نه، اول بیاینجا!

آمد. ما در یک اتاق دیگر تماشا می‌کردیم. شهاب گفت: ما ماشین را پیدا کردیم و گفتیم بیایی که با خودت برویم ماشین را بازرسی کنیم و تحویل تو بدهیم.

گفت: چرا بازرسی بکنید؟

شهاب گفت: باید بازرسی کنیم ببینیم چی هست، چی نیست، مدتی در شهرداری بوده، شاید چیزی را برده‌اند.

گفت: مهم نیست، هر چه را بردند، عیبی ندارد، ماشین را به من بدهید.

شهاب پيله کرد و گفت: نه، باید بازرسی کنیم.

گفت: اصلاً نمی‌خواهم ولش کنید.

شهاب گفت: نه، باید بیایی و ما بازرسی کنیم. نکند مواد توش قايم کردی؟

قسم خورد که مواد توش نیست. دستش را گرفتیم و به زور بردیم که ماشین را به متخصص بدهیم که پیاده بکند و بگردیم.

■ چرا خودتان بازرسی نکردید؟

□ ما نمی‌دانستیم چه کار کرده...

■ یعنی قبلاً بازرسی کرده بودید و چیزی پیدا نکردید؟

□ آره، چیزی پیدا نکردیم. دیدیم حالا این ماشین قراضه را چه کار بکنیم، شهاب این فکر به کله‌اش رسید که اگر زیر فشار بگذاریمش نشان می‌دهد، وقتی نشان داد آن وقت ماشین را قطعه قطعه می‌کنیم، ولی حالا که نمی‌دانیم چیست و کجاست چرا ماشین را داغون کنیم.

من گفتم: خورد می‌کنیم و می‌ریزیم دور بعد هم می‌گوییم پیدا نشد.

شهاب گفت: نه، باید ببینیم قضیه چیست.

خلاصه، رفتیم و حاجی شیطون را بردیم بالا سر ماشین. شروع کردیم به گشتن. یک تکه‌هایی را که معمولی بود و می‌شد گشت، نگاه کردیم. شهاب هم حاج شیطون را زیر نظر داشت. ما هم که قبلاً گشته بودیم و چیزی پیدا نکرده بودیم. صندلی‌ها را درآوردیم، زیرش را دیدیم، روش را دیدیم. شهاب یک مرتبه گفت: باک را باز کنید!

تا گفت باک، حاج شیطون رنگش پرید. گفت: چرا باک را باز می‌کنید؟ چیزی توش نیست، خالیه، برای اینکه یک موقع آتشش نزنند بنزین توش نریختم.

شهاب دوباره گفت: باک را باز کنید!

حاج شیطون افتاد به گریه و زاری. شهاب گفت: قضیه چیه؟

گفت: راستش، ما آنجا دو چمدان پول هم در ماشین بود که برای خودمان برداشتیم.

مانده بودیم که حالا چه کار بکنیم. اگر پول را بگیریم ممکن است برود دهانش را باز کند و قضیه را بگوید. اگر پول را نگیریم، خودمان می‌شویم شریک دزد، چون در اصل پول را دزدیده بودیم. هر چه فکر کردیم نمی‌دانستیم چه کنیم. خود شهاب هم مانده بود. گفتیم: حالا چقدر بود؟

گفت: بیست و هشت میلیون تومن که بین پنج یا شش نفر تقسیم شد.

پول‌ها را ریخته بود توی باک. یک چوبی هم درست کرده بود که زده بود رفته بود توی باک. روی آن هم پارچه‌های الیاف که برای تودوزی هواپیما به کار می‌برند گرفته بود که تقریباً ضد آتش است و پارچه را روی آن چوب گذاشته بود، یک چیز دیگر هم روی آن گذاشته بود که اگر کسی ماشین را آتش زد به پول‌ها صدمه‌ای نرسد. موضوع بیخ پیدا کرده بود. از یک طرف حالا حاج شیطون می‌دانست چه‌طور شهاب را پیدا کند. از طرف دیگر اگر پول را می‌گرفتیم ممکن بود برود و اینور و آنور حرف بزند و پای خودمان گیر بیفتند. در اداره آگاهی هم موضوع پیگیری می‌شد. از آن طرف هم ما در کار دولت دخالت کرده بودیم که ظاهر قانونی داشت و ما نمی‌توانستیم ثابت کنیم که کسانی پول‌های باطله را خریده‌اند و از طریق کویت به ایران فرستاده‌اند. البته موضوع دسترسی به شهاب و موضوع اداره آگاهی را می‌توانستیم یکجوری حل کنیم. بیست و هشت میلیون هم که رفته بود و ما نمی‌توانستیم برویم از اینور و آنور جمع کنیم. خلاصه، دیدیم بهترین کار این است که برای این که دهن خود حاجی شیطون هم بسته بماند بگذاریم پول و ماشین را ببرد. من گفتم: پس بگذارید یک نیشتر هم ما به پول‌ها بزنیم و چیزی هم گیر ما بیاید.

شهاب گفت: مگر پول لازم داری؟

گفتم: نه، پول بادآورده را ما زدیم، حالا این رو دست ما بلند شده.

شهاب گفت: این حاجی شیطونه، به شیطون هم درس می‌ده.

خلاصه، تهدیدش کردیم که فقط کافیسف نفش در آید آن وقت دیگر خودش می‌داند، اگر آگاهی او را بگیرد یا هر بلایی سرش بیاید نباید دهن باز کند! بیست و هشت میلیونی در کار نیست و اگر یک قران از این ماجرا اسم ببری خفیات می‌کنیم. قشنگ بهش حالی کردیم که موضوع شوخی نیست. البته بعداً هم گرفتندش و بیچاره هیچی نگفت. شهاب هم بهش کمک کرد. یک پولی هم آقای اشراقی رییس داسرای انقلاب اسلامی چهارراه قصر گیرش آمد. پولی هم به حاجی جوادی رییس اجرای احکام چهارراه قصر رسید. آخر رفقای حاجی شیطون را بعداً گرفتند. گویا سر مواد مخدر خود حاجی شیطون را دستگیر کردند، یکی را هم سر دزدی می‌گیرند و طرف اعتراف می‌کند و قضیه را می‌گوید و بعد همه را می‌گیرند و می‌برند. حاجی شیطون یک مقدار از پول‌ها را قایم کرده بود که به عنوان حق حساب پس می‌دهد. آقای حکمیان رییس دادگاه هم یک پولی گرفت. آنها را یک مدتی زندان کردند و گفتند یوم آدی! یعنی تا پول را ندهید آزاد نمی‌شوید! بعد هم با کمک شهاب پرونده حاجی شیطون بسته شد، ولی به آنهای دیگر کمک نکرد.

ماجرای خانه ثابت پاسال

حجت‌الاسلام حاج‌آقا نصر الله شاه‌آبادی که سیدرضا هم وردست او شده

بود، رفتند نزدیکی‌های قلعه و سی‌متری و دروازه قزوین شروع کردند به دادخواهی برای فاحشه‌ها. یک عده‌ای را گرفتند که چرا خانه‌ها را مثلاً به فاحشه‌ها گران اجاره داده‌اند. فاحشه‌ها هم که اینجور دیدند همراه با بقال و قصاب و الکتریکی و بقیه اهل محل همه شروع کردند به شکایت...

■ چه زمانی بود؟

□ وقتی بود که کمیته منطقه ۹ پامنار را به نفع آقای خسروشاهی منحل کرده بودند. وقتی منحل شد، آقای نصرالله شاه‌آبادی چون باباش استاد خمینی بود و خودش هم شاگرد خمینی بوده، مستقیماً برای خودش کمیته‌ای به اسم مبارزه با رباخواری باز کرد که قبلاً گفتیم. بعد هم که خمینی دستور داد که فحشا در اسلام حرام است و آنجا را ببندند. فاحشه‌ها هم به عنوان اینکه بی‌سرپرست هستند رفتند پیش حاج‌آقا شاه‌آبادی که چه کار کنند. اغلبشان از شهرستان فرار کرده بودند، بی‌خانومان بودند و نمی‌توانستند پیش خانواده‌هایشان برگردند. سیدرضا برایم تعریف کرد که شاه‌آبادی هم ریز و درشت کرد، خوشگل‌هایشان را جدا کرد و برایشان جا درست کرد. حجت‌الاسلام حاج‌آقا نصرالله شاه‌آبادی خانه ثابت‌پاسال را که در خیابانی بالاتر از سینما شهر فرنگ بود به این زن‌ها داد که آنجا زندگی کنند. می‌گفتند خوشگل‌ها و تر و تمیزها را پاسدارها و کمیته‌چی‌ها آمدند و صیغه کردند. از بدترکیب‌هایی هم که باقی ماندند، یک سری توبه کرده و مسلمان شدند...

■ مسلمان که بودند...

□ بله، مسلمان خمینی‌ای شدند. رفتند و زندانبان زنان شدند و یا در گنشت‌های خواهران زینب مشغول به کار شدند. یک عده‌ای هم که دلیل و علیل و کور و کچل بودند، همان‌جا باقی ماندند. در زمستان خانه ثابت‌پاسال که خیلی بزرگ بود، سرد می‌شود. شوقاژها را روشن می‌کنند می‌بینند کار نمی‌کند هر چه می‌گردند، موتورخانه را پیدا نمی‌کنند. بالاخره گفتند باید بگردیم ببینیم کی اینجا را درست کرده. در خیابان لاله‌زار پایین‌تر از چهارراه کنت یک ارمنی بود که موتورهای شوقاژ می‌ساخت. او گفت یک ترکی هست به اسم تیمور ج. که فقط او می‌تواند

این کار را راه بیندازد. تیمور ج. چون آجوسازی اسکول را ساخته بود از کار بیکار شده بود. گفت خود من شوفاز را درست کردم و نشانی موتورخانه را داد. وقتی به خانه ثابت پاسال رفتند دیدند آنجایی که تیمور ج. می‌گوید دیوار کشیده‌اند. دیوار را خراب کردند دیدند پر از پول و اشیاء عتیقه است. گنج ثابت پاسال در موتورخانه شوفاز مخفی شده بود. طبق معمول حاج نصرالله شاه‌آبادی یک مقداریش را هپلی هپول کرد. مقداریش هم به دست محسن رفیق‌دوست رسید. خانه ثابت پاسال بعداً به دست خانم کروی‌بی سپرده شد که ایشان هم از آنجا به عنوان بنیادی که نامش را به یاد ندارم ولی به معلولین جنگ مربوط می‌شد استفاده کرد. آنچه را هم که در خانه ثابت پاسال مانده بود، او بالا کشید.

طرح ربودن آیت‌الله شریعتمداری در قم

در مورد جریان فرارندوم قانون اساسی قبل از آن چون آقای شریعتمداری با چند اصل آن مخالفت کرده بود، فکر می‌کنم اصل پنجاه و هفت بود که در آنها به ولایت فقیه اختیار تام و مادالعمر داده بود، که شریعتمداری با آن مخالف بود. عده‌ای از طرفداران شریعتمداری از آذربایجان آمده بودند به قم. گاه‌گذاری غروب‌ها به نفع شریعتمداری راهپیمایی می‌کردند و شعار می‌دادند: به گفته مراجع این قانون اساسی اصلاح باید گردد! یک عده‌ای هم به طرفداری از آقای خمینی شعار را می‌دادند: کسی که رأی نداده حق نظر نداره! خلاصه، چند جا هم درگیر شده بودند. گارد حفاظت از خانه شریعتمداری از ترک‌ها تشکیل شده بود. آقای هاشمی رفسنجانی اگر اشتباه نکنم وزیر کشور بود و قضیه هم این بود که دست دولت بازارگان را کوتاه کنند و خودشان حکومت تشکیل بدهند. به ما گفتند که بدون آنکه جلب توجه کنیم و با پاسدارها و کمیته‌های شهر قم تماس بگیریم به محل‌های تعیین شده برویم...

■ کی به شما گفت؟

□ شهاب به ما گفت. البته کسان دیگر به شهاب گفته بودند و او هم به ما گفت. اسلحه و مهماتی را که ممکن است برای درگیری احتیاج باشد و یا اگر لازم شد به کسان دیگر بدهیم، از تهران با خودمان ببریم چون در قم نمی‌توانند ما را پدافند کنند و اسلحه و مهمات به ما بدهند. حساب این را هم کرده بودند که اگر ما برای دریافت اسلحه و مهمات به کمیته‌ها یا سپاه قم مراجعه کنیم، شناسایی می‌شویم و بعد متوجه می‌شوند که نیرویی هم از تهران آمده و روغن روی آتش ریخته می‌شود. ما وسایل را همراه خودمان بردیم. البته بعداً شهاب در قم توضیح داد که قرار این است که در موقعیت مناسب به خانه آقای شریعتمداری حمله کنیم و او را ربوده و به تهران ببریم...

■ شهاب در قم با کسی تماس می‌گرفت؟

□ مرتباً تماس می‌گرفت...

■ با کی؟

□ نمی‌دانم، معلوم نبود. مثلاً می‌گفت شما همین حول و حوش باشید من الان می‌آیم. در حضور ما نبود. مخصوصاً پس از قضیه آبادان و سینما رکس و انتقادات شدید ما به من و سیدرضا زیاد اعتماد نمی‌کرد. به قول سید رضا ما آخی شده بودیم. بعد از آمدن خمینی به ایران اصولاً ما را زیاد به بازی نمی‌گرفتند. اوایل انقلاب و چند روز اولی که خمینی آمده بود ما نورچشمی بودیم. مثلاً در یک جلسه‌ای که خیلی گروه‌ها و آدم‌های دیگر هم بودند...

■ کجا؟

□ در مدرسه رفاه. گفتند اینها مجاهدانی هستند که قبل از انقلاب برای پیشبرد انقلاب کارهایی کرده‌اند، رفتیم حضور خمینی و در سخنرانی

مدرسه رفاه. آنجا خمینی از به اصطلاح مجاهدت‌های ما قدردانی کرد...

چه تاریخی بود؟

□ همان چند روز اول که خمینی آمده بود، هنوز حکومت نظامی در کار بود. تقریباً مسلح رفته بودیم تو. ما اسلحه کمتری داشتیم ولی شهاب حسابی مسلح بود. البته افراد مورد اعتماد و شناسایی شده را راه دادند. بعضی را به بهانه اینکه عده زیاد است و جمعیت برای حال امام خوب نیست راه ندادند. اما بعداً ما دیگر آخی شده بودیم. الان یادم آمد که در زمان جنگ هم یک جلسه دیگر هم بود که نیروهای ارتشی هم همراه ما آمده بودند. البته بدون اسلحه. نوار این سخنرانی خمینی را من دارم که باز هم قدردانی کرد و یک چیزهایی را در این سخنرانی گفته که در جای دیگر نگفته...

■ مثلاً؟

□ دقیقاً یادم نیست ولی منظورش این بود که شما نباید به حرف‌های مردم و یا شایعاتی که هست زیاد توجه کنید. البته این سخنرانی در جماران بود و نه در مدرسه رفاه. تقریباً به صورت یک جمع خصوصی بود. در اصل می‌گفت که به این تعریف‌هایی که از اسلام می‌کنند توجه نکنید، جنگ است و شما باید قلع و قمع کنید و جلو بروید. من نوارش را دارم. به هر حال، شهاب گفت که باید به قم برویم. من و سیدرضا در یک ماشین نیشان مقداری اسلحه ریختیم، خود شهاب با محمود سمورساز رفتند قم. قرار شد محمود طبق معمول دور از درگیری‌ها بماند که هر وقت مسئله‌ای پیش آمد ما نقطه‌ای برای تماس داشته باشیم. که وقتی رفتیم و دیدیم که تعداد ما زیاد نیست محمود هم آمد همراه ما. در آنجا حسن ب. و گروه اکبر ش. و چند گروه دیگر را که اسمشان یادم نیست دیدیم. در آنجا با کسی آشنا شدم که بعداً او را آموزش دادم. او کسی است که شهریار شفیق پسر اشرف پهلوی را کشت...

■ کیست؟

□ سید ابو الفضل بُرقعی (پیوست: اسناد و تصاویر) . بعدها که...

■ طلبه بود؟

□ نمی‌دانم، ظاهرش معمولی بود، از همین پاسدارها. اگر طلبه هم بود که نمی‌شد فهمید...

■ اهل کجا بود؟

□ قم. مال یک گروه ضربت قم بود. البته من بعد از ماجرای خانه شریعتمداری با او آشنا شدم. او تصور می‌کرد ما از طرفداران شریعتمداری هستیم، بعداً که محاصره شدیم، چون در محل غریبه بودیم، حسن ب. و دیگران هم که آن سرباز بیچاره را با چاقو کشتند...

■ چگونه؟

□ الان می‌گویم. ما در ماشین نیرسان نارنجک تفنگی و گاز اشک‌آور و مهمات و اسلحه‌های تمپ یا ام ۱۰ داشتیم. ما چند روز جلوتر در قم بودیم. می‌دیدیم که طرفداران آیت‌الله شریعتمداری می‌آیند آنجا بحث می‌کنند و شلوغ بلوغ می‌کنند، طرفداران خمینی هم همین‌طور که بعد هم درگیر می‌شدند. تاریخ دقیق خاطرم نیست ولی آن روز حول و حوش صحن سرگروه‌های دار و دسته‌ها آمده بودند و شروع کردند به تهیج مردم و حمله به طرف خانه شریعتمداری. یک سرباز بخت‌برگشته ترک که از ابواب جمعی پادگان حسن‌آباد بود با لباس سربازی در میان آنها بود. حالا من نمی‌دانم این بخت‌برگشته آنجا چه می‌کرده، بحث می‌کرد یا داد می‌زد، گروه حسن به عنوان اینکه طرفدار شریعتمداری است و برای این که مردم را تحریک کنند، بیچاره را با چاقو زدند و کشتند...

■ مخصوصاً برای اینکه هیجان ایجاد کنند؟

□ بله. زدند بیچاره را تکه تکه کردند. اینکه گروه حسن زده باشد یا نه، شاید نباشد ولی گروه حسن ب. بود که با چاقو و قمه و این جور چیزها

عملیات انجام می‌دادند. حسن و علی صبحی و امیر چپه همه‌شان از چاقوکش‌های سابقه‌دار بودند، من می‌شناختمشان. سرگروه‌شان همین حسن ب. بود. سربازه بیچاره را کشتند. بعد که جیبش را گشتند که ببینند کیه، دیدند برگه مرخصی دارد و از پادگان حسن‌آباد است. بعد برای اینکه مدرک در دست طرفداران شریعتمداری نیفتد، نعش او را برداشته و بردند قایم کردند. کجا؟ من خبر ندارم. یک عده‌ای با چوب و چماق افتادند به جان همدیگر. ما آرام آرام به سمت خانه شریعتمداری می‌رفتیم. دو خانه در قم در اختیار ما گذاشته بودند که هر وقت می‌خواستیم...

■ کجا بود آن خانه‌ها؟

□ در قم، نزدیک بیست سال گذشته و دقیق به یاد ندارم...

نزدیک صحن بود؟

□ نه، نه، زیاد نزدیک صحن نبود. ولی جایی داشت که بتوانیم ماشین بگذاریم، امن و راحت بود. ما چهار پنج روز جلوتر رفته بودیم قم. ما همیشه یکجا نبودیم. جایمان را عوض می‌کردیم. یکجا دو طبقه بود، طبقه بالا زندگی می‌کردیم. یک جا هم طبقه پایین. مثل اندرونی بیرونی بود. تمام وسایل صبحانه آنجا بود. ناهار هم که بیرون می‌خوردیم. شهاب گفته بود باید کاری کنیم که با یک یورش برق‌آسا به خانه شریعتمداری وارد شویم و ایشان را بگیریم. اگر هم مسئله‌ای پیش آمد می‌توانیم بگوییم برای حفاظت از ایشان آمده‌ایم، چون مردم ریخته‌اند و ممکن است اتفاقی برای آقا پیش بیاید ما برای حفظ جان ایشان از محل دورش می‌کنیم. اگر هم موضوعی پیش نیامد که طبق برنامه خودمان عمل می‌کنیم که کجا ببریم و چه بکنیم. ما در حاشیه خانه شریعتمداری جلو می‌رفتیم و مردم از دو طرف قاطی شده و جنجال می‌کردند، مسئول سپاه پاسداران قم که در جریان قرار نگرفته بود، برای پیشگیری از درگیری رفته بود و راه‌های ماشین‌رو را بسته بود و از رفتن مردم جلوگیری می‌کرد. ولی نمی‌توانستند از پس مردم برآیند. نیروی حفاظتی خانه آقای شریعتمداری روی بام آماده بودند و عده‌ای هم جلوی در ایستاده بودند. سپاه هم به آنها گفته بود که خودمان ماجرا را کنترل می‌کنیم و شما درگیر نشوید که

بیدارند گردن شما. در این گیر و دار صدای تیراندازی بلند شد...

■ از کجا تیراندازی می‌شد؟

□ از چند طرف تیراندازی کردند. حالا چه گروهی بود و چه بود من نمی‌دانم. از پشت بام اطراف خانه آقای شریعتمداری یکی از پاسداران پشت بام خانه آقای شریعتمداری را زدند و کشتند. پس از زدن آن پاسدار و در آن شلوغی نیروهای سپاه قم شروع کردند به تیراندازی هوایی. بعداً مدعی شدند که تیراندازی هوایی بوده که خورده به طرف! دیدیم موقعیت مناسب نیست که بتوانیم شریعتمداری را از خانه خارج کنیم. چون هم طرفداران آقای شریعتمداری دور و بر خانه را گرفته بودند، هم محافظان ایشان روی پشت بام بودند و هم پاسداران. دیدیم اگر بخواهیم طرح ربودن شریعتمداری را پیش ببریم هم خودمان تلفات زیادی می‌دهیم و هم از مردم و دیگران. عده زیادی کشته می‌شوند و موضوع بزرگ می‌شود. به شهاب گفتم ما کاری نمی‌توانیم بکنیم به خاطر اینکه کلی آدم آن جلوست باید همه را درو کنیم تا بتوانیم وارد خانه شویم یا خودمان از بین برویم. شهاب گفت بهتر است آرام آرام از مهلکه خارج شویم تا صدمه‌ای نبینیم که ما را ببینند و بگیرند. از نیروهای کمیته قم در میان مردم بودند. وقتی که خواستیم برویم یکی از آنها ما را گرفت. ما که کارت شناسایی نداشتیم. ما را به کمیته پشت صحن حضرت معصومه بردند. من و شهاب و سیدرضا بودیم. محمود چون همیشه محتاط بود، به ما نزدیک نشد و رفت تلفن زد و خبر داد که چه وضعی برای ما پیش آمده. کمیته شلوغ بود همین‌طور می‌گرفتند و می‌آوردند و می‌بردند. این کمیته‌ای سعی‌اش این بود که اسلحه‌های ما را بگیرد. ما هم دیدیم اگر ندهیم درگیر می‌شویم، اگر بدهیم خودمان خلع سلاح می‌شویم گفتیم ما خشاب‌ها را می‌دهیم. ما را به کمیته بردند. از قبل تلفن شده بود و تا رسیدیم آنجا...

■ محمود به کی زنگ زد؟

□ به دفتر خمینی در قم، خمینی آن‌موقع در قم زندگی می‌کرد. حالا اینکه از آنجا چه کسی زنگ زد و خبر داد نمی‌دانم. تا رسیدیم آنجا مسئول کمیته

آمد و سلام و علیک کرد و عزت و احترام گذاشت و چایی به ما دادند و گفتند هر کاری که از دست ما برمی‌آید آماده‌ایم انجام دهیم. یارو هی می‌خواست نام ما را بفهمد و اینکه کی هستیم و چی هستیم که از دفتر خمینی به آنجا زنگ زدند! شهاب هم همه ما را سیّد معرفی کرد! چیزهایمان را به ما پس دادند و می‌خواستند ما را برسانند که گفتیم خودمان می‌رویم. البته مثل اینکه دور و بر ما بودند. مسافت زیادی را که ممکن بود طرفداران شریعتمداری به ما حمله بکنند با ما آمدند. محمود ماشین آورده بود، سوار شدیم و رفتیم. شب در قم ماندیم و در بررسی که کردیم شهاب گفت: برنامه آن‌طور که می‌خواستیم پیش نرفت.

یکی از جرّ و بحث‌های ریشه‌ای من و سیدرضا با شهاب آنجا شروع شد. گفتیم ما سر در نمی‌آوریم. آن حرف‌هایی که اول با هم می‌زدیم با این کارهایی که الان می‌کنیم زمین تا آسمان فرق دارد. ما برای اسلام و خدا و آزادی مردم مبارزه کردیم. آن شب تا ساعت پنج و شش صبح با شهاب بحث کردیم. گفتیم می‌خواستیم رژیم شاه برود و مردم انتخابات آزاد بکنند. شهاب گفت: همین رفتارندوم شد که این‌طور شلوغ شد.

گفتم: آیت‌الله شریعتمداری که از پشت کوه نیامده. او هم حتماً حرف‌هایی دارد، اگر ناحق می‌گوید باید دستش رو شود. هر دو را بیاورند در تلویزیون، ایشان بنشینند آقای خمینی هم بنشیند و یا نمایندگانشان بنشینند و حرف بزنند، مردم هم می‌فهمند کی راست می‌گوید و کی دروغ. دیگه لازم نیست که این‌همه سر و صدا شود و مردم کشته شوند.

گفت: شریعتمداری رفتارندوم را تحریم کرده.

گفتم: وقتی به نظرش چیزی اشکال دارد، مرجع روحانی هم که هست پس باید به او گفت به چه دلیل اینجور است و آنجور نیست.

گفت: نه، تو اگر خودت زحمت بکشی و ساختمانی را بسازی حق استفادۀ از یک اتاقش رانداری؟

گفتم: همین را به مردم بگویند. ولی در قانون اساسی که ننوشته تمام حق

و حقوق مادام‌العمر برای خمینی، نوشته برای ولی فقیه.

آن‌موقع من نمی‌دانستم قضیه ولی فقیه چیست. گفتم: آقای شریعتمداری هم ولی فقیه است!

گفت: نه، بابا! یک ولی فقیه باید باشد نه چندتا!

گفتم: خمینی هم آیت‌الله است شریعتمداری هم آیت‌الله است فرقی ندارند. هر کدام راست می‌گویند همان اوستاست. سیدرضا هم می‌گفت این‌طور شده که هر موقع به ما احتیاج دارند کله‌مان می‌شود کله شاه. هر موقع هم نمی‌خواهند آخی می‌شویم. راست هم می‌گفت. وقتی به ما احتیاج داشتند گل سر سبد بودیم. هر جا که می‌رفتیم قبل از اینکه برسیم همه چیز برای ما آماده بود. وقتی هم که کارمان نداشتند مثل آدم‌هایی می‌شدیم که مرض مسری دارند، طرف می‌خواست با ما دست بدهد با چندش دست می‌داد انگار که زیادی هستیم. البته آن اوایل خیلی با ما خوب تا می‌کردند. یکی دو تا از این سرگروه‌ها می‌آمدند و می‌پرسیدند چند تا را کشتید؟ مثل اینکه آدم‌کشی درجه‌ای یا رتبه‌ای دارد یا هر چه آدم بیشتر بکشد ارج و قرب بیشتری دارد. من هم می‌گفتم من نمی‌دانم، از حاج‌آقا پرسید، حاج‌آقا همه را کشته! و تحویل شهاب می‌دادم. یا به سیدرضا می‌گفتند شما کجا دوره دیدید؟ چون درشت و ورزیده بود. سیدرضا هم که سرش برای این‌کارها درد می‌کرد. می‌گفت در ارتش که بودم زیر دست متخصصان آمریکایی دوره دیدم!

البته سیدرضا خیلی چیزها بلد بود. مثل اینکه قبل از اینکه با ما کار کند یک دوره‌ای دیده بود. کجا؟ هیچ‌وقت به من نگفت و من نمی‌دانم. بمب‌گذاری، ساختن بمب با وسایل عادی و معمولی که قابل خرید هستند...

■ سیدرضا اسم فامیلش چه بود؟

□ صمیمی‌خواه. با چیزهای ساده می‌توانست مواد آتش‌زا و بمب و کوکتل مولوتف درست کند. یا مثلاً بمب‌های کوچک را می‌توانست بسازد. کمی هم به من یاد داده بود ولی خودش خیلی وارد بود. بعد که شهاب گفت شما

دو نفر مرا خیلی اذیت می‌کنید، مرا اول فرستادند سپاه پاسداران
عشرت‌آباد. سیدرضا را هم که در کمیته ضدرباخواری بود پس از انحلال
آنجا و پرشدن جیب حاجی شاه‌آبادی، به پادگان عشرت‌آباد فرستادند.
سرگروه‌ها و فرماندهان کمیته‌ها و زن و دختر و پیر و جوان می‌آمدند
آنجا آموزش می‌دیدند. تعداد زیادی عراقی هم آنجا بود که علی سلیمانی،
سرپرست واحد آموزش سپاه در عشرت‌آباد می‌گفت از معاودین عراقی
هستند که چون عربی بلدند می‌فرستیم در خوزستان خدمت کنند. بعد از
آنجا ما را فرستادند هنگ نوجوانان سابق که شد پادگان امام حسین،
پایین‌تر از لشکرک. انتهایش می‌خورد به جاده دماوند. خیلی پادگان
بزرگی است با ساختمان‌های متعدد آجری رنگ. سیدرضا در یک
ساختمان دیگر بود که من نمی‌توانستم به آنجا بروم. جایی هم که من بودم
سیدرضا نمی‌توانست بیاید. بعد از اینکه کارمان تمام می‌شد از
ساختمان‌هایمان بیرون می‌آمدیم و قدم می‌زدیم. اکثراً هم یکی حول و
حوش ما می‌پلکید یعنی ما را تنها نمی‌گذاشتند. در آسایشگاه من و
سیدرضا یکی دو تا بپا بودند. ما هم که بلد بودیم چکار کنیم.

■ سیدرضا قبلاً چکاره بود؟

□ در ارتش بود.

■ در کدام قسمت؟

□ نیروی مخصوص.

■ چه کار می‌کرد؟

□ استوار بود، استوار نیروی مخصوص که اخراجش کردند.

■ محل نیروی مخصوص...

□ باغ شاه بود.

■ کار نیروی مخصوص چه بود؟

□ نیروی گرپلا و ضدگرپلا بود، برای کارهای چریکی و ضدچریکی در ارتش بود. مثلا وقتی دشمن به کشور حمله می‌کند اینها می‌روند پشت جبهه دشمن پیاده می‌شوند و عملیات چریکی انجام می‌دهند. یا بر عکس، ضد عملیات چریکی انجام می‌دهند...

■ چرا سیدرضا از ارتش بیرون آمد؟

□ بیرونش کرده بودند.

■ چرا؟

□ نمی‌دانم. نمی‌شد زیاد پرس و جو کرد. بعضی از حرف‌ها مثل رفیق زن داشتن و اینها را می‌شد گفت. ولی اینجور چیزها را نمی‌پرسیدیم. البته من و سیدرضا و محمود صمیمی بودیم ولی...

■ محمود هم قبلا ارتشی بود؟

□ نه، سمورساز بود. اصلا اسم فامیلش هم سموات بود. در کوچه‌ای که به سیداسماعیل می‌خورد یک سمورسازی کوچک از پدرش به او به ارث رسیده بود ولی درش را بسته بود و آمده بود تو این کارها. محمود با همه خیلی خودمانی بود ولی حرف‌هاش همه‌اش از بدبختی و زندگی خودش بود که در دروازه غار یک خانه کوچکی داریم و مادرم با من زندگی می‌کند و از این حرف‌ها. سیدرضا از ارتش و ماجراهای آنجا صحبت می‌کرد.

■ سیدرضا خانواده داشت؟

□ بله.

■ کجا زندگی می‌کردند؟

□ فیشرآباد.

■ تحصیلاتش چه قدر بود؟

□ مثل اینکه ده یازده کلاس درس خوانده بود. طوری نبود که من و سیدرضا جداگانه قرار بگذاریم و حرف بزنیم. وقتی هم که با گروه بودیم فرصت این چیزها نبود، سه تا جلسه باید می‌گذاشتیم و جوانب را می‌سنجیدیم و...

■ سیدرضا بعداً همکاریش را ادامه داد؟

□ بله.

■ هنوز هم کار می‌کند؟

□ در سپاه بود. تا آن موقع که من بودم با آنها بود. البته چاره‌ای هم نداشت. سیدرضا شغل و حرفه‌ای بلد نبود، اگر بیرون می‌آمد چه کار می‌توانست بکند؟ محمود چرا. محمود یک مدتی ادامه داد و وقتی پول و پله‌ای پیدا کرد ول کرد و رفت سر خانه و زندگیش. چه کار می‌کند و کجا هست نمی‌دانم، آن موقع که بودم می‌دانم که به جای سماور از آن پریموس‌های بزرگ درست می‌کرد. در اصل آشنایی ما هم بر سر همین چراغ‌ها بود. برای زلزله طیس رفتیم دنبال این چراغ‌های بزرگ که بتوانند برای عده زیادی غذا درست کنند. گفتیم کی درست می‌کند؟ نشانی محمود را دادند که شهاب بعداً گفت بچه مسلمان درستی است و با او ارتباط برقرار کرد و بعد هم جذب شد و کار و زندگیش را ول کرد آمد توی این کارها.

■ وقتی کارش را ول کرد چه قدر سرمایه درست کرده بود؟

□ نمی‌دانم. شهاب به تناوب به ما پول می‌داد. البته من آن‌طور از شهاب پول نگرفتم. هر وقت سفر یا عملیاتی بود به همه ما پول می‌داد که در جیبمان باشد...

■ به اندازه کافی یا بیشتر؟

□ مثلاً فرض کنید وقتی به شهرستان می‌رفتیم هر کدام از ما ده پانزده هزار تومان پول جیبمان بود، پول نقد هزار تومانی. آن‌طور هم نبود که حساب بخواید. خودمان وقتی برمی‌گشتیم به شهاب حساب می‌دادیم و آنچه را که مانده بود پس می‌دادیم. البته محمود را ندیدم هیچ‌وقت پولی پس بدهد چون بیچاره احتیاج داشت. سیدرضا را هم نمی‌دانم پول می‌گرفت یا نه. خلاصه، وضعیت طوری نبود که راجع به خودمان از همدیگر چیزی بپرسیم. قبل از انقلاب به این دلیل که اگر لو رفتیم، بقیه را به خطر نیندازیم و پس از انقلاب به این دلیل که آخوندها نتوانند از این اطلاعات سوءاستفاده بکنند. خودمان ترجیح می‌دادیم که از یکدیگر چندان اطلاعاتی نداشته باشیم. جوّ طوری بود که ممکن بود این تصور شود که هر کدام از ما در رابطه با یک گروه یا یک آخوند هستیم و می‌خواهیم این اطلاعات را به دست بیاوریم که بعداً استفاده کنیم. بعد از انقلاب همین‌طور هم شد. هر آخوندی دم و دستگاه درست کرد تا درباره دیگران اطلاعات جمع کند. شهاب در مجموع اطلاعات کافی از همه ما داشت که چی هستیم، کی هستیم، از کجا آمده‌ایم، خانه‌مان کجاست، چه‌طور می‌تواند ما را پیدا کند. ولی من شخصاً اطلاعاتی از شهاب نداشتم که کیست و چیست و از کجا آمده و بابا ننه‌اش کی هستند و شغلش چه بوده یا کجا می‌توانیم پیدایش کنیم. فکر نمی‌کنم سیدرضا و محمود هم چنین اطلاعی را داشتند. یعنی شهاب هر موقع می‌خواست از دست ما مخفی شود، ما دیگر نمی‌توانستیم پیدایش کنیم. هر جا می‌گفتیم شهاب، می‌گفتند شهاب کیه؟ می‌گفتیم حاج آقا شهاب. می‌گفتند چنین کسی را نداریم و نمی‌شناسیم!

سفر به کاشان

یک بار که تنها رفته بودم کاشان...

■ چرا رفتید کاشان؟

□ برای این که خواهر یک پاسدار را کشته بودند. خواهره چندان نجیب نبوده، با یک راننده‌ای رفیق شده بود، وقتی می‌خواهد از راننده جدا شود، راننده زیرش می‌کند و می‌کشدش. فامیل راننده در شهربانی دست داشتند و خون زنه را پایمال کرده بودند. زنه هم دو تا بچه داشت و شوهرش هم پیر بود و زندگیشان نمی‌گذشت. رفتم بررسی کنم که قضیه از چه قرار است. دیدم همه طرف راننده را دارند و اگر قرار است کاری شود باید از تهران اقدام شود، یعنی دست‌خطی از دفتر خمینی باشد که بتواند یارو را بگیرند. موقع برگشتن دم دروازه قم ماشین‌ها را بازرسی می‌کردند و از من اسلحه گرفتند. گفتند: شما از کجا می‌آیید؟

من که نمی‌توانستم توضیح زیادی بدهم گفتم: از سپاه پاسداران هستم.

گفتند: سپاه پاسداران کجا؟

نمی‌توانستم بگویم پادگان امام حسین. گفتم: تماس بگیرید با عشرت‌آباد مرا می‌شناسند.

ولی نه آنها شماره تلفن آنجا را داشتند و نه من. مرا بردند به کمیته قم، اتفاقاً همان کمیته‌ای بردند که در جریان شریعتمداری برده بودند، با کمیته مرکز تماس گرفتند آنها گفتند که ما چنین کسی را نمی‌شناسیم. زنگ زدند به سپاه، آنها هم گفتند ما چنین کسی را نمی‌شناسیم. گفتم: در سپاه پیرسید یک کسی به اسم عبداللّهی هست یا نه، او مرا می‌شناسد.

■ عبداللّهی کی بود؟

□ یکی از کسانی بود که آن اوایل که می‌خواستند مسئولین را انتخاب کنند، او هم یکی از مسئولین سپاه بود. خلاصه، پرسیدند و گفتند عبداللّهی در سپاه نیست. من هم که به هیچ طریقی نمی‌توانستم با شهاب تماس بگیرم. گفتم: به خانه خمینی زنگ بزنید.

گفتند: شماره‌اش؟

گفتم: شماره ندارم.

گفتند: یعنی اگر به خانه امام زنگ بزنیم تو را می‌شناسند؟

گفتم: آره، زنگ بزنی می‌شناسند.

زنگ زدند و آنجا هم کسی ما را نشناخت. تا ساعت هشت شب مرا نگه‌داشتند. نه به محمود دسترسی داشتم نه به شهاب. سیدرضا می‌دانست که من به کاشان رفته‌ام. با محمود تماس می‌گیرد و می‌گوید که از من خبر ندارد. محمود هم می‌گوید حتماً بهش خوش گذشته همان‌جا مانده! شب همان سید ابوالفضل برقی که به او آموزش داده بودم و آن زمان در سپاه کار می‌کرد، آمد به کمیته و مرا دید. اول مرا نشناخت. من هم به او آشنایی نادم. خودش آمد جلو و گفت: شما به نظرم خیلی آشنا می‌آید.

گفتم: آره ولی حالا نمی‌خواهم بگویم آشناییمان چه بود.

گفت: چه‌طور؟

او را کمی کنار کشیدم و به یادش آوردم. گفت: پس چرا خودت را معرفی نکردی؟

گفتم: به اینها گفتم ولی توضیح بیشتری نمی‌توانستم بدهم، پنج‌شش ساعتی است که اینجا هستم و با کسی هم که مرا بشناسد نمی‌توانم تماس بگیرم.

گفت: کارت شناسایی؟

گفتم: من کارت شناسایی ندارم.

رفت با مسئول کمیته حرف زد و یکبارہ ورق برگشت. اسلحه را پس

دادند و شام به من دادند و ولم کردند و برگشتم تهران. بعد که شهاب تماس گرفت گفتم: من دیگر بدون دستور کتبی جایی نمی‌روم. باید طوری باشد که اگر گیر افتادم بتوانم با جایی که مرا می‌شناسند تماس بگیرم. نه سپاه، نه کمیته، نه خانه خمینی، هیچ‌کس مرا نمی‌شناسد.

گفت: نه، این‌طور بهتر است.

گفتم: وقتی چنین وضعی پیش می‌آید باید چه کار کنم؟ بدون اسلحه اینور و آنور بروم؟ باشد می‌روم، مسئله‌ای نیست!

این‌گونه مسائل شهاب را برای من بیشتر زیر سؤال می‌برد. شهاب گفت: یک فکری می‌کنم.

البته بعداً یک کارت شناسایی به ما دادند. سپیدرضا گفت: بد نشد، جهودبازی درآوردی یک چیزی هم گیر ما آمد!

■ چه کارتی؟

□ کارتی بود که عکس رنگی روی آن پرس شده بود و پلاستیکی بود، یعنی کامپیوتری بود و نمی‌شد در آن دست برد یا عکس را برداشت. اسم فامیل روی آن نبود. همراه این کارت یک ورقه‌ای بود که در آن چیزی شبیه این نوشته شده بود: از کلیه نیروهای انتظامی درخواست می‌شود با دارنده این کارت کمال همکاری را داشته باشند و در صورت لزوم با این شماره تماس بگیرید. یک شماره تلفن هم گذاشته بودند.

■ شماره تلفن کجا بود؟

□ مال دفتر خمینی بود. البته سه شماره بود که خط کشیده بودند که در صورت لزوم با این شماره تماس بگیرید.

■ کارت شما شماره داشت؟

□ بله، شش شماره داشت.

■ شماره را به یاد ندارید؟

□ نه، شش شماره بود میان دو تا ستاره قرمز. پشتش هم نوشته شده بود که دارنده این کارت اجازه حمل سلاح دارد. برای من و سیدرضا بیشتر در پادگان امام حسین که بودیم سؤال پیش آمد که ما چه کسانی را و برای چه کارهایی داریم آموزش می‌دهیم. یعنی چیزهایی که ما آموزش می‌دادیم برای یک آدم عادی که بخواهد مسئول سپاه فلان‌جا بشود قابل استفاده نبود. مسئول سپاه می‌توانست یک آموزش عادی ببیند. در حالی که ما اسلحه‌هایی را آموزش می‌دادیم که بیشتر برای عملیات تهاجمی و کارهای تروریستی قابل استفاده بود. اینگونه سلاح‌ها قدرت آتش زیادی دارند و برای جنگ خیابانی مناسب هستند. من حدود شصت نوع مختلف اسلحه کم‌ری در آنجا داشتم که باید به آنها یاد می‌دادم. بعد هم باید می‌گفتم چه نوع اسلحه‌ای برای کدام کار خوب است. همان سیدابوالفضل برقی را پیش من فرستادند، البته جاهای دیگر هم می‌رفت و چیز یاد می‌گرفت ولی اکثر افراد را برای یادگرفتن اسلحه کم‌ری پیش من می‌فرستادند چون من این کار را خوب بلد بودم. بیشترشان برای یادگرفتن کار با اسلحه کم‌ری می‌آمدند. در میان آنها ده بیست نفری بودند که می‌خواستند مربی شوند.

■ اسلحه با صدخفه‌کن هم داشتید؟

□ بله، چند جور داشتیم که من هم یاد می‌دادم، بروشور هایش را داشتیم...

■ به زبان فارسی؟

□ بله، به زبان فارسی.

■ مال ارتش بود؟

□ نه، مال ارتش نبود.

از کجا آمده بود؟

□ نمی‌دانم.

■ چه کسی در اختیار شما گذاشته بود؟

□ شهاب در اختیارم گذاشت. احتمالا به من زیاد اعتماد نداشتند و نمی‌خواستند که افراد دیگری را در این رابطه بشناسم. در بروشور هم کار صداخفه‌کن توضیح داده شده بود و هم اینکه وقتی صداخفه‌کن نداریم چه بکنیم که اسلحه صدای زیادی نداشته باشد، یعنی ساختن صداخفه‌کن را با فنر و فیبر و چوب پنبه یاد داده بود. مثلا استفاده از بالش یا لوله‌های پلاستیکی که برای آب هست، که صدای انفجار را کم می‌کند. خیلی‌ها آمدند یاد گرفتند و رفتند. بعدها، در سال ۱۳۶۱، در زندان بودم که عکس ابوالفضل برقعی را در روزنامه دیدم...

■ چرا عکسش در روزنامه بود؟

□ در جنگ کشته شده بود (پیوست: اسناد و تصاویر). در همان روزنامه نوشته بودند که پیش از این در پاریس شه‌ریار شفیق را ترور کرده...

■ شما مطمئن هستید که در جنگ کشته شده؟

□ نمی‌دانم، من دیگر رابطه‌ای نداشتم، در زندان بودم و کاری نمی‌کردم.

بِساز و بفروشی هاشمی رفسنجانی

از ابوالفضل برقی حرف زدیم، مطلبی در رابطه با ابوالفضل تولیت یادم آمد. آخر مدتی پیش که یکی از نوارهای داستان انقلاب را گوش می‌کردم، آقای بنی‌صدر در رابطه با ابوالفضل تولیت صحبت می‌کرد و من یادم آمد که ابوالفضل برقی همان تروریستی بود که شهریار شفیق را کشته. آن طوری که هاشمی رفسنجانی خودش می‌گوید...

■ کجا می‌گوید؟

□ در کتاب‌ها و حرف‌هایش. آخر یک بار به او ایراد گرفتند که پولدار هستی و فلان. در نماز جمعه گفت من یک بلیزری دارم که قراضه است و در کارهای تجاری بودم خریدمش و با همان هم رفت و آمد می‌کنم. رفسنجانی وقتی می‌خواست زن بگیرد، پول عروسی نداشت. اینها گفته‌های خودش در کتابش است. می‌رود یک بار پسته را نسبه می‌خرد و نقد می‌فروشد. خرج عروسی را این طوری فراهم می‌کند. این آدمی که اینجوری بود چه طور اینقدر پولدار می‌شود؟ الان که البته همه ایران مال اوست. آخر بعد از پانزده خرداد ۴۲ عده‌ای از روحانیان در نشست‌هایی به بررسی این واقعه پرداختند و به دو راه حل برای مبارزه با رژیم شاه رسیدند. یکی مبارزه مسلحانه و چریکی بود و دیگری از راه فرهنگی بود. آیت‌الله بهشتی در مورد مبارزه مسلحانه می‌گوید که این راه دوری از خانه و خانواده دارد، زندان دارد، کشتن و قتل و درگیری دارد ولی کار فرهنگی، دادن آگاهی است و خطری هم ندارد. ابوالفضل تولیت در سال ۴۲ زمانی که شاه برای بازدید به قم می‌رود، به توصیه خمینی که گفته بود شاه را تحریم کنند، گردن می‌گذارد و در مراسم استقبال شاه شرکت نمی‌کند و شاه هم از این قضیه مکدر می‌شود و او را از تولیت آستان حضرت معصومه عزل می‌کند. به این ترتیب دست تولیت از ثروت بادآورده که در خانواده او موروثی بود کوتاه می‌شود و او هم تصمیم به مبارزه با شاه می‌گیرد و به همین دلیل قسمت اعظم دارایی خود را برای مبارزه با شاه در اختیار خمینی می‌گذارد. برای اینکه به میزان ثروت این

آدم پی ببرید همین را بگویم که بعد از مرگش وراثت او، خواهر و برادر و اینها می‌روند و به هاشمی رفسنجانی می‌گویند که اموال تولیت در لندن، دقیق نمی‌دانم، بالغ بر چهل یا چهارصد میلیون پوند است و از رفسنجانی می‌خواهند که این ثروت دولتی اعلام شود، یعنی مدعی شوند که متعلق به جمهوری اسلامی است تا از پرداخت مالیات بر ارث معاف شوند. وقتی خمینی به پاریس می‌رود تولیت را با صندلی چرخدار و آمبولانس می‌آورند پیش خمینی که پول کلانی به خمینی می‌دهد. تولیت وقتی خمینی در نجف بود هم پول و ملک به او بخشید که خمینی داد به آقای رفسنجانی، آقای بهشتی، آقای خامنه‌ای، آن آقای موسوی اردبیلی. چون آنها دیگر در کار داد و ستد نبودند، آقای باهنر و آقای رفسنجانی یک شرکت ساختمانی در قم درست می‌کنند که مسئول و همه‌کاره‌اش می‌شود آقای رفسنجانی. اسم شرکت دژساز بود. شروع می‌کنند به بساز و بفروشی. زمین می‌خریبند، خانه می‌ساختند و به کسانی که خودشان می‌خواستند می‌فروختند. از این طریق آقای رفسنجانی یکی از پولدارهای عمده شد. آقای تولیت پول را داده بود که در مبارزه با رژیم شاه به کار بگیرند، اینها می‌زنند به کار تجاری خودشان...

■ تولیت در زمان انقلاب زنده بود؟

□ آره، تا انقلاب زنده بود، این که بعدش چه شد خبر ندارم. در اصل، ابوالفضل تولیت یکی از چهره‌های مرموز این انقلابه. چون از زمان شاه دنبال این بوده که خمینی را به میدان بیاورد.

شغل تولیت چه بود؟

□ نمی‌دانم، خیلی چهره تاریک و مرموزی دارد. زن داشت ولی بچه نداشت. تولیت یکی از کسانی بود که پول عمده‌ای در اختیار انقلاب گذاشت. گویا رفسنجانی با پول تولیت ژاپن هم رفت. خیلی از کارها را اینها با سرمایه تولیت انجام دادند. وجوه بازاری‌ها را هم خمینی به دست همین‌ها می‌داد. می‌گویند آن مدرسه رفاه هم از همین پول درست شده که صاحبش آقای خامنه‌ای و آقای بهشتی بودند. در این مدرسه بچه‌های آدم‌های عادی را نام‌نویسی نمی‌کردند، حتماً باید یکی از فامیل‌هایش معمم

می‌بود. ارجحیت هم با کسانی بود که عمامه سیاه دارند، یعنی سید هستند. عمامه سفیدها در درجه دوم قرار می‌گیرند. رفسنجانی زیر عنوان کارهای وقفی و عام‌المنفعه و اسلامی زمین‌ها را به قیمت ارزان می‌خرید. در سندها هم مشخصات زمین را دقیق نمی‌نوشت، مثلاً می‌نوشت از رودخانه فلان تا تپه فلان. رفسنجانی بولدوزر کرایه می‌کرده، تپه‌ها را مسطح می‌کرده و خاک‌ها را یکی دو کیلومتر آنورتر می‌ریخته، مسیر رودخانه را هم با آب‌بند تغییر می‌داده و می‌گفت از این تپه تا آن رودخانه مساحت زمین است. طبق سند هم درست می‌گفت! به این وسیله کلی زمین‌های مردم را بالا می‌کشید. با رشوه و پارتی‌بازی زمین‌های وقفی را به عنوان زمین معمولی می‌خریدند و بساز و بفروشی می‌کردند. در سال پنجاه یا پنجاه و یک با وساطت تیمسار کاتوزیان یک قطعه زمین بزرگ را از تیمسار اسفندیاری کارمند بازرسی شاهنشاهی به بهانه اینکه درآمد حاصله از این معامله خرج سیدالشهدا و کمک به بینوایان می‌شود به قیمت یک میلیون و دویست هزار تومان می‌خرند. بعد از تقسیم‌بندی زمین آن را به مترمربعی بیست و دو تومان و پنج ریال می‌فروشند.

■ این اطلاعات دقیق را شما از کجا به دست آوردید؟

□ اطلاعات را از جای موثقی دارم. از پرونده خود آقای رفسنجانی. رفسنجانی همیشه می‌گفت خیر و شر همه چیز در زمین است و بس! فقط دنبال خرید و فروش زمین بود! در ناصر خسرو کوچه‌ای هست به اسم خدابنده‌لو. قسمتی از این کوچه مال حاج مهدی‌قلی خدابنده‌لو است. رفسنجانی به وسیله انتشاراتی به نام علمی با خدابنده‌لوها آشنا می‌شود. انتشارات علمی کتاب‌های اسلامی چاپ می‌کند. رفسنجانی به وساطت محمدعلی علمی و به بهانه اینکه عایدات این کار به مصرف کارهای اسلامی می‌رسد و وقف سیدالشهداست و نمی‌شود فروخت، زمین‌های وقفی را اجاره ۹۹ ساله می‌کند. هاشمی کلمه وقف را در حاشیه سند می‌نویسد و بعد از پایان معامله حاشیه را با قیچی می‌برد! یک پولی هم به ابوالفضل توکلی و نظام انصاری می‌دهد. توکلی از شرکای شرکت دژساز بود و نظام انصاری مهندس ناظر همین شرکت و مهندس کارهای ساختمانی رفسنجانی بود. رفسنجانی با دادن رشوه کلانی به رییس ثبت کرج ترتیب کار را می‌دهد. خانه‌ای برای او در کرج می‌سازد نیش پمپ

بنزین کرج و به ارزش یک میلیون و نیم تومان به رییس ثبت کرج می‌دهد. در اداره ثبت نشان می‌دهد که حاشیه سند بریده شده ولی آنها هم آنرا نادیده می‌گیرند. نوشته بوده وقف اولاد ذکور. به این ترتیب رفسنجانی صاحب تمام زمین می‌شود و بعد از قطع‌بندی زمین آنها را به چندین برابر قیمت می‌فروشد و نفع آن به جای سیدالشهدا به جیب سید کوسه سرآزیر می‌شود. در این میان نمی‌شد شرکت بزرگ دژساز را با چند آخوند اداره کرد. اینجاست که رفیق‌دوست وارد کارزار می‌شود! مهدی بهادران، حاج حسین فرشچی که از بنیانگذاران مدرسه رفاه نیز هستند، ابوالفضل توکلی، حبیب‌الله، فکر می‌کنم، شفق که سرپرست بنیاد جنگ‌زدگان بود و بعد هم مسئول کمیته امداد خمینی شد، تحریریان یا توفیقیان که در کارخانه خودکار بیک نماینده این تیم بود، جعفری شوهر خواهر رفیق‌دوست که قبل از انقلاب در تجریش مغازه ظروف کرایه‌ای داشت، علاءالدینی، میرمحمد صادقی خواهرزاده سپهبد فخر مدرس که وقتی دستگیرش کردند بهشتی خیلی سعی کرد او را نکشند ولی اعدامش کردند، سیدمحمود میرفندرسکی از مؤتلفه که رییس اتاق بازرگانی بود و پسر بهشتی داماد اوست. هیئت‌های مؤتلفه هم در این کارها سرمایه‌گذاری می‌کرد و هم سود می‌برد.

رفسنجانی زمینی را که از خدایندلو خریده بود یکجا به شرکای خودش می‌فروشد. او پس از تقسیم‌بندی، زمین را به مردم فروخت ولی قبل از فروش، قیمتی را که شرکا باید می‌پرداختند، دست‌کاری کرد و در نتیجه شرکا مبلغ بیشتری برای زمین پرداختند. در اصل این معامله برداری رفسنجانی از کسانی بود که در شرکت دژساز سهام داشتند! زمین در مجموع شصت و پنج هزار متر مربع بوده. رفسنجانی به این سود اکتفا نمی‌کند و مساحت آن را به ششصد و پنجاه هزار متر مربع تغییر می‌دهد! یعنی با یک نقطه! شرکا وقتی می‌بینند رفسنجانی سر آنها کلاه گذاشته جنجال می‌کنند. این وسط آقای بهشتی می‌شود رییس محکمه‌ای که این شرکا را صلح بدهد! وقتی بهشتی پادرمیانی می‌کند، به نفع دیگران رأی می‌دهد و نه رفسنجانی. آخر رفسنجانی مدعی شد که من سند فروختم، زمین را متر نکردم که بدانم چقدر است! من نه مترکرده خریدم و نه مترکرده فروختم! سند را خریدم و سند را هم فروختم! شرکا می‌گویند نه، تو اینجا کلک زدی! خلاصه، می‌روند طبق همان کلک قبلی با بیل و

کلنگ و بولدوزر زمین را کم و زیاد کنند و املاک مردم را بالا بکشند که کشاورزهای آنجا می‌ریزند و شلوغ می‌کنند و رفسنجانی مجبور می‌شود به ضرر تن بدهد. در سال‌های ۵۲ و ۵۳ که رفسنجانی ثروت زیادی در این ماجرا از دست داده بود، کینه بهشتی را به دل می‌گیرد. او به کمک تولیت مقدار زیادی زمین در اطراف قم از حاجی رضوی به مبلغ ناچیزی از قرار مترمربعی هفده تومان می‌خرد. مساحت این زمین یک میلیون و نیم مترمربع بود. چون این زمین‌ها خارج از منطقه قم بوده، آب و برق نداشت. رفسنجانی شروع می‌کند به خیابان‌کشی و زمین‌ها را به مترمربعی دویست و پنجاه تا نهصد تومان می‌فروشد. برای تأسیسات آب و برق دچار مشکل می‌شود. با کمک تیمسار اسفندیاری که در بازرسی شاهنشاهی بوده اداره آب و برق قم را زیر فشار می‌گذارد که پنج میلیون تومان به اداره آب و برق بپردازد و تأسیسات آب و برق در آنجا درست کند و موفق هم می‌شود. رشوه کلانی هم به شخصی به نام قره‌گوزلو می‌دهد که او را از ساوه آورده بودند و گذاشته بودند به عنوان مسئول اداره آب و برق قم. سر و صدای این کار که بالا می‌گیرد، رییس بازرسی شاهنشاهی به قم می‌رود. رفسنجانی با کمک تیمسار اسفندیاری که زرتشتی بود و با پرداخت حدود دو میلیون تومان رشوه سر و ته قضیه را هم می‌آورد. چون رفسنجانی زمین‌ها را با جعل سند خرید و فروش می‌کرد، صاحبان زمین‌های اطراف به اداره بازرسی شاهنشاهی شکایت می‌کنند. باز هم تیمسار اسفندیاری با پولی که از رفسنجانی می‌گیرد، در اداره ثبت قم به فردی به نام حاجی عرب رشوه می‌دهد و اداره ثبت قم تمام اسناد رفسنجانی را به ثبت می‌رساند. در اصل، اختلافات بین رفسنجانی و آخوندهای شریکش بر سر زمین‌ها بود. شرکت‌هایی که هاشمی رفسنجانی درست کرده عبارتند از شرکت دژساز، دژساز نو و البرز. شرکای ایشان در شرکت البرز آقای محسن رفیق‌دوست بود که از فاضل خداداد هم کمک می‌گرفت که بعد هم ماجرای ۱۲۳ میلیارد تومان پیش آمد.

از دیگر شرکای رفسنجانی آقایان مهدوی، کرمانی، درخشان و حجت‌الاسلام باهنر بودند که در این کارهای «مبارزاتی» در راه خریدن زمین و بالا کشیدن املاک مردم در شهرک غرب و ولنجک و قیطریه هم مقداری زمین خرید و فروخت. به وسیله خدادادها مقداری زمین هم

روبروی سفارت آلمان در جاده شمیران خرید که بساز و بفروش کرد.

ماجرای فاضل خداداد

حالا می‌رسیم به جریان آقای خداداد که خیلی سر و صدا کرد. این خدادادها بچه محل من هستند و می‌شناسمشان. من با پرویزشان کار کردم. حاجی‌خان خداداد در قدیم کاروان مال‌التجاره داشته که با اسب و قاطر حمل و نقل می‌کردند و نزدیک سر قبر آقا محل بزرگی داشته که الان اسمش هست خانات. سر قبر آقا یک میدان بارفروشان هست و روبروی آن خانات است. ایشان از آنجا که آدم خوبی بوده و چند بار هم به ارتشیان کمک کرده بود، مورد توجه قرار می‌گیرد و کمک‌هایی به او می‌شود، وضعش خوب می‌شود و همان‌جا زمین می‌خرد. پسرانش حاج حسین، حاج جواد، پرویز، فاضل، محمد و علی و صادق هستند. دو تا هم دختر دارد. خانه مادر خدادادها درست روبروی جماران است. به روایتی خانه‌ای که خمینی در جماران گرفته بود، مال یکی از کارمندان خدادادها بوده که ماهی هزار تومان اجاره‌اش بود. این روایت چه‌قدر درست است نمی‌دانم. وقتی وضع خدادادها خوب شد، حاج حسین آقا آن زمانی که در همه جای تهران برق نبود، در انتهای خیابان شهباز نزدیک شترخون کارخانه‌ای درست کرد به اسم برق ادیسون و در تمام آن منطقه در زمین‌هایی که داشت خانه‌های کوچک پنجاه شصت متری درست کرد و به آدم‌های بی‌بضاعت فروخت. آنجا را لوله‌کشی آب هم کرده بود. یک کارخانه یخ مصنوعی هم همان‌جا درست کرد. بعداً برادرها آمدند و یک کنسر سیوم به اسم کنسر سیوم خداداد درست کردند برای بساز و بفروش. زمین بزرگی را گرفتند روبروی سفارت ترکیه و آلمان در شمیران که دروس می‌شود. روی تپه‌ها شروع کردند به آپارتمان‌سازی که توسط فاضل خداداد انجام می‌شد. یک زمین بزرگ هم در خیابان فرشته خریده

بودند یا گرفته بودند که در آن تخته سنگ بزرگی قرار داشت که از زیر آن آب رد می‌شد. اینها به هر طریقی که خواستند سنگ را بردارند نشد. اگر منفجر می‌کردند به اطراف صدمه می‌رسید. به هر حال روی همان تخته سنگ یک برج درست کردند، یعنی تخته سنگ شد زیربنای ساختمان. برج بازرگانی خداداد را در زمان شاه درست کردند. اجازه بهره‌برداری اما به آنها ندادند. می‌گفتند چون مشرف به خانه دایی فرح، آقای قطبی است که خانه‌اش نبش بزرگراه شاهنشاهی بود، اجازه بهره‌برداری نمی‌دهند.

■ چند طبقه بود؟

□ ده پانزده طبقه. این ساختمان همینطور ماند تا انقلاب شد. آقای محسن رفیق‌دوست همکار مالی و اقتصادی رفسنجانی است. برادرانش در میدان کاه‌فروشان در خانات بنکداری دارند. حاج جواد خداداد رییس صنف بنکداران هم بود. فاضل و حسین خداداد اوایل انقلاب به آمریکا رفتند. پرویز هم خانه و زندگیش را فروخت و نمی‌دانم به فرانسه یا یک کشور دیگر رفته. دو سه تا از برادرهای کوچکتر در ایران مانده‌اند. فاضل برای سرکشی کار هایش برگشت. یک مقدار حساب و کتاب با بانک صادرات داشتند. با آقای محسن رفیق‌دوست که صاحب امپراتوری بنیاد مستضعفان است دستشان را یکی کردند برای کار. یعنی پول و سرمایه و استفاده از امکانات دولتی از آقای محسن رفیق‌دوست باشد ولی به اسم کنسرسیوم خداداد که در رأس آن فاضل خداداد بود. نماینده محسن رفیق‌دوست هم در این کنسرسیوم برادر ایشان بود. اولین کاری که کردند صدور اجازه بهره‌برداری از همان ساختمان خیابان فرشته بود. بعد پروژه‌های دیگری پیدا کردند و ماجرای ۱۲۳ میلیارد پیش آمد و فاضل از ایران رفت. وقتی گند کلاهبرداری‌ها درآمد، رفسنجانی آقای رفیق‌دوست را وادار کرد که با فرستادن قرآن امضاء شده فاضل را برگرداند. رفیق‌دوست هم با فاضل در آمریکا تماس گرفت و گفت که اینجا مسئله‌ای نیست تو هم که کسر پولی نداری و اگر بیایی می‌توانیم موضوع را حل کنیم.

فاضل را خام کردند و او هم که فکر می‌کرد خلافی نکرده و پول هم دارد

که جریمه‌ها را بدهد با خیال راحت به ایران برگشت. به محض رسیدن او را گرفتند. اجازه دفاع هم به او ندادند. او هم این امکان را پیدا نکرد که ماجرا را توضیح دهد. وضع مالیشان هم طوری است که اصلاً می‌توانستند تمام پول را پس بدهند.

حاج حسین خداداد در خیابان پهلوی روبروی باغ فردوس منزلی دارد که چهار طرفش خیابان است. در سالن پذیرایی آن دوازده یا بیست استادکار هفت هشت سال برای گچبری‌هایش کار کردند. زمان شاه آنجا را چهارصد میلیون تومان قیمت گذاشته بودند. حالا آنجا چند میلیارد می‌ارزد خدا می‌داند. کارخانه‌های برق ادیسون، تولید یخ، زمین‌های شترخون چیز کمی نیست. آنها از نظر سیاسی می‌خواستند یک نفر را قربانی کنند که قرعه به نام فاضل خداداد افتاد. به این ترتیب هم فاضل را از بین بردند هم اموالش را گرفتند. ساختمان‌های خیابان فرشته و دروس و خانه‌ای که در اختیار خمینی گذاشته بودند همه رفت. خدادادها اصلاً فکرش را نمی‌کردند که فاضل را اعدام کنند. سوء استفاده هم اگر کرده بود، مجازاتش اعدام نبود.

خانه خمینی را در جماران همین آقای رفسنجانی با کمک فاضل خداداد و آیت‌الله جمارانی پیدا کرد. این خانه در واقع مال کارمند آقای فاضل خداداد بود به نام حسن که نام فامیلش را به یاد ندارم. پشت همین خانه فاضل خداداد یک خانه برای خود رفسنجانی درست کرد که البته دستمزدش را هم گرفت و اعدام شد!

روی گرداندن از انقلاب (۲)

بعد از همه این جریاناتی که تعریف کردم و دیدن تناقضات میان عملکرد و گفته‌های کسانی که دست اندر کار حکومت اسلامی بودند و آن

چیزهایی که شهاب بر ایمان می‌گفت...

■ شهاب چه می‌گفت؟

□ می‌گفت مثلا در اسلام نابرابری نیست، ظلم نیست، تعدی نیست، حقوق مردم رعایت می‌شود، ثروت ملی بین همه به تساوی و درست تقسیم می‌شود، مدارس دیگر به این صورت فاسدی که شاه درآورده نیست، برای مردم آموزش و پرورش درست می‌گذارند، هر کسی به حق و حقوق قانونی خودش می‌رسد، آزادی انسان‌ها برقرار می‌شود، دیگر مسئله این نیست که کسی نتواند طرز فکر خودش را بیان کند، آزادی افکار و آزادی بیان می‌شود، سانسور برداشته می‌شود، از این صحبت‌ها که پیام آزادی‌بخش در حرف‌هاش بود. این که فریب بود یا نه نمی‌دانم ولی از صمیم قلب صحبت می‌کرد و حرف‌هایش درست و انسانی بود. آن آقای ساعتچی را که دندان‌ساز بود در خیابان سیروس مثال می‌زد که مورد اعتماد بازاری‌ها بود. کسانی را که نداشتند بدون پول معالجه می‌کرد و خیلی مورد احترام اهالی بود، آدم درست و پاکی بود. شهاب می‌گفت که این آدم چه‌طوری در قرچک ورامین آن خانواده‌هایی را که در سال ۴۲ مردانشان کفن پوشیده و به طرفداری از خمینی کشته شده بودند سرپرستی می‌کرد و بازاری‌ها برای اینها پول می‌فرستند و این خانواده‌ها در یک رفاه نسبی و با شرافت زندگی می‌کردند بدون اینکه کسی بفهمد که اینها چیزی می‌گیرند. یا مثلا مدرسه‌های محمدی را مثال می‌زد که جلوی خانه خود ما هم بود و برادر من هم به مدرسه محمدی می‌رفت. من می‌دیدم که طرز رفتار و تربیت‌شان خیلی با آن چیزی که من دیده بودم فرق داشت. در مدرسه ما را می‌زدند و فلک می‌کردند و شل و پل می‌کردند، ولی در این مدرسه از این حرف‌ها نبود، بچه‌ها با انضباط بودند و آدم‌وارتر رفتار می‌کردند.

خیلی چیزهای دیگر را می‌گفت. مثلا می‌گفت وقتی ما شاه را سرنگون بکنیم، یا انقلابی بشود، آن وقت کشور این‌طوری می‌شود. بعد که ما پیروز شدیم، من اول این احساس را پیدا کردم که اینها از ما مانند دستمال کاغذی استفاده کردند، همین‌که دستشان را پاک و خشک کردند، ما را انداختند دور. در صورتی که قبل از انقلاب چه‌قدر ما را تحویل

می‌گرفتند. ما آن موقع پیش آیت‌الله طاهری رفتیم، پیش آیت‌الله ابطحی رفتیم، البته آیت‌الله ابطحی آن کارهای چریکی را نمی‌پسندید ولی آیت‌الله طاهری تشویق می‌کرد که ما باید جوانان را بیشتر آموزش تیراندازی بدهیم*. در زنجان با همان آقا صحبت کردیم. ما هر جا می‌رفتیم با آخوندها رابطه داشتیم. آن موقع همه جا ما را تحویل می‌گرفتند، البته گروه‌های دیگری هم بودند که زحمت کشیده و محق بودند. ولی وقتی مقایسه می‌کردم، حتی یک دهم کار واحد ما را نکرده بودند. بعداً فهمیدم که اکثریت آنها حقوق و پول می‌گرفتند، در صورتی که من نمی‌گرفتم. شاید محمود یا سیدرضا می‌گرفتند، ولی من از خودم خبر داشتم که برای آن تصویری که شهاب در من به وجود آورده بود کار می‌کردم. شاید در ابتدا کمی ماجراجویی بود ولی بعدش آن تصورات آزادی‌خواهانه برای وطن و هم‌وطنانم بود. وگرنه من هر آن چیزی را که یک آدم متوسط می‌تواند داشته باشد من داشتم. بعد از پدرم، مغازه داشتم، شغل داشتم، ماشین داشتم، پول داشتم، خانه هم داشتم. گرفتاری مادی نداشتم که به خاطر آن کاری بکنم. آن‌چنان مذهبی هم نبودم که صبح تا شب سرم توی نماز باشد و دولا و راست شوم. شاید با ماجراجویی شروع شد ولی بعداً برای بهتر شدن وضع کشور و مردم بود.

*- آیت‌الله ابطحی همان روحانی است که پس از انقلاب اسلامی خلع لباس شد ولی آیت‌الله طاهری هم اکنون نیز عضو مجلس خبرگان است.

در ۲۲ بهمن که به مدرسه رفاه رفتم دیدم کسانی که دست چپ و راستشان را بلد نیستند رفته‌اند و شده‌اند همه‌کاره حتی باید تأیید کنند که ما را می‌شناسند. همان حاج مهدی عراقی که پیش از این دست و پای ما را می‌مالید، وقتی می‌گفتم: حاج‌آقا، ما می‌خواهیم بباییم تو، چه کار کنیم؟ می‌گفت: صبر کنید حالا می‌گویم شما را بیاورند تو! من دو سه دفعه پیش او گله کردم. گفت: نمی‌شود مرتب بگویم این با منه، آن با منه. نمی‌خواهم بین شماها فرقی بگذارم.

به این صورت سر ما را شیره می‌مالید. من محافظ او بودم، یعنی اگر حمله‌ای می‌شد من جانم را برای او از دست می‌دادم! دیدم من دارم جانم را برای اینها می‌گذارم آن وقت یارو برای تأیید من که بروم و خودش را

بردارم ببرم استتکاف می‌کند! چندان راغب و محکم نیست که از ما پشتیبانی کند. ما حق نداشتیم در آنجا مسلح باشیم ولی خیلی کسانی که به نظر من اصلاً صلاحیت نداشتند مسلح بودند. اول که خمینی آمده بود، پیش از ۲۲ بهمن، حرف زدن و رفتار و نشست و برخاستش متفاوت بود. قبلاً بعضی وقت‌ها که می‌ایستادیم شاه را ببینیم فاصله ما و شاه آنقدر بود که خودمان را غریبه احساس می‌کردیم. این احساس را داشتیم که به زور آمده‌ایم و شاه هم در ماشین ایستاده و اصلاً به ما نگاه هم نمی‌کند و می‌رود. ولی وقتی خمینی حرف می‌زد آدم احساس می‌کرد پیش یک پدر مهربان نشستیم که می‌خواهد به درد و حرف آدم گوش کند. جوری بود که آدم اگر دردی هم داشت که می‌خواست بگوید فراموش می‌کرد! خیلی خودمانی رفتار می‌کرد. این رفتار دقیقاً بعد از ۲۲ بهمن آن‌چنان تغییر کرد و عوض شد که قابل تصور نبود.

من خیلی سرخورده شدم. دیگر رغبت نداشتیم. پیش از انقلاب با وجود همه خطرات با رغبت می‌رفتم دنبال کار. ولی بعداً که دیگر آن خطرها نبود، میلی نداشتیم. می‌دیدم که مردم آن چسبندگی را ندارند که ما را از خودشان بدانند. زمان شاه یک اژان زورگو منفور بود. در محله ما یک استوار بود به اسم رضایی که خاطره خوبی هم از او ندارم. من او را که می‌دیدم سعی می‌کردم فرار کنم که با او برخورد نکنم. می‌دیدم مردم بیش از آن از ما فرار می‌کنند. البته بعد از قضایای کردستان این موضوع برایم بیشتر ملموس شد.

من رفته بودم به خیال خودم به کردها کمک کنم، ولی می‌دیدم که آنها به چشم دشمنی به من نگاه می‌کنند که رفته‌ام سرکوبشان کنم و از بین ببرمشان. مجموعه این چیزها فکرم را مشغول می‌کرد. شهاب می‌گفت که من ماجراها را سرسری می‌گیرم. این را نمی‌دانست که من از خودش خیلی چیزها یاد گرفته‌ام ولی بروز نمی‌دهم. قبل از انقلاب مثلاً صحبت شده بود که هر کدام از ما جایی برای پنهان شدن خودمان و خانواده‌هایمان داشته باشیم، یا چه‌طوری پنهان شویم و یا وقتی پنهان شدیم چه چیزهایی می‌تواند از عوامل دستگیری باشد. حتی این محل‌های پنهانی را به همدیگر نگوییم، در صورتی که من از اول محل سکونت شهاب را نمی‌دانستم، کنجکاو هم نبودم. دلیلش این بود که اگر زمانی دستگیر شویم،

زیر هر شکنجه‌ای هم که قرار بگیریم وقتی چیزی ندانیم نمی‌توانیم هم کسی را لو بدهیم. یعنی یک نفر اینجا از بین می‌رود و نه بیشتر. من یک جایی برای پنهان‌شدن هم قبل از انقلاب داشتم و هم بعد از انقلاب. در شمال ایران آشنایی داشتم که حتی از خانواده خودم هم پنهان بود. فقط زخم می‌دانست و خودم. در یک فرصتی توانستم به شهاب بفهمانم که من دیگر با میل و رغبت قبلی نیستم و نمی‌توانم هم کاری بکنم. در سپاه، در کمیته، در برخورد آخوند پاخوندها دیدم آن چیزی را که مدعی بودند، به غیر از چند نفر از آنها، بقیه فقط به فکر سود و اهداف خودشان بودند.

وقتی از اینها جدا شدم افتادم به کتاب‌خواندن، بیکار بودم و مرتب کتاب می‌خواندم. با خواندن این کتاب‌ها متوجه شدم که اینها دارند در اصل مکتب ماکیاوولسیم را پیاده می‌کنند. یعنی همه چیز در اختیار خودشان و گروه خودشان و رهبر خودشان است و هر کسی که غیر از آنها باشد با چماق می‌کوبند و برایشان فرقی نمی‌کند که این آدم تا دیروز برای اینها کار می‌کرده. آرام آرام خودم را کنار کشیدم و رفتم به شمال در همان جایی که برای مخفی‌شدن داشتم. کسی نمی‌توانست با من تماس بگیرد. همسرم از قبل آنجا بود و خودم هم گاهی می‌رفتم و می‌آمدم. ولی وقتی جدا شدم رفتم و حدود سیزده چهارده روز آنجا ماندم. در آنجا بود که استوار علی سرباز دریایی را دیدم. در نیروی مخصوص زمانی که در ارتش بودم و برای گذراندن دوره چتربازی به باغ‌شاه اعزام شده بودم، با همدیگر یک دوره چتربازی دیدیم. استاد مربی‌مان هم محمدمهدی حیدری بود که رفیقم بود و شوهر خواهر یکی از رفقایم به نام ابوالقاسم حاجی‌آبادی (پیوست: اسناد و تصاویر) بود. او که به قاسم لالی معروف بود، همان کسی است که حسین فرزین را در درگیری با قمه زخمی کرد و فرزین حدود یک ماه و نیم در بیمارستان مهر بستری شد. حاجی‌آبادی در درگیری پادگان نوژه جان باخت. محمدمهدی حیدری نیز از افراد مؤثر کودتای نوژه بود (پیوست: اسناد و تصاویر) که من اسلحه تمپ را از مهدی عسکراولادی برای او خریدم. حیدری در درگیری مدخل پادگان دژ زخمی و دستگیر شد. اسلحه تمپ را از او به دست آوردند. علی سرباز دریایی اهل گیلان و خانه‌اش در آبکنار بود (پیوست: اسناد و تصاویر). وقتی همدیگر را دیدیم، کمی در مرداب انزلی گردش کردیم و صحبت کردیم. البته او آخوندی حرف نمی‌زد، خیلی مردمی بود و

حرف‌هایش مثل حرف‌های من بود. پرسیدم: چرا با اینها کار نمی‌کنی و از ارتش بیرون آمدی؟

گفت: این آخوندها آمده‌اند و آن چیزهایی را که وعده می‌دادند عمل نکردند، شرف ندارند.

او همان چیزهایی را که من فکر می‌کردم به زبان دیگری می‌گفت. بعد گفت: اگر برنامه‌ای بشود، اینها را از بین می‌بریم.

البته من حرفی نزدیم. نمی‌خواستیم سوء ظننش را جلب کنم چون خودش داشت حرف می‌زد. در آن محل کسی بود به اسم داش‌علی که کافه‌ای داشت و مخفیانه عرق هم می‌فروخت. یک شب با علی سرباز دریایی رفتیم آنجا. گفتم: من هم در دار و دسته اینها بودم.

گفت: از این و آن شنیدیم.

گفتم: ولی حالا دیگر سر و کاری ندارم و خودم را کنار کشیده‌ام.

گفت: اگر تو بتوانی اسلحه فراهم کنی من ترتیبی می‌دهم که بتوانیم در برنامه‌ای آخوندها را از بین ببریم.

گفتم: اگر چنین چیزی بشود دستم برای فراهم کردن اسلحه باز است و می‌توانم یاد هم بدهم.

گفت: لازم نیست یاد بدهی. تمام آن کسانی که در این کار هستند خودشان نظامی‌اند و وارد کارند.

دو روز بعد با من تماس گرفت و گفت: درباره تو از استوار حیدری سؤال کردم. او هم تو را تأیید کرد.

دوباره آن جرقه‌ای که شاید در وجود من بود، یا آن دیوانگی خاص من گل کرد که کار دیگری بکنم. از شمال به تهران رفتم و با محمدمهدی حیدری

صحبت کردم و...

■ درجه‌اش چه بود؟

□ استوار یکم نیروی مخصوص بود، مربی و استاد چتربازی بود. گفت بهتر است زیر پوشش این که تو می‌خواهی چتربازی را دوباره تمرین بکنی، بیایی هواپیمایی کشوری نزدیک فرودگاه مهرآباد که هم از نزدیک رابطه داشته باشیم، هم سوء ظنی جلب نشود و مرتباً بتوانیم مسائل را رد و بدل کنیم و هم اینکه تو هم یک بدن‌سازی داشته باشی و با ورزش و نرمش بیایی تو فرم. آنجا یک باشگاهی بود به اسم باشگاه هواپیمایی کشوری. افراد غیرنظامی و معمولی که می‌خواستند چتربازی یاد بگیرند، می‌رفتند اسم‌نویسی می‌کردند و این باشگاه زیر نظر همین محمدمهدی حیدری و محسن عسکریان که او هم از استادمریبان چترباز بود اداره می‌شد.

■ عسکریان هم نظامی بود؟

□ هر دو نفر درجه‌دار نیروی مخصوص بودند. خلاصه، رفتم تهران خانه خواهرم. ولی شب‌ها اکثراً آنجا نمی‌خوابیدم و به جاهای دیگر می‌رفتم...

■ احساس می‌کردید ممکن است شما را دستگیر کنند؟

□ دستگیری نه، بیشتر فکر می‌کردم شهاب ممکن است بخواهد با من رابطه بگیرد و اگر من امتناع کنم آن وقت می‌روم زیر ذره‌بین. از حرف‌های خودش می‌دانستم که وقتی یکی از آنها می‌برید به خاطر اطلاعات و تجربیاتش مدتی او را تحت تعقیب و مراقبت می‌گذارند که ببینند کجا می‌رود و با کی رفت و آمد می‌کند. تا زمانی که اطلاعاتش داغ است و ممکن است ضربه‌ای بزند و مسئله‌ای ایجاد کند می‌گذارندش زیر پوشش که ببینند برای چی رفته کنار. اگر خیلی حاد باشد پاکسازیش می‌کنند یعنی از بین می‌برند. اگر نه زیاد چیزی نباشد، سعی می‌کنند به طریقی او را برگردانند و جذبش بکنند و نگهش دارند تا اطلاعاتش لوٹ

شود و به درد کسی نخورد. این بود که من زیاد خودم را آفتابی نمی‌کردم که مبادا به چشم اینها بیایم و تصورشان این باشد که ظاهر شدم که خبری کسب کنم یا خبری به جایی بدهم یا با نیرویی، واحدی، گروهی تماس داشته باشم. برای فراهم کردن اسلحه دستم باز بود. محمدمهدی حیدری گفت که ما احتیاج به سلاح داریم. او پس از صحبت با من توضیح داد که برای آنها فراهم کردن اسلحه‌های مورد نظر مشکل است. من هم به او قول دادم که در فراهم کردن اسلحه و مهمات به آنها کمک کنم. بعد از تهیه اولین اسلحه‌ها، اعتماد او نسبت به من بیشتر شد و ترتیبی داد که با برخی از شرکت‌کنندگان در طرح در خانه‌ای در انتهای خیابان ظفر در شمال تهران دیدار کنم. در آن جلسه از استقلال ایران و ملیت ایرانی و آزادی و دموکراسی صحبت شد و حرف‌ها بیشتر دور این محور بود که آخوندها دارند فرهنگ ایران را نابود می‌کنند و با هر آنچه هویت ایرانی دارد مخالفند، با برابری زن و مرد مخالفند، با تقسیم قدرت سیاسی مخالفند و غیره. کمی هم در رابطه با نحوه عمل گروهی که باید برای تسخیر رادیو و تلویزیون برود صحبت شد و قرار شد تعدادی اعلامیه توجیهی بین افراد تقسیم شود. از من در مورد پادگان عشرت‌آباد و پادگان امام حسین که همان هنگ نوجوانان سابق است و نوع سلاح‌های موجود، امکانات پاسداران و نوع بی‌سیم‌ها و محل ستاد فرماندهی و زمان بسیج نیروهای کمکی و نحوه بسیج و تسلیح این نیروها پرسیدند که من به علت داشتن اطلاعات کافی پاسخ دادم. در آنجا متوجه شدم که این گروه شامل تعداد زیادی از افراد متخصص در ارتش است و تمام آنها درجه‌داران و افسران و خلبانان با تجربه هستند. بنابراین باید کاری اساسی در جریان باشد. چیزی که آنجا به ذهنم رسید، همان لورفتن طرح بود. تقدیر چنین بود که این طرح توسط افراد حزب توده لو برود. ماجرا از این قرار بود که یکی از خلبانانی که برای شرکت در طرح در نظر گرفته شده بود، عضو و یا هوادار حزب توده بود. او به راهنمایی مسئول حزبی خود از همدان به تهران رفته و به سپاه مراجعه می‌کند. حزبش به او توصیه کرده بود که خامنه‌ای را ببیند، چرا که بنا به نظر حزب، خامنه‌ای به شوروی سمپاتی دارد. سپاه نیمه شب این خلبان را به خانه شخصی خامنه‌ای در خیابان ایران می‌برد و او هم اطلاعات خودش را در اختیار خامنه‌ای می‌گذارد. خامنه‌ای بلافاصله علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی را در جریان می‌گذارد و او هم ملیجکش، محسن رضایی را با خبر می‌کند. آنها به

جماران می‌روند و خمینی را مطلع می‌کنند و از او می‌خواهند که جماران را ترک کند. خمینی می‌گوید که برای او اتفاقی نخواهد افتاد و بهتر است مراقب رادیو و تلویزیون باشند. خامنه‌ای و رفسنجانی دلیل آرامش خمینی را نمی‌فهمند. آنها نمی‌دانستند که پیش از آنها، ارباب حزب توده، نورالدین کیانوری، امام خمینی را در جریان گذاشته و به او اطمینان داده که خطری جان او را تهدید نمی‌کند. خمینی در روز ۲۱ تیر ۱۳۵۹ که روزنامه‌ها شکست طرح کودتای نوژه را اعلام کردند، لو رفتن آن را به یک سگ نسبت داد و در واقع آن خلبان توده‌ای و رهبر حزب توده را به سگ تشبیه کرد.

به هر حال، من قبلاً مسئول ارزشیابی کمیته‌ها بودم، با آن افرادی از کمیته‌ها که می‌شناختم و با مسئول و چند نفری از شعبه کمیته منطقه ۱۲ نزدیک قصابخانه صحبت کردم و شبانه حدود ۶۵ قبضه اسلحه از آنها خریدم.

■ چه اسلحه‌ای؟

□ ۳ و یوزی. کلت البته به دردمان نمی‌خورد ولی چون مجموعاً خریده بودم دو سه تا کلت هم بود. مقدار معتابیهی هم فشنگ. فشنگ مهم بود و اسلحه ۳ و بهتر از همه ام پی ۵، ام ۵، اگر تمپ هم بود که چه بهتر. یعنی اسلحه‌های کوچک و مسلسل‌هایی که حالت تهاجمی و قدرت آتش بالا داشته باشند. محسن دوپوسته را می‌شناختم که با حاجی شاه‌آبادی کار می‌کرد و در کمیته منطقه ۹ پامنار بود و بعد هم به کمیته ضد رباخواری رفته بود، از او هم بیست سی تا اسلحه خریدم. یک کسی بود به اسم محمود منتظری که مسئول آموزش کاراته و کشتی سپاه بود. با او صحبت کردم و او هم از تو سپاه یک سری اسلحه برایم آورد. البته او پول آنچنانی نگرفت. یک اسلحه هم از مهدی عسگر اولادی مسلمان خریدم که قبلاً جریانش را تعریف کردم که آمده بود برود خاله‌اش اشرف‌الحاجیه را ببیند. یک اسلحه تمپ به قیمت دو هزار تومان و چهار لول تریاک از او گرفتم. این اسلحه تمپ را دادم به خود محمدمهدی حیدری که استفاده کند. خلاصه، در مجموع حدود ۳۶۰ قبضه اسلحه تهیه کردم. البته بیشتر از پول معین به من دادند، یعنی یک پولی هم به خود من رسید. بعداً قرار بر

این شد حول و حوش تیرماه ۵۹ اگر شلوغ شد من برای رادیو و تلویزیون بروم و علی دریایی مرا پیدا می‌کند و به من می‌گوید که چه بکنم. البته بعداً در دادگاه معلوم شد که قرارشان بر این بود که در ۱۸ تیرماه...

■ چه سالی؟

□ ۱۸ تیرماه ۱۳۵۹ تاریخ کودتای نوژه بود. قرار بود که در آن روز ما برای گرفتن رادیو و تلویزیون اقدام بکنیم. که البته نشد و من هم وقتی دیدم اینجوریست به خیال اینکه مسئله لو رفته، به شمال رفتم و مخفی شدم. در شمال پیش همسرم زندگی می‌کردم.

■ در بندر پهلوی؟

□ بله، البته در یک جزیره‌ای زندگی می‌کردیم که تنها راه رفت و آمدش با قایق بود. قایقران حدس می‌زد که من آنجا مخفی هستم. سرهنگ داریوش نیک‌باقری یک جزیره کوچک آنجا داشت که البته من آن زمان از شرکت او در طرح کودتا خبری نداشتم. او پس از شکست طرح فرار کرد و به خارج رفت. من فکر می‌کردم کار من لو نرفته، چون کسانی را که من با آنها رابطه داشتم نگرفته بودند و حرفی هم نزده بودند. من فقط سه نفر را می‌شناختم. یکی علی سرباز دریایی بود، محمدمهدی حیدری و محسن عسکریان (پیوست: اسناد و تصاویر). غیر از اینها کسی را نمی‌شناختم. این بود که فکر نمی‌کردم به این زودی لو بروم. جای من هم طوری نبود که بتوانند به سادگی مرا پیدا بکنند. در شمال هم کسی فکر نمی‌کرد که من در چه کاری هستم و چه می‌کنم. فقط فکر می‌کردند ممکن است گرفتاری با کلانتری و اینها دارم. با همه رفیق و دوست بودم و اکثراً هم در خانه می‌ماندم و زیاد آفتابی نمی‌شدم.

■ کار هم نمی‌کردید؟

□ نه، آن مغازه در تهران بود و پول داشتم که زندگیم را بگذرانم. بعد هم که آنجا یک جزیره کوچک بود و وقتی غریبه‌ای می‌آمد می‌شد به راحتی فهمید و از آنجا رفت. قایق موتوری هم دم دستم بود. یعنی همه وسایل را

آماده داشتم. بعد از مدتی که محمدمهدی حیدری را گرفتند، فیلمش را هم از تلویزیون بچه‌ها برایم ضبط کردند که من اینجا هم دارم، او گفته بود که به وسیله من اسلحه تهیه کرده. در واقع اسلحه تمپ آن مهدی عسکراولادی کار را خراب کرده بود. چون اسلحه را از اسلحه‌خانه اوین تحویل گرفته با ماشین ضدگلوله که برود خاله‌اش را ببیند که من اسلحه را از او خریدم. او نمی‌خواست بگوید اسلحه را به من به پول و تریاک فروخته، گفته بود که در ماشین را شکسته و اسلحه را از ماشین من دزدیدند! محمدمهدی حیدری وقتی دستگیر شد، اسلحه را از او می‌گیرند. از شماره اسلحه می‌فهمند که از اوین آمده. او را زیر فشار می‌گذارند که از کجا این اسلحه را آورده. حیدری هم چون توجیهی نداشته یا شکنجه را نتوانسته تحمل کند، نمی‌دانم، می‌گوید رفیق برادر زلم این اسلحه را به او داده. یعنی نمی‌گوید که اسلحه را به من داده. برادر زن حیدری در همان ماجرای کودتای نوژه کشته شده بود. می‌پرسند رفیقش کی بود؟ او اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و از لو دادن من طفره می‌گیرد. البته مأموران در پی کسب اطلاعات بودند و بعداً از طریق مهدی عسکراولادی می‌فهمند که جریان اسلحه چه بوده است. این تحقیقات حدود ده ماه طول کشید. پس از آن که مهدی عسکراولادی اسم مرا گفت، بلافاصله می‌روند سراغ شهاب که بروجردی با تو کار می‌کرده و الان کجاست. شهاب آدرس خانه و خانواده و نقاط ضعف و نکات شناسایی کار مرا به اینها می‌دهد و می‌گوید پیدا کردن این آدم به این سادگی‌ها نیست و شما نمی‌توانید به آسانی او را بگیرید، مدت‌هاست در جایی آفتابی نشده و معلوم است که جای محکمی دارد. مأمورین در سال ۱۳۶۰ برای دستگیری من مراجعه کردند. نمی‌دانم شهاب راهنمایی کرده یا کسی دیگر، به هر حال می‌گویند که خانواده‌اش را زیر فشار بگذارید. خواهرم را گرفتند و چون اطلاعی از کار من نداشت و لاش کردند.

■ چه مدت؟

□ دو هفته‌ای او را نگاهداشتند. خواهرزاده‌هایم را گرفتند، آنها را هم نمی‌توانستند زیاد نگاهدارند، چون یکی از آنها مدیر قسمت خریدهای خارجی یک شرکت دارویی بود و کسی بود که لیست داروهای خمینی را می‌داد و سفارشات از طریق او انجام می‌شد، مسئله‌ای هم که نداشت. ولی

خواهرم را دو هفته‌ای نگه‌داشتند و بعد هم از کار بیکارش کردند...

■ خواهر شما کار می‌کرد؟

□ بله.

■ کجا؟

□ در همان شرکت دارویی، البته بعد از فوت پدرم. سالیان سال است که از شوهرش طلاق گرفته. بعد برادرم را گرفتند و خیلی کتکش زدند. وقتی که من فراری شدم سعی کرده بودم خانواده‌ام را درگیر این ماجراها نکنم و اصلاً به فکر خارج شدن از ایران نبودم. می‌خواستم مدتی مخفی شوم تا راه حلی پیدا کنم. مأمورین کمیته و مأمورین اوین، آن موقع اینها اکثر کارهای اطلاعاتی را انجام می‌دادند، همه خانواده‌ام را گرفتند. برادرم را برده بودند و خیلی شدید زده بودند. زمانی که متوجه شدم برای دستگیری من خانواده‌ام را زیر فشار گذاشته‌اند، زنم را به تهران برگرداندم که قدرت مانور بیشتری داشته باشم و اگر دستگیر شدم، زنم در جریان دستگیری من آسیبی نبیند. در عین حال می‌خواستم آنها فکر کنند که من از ایران خارج شده‌ام. ما همسایه‌ای داشتیم به نام طلاخانم که من برای او زنگ می‌زدم و او خواهرم را مطلع می‌کرد. یک بار که با خواهرم صحبت می‌کردم گفت که برادرم را بردند. بعد گفت: در آخرین ملاقاتی که برادرم را دیدم زیر شکنجه خیلی لاغر شده بود. هر چه حرف می‌زدم نمی‌شنید مثل اینکه گوشش صدمه دیده. به من گفته بودند برایش داروهای را بگیرم که برای خونریزی کلیه مؤثر است.

بعد هم خواهرم گفت: در این قضیه بهتر است من یکی از برادرهایم را از دست بدهم و نه هر دو را.

تلفن قطع شد. من این نتیجه را گرفتم که خواهرم می‌خواهد بگوید آن یکی برادرم زیر شکنجه از بین می‌رود بعد هم تو را می‌گیرند می‌کشند. مخصوصاً اینها را بردند ملاقات که حال و روز برادرم را ببینند و اینها هم با من تماس بگیرند و مرا زیر فشار بگذارند. به خواهرم گفتم: عیبی

ندارد من تا شنبه ترتیب آزادی او را می‌دهم.

پنجشنبه شب رفتم تهران. کارهایی داشتم انجام دادم. جمعه ماندم و شنبه صبح رفتم کمیته مرکز که فکر می‌کردم اکثر بچه‌هایش را می‌شناختم. مثلاً آقای فلاحیان آن‌موقع در کمیته مرکز بود و هنوز اطلاعاتی به پا نشده بود که او آنجا برود.

معرفی به کمیته مرکز و دستگیری حسین پروجردی

خلاصه، فکر کردم به کمیته مرکز بروم بهتر است تا اوین. خیلی عادی رفتم و گفتم که من فلانی هستم و خیلی هم مرا تحویل گرفتند چون نمی‌دانستند قضیه چیست. رفتم پیش یکی از بچه‌ها که نمی‌خواهم اسمش را بگویم چون به من خیلی کمک کرد و نمی‌خواهم برایش مشکلی پیش بیاید، به اختصار برایش تعریف کردم. او که بچه محل ما بود گفت: کاری از دست من ساخته نیست و پرونده‌ات هم در دست من نیست، ولی فلان گروه ضربت به دنبال تو است. او تماس گرفت و نتوانست سرگروه‌شان را پیدا کند و بعد بی‌سیم زدند و او که در گشت بود آمد. مرا بردند که بازجویی کنند. گفت اگر مسئله‌ای پیش آمد من دخالتی ندارم، چون نه فقط ما بلکه اکثر کمیته‌هایی که تو را می‌شناسند در صدد هستند تو را بگیرند و ما فقط باید تو را دستگیر کنیم و تحویل اوین یا سپاه بدهیم. گفتم سپاه بهتر است چون آنها را بهتر می‌شناختم. گفتند سپاه هم تو را به هر حال تحویل اوین می‌دهد، در هر صورت تو باید بروی اوین. بعد گفت می‌بخشی، من باید دست‌هایت را ببندم و به تو چشم‌بند بزنم. بعد از یک ربع ریختند روی سرم و شروع کردند به زدن. البته آنها را نمی‌دیدم. هر کس با هر چه زورش می‌رسید می‌زد. بعضی‌ها از صمیم قلب می‌زدند

بعضی‌ها هم کمی ملاحظه می‌کردند.

انتقال به کمیته مشترک

جنازه بیهوش مرا بردند. چشم‌بسته بودم و سرم را هم در ماشین پایین گرفته بودند. خودم تقریباً می‌دانستم مرا به کجا می‌برند و بعداً مطمئن شدم که بند ۳۰۰۰ فعلی یعنی زندان شهربانی سابق، قسمتی که مربوط به کمیته مشترک شهربانی بود. چشم‌بسته مرا نشاندهند. آن موقع من با نحوه بازجویی اینها آشنایی نداشتم. غذا نخورده بودم و چند ساعت نشسته بودم. دل و پهلوهایم زیاد درد نمی‌کرد ولی سر و صورت‌م درد می‌کرد. خسته شده بودم. روی پتو در راهرو مرا نشانده بودند. خواستم به دیوار تکیه بدهم، همین که تکان خوردم یک مشت به سرم زدند. گفتم من که کاری نکردم، چرا می‌زنی؟ گفت تکان نخور! همان جور که نشست، بشین! گفتم پشتم یخ کرده، چه کار کنم؟ گفت همان جور که بودی بشین! بعد از مدتی موقع غذا شد. ظرفی آوردند که نفهمیدم چی بود. کاسه را سر کشیدم و نشستم. بعد از یکی دو ساعت مرا صدا کردند. مشخصات و آخرین محلی را که کار می‌کردم پرسیدند و من هم گفتم.

■ چشم‌بسته بودید؟

□ تمام مدت با چشم بسته رو به دیوار می‌نشستم، حق نداشتم تکان بخورم، البته روی صندلی نشسته بودم. بازجو گفت می‌دانی برای چه تو را به اینجا آوردند؟ گفتم نه، خبر ندارم. گفت به خاطر عدم همکاری با نیروهای انقلابی، اطلاع رسانی به دشمن، تهیه اسلحه. خانهمان را هم بازرسی

کرده بودند چیزی به عنوان مدرک پیدا نکردند، مثلاً ویدئو یا مشروب که به عنوان لهو و لعب بگویند. گفت: اینها را قبول داری؟

گفتم: من چه قبول داشته باشم چه نداشته باشم شما همه چیز را آماده دارید، فرقی نمی کند.

گفت: حتماً آمدی تا برادرت را آزاد کنند.

من در کمیته مرکز به آن دوستم گفته بودم که برادرم را گرفته اند و او هم گفت که حالا که تو آمدی برادرت را آزاد می کنند. خلاصه، تمام شد و یکی آمد دست مرا گرفت، خودش به احتمال زیاد نبود چون چند قدمی پشت سرم آمد، و مرا بیرون اتاق نشانند. بعد از یکی دو ساعت دوباره مرا بردند، مثل اینکه یک اتاق دیگر بود چون راهی که رفتم طولانی تر بود. ایستاده بودم. باز جو هیچ سئوالی نکرد و شروع کرد به زدن. بعد گفت: این چیزهایی که گفتی ناقصه. یا همه چیز را درست می گوی یا حکم تعزیرت را می گیریم و درست و حسابی تعزیرت می کنیم تا بگی.

گفتم: پس اینهایی که زدی بدون حکم بود، حالا من منتظر حکمش هستم!

حدس می زدم باز جو حسین یخچالی بود که قبلاً مسئول کمیته میدان ارک مستقر در کلانتری سیزده بود. دوباره مرا بردند بیرون و بعد از یکی دو ساعت بردند و شروع کردند به زدن.

■ با مشت و لگد؟

□ بله. دفعه اول یک نفر بود، دفعه دوم دو سه نفر بودند، چون از چند طرف با پوتین و مشت می زدند. سئوالی هم نمی کردند. تا می گفتم واسه چی می زنید، بیشتر و محکم تر می زدند. من هم ساکت کتک می خوردم. بعد از اینکه لت و پارم کردند مرا گذاشتند بیرون. طرف های نماز صبح بود یارو پرسید: نماز نمی خوانی؟

گفتم: من نمازم را در دلم خواندم، سعی می کنم این دفعه نمازهایم را

بنویسم!

پس از نماز شان دوباره مرا بردند و روی صندلی رو به دیوار نشانندند. یک نفر شروع کرد به صحبت که ما همه چیز را می‌دانیم. گفتم: اگر همه چیز را می‌دانید، بنویسید من هم امضاء می‌کنم.

گفت: نه، باید رابطه‌ها و ارتباطات را بگویی.

گفتم: شما که همه چیز را می‌دانید، من هم فراری بودم، خودم آدمم و خودم را معرفی کردم و طبق گفته پیغمبر کسی که خودش را معرفی می‌کند حرجی بر او نیست و باید مرا آزاد کنید.

گفت: پس طلبکار هم شدی.

یک ساعتی گذشت و گفت: برو بیرون.

مرا بردند بیرون. این جریان همین‌طور سه روز ادامه داشت. پس از سه روز گفتند حکم تعزیرت آمده و باید تعزیرت کنیم. گفتم: هر کار دلتان می‌خواهد بکنید.

در اوین

قبل از تعزیرت یک چشم‌بند دیگر به من دادند و کیسه‌ای روی سرم کشیدند و مرا به جای دیگری بردند که بعداً متوجه شدم اوین است. کارت کوچکی به من دادند و گفتند اگر کاری داری این را بگذار بیرون. البته آنجا راهرو بود ولی آدم احساس می‌کرد که بسته است. من نشستم. بعد از چند ساعت صدایم کردند. دوباره مرا روی چهارپایه رو به دیوار نشانندند

و بازجو از پشت سر از من سؤال می‌کرد. همه آن چیزهایی را که قبلاً پرسیده بودند دوباره تکرار کردند. با چه گروهی بودی، با چه سازمانی؟ گفت: ما همه چیز را می‌دانیم. تو هم باید همه چیز را بگویی.

یک بازجوی دیگر آمد و گفت: قضیه را از اول برای ما توضیح بده، ارتباطت با گروه‌های اسلامی از کی بود؟

من هم شروع کردم از همان اول در سال ۴۲ و غیره تعریف کردم. در ابتدا اسمی از کسی، مخصوصاً از شهاب نیاوردم، چون قرارمان این بود. می‌خواستم به کنایه به او بفهمانم که من سر قولم هستم. ولی وقتی دیدم مرتب می‌زنند و بی‌خودی انتظار اعتراف از من دارند، بنای دیوانه‌بازی گذاشتم و از شهاب و حاجی عراقی و تمامی آخوندهایی که می‌شناختم اسم بردم. بازجو ظاهراً همه اینها را می‌دانست چون ساکت نشسته بود و گوش می‌کرد، حالا نمی‌دانم ضبط می‌کرد یا می‌نوشت. تا رسیدم به دوران انقلاب و آمدن امام و مدرسه رفاه و گروه‌های و غیره. کارها و مسئولیت‌ها همه را تعریف کردم. گفت: حالا چه‌طور شد که از جریان دور شدی و موضع مخالف گرفتی؟

گفتم: دور نشدم و موضع مخالف هم ندارم.

گفت: پس چرا دستگیری کردند و اینجایی؟

گفتم: چیزهایی که من به خاطر آنها به انقلاب جذب شدم اینها نیست که می‌بینم.

وقتی اقدامات مرا در جریان نوزده گفت فهمیدم همه چیز را می‌داند. گفتم: من دنبال پول بودم و خواستم پول به دست بیاورم.

گفت: تو نمی‌دانستی این اسلحه‌ها را برای براندازی جمهوری اسلامی می‌خواهند، چرا خبر ندادی؟ با چه کسانی تماس گرفتی؟

من هم نام افرادی را گفتم که دستگیر و یا کشته شده بودند. گفت: از

آدم‌های زنده بگو.

گفتم: با کسی غیر از اینها تماس نداشتم.

توضیح هم دادم که چه‌طور به گروه کودتای نوژه تمایل پیدا کردم. گفت: اسلحه‌ها را از کجا گرفتی؟

گفتم: از چند نفر که آشنا داشتم گرفتم در شعبه منطقه ۱۲.

می‌دانستم که کسانی را در رابطه با اسلحه گرفته‌اند. ناصر طلا یکی از شرورهای منطقه نازی‌آباد و مسئول گروه ضربت کمیته وابسته به منطقه ۱۲ بود. این تمام اسلحه‌های موجود در اسلحه‌خانه را به من فروخت و چیزی حدود پانزده شانزده هزار تومن به او پول دادم. مرا می‌شناختند و کارت تردد هم از سپاه داشتم و هم از کمیته مرکز. شب وانت بردم و پر اسلحه کردم. در اصل، کار من در رابطه با کودتای نوژه همین تهیه اسلحه بود. ولی همان اسلحه تمپ که از مهدی عسگراولادی، پسر حبیب‌الله عسگراولادی مسلمان، گرفتم باعث شد که ارتباط من با کودتای نوژه لو برود که جریانش را تعریف کردم. خلاصه، باز جو گفت: این چیزهایی که تو می‌گویی دلیل نمی‌شود که آدم از انقلاب ببرد، تو عقده‌های شخصی داشتی.

گفتم: مسئله سر عقده شخصی نیست، من عمرم را تباه کردم و رفتم دنبال این کارها.

گفت: آها! چون عمرت را تباه کردی و بعد تو را به بازی نگرفتند و پست و مقامی به تو ندادند.

گفتم: به اندازه خودم پست و مقام داشتم، به خاطر پول هم این کار را نکردم چون به اندازه کافی دارم، مسئله این است که شعار آزادی و استقلال و جمهوری اسلامی اصلا معنی ندارد.

شکنجه

به اینجاها که رسیدیم باز جویی قطع شد. مرا برگرداندند. عصر مرا به جایی بردند که از زیر چشمپند می دیدم که یک تخت وارونه روی زمین است. یعنی پایه های تخت به طرف بالا بود و میله ای به پایه تخت جوش داده بودند. مرا به رو خواباندند روی تختی که کف زمین بود، نتیجتاً پای من تا شد و در هوا ماند. پایم را به تخت بستند و شروع کردند به زدن. آنقدر زدند که درد کابل را احساس نمی کردم و کف پام ترکید. شروع کردند به پشتم زدن. بعد هم با لگد افتادند به جانم. این کتک ها و شکنجه های بعدی در قزل حصار باعث شد که دیسک کمر بگیرم و بیمار شوم. هر چه می پرسیدم آخر برای چی؟ اعتنا نمی کردند. بعد مرا بردند به یک اتاق. آخر شب آمدند مرا روی موزاییک سرد راه ببرند که پاهایم کمی التیام پیدا کند. ولی من اصلاً نمی توانستم راه بروم، یکی دو تا از انگشت های پایم شکسته بود. تا صبح از درد خوابیدم. صبح آمدند. پاهایم به شدت باد کرده بود. وقتی دیدند نمی توانم راه بروم مرا کشان کشان بردند. چون نمی توانستم روی چهارپایه بنشینم، مرا روی زمین گذاشتند. باز جو گفت: فکر کنم دیشب نصیحت های من به گوشات رسید.

گفتم: هم به گوشام رسید و هم به تنم.

گفت: طبق قانون اسلام باید تعزیر می شد تا دروغ نگویی. تو به جمهوری اسلامی بهتان زدی که از راه خودش منحرف شده.

گفتم: خب، شده دیگه!

گفت: معلومه که هنوز آدم نشدی.

مرا بردند. غروب شد و دوباره به سراغم آمدند و کشان کشان بردند. این دفعه روی تخت خواباندند ولی کف پایم نزدند، به پشتم زدند. همین جریان فردا صبح هم تکرار شد. باز جو گفت: به خاطر اینکه آدم نشدی برایت درخواست حکم تعزیر کردم و تعزیر شدی.

گفتم: صد دفعه دیگه هم حکم تعزیر بگیرید، همان قضایا را می‌گویم.

گفت: تو از کسانی حرف می‌زنی که اعدام شدند و می‌توانی هر چیزی دلت می‌خواهد از خودت بگویی.

گفتم: هر چه من می‌گویم با پرونده‌های آنها مطابقت کنید اگر نقصی در گفته‌های من هست آن وقت حرف بزنید.

گفت: افرادی را معرفی کن که با آنها رابطه داشتی و زنده هستند.

من هر چه فکر کردم اسم چه کسی را بگویم، چیزی به خاطر من نرسید. اطلاعاتم هم کامل نبود که چه کسی اعدام شده، چه کسی دستگیر شده و چه کسی فرار کرده. بعدها فهمیدم که عده‌ای هم فرار کردند و به خارج رفتند ولی آن موقع که نمی‌دانستم. علی سرباز دریایی را گرفته بودند، ولی نمی‌دانستم او را کشته‌اند. گفتم: علی سرباز دریایی هم که درجه‌دار نیروی مخصوص بوده در رابطه با همین کار بوده.

گفت: خیلی خوب، بفرمایید.

ما را برگرداندند و دوباره غروب برای تعزیر بردند. این دفعه به هر جا که دستشان رسید زدند. صبح جنازه مرا برای بازجویی بردند. بازجو گفت: تو با اینها دقیقاً رابطه نزدیک داری.

گفتم: چه‌طور؟

گفت: هر اسمی را که می‌آوری دو ماه پیش یا یک ماه پیش اعدام شده، پس نشان‌دهنده این است که تو با اینها تا آخرین لحظه ارتباط داشتی و به تو اطلاعات داده‌اند، ما آن ارتباطها را می‌خواهیم!

من که واقعاً ارتباطی نداشتم و با کسی تماس نمی‌گرفتم. آدمم زرنگی بکنم و اسم یکی را بگویم ببینم چه می‌شود، نگو علی سرباز دریایی را هم

گرفته و اعدام کرده‌اند! بازجو گفت: تو به مرده‌ها استناد می‌کنی و اگر نخواهی همکاری کنی ما وادارت می‌کنیم.

دوباره بردم برای زدن. خلاصه، یک دو سه روزی این برنامه اجرا می‌شد. ولی آنقدر زده بودند که دیگر تقریباً احساس نمی‌کردم. وقتی دوباره بردم گفت: همین هاست؟

گفتم: آره.

گفت: ترتیب تو را باید طور دیگری داد، باید پرونده را ببندیم و تو را بفرستیم بغل دست رفاقیت.

اعدام‌های نمایشی

غروب مرا صدا کردند و کشان کشان بردند و گفتند: وصیت‌ات را بنویس!

من هم نوشتم بدهکاری که فکر نمی‌کنم داشته باشم، از هر کس هم طلبکارم، حلال! زن و بچه‌ام هم می‌دانند چه بکنند و ارثیه پدری هم دست برادرم است، به کسی هم بدی نکردم و اگر کردم امید بخشش دارم. فکر کردم هر چه بنویسم ممکن است برایم شاخ شود. مرا یواش یواش بردند بیرون و موقع رفتن دیگر درد پا یادم رفت چون می‌دیدم راستی راستی می‌خواهند مرا اعدام کنند.

آنجا حالتی داشتم مثل کنار دریا که آدم در مه غلیظی راه می‌رود. البته چشم‌بند داشتم و این تصویر در ذهنم بود. همه درد تنم یادم رفت و تمام گذشته به صورت محو از خاطر می‌گذشت. انگار راه بی‌پایانی را طی می‌کردم. کاملاً خودم را در خلاء احساس می‌کردم. نمی‌دانم چه مدت گذشت تا به محل اعدام رسیدیم. یک حلقه آهنی به دیواری وصل بود، دست‌های مرا با دستبند از پشت به آن حلقه بستند. چوب و تیر نبود، وقتی

تکیه دادم، احساس کردم پشتم سنگ است. یارو آمد ایستاد. از قرار چند نفر دیگر هم برای تیرباران بودند. یکی یکی حکم‌ها را خواند تا رسید به اسم من و خواند عدم همکاری، قیام مسلحانه، نادیده گرفتن ارزش‌های انقلاب. من دیگر گوش نمی‌کردم که او چه می‌گوید. تق تق تق... من هم منتظر بودم که تیری به من بخورد. دیدم نه، خبری نیست. فکر کردم اول آن‌های دیگر را می‌زنند و بعد نوبت من می‌شود. به نظر آمد که زمانی بسیار طولانی‌گذشت. خبری نشد. صدای بازجو را شنیدم که می‌گفت: دست نگهدارید، دست نگهدارید!

یادم نیست دیگر چی گفت چون واقعاً منگ بودم. آنهایی که تیرباران می‌شدند هر کدام یک چیزی می‌گفتند...

■ چه می‌گفتند؟

□ آنقدر منگ بودم که می‌شنیدم ولی نمی‌فهمیدم، همه چیز گنگ بود. بازجو آمد دست مرا باز کرد و گفت: بیا کمک کن!

گفتم: من که نمی‌بینم.

گفت: کمی چشم‌بندت را ببر بالا و بیا.

نگاه کردم دیدم جنازه‌هایی را که افتاده روی زمین نشان می‌دهد که کمک کنم و ببریمشان. اول فکر کردم شوخی می‌کند. درد پا، شوک، هیچی را احساس نمی‌کردم. لنگ لنگان بدون این که درد پایم را احساس کنم، راه می‌رفتم. واقعاً نمی‌دانستم چه خبر شده. کاملاً منگ بودم. مثل آدم‌های مسخ‌شده. هر چه بازجو می‌گفت، انجام می‌دادم و نمی‌دانستم چرا. یکی افتاده بود در خون و تنه‌های داشت...

■ چه سالی بود؟

□ سال ۱۳۶۰...

■ آنهاى ديگر كه تيرباران شدند كى بودند؟

□ نمى‌دانم. آخر يك ماه يا يك ماه نيم بعد از بحبوحه ۳۰ خرداد ۶۰ كه ماجراى مجاهدين پيش آمد من رفتم خودم را معرفى كردم. نه، نمى‌شناختمشان.

■ جوان بودند؟

□ همشان جوان بودند.

■ چه سنّ و سالى داشتند؟

□ آخر من از زير چشم مى‌ديدم، يكى دو تا را از پاهایشان گرفته بودم. آنها را دست‌هايشان را با طناب بسته بودند، نهايتاً بيست و چهار پنج ساله بودند. دست‌هاى يك جنازه را من گرفته بودم و پاهایش را يكى ديگر كه لباس زندان به تن داشت. يازده نفر را در وانت نيسانى كه آنجا بود گذاشتم. يكى هنوز زنده بود و كمى ناله مى‌كرد. ولى حتا تير خلاص هم به او نزدند و گفتند بنديش همان تو! ما هم كه جرأت نمى‌كرديم حرفى بزنيم. من و من‌كنان گفتيم: اين زنده است! پاسداره گفت: مسئله‌اى نيست، خوش مى‌ميره!

مى‌خواستند به من بفهمانند كه تيرباران ساختگى نبوده و آنها واقعاً كشته‌اند و به من فرصتى داده‌اند، وگرنه چند نفر ديگر آنجا بودند و به كمك من احتياجى نداشتند. مى‌خواستند روحيه مرا خراب كنند. آنها را كجا بردند و چه كردند، من نمى‌دانم. مرا به بند برگردانند. تا صبح نخواييدم، نمى‌توانستم بخوابم، آن صحنه و آن ماجرا اصلاً آسائش ذهنى مرا از بين برده بود. تمام زندگيم از كودكى جلوى چشمانم رژه مى‌رفت. وقتى هم مرا براى تيرباران مى‌بردند، به محوطه باز كه رسيديم گفتند: وصيت‌نامه‌ات را بنويس!

گفتم: من وصيتى ندارم. نه از كسى طلبكارم و نه به كسى بدهكار. اگر

هم کسی بدهکار باشد، حلالش می‌کنم و اگر هم کسی ادعای طلب کند می‌رود از خانواده‌ام می‌گیرد.

مثل اینکه در مه غلیظی راه می‌رفتم، سردرگم و گنگ بودم. فردا صبح مرا برای بازجویی بردند. دوباره با چشم بسته رو به دیوار نشستم. باز جو گفتم: بگو!

گفتم چی بگم؟

گفتم: از اول که چی شد و چه اتفاقاتی افتاد بگو!

من هم شروع کردم به تعریف. آخر سر گفتم: نه، تو فکر می‌کنی همه این آدم‌هایی که گفتمی دیگه زنده نیستند و می‌خواهی سر ما را شیریه بمالی.

گفتم: من همه چیز را گفتم.

گفتم: ما دیشب به تو رحم کردیم و به خاطر کارهایی که کردی نخواستیم اعدام شوی. ولی حالا کارت تمام است و تو یک مهره سوخته هستی و به درد ما نمی‌خوری.

درواقع دوباره جنازه مرا به آسایشگاه برگرداندند. شب باز هم مرا برای تیرباران بردند. مرا جلوی دیواری گذاشتند. چشم‌پسته بودم. دستم را از پشت به قلبی بستند. بعد از تیراندازی فهمیدم که تنها نیستم چون چند نفر ناله‌های ضعیف می‌کردند. آنها را زدند. من منتظر بودم تیری هم به من بخورد، ولی خبری نشد. پاسداری آمد دستم را باز کرد و گفت: شانس آوردی، حاج‌آقا گفته که فردا صبح بری مواجهه و حرفهات را بزنی.

همان ماجرای اعدام نمایشی تکرار شد و من زنده ماندم. این دفعه از من کمک نخواستند و مرا دوباره به بند برگرداندند و گفتند: حاج‌آقا گفته امشب هم به او فرصت بدهید که فکر کند.

البته این بار مثل شب گذشته به من سخت نگذشت. تا صبح بین خواب و

بیداری گذشت. فردا مرا راحت گذاشتند و احضار نکردند، من هم خوابیدم. روز بعد مرا صدا کردند. باز جو گفت: فکرها رو کردی؟

گفتم: والله هر چه بوده من گفتم، می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن. من چیز خاصی ندارم که بگویم.

گفت: اگر فکر می‌کنی حکم تو صادر شده، اشتباه می‌کنی. این هنوز تجدید نظر است و کارها تمام نشده.

بعد مرا بیرون بردند و پشت در اتاق بازجویی نشاندهند تا فردا صبح. دوباره بازجویی‌ام کردند. همان صحبت‌ها هم تکرار شد. عصر مرا به بند فرستادند و شب دوباره همان تئاتر تیرباران تکرار شد. این بار خود بازجو آنجا بود چون حرف می‌زد و من صدایش را می‌شناختم. گفت: فکر می‌کنی امشب هم تئاتره؟ حالا که زدیمت می‌فهمی.

تق با تیر زد! با اسلحه کمری زد و خورد به پام. بعد گفت: یک فرصت دیگه بهت می‌دهم، بگو.

من انگار که یک درخت را توی پایم فرو کرده باشند، داشتم آتش می‌گرفتم. منتظر تیرهای بعدی بودم. بازجو به کنار آمد و گفت: بهت دارم فرصت می‌دهم، به فکر زن و بچه‌ات باش.

گفتم: بابا، من همه چیز را گفتم، شما باور نمی‌کنید مشکل خودتان است، بزن! بزن کار را تمام کن!

از یک طرف می‌خواستم فحش بدهم و داد و بیداد کنم، از طرف دیگر فکر می‌کردم شاید پشیمان شده و قصد کشتن نداشته باشد و بر اثر فحش‌ها من سر لج بیفتد و بزند مرا بکشد! همین‌طور که در این فکرها بودم گفت: ببریدش توی بند تا فردا!

مرا کشان کشان بردند توی اتاق. درد امانم را بریده بود. نمی‌توانم تعریف کنم چه دردی می‌کشیدم. خونریزی هم داشتم. چند بار کارت را از زیر در

بیرون گذاشتم و هر دفعه پاسداره می‌پرسید چیه و می‌رفت. آخر سر پارچه‌ای آورد و گذاشت روی زخم. گفتم: پارچه که جلوی درد را نمی‌گیرد!

گفت: من که دکتر نیستم، کاری نمی‌توانم بکنم.

گفتم: بهداری؟

گفت: نه، تو مفسد فی الارض هستی و بهداری نمی‌برندت و باید بمانی اینجا تا زجرکش شوی.

شب را با بدبختی به صبح رساندم. از شدت ورم پارچه انگار در پایم فرو رفته بود. نمی‌توانستم به آن دست بزنم چون از شدت درد غیرقابل تحمل بود. صبح، قدرت اینکه بروم و کارت را بگذارم زیر در نداشتم. خود پاسداره آمد در را باز کرد و پایم را دید. خون سیاه از پایم می‌آمد بیرون. بعد از یک ربع با دو نفر دیگر آمد. مرا کشان کشان به بهداری بردند. متوجه بوی سیگار شدم. زنی بود که پایم را نگاه کرد و با پنس مرمی فشنگ را بدون بیهوشی و آمپول از پایم درآورد. خون و خونابه زد بیرون. روی زخم اسپری زد و گفت: باید تحمل کنی تا گلوله را در بیاورم. قیچی سرکچ را فرو کرده بود توی پایم و دنبال گلوله می‌گشت. نیم ساعت با پایم ور رفت. به شدت از زخم خون می‌رفت، ولی درد هم کم شده بود. بالاخره گلوله را در آورد. ناگهان آرام شدم. درد ساکت شد. گفت که کار دیگری نمی‌تواند بکند و بستگی به تحمل خودم دارد تا زخم جوش بخورد. پارچه‌ای را مانند فتیله کرد توی زخم. چند عدد قرص با تکه‌ای باند به من داد و توصیه کرد روی زخم را نبندم. دوباره مرا به بند بردند. ده روزی آنجا بودم که سه دفعه مرا به بهداری بردند. دفعه دوم یا سوم دکتر شیخ‌الاسلامزاده نگاه کرد و گفت: چیز مهمی نیست، همین پارچه را بگذار و دست هم نزن. پماد زردرنگی داد که دورش بمالم.

دوباره مرا به بازجویی بردند. یک روز پنجشنبه بود. بازجو گفت: پرونده‌ات را بررسی کردیم و چیز خاصی ندارد و باید منتظر باشی.

روز شنبه دوباره مرا صدا کردند و مرا به دادستانی چهارراه قصر منتقل کردند. ده روز در دادستانی بودم. بعد از آن مرا به بند سه قصر فرستادند. همان زمان می‌خواستند بند را به شهربانی تحویل دهند.

در دادستانی چهارراه قصر

آن موقع مسئول بند دادستانی چهارراه قصر آقای باقر عاقلی بود که روزشمار تاریخ ایران را نوشته. نمی‌دانم به او چه گفته بودند که عصرها که زندانی‌ها می‌توانستند در حیاط بخوابند، در حیاط را می‌بست که من نتوانم بیرون بروم. بعد از یکی دو روز مرا به خاطر پایم به مجرد فرستادند. آنجا آن سرهنگ دیوید ربهن را دیدم که اوایل انقلاب او را بارها در دفتر خمینی در مدرسه رفاه دیده بودم. یک سرهنگ آمریکایی است که می‌گویند در ویتنام هم بوده. او در مدرسه رفاه موقع محاکمه بسیاری از سران رژیم حضور داشت و تماشا می‌کرد. نمی‌دانم آیا حرفی هم می‌زد یا خط می‌داد. توی بند وقتی از او پرسیدم آنجا چه می‌کند، ماجرای پول و کارخانه شیرخشک‌سازی را تعریف کرد. همان اوایل انقلاب از شهاب پرسیده بودم که این خارجیه کیه که اینقدر خوب فارسی حرف می‌زند؟ گفت: این از همان نوفل لوشاتو دور و بر امام و یزدی بوده. شهاب می‌گفت در نزدیکی نوفل‌لوشاتو یک ویلا بوده که عده‌ای آمریکایی در آنجا زندگی می‌کردند. یکی از آنها که همان رمزی کلارک معروف باشد می‌آمد و با خمینی صحبت می‌کرد. این آمریکایی با اشرافی هم عکس دارد که در حال دست دادن با اوست* - رمزی کلارک وزیر دادگستری دولت جیمی کارتر رئیس جمهور وقت آمریکا بود.

*- رمزی کلارک وزیر دادگستری دولت جیمی کارتر رئیس جمهور وقت آمریکا بود

تصاویر). آن موقع خمینی به عنوان نمایش می‌نشست نماز می‌خواند و نماز واقعی نبود. عکسش را دارم که آنهایی که پشت سر خمینی نشسته‌اند چون زمان عکسبرداری و فیلمبرداری طولانی شده یارو خوابش برده و همین آقای رمزی کلارک هم پشت سر خمینی نشسته در حال نماز خواندن. عکسش هست (پیوست: اسناد و تصاویر). خلاصه، شهاب سابقه دیوید ربهن را از آنجا می‌دانسته. روزی که شاه رفت، به خمینی خبر می‌دهند. خمینی می‌خواسته پیام بدهد، این آقای دیوید ربهن می‌آید و چیزی به یزدی می‌دهد. یزدی پشت سر خمینی می‌ایستد و به خمینی دیکته می‌کند و خمینی می‌گوید حالا که شاه رفته این قدم اول است. بعد یزدی از پشت سر می‌گوید هر کسی از توی ارتش بخواهد کودتا بکند، خمینی بلافاصله همین حرف را می‌گوید. یعنی صدای یزدی در نوار به وضوح هست که به خمینی خط می‌دهد. اصل این نوار را صادق قطب‌زاده می‌گیرد، بعداً که به ایران می‌رود و می‌خواسته رییس جمهور و داماد خمینی شود یعنی دختر آقامصطفی پسر خمینی را بگیرد، ولی با مخالفت روبرو می‌شود و در یک محفل خصوصی می‌گوید که من می‌گویم خود خمینی نوکر آمریکایی‌هاست و حالا اینقدر علیه آمریکایی‌ها حرف می‌زند. این صحبت به گوش خمینی می‌رسد و بعد که قطب‌زاده را گرفتند یکی از دلایلی که باعث شد اعدامش تسریع شود جریان همین نوار است که تهدید کرده بود پخش می‌کند تا مردم بشنوند که خمینی دیکته‌شده آمریکایی‌ها را می‌گفت. در زندان دادستانی حاج حسین رحمانی را هم آوردند که از طایفه‌های بزرگ تاکستان قزوین هستند که ماجرایش را تعریف کردم که سر آخونده را بریدند و برای او بردند. مرتب مرا برای مواجهه به اوین می‌بردند، یا به جمشیدیه برای مواجهه با ارتشی‌ها. وقتی حدود دو ماه گذشت و مرا به بند عمومی دادستانی و بعد هم به بند سه دادستانی قصر فرستادند.

بیشتر بازجویی‌های من در زندان اوین انجام شد. در یکی از همین بازجویی‌ها خواستم دراز بکشم، شروع کردند دوباره به زدن. نگو بغل دست من یک صندلی گذاشته بودند و یک یارو نشسته بود آنجا. ما هم در راهرو نشسته بودیم و خیر نداشتم. چشمانم را آن‌چنان سفت بسته بودند که سرم درد گرفته بود. یارو شروع کرد به زدن من هم قاطی کردم و فحش دادم. من فحش می‌دادم، آنها هم می‌زدند. تنها اسلحه‌ای که داشتم فحش

بود، دست‌هام بسته است و اینها هم می‌زنند. زدند و یا خسته شدند و یا دلشان سوخت ولم کردند. من البته از هوش نرفتم ولی خونین و مالین شدم. خلاصه، بدون آنکه سؤال و جوابی بکنند سه چهار روزی فقط مرا می‌زدند. من نشسته بودم و تا می‌آمدم بخوابم، می‌زدند. فقط باید می‌نشستم. بعد از سه چهار روز مرا برای بازجویی بردند که تو در کودتای نوژه بودی و از این حرف‌ها. من هم خواب و گیج و کتک‌خورده گفتم: اصلاً نمی‌دانم شما راجع به چی حرف می‌زنید. من یکی از سربازهای خمینی‌ام، شما به خاطر اینکه واسه خمینی کار کردم مرا می‌زنید؟

شروع کردم فحش‌دادن به خمینی که من برای یک همچین فلان فلان‌شده‌ای چه کارها که نکردم. دوباره زدند و بیرون بردند. تقریباً یک هفته کارشان همین بود.

■ یعنی بی‌خوابی و کتک؟

□ بله، تا می‌آمدم دراز بکشم، می‌زدند. کلیه‌هام ورم کرد، ادرار خونی و... البته گوش و دندانم در قزل‌حصار زدند شکست. مرتب می‌زدند. در راهروی سرد نشسته بودم، یک پتو زیرم بود و تکیه‌ام به دیوار بود. کمرم را که به دیوار می‌چسباندم کمی تسکین پیدا می‌کرد ولی بعد سرمای دیوار اندیتم می‌کرد. زیرپیراهنی‌ام تکه تکه شده بود، شلوارم پاره شده بود و پابرهنه هم بودم. بعد از یک هفته گفتم: مگر شما نمی‌خواهید مرا بکشید؟ اگر فکر می‌کنید من اسم کسی را بگویم، حالا می‌گویم.

گفتند: بگو.

گفتم: من اسلحه‌ها را از حاج‌مهدی عراقی خریدم.

حاج‌مهدی عراقی را کشته بودند. گفتند: کی؟

گفتم: موقعی که زنده بود، به من گفته بود اسلحه‌ها را نگهدار ممکن است لازم شود.

گفتند: داری مسخره می‌کنی.

دوباره زدند. گفتم: نزنید، می‌گویم.

گفتند: بگو.

گفتم: از آقای موسوی تبریزی خریدم.

خلاصه، با هر کدام از آخوندها که رابطه داشتم گفتم از آنها خریدم. بعد هم می‌گفتم بروید بیاریدشان، اگر گفتند من دروغ می‌گویم بکشید مرا. آخر هم گفتم: من اسلحه را از خود آقای خمینی گرفتم، عکس هم با او دارم، در خانه‌مان است، بروید بیارید.

گفتند: دیوانه شده، ولش کنید بگذارید بخوابد.

وقتی دست از سرم برداشتند خوابم برد، نمی‌دانم چه‌قدر خوابیدم. بعد بیدارم کردند و بردند برای بازجویی. بازجو گفت: ما همه چیز را می‌دانیم و نمی‌توانی با این چرت و پرت‌ها کلک بزنی.

گفتم: اگر همه چیز را می‌دانید، بدهید من امضاء کنم.

گفت: امضاء می‌کنی؟

گفتم: آره، شما که مرا می‌کشید، دیگر چه حرفی بزنی؟ مگر نمی‌گویید می‌دانید.

گفت: نه، اسم آنها را دیگر را بگو.

من هم شروع کردم اسم شهاب را گفتم و یک سری از آخوندهایی را که با آنها تماس داشتیم. البته محمود و سیدرضا را نگفتم. آنها را که بی‌گناه بودند نگفتم ولی شهاب را گفتم. گفتم همه این‌کارها را شهاب به من یاد

داده. مرا برگردانند. دو روز به من کاری نداشتند و بعد از دو روز شهاب را آوردند. شهاب آمد و نشست و با من صحبت کرد...

■ در کجا؟

□ در همان اتاق بازجویی. چشم‌ها و لب‌ها باد کرده بود. چشمانم را باز کرده بودند ولی در مراحل قبلی بازجویی چشم‌پسته بودم. فقط من و شهاب در اتاق بودیم. گفت: چرا این کار را کردی؟

گفتم: همه کارها را تو کردی.

آنجا هر دو همدیگر را محاکمه کردیم. گفت: اینها اکثر چیزها را می‌دانند.

گفتم: اگر می‌دانند من که گفتم بدهند من امضاء می‌کنم.

گفت: نه، تو باید بنویسی.

گفتم: نه، من نمی‌نویسم، خطم خوب نیست، سواد هم ندارم. اینها خودشان بنویسند.

گفت: تو بگو.

گفتم: من چیزی ندارم بگویم، وقتی اینها خودشان همه چیز را می‌دانند چه بگویم. تازه، تمام این کارها را هم تو کردی، من همه این چیزها را از تو دارم.

گفت: قبلا گفتمی من هم شنیدم.

گفتم مگر دروغ گفتم؟ مگر تو نگفتی با اسلحه آدم بکشیم، این کار را بکنیم آن کار را بکنیم؟ همه را از تو یاد گرفتم.

گفت: جز این که کار را سخت‌تر بکنی و عذاب بیشتر بکشی کاری از

پیش نمی‌رود. اینها ولکن قضیه نیستند و بهتره که پیاده بشی و بگی.

گفتم: من چیزی ندارم بگم، نه کسی را می‌شناسم نه چیزی را.

گفت: آنها همه چیز را گفتند.

گفتم: وقتی آنها همه چیزها را گفتند من هم که می‌گم همه را قبول دارم، رد نمی‌کنم. هر چیزی را که محمدمهدی حیدری گفته من قبول دارم. هر چیزی را که هر کس دیگری راجع به من گفته من قبول دارم، من کردم این کار را.

گفت: نه، بقیه را بگو.

گفتم: من چیز دیگری ندارم که بگویم.

گفت: اسلحه‌ها را از کجا آوردی؟

گفتم: از سپاه.

گفت: چه جوری؟

دیدم باید اسم بگم، گفتم دزدیدم. گفت: چه جوری دزدیدی؟

گفتم: آن موقع که در سپاه بودم دانه دانه آوردم و ننوشتم که پس بدهم.

دیدم راه دیگری ندارم و اسم هر کسی را بگویم بیچاره‌اش می‌کنند، پس بهتر است که به این شکل موضوع را ختم کنم. بعد مسائل دیگری پرسید و رساند به این که از کجا پول آوردی؟ گفتم: همان پول‌هایی را که تو به من دادی تا حالا خرج کردم.

گفت: من که به تو پولی ندادم.

گفتم: پس بدان که این کار را هم برای پول نکردم.

خیلی صحبت کردیم. از صبح که آمد تا هفت و هشت شب نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. گفتم: مستقیماً نمی‌توانم و نباید توقعی داشته باشی ولی تا جایی که بتوانم کمک می‌کنم.

البته هیچ‌کدام از یکدیگر دل نمی‌کنندیم، چون زمان زیادی با هم بودیم و در خیلی چیزها شریک بودیم. گفتم: من چنین توقعی از تو ندارم چون روز اول حرفمان را زدیم، این را می‌دانم که تو چنین گذشته نداری و فقط از من استفاده کردی، ولی روز اول من به تو گفتم که برای تو هر اتفاقی بیفتد حتی اگر شده جانم را بگذارم برای تو قدم برمی‌دارم، این را به تو گفتم ولی الان توقع ندارم تو برای من قدمی برداری و اگر این کار را بکنی در اصل مرا لجن‌مال می‌کنی.

گفتم: چرا؟

گفتم: به خاطر این که به من نشان می‌دهد که چه قدر احمق بودم که برای تو کار کردم و تو حالا آمدی می‌خواهی یک احمق را نجات بدهی، نه، من نمی‌خواهم مرا به عنوان یک احمق نجات بدهی.

گفتم: من نمی‌توانم کاری برایت بکنم، این قضیه را بفهم.

گفتم: من اصلاً نمی‌خواهم تو کاری بکنی.

گفتم: تو داری این حرف‌ها را می‌زنی که از من طلبکار باشی.

گفتم: من به هیچ عنوان از تو طلبکار نیستم.

گفتم: من می‌خواهم، ولی نمی‌توانم کار زیادی بکنم و خودم را زیاد در قضیه داخل بکنم ولی هر کاری که امکانش برایت باشد انجام می‌دهم، سعی می‌کنم قضایا آسان‌تر حل شود.

شهاب رفت. مرا دوباره برگرداندند. البته آنجا غذا هم خوردیم، غذای زندان. پس از بازگشت، کتک قطع شد. یک روز کاری به من نداشتند و پس از آن دوباره مرا بردند و اتهامات را به من گفتند. باز پرسیدند: اسلحه‌ها را از کجا آوردی؟

گفتم: وقتی در سپاه بودم برمی‌داشتم و پس نمی‌دادم.

گفتند: نه، این اسلحه از جاهای مختلف آمده و ما همه را می‌دانیم.

گفتم: اگر می‌دانید پس چرا از من می‌پرسید؟

بعد اسلحه مهدی عسگر اولادی را مطرح کردند. من هم از این کو... مادر... دق دلی داشتم گفتم: درسته، ولی این اسلحه را من از ماشین او نذر دیدم، بلکه از او خریدم.

گفتند: چه جوری؟

گفتم که اینقدر بهش پول دادم با سه یا پنج لول تریاک، فلان فاحشه و فلان فاحشه را هم برده به فلان خانه و کلید خانه را هم از من گرفته، پنج روز هم آنجا بوده، تازه قرار بوده باز هم برابیم اسلحه بیاورد، همین یکی را آورد و بقیه را نیاورد، من هم دیگر ندیدمش. پسر عسگر اولادی مسلمان را سر همین ماجرای من گرفتند و سه ماه هم زندان بود. بعد از سه ماه ولش کردند. این مسئله را که آن اسلحه را من از ماشین او دزدیدم از پرونده‌ام برداشتند چون خود طرف را آوردند و در حضورش ماجرا را گفتم و گفتم تمام بچه‌های امامزاده یحیی هم شاهدند. ماند اسلحه‌های دیگر و چون نمی‌خواستیم اسم کسان دیگر را ببریم گفتم که همه را خودم از اسلحه‌خانه سپاه و اسلحه‌خانه کمیته بلند کردم. یعنی قبول کردم که اینها را دزدیدم. مرا فرستادند به اوین. اوین رد صلاحیت کرد و گفت این به دادگاه نظامی مربوط می‌شود و فرستادند به جمشیدیه. جمشیدیه هم گفت آن موقعی که این آدم جرم مرتکب شده نظامی نبوده و به ما مربوط نیست و چون در کمیته بوده پس به دادگاه انقلاب می‌خورد. دوباره مرا به دادگاه

انقلاب برگردانند. دادگاه انقلاب هم گفت آن موقع این آدم نه عضو کمیته بوده و نه عضو سپاه، خودش ول کرده بدون استعفاء رفته. در اصل می‌شود فراری از سپاه پاسداران و همین‌طوری هم که ول کرده و رفته می‌شود یک آدم عادی و باید برود به دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، شهید قدوسی، بخش جرایم عادی. مرا فرستادند آنجا. آنجا هم گفت که این خرید و فروش اسلحه و سرقت اسلحه است و به اوین مربوط می‌شود. اوین گفت اگر سرقت اسلحه است، پس می‌شود سرقت مسلحانه و به چهارراه قصر مربوط می‌شود...

■ در چهارراه قصر چه مرجع قضایی بود؟

□ دادستانی انقلاب اسلامی چهارراه قصر، دادگاه‌های انقلاب برای جرایم عادی. خلاصه، بردند آنجا و آنها هم گفتند چون مربوط به طرح کودتای نوژه بوده، پرونده کودتای نوژه در اوین است. دوباره فرستادند اوین. اوین گفت ما اینجا پرونده‌ها را تفکیک کردیم، پرونده نظامی‌ها می‌خورد به آقای موسوی تبریزی در جمشیدیه که ایشان رد صلاحیت کرده چون ایشان نظامی نیست. بعد آمده اینجا ولی چون موضوع سرقت اسلحه و سرقت مسلحانه است به چهارراه قصر مربوط می‌شود و به ما نمی‌خورد. خلاصه، پرونده ما همین‌طور در کش و قوس بود...

■ یعنی هم پرونده و هم خود شما؟

□ خود من را هم منتقل می‌کردند. زندان به زندان می‌شدم، با تمام اثاثیه، سه روز اینجا بودم، بازجویی نمی‌کردند، می‌بردند جای دیگر. مرا به چهارراه قصر بردند. تا یکی می‌گفت که از کمیته‌چی اسلحه خریده، مرا می‌بردند پیش او. یا یکی می‌گفت به یک کمیته‌چی اسلحه فروخته، او را می‌آوردند پیش من. وقتی پرونده آماده شد مرا به دادگاه فرستادند. دادستان کیفرخواست را خواند: فرار از خدمت، عدم همکاری با نیروهای انقلابی، افشای اسرار مملکتی، ضرب‌زدن به انقلاب، تضعیف روحانیت، سرقت اسلحه، حمل اسلحه غیرمجاز، خرید و فروش اسلحه جهت براندازی جمهوری اسلامی، شرکت در طرح کودتای نوژه و خرید و فروش قاچاق مواد مخدر. شاید چیزهای دیگری هم بود که یادم نیست. آخوند حکمیان

هم رییس دادگاه بود. گفت: از خودت دفاع کن.

گفتم: این چیزهایی که این آقا می‌گوید دفاع ندارد، چه دفاعی دارم بکنم.

گفت: نه، اینها را قبول داری یا نه؟

گفتم: نه.

گفت: یعنی این چیزهایی که تو پرونده خودت گفتی و نوشتی و امضاء کردی قبول نداری؟

گفتم: حاج آقا، کاری ندارد که، آن نعلین‌ات را به من بده، من می‌زنم تو سر و کله شما، شما اعتراف می‌کنید سر امام حسین را بریدید! اینقدر که مرا زدند و لت و پارم کردند می‌خواستید که نگویم؟ خود شما هم بودید می‌گفتید، بابایتان هم بود می‌گفت.

رییس دادگاه یک خورد بد و بیراه اسلامی نثارم کرد و فرستادم پایین. فرداش دوباره بردند بالا. دادستان یک تغییری در کیفرخواست داد و خواند. گفت: اینها را قبول داری؟

گفتم: نه.

گفت: یعنی تو این کارها را نکردی؟

گفتم: من کاری نکردم، چند تا اسلحه پیش من بوده لازم نداشتم ریختم دور، حالا اینها پیدا کردند و برداشتند به من چه مربوطه؟

گفت: یعنی اسلحه مهدی عسگر او لادی را هم قبول نداری؟

گفتم چرا، آن را قبول دارم.

گفت: او می‌گوید که تو اسلحه را دزدیدی.

گفتم: بروید بیاریدش، اگر در حضور من گفت که من اسلحه را از ماشینی دزدیدم، قبول می‌کنم، ولی من اسلحه را از او خریدم.

گفت: پس می‌شود خرید و فروش اسلحه غیرمجاز.

گفتم: قبول دارم.

گفت: به او تریاک دادی؟

گفتم: آره.

گفت: تریاک را از کی خریدی؟

گفتم: به جرم مواد مخدر اعدامش کردند.

اسم یکی از بچه‌محل‌هایم را دادم که به همین جرم اعدامش کرده بودند. گفتم: تا اینجا تو از هر کس که اسلحه خریدی مرده، به هر کس هم که اسلحه دادی مرده، پس تو با دنیای مرده‌ها سر و کار داری!

گفتم: شما که می‌خواهید مرا بفرستید لای دست آنها، دیگه چرا موضوع را کش می‌دهید؟

گفت: نه، از زنده‌ها صحبت کن.

گفتم آقای عسگر اولادی، بیاریدش، من تریاک‌ها را به او دادم و اسلحه را هم از او خریدم، چرا نمی‌آوریدش؟

مهدی عسگر اولادی را آوردند. مهدی عسگر اولادی نشست و هرچه دلش خواست گفت. گفتم: حاج‌آقا، شما که خودت بنز ضدگلوله سوار می‌شوی، ده نفر را بگذار با مسلسل بزنند به در ماشین‌ات، اگر باز شد پس من هم می‌توانستم در ماشین این آقا را بشکنم! یا باید کلید داشته باشم که در

ماشین را باز کنم یا خود این آقا باید اسلحه را به من داده باشد. وگرنه در ماشین ضدگلوله را که نمی‌توان شکست. حالا من آدم فنی هستم و می‌فهمم، شما هم که فنی نیستید و نمی‌فهمید، این موضوع را می‌فهمید که من چه می‌گویم!

رییس دادگاه چپ چپ نگاهی کرد و گفت: دری وری نگو، بشین!

من هم نشستم. گفت: همه چیز را به مسخره می‌گیری.

گفتم: مسخره نمی‌کنم، شما مکانیک که نیستی، در این ماشین ضدگلوله را چه جوری می‌توانستم باز کنم؟ آخر به من بگویید چگونه در را وا کردم، اگر شکستم و باز کردم، کجا بردند درستش کردند؟ اگر دروغ می‌گویم، شما بفرستید این جنده‌ها را بیاورند جلو روی خودش بگویم.

رییس دادگاه گفت: آقا، این حرف‌ها، جند... چیه؟

گفتم: آقا، این سه تا جنده‌هایی را که از گداخونه فرار کردند با خودش برده آنجا و این هم اسمشان.

بعد رو کردم به مهدی و گفتم: مگه تو کلید را از من نگرفتی؟ مگه فلانی نیامد تو را با داد و دعوا از آنجا بیرون کرد؟ آقا، اصلا هر چه می‌گویم دروغ، باشد! ولی این آقا شورتش را در آن خانه جا گذاشته، شورتش را من دارم، شورت را می‌آوریم، شلوارش را در می‌آوریم و شورت را پاش می‌کنیم، اگر اندازه کونش بود، پس من درست می‌گم.

خلاصه، جریان مواجهه من با این بابا یک مسخره‌ای شده بود. گفتم: یک کار دیگه هم می‌توانید بکنید. شما خون این آقا را بگیرید، اگر معتاد بود پس من درست می‌گم، اگر معتاد نبود، آن وقت من دروغ می‌گم.

مهدی عسگر اولادی را بازداشت کردند. دیگر نمی‌دانم خونس را گرفتند یا نه. البته زندان عمومی نفرستادند، شاید می‌ترسیدند چون خیلی خوشگل بود. بعد از سه ماه ولش کردند و رفت. مرا هم فرستادند پایین و دیگر

نخواستند. چهارده ماه تمام من زیر حکم بودم.

■ این مدت در کدام زندان بودید؟

□ زندان دادستانی قصر بودم، شماره سه. وقتی کارم در دادستانی تمام شد باید می‌رفتم زندان عمومی. آنجا هم مرده‌ای بودم که هیچ قبری قبول نمی‌کرد. فرستادم به دادستانی قصر، شماره سه. داستان‌هایی که از زندان‌ها شنیده بودم در ذهنم بود. روز اول مرا بردند به یک اتاق بزرگ. یک کیسه پلاستیکی در دستم بود که شلوار کردی و زیرپیراهن و یک جفت دم‌پایی در آن بود. پیرمردی در گوشه‌ای نشسته بود پرسید: چرا غریبی می‌کنی، آقا؟ بیا تو.

رفتم تو و نشستیم. یک چایی ریخت و گفت: چی شده؟ چرا ناراحتی؟ برای چی آوردنت؟

گفتم: اسم یک نفر شبیه اسم من بوده، خیال می‌کنند من اونم.

گفت: آره جانم، همه ما را به خاطر تشابه اسمی گرفتند! اینها که می‌بینی، همه داشتند نماز می‌خواندند، چون اسمشان تشابه داشته به اسمی فلان سرتیپ و فلان ساواکی، گرفتند و آوردند اینجا، حالا چایی‌ات را بخور!

چایی را خوردیم، بنده خدا شامی هم به من داد و دو سه روزی...

■ اسمش را نمی‌دانید؟

□ من می‌گفتم حاج‌آقا. تهریش کوچکی داشت و کلاهی هم به سر می‌گذاشت، قدکوتاه بود. خیلی آدم خوبی بود. یک روز که رفتم غذا بگیرم، یکی گفت: برای تیسمار غذا می‌گیری؟

گفتم: کدام تیسمار؟

من برای حاج‌آقا غذا می‌برم. گفت: او تیسمار توکلی است.

خیال کردم مسخره می‌کند.

■ توکلی؟

□ سپهبد جلال‌الدین تسلیم توکلی. رفتم و گفتم: حاجی؟

گفت: چیه؟

گفتم: شما نگفتید اسمتان چیست؟

گفت: من حاجی‌ام دیگه، ما هم حاجی هستیم، به من نمیداد حاجی باشم؟

گفتم: ما هم که گفتیم حاجی‌آقا، آخر اینها می‌گویند شما تیمسار هستید.

گفت: دستت انداختند آقا، شما تازه آمدی اینجا می‌خواهند سر به سرت بگذارند. می‌دانی مرا برای چی آوردند؟ من مال‌خر هستم. آنها را که آن‌گوشه نشستند می‌بینی؟ آنها هم دزدند. آنها دزدند، من مال‌خر. آنها اعتراف کردند که خونه آخوند را زدند...

گفتم: حاجی، اینها که همه پیرمردند!

گفت: همین دیگه! اینها تو همین لباس پیرمردی رفتند خونه آخونده را خالی کردند، دادند به من. حالا هم رفتند گفتند منم.

گفتم: حالا اسمت چیه؟

گفت: اسم؟ همان حاجی دیگه.

بعدها فهمیدم سپهبد تسلیم توکلی معاون ارتشبد طوفانیان بوده است. خیلی آدم خوبی بود، خیلی به من نصیحت می‌کرد و راه‌های خوبی به من یاد داد. کسانی را هم که نشان می‌داد یکیش سرلشکر صادق کبیر دادستان

دادرسی ارتش بود، یکی هم سهپید طبرسی و یکی هم سرتیپ بیگری بود که الان پیش شاهزاده رضا پهلوی است. آقای صفی اصفیا داماد آقای کاتوزیان و معاون هویدا که در یک اتاق دیگر زندانی بود، سهپید سیدرضا طباطبایی آجودان حضور شاه هم آنجا بود، نورالدین نوری نوریایی از مؤسسه اطلاعات بود، حاجی درفشان صاحب کاباره میامی بود که خودم گرفته بودمش. سرلشکر حساسیان مطلق، سرتیپ بابایی‌مهر از هنگ ژاندارمری، سرلشکر ارتفاعی، مهدی امیرسرداری از وکلای دربار هم در زندان بودند. خیلی‌ها بودند، رؤسای بانک‌ها بودند، رؤسای اداره‌های مهم بودند، از ساواک بودند، یک عده‌ای هم در رابطه با خرید و فروش اسلحه، یک عده‌ای هم در رابطه با سرقت مسلحانه و اینجور چیزها. تیپ‌های سرشناس زیاد بودند. ضیاء نصری بود که در رابطه با گروگان‌های آمریکا از سفارت آمریکا آورده بودندش، دیوید ربهن سرهنگی بود که سر آخوندها کلاه گذاشته بود و به هوای این که کارخانه شیرخشک‌سازی در ایران درست کند از آخوندها چند میلیون کلاهبرداری کرده بود. پول را گرفته بود و یک کارخانه قراضه قوطی‌سازی راه انداخته بود و گفته بود اول باید قوطی درست شود که بعد شیرخشک در آن بریزیم! او را انداخته بودندش زندان، فارسی را به خوبی حرف می‌زد. البته کارهایی هم برای جمهوری اسلامی کرده. یک سری از اموال موزه ایران باستان به احتمال زیاد به وسیله دیوید ربهن بیرون آمد که بسته‌بندی دیپلماتیک کردند و از طریق سفارت به آمریکا فرستادند. یک سری را هم آقای محمد منتظری به کمک و دستیاری محسن رفیق‌دوست که مسئول گاراژ سلطنتی و رییس بنیاد مستضعفان بود و احتمالاً به اشاره رفسنجانی زیر عنوان اینکه گروهی را برای حفظ انقلاب می‌خواهد آموزش بدهد به لیبی برد. البته کارمندان هواپیمایی مانع می‌شوند، اینها هم تحصن می‌کنند و شب می‌خوابند و شلوغ می‌کنند و بعد یک هواپیما چارتر بهشان می‌دهند که بدون هیچ بازرسی اموال را بار می‌زنند و می‌برند دو دستی تقدیم آقای قذافی می‌کنند که می‌گویند یک مقداریش را بدهکار بودند برای پیشبرد انقلاب. ۹۹ درصد کلیه کارهایی که در ایران انجام می‌شود، زیر نظر مستقیم رفسنجانی است، تصمیم‌گیرنده کلی و اصلی اوست. حالا چه در خفا، چه در سایه، چه به اشاره، چه با پیغام، به هر وسیله‌ای زیر نظر رفسنجانی است. یکی بود به اسم گیساس...

■ ارمنی بود؟

□ نه، اهل آمریکای جنوبی بود و قرار بود به آخوندها کمک بکند و به آنها سرویسی بدهد که آخوندها به تکنولوژی اتمی دسترسی پیدا کنند. از سفارت سوییس گاهی می‌آمدند به ملاقاتش و ماکارونی‌های آماده که بلافاصله با آب جوش حاضر می‌شود برایش می‌آوردند.

■ چرا در زندان بود؟

□ چون پول گرفته بود و کاری انجام نداده بود. تعدادی بهایی هم زندانی بودند...

■ چه کسانی؟

□ رستم ورجاوند، سهراب ورجاوند، آقای کشاورز که از یزد آورده بودند، آقای زارع، مهندس سیروس سپهر که اعدامش کردند، آقای سبحانی، دو سه نفر که از یزد آورده بودند که خیلی آدم‌های خوبی بودند. آن رستم ورجاوند هم که پیرمرد ضعیف و کوچکی بود در روز ملاقاتش حالش به هم خورد، خانواده‌اش پشت شیشه ملاقات بودند، من دویدم و گرفتمش. پاسداری به اسم اسماعیلی داد و بیداد کرد که اینها نجس هستند، ولش کن. گفتیم: مرتیکه، انسانه داره می‌افته.

آمد و یک لگد زد تو شکمش. پیرمرد افتاد و مرد. پاسدار اسماعیلی قیافه نکره‌ای داشت و از آشغال‌های نمره یک بود. آدم از دیدنش استفراغش می‌گرفت. پیرمرد بیچاره داشت به اتاق ملاقات می‌رفت که خانواده‌اش را ببیند، پشت در افتاد و مرد. بعد هم نمی‌آمدند جنازه‌اش را بردارند، می‌گفتند: نجسه! می‌گفتیم: ما بلندش می‌کنیم. می‌گفتند: نه، دستتان بخورد به بهایی نجس می‌شود و به هیچ آبی هم پاک نمی‌شود.

رفتند دو تا چوب آوردند، پتو روی زمین گذاشتند. چوب‌ها را زیر جنازه فرو کردند و بلندش کردند و روی پتو گذاشتند، بعد گوشه‌های پتو را

گرفتیم و بردیم گوشه هشت. من که به اتاق بهایی‌ها می‌رفتم و می‌آمدم می‌گفتند اینها دارند روی تو تبلیغات می‌کنند که مرا به مجرد بردند. بعداً در گوهر دشت اتاق بهایی‌ها را جدا کرده بودند و تنها اتاق بسته‌ای که بود اتاق اینها بود. اتاق ما باز بود یعنی می‌توانستیم در راهرو برویم و بیاییم. یک اتاق دیگر هم بسته بود که مال یک سرهنگی بود از زمان رضاشاه. خیلی پیر بود. نمی‌توانست خودش را نگاه‌دارد، من برای اینکه بو نگیرد لباس‌هایش را عوض می‌کردم. بالاخره هم همان‌جا مرد. چون پسرانش مجاهد شده بودند این بابا را زندانی کرده بودند، به عنوان گروگان. پاسدارهای آنجا البته اسمشان احتمالاً مستعار بود، یکی تهرانی بود، یکی رضایی بود که خیلی پسر خوبی بود، یکی ابهری بود که خیلی خبیث بود، یک چشم‌زاعی هم بود که از رانده‌شدگان عراق بود که یکی از این افغانی‌ها، همان حسین افغانی که در عملیات افغانستان هم بود، همان‌جا گرفت و بهش تجاوز کرد...

■ چند نفر بهایی بودند؟

□ در گوهر دشت با ما شش نفر بودند، در قصر ده دوازده نفر بودند ولی در قزل‌حصار نبودند. در گوهر دشت یک پسر خیلی جوانی را آورده بودند که اسمش یادم نیست...

■ اسمش الوندی نبود؟

□ یادم نیست، نمی‌دانم. پسر خیلی جوانی بود، هفده هجده سال. شب‌های جمعه گوشه اتاق می‌نشستند و به شیوه خودشان نماز می‌خواندند. البته حمیدرضا پهلوی و سپهبد تسلیم توکلی را به گوهر دشت نیاوردند و از ما جدا کردند. در اوین هم من در آسایشگاه در انفرادی بودم.

■ نام کسانی را از بهاییان در زندان قصر به یاد دارید؟

□ همان آقای کشاورز، سهراب سپهر، رستم ورجاوند، سهراب ورجاوند، بقیه را یادم نیست.

■ آیا ارمنی یا آسوری هم در میان زندانیان بودند؟

□ به خاطر دینشان نه، کارهای دیگر کرده بودند. مثلاً یک دکتر زنان بود که زنی شکایت کرده بود که موقع معاینه مرا انگولک کرده. دکتره هم در زندان می‌گفت تا انگشت نکنم چه طوری بفهمم که درد و مرصت چیست، چشمم را که نمی‌توانم آن تو بکنم.

■ زرتشتی چطور؟

□ یکی را آورده بودند در رابطه با اینکه حدود هشتاد میلیون دلار دارو خریده بودند، نمی‌دانم از کدام کشور، اینقدر حق حساب گرفته بودند که دیگر دارویی باقی نماند. یقه این بابا را گرفته بودند که او درخواست صدور مجوز ورود دارو را کرده. می‌گفتند یک کشتی دارو داشته. می‌گفت آخر یک کشتی دارو را چکار می‌توانم بکنم، اصلاً کشتی نیامده که من دارو به مردم بدهم. کل پول را به عنوان رشوه بالا کشیده بودند.

■ آزاد شد؟

□ نمی‌دانم. آخر آدم نمی‌فهمید، وقتی کسی را احضار می‌کردند می‌گفتند با کلیه وسایل بیاید، آدم نمی‌فهمید اعدام می‌شود یا آزاد می‌شود...

■ یهودی چطور؟

□ سه نفر بودند. یکی را آزاد کردند که در رابطه با ارز بود، اسمش یادم نیست ولی از دکانداران چهارراه استامبول بود. یکی دیگه یهودی بود که بهایی شده بود. می‌گفت: من جای خیلی بزرگی دارم که ماهی پرورش می‌دهم و اینها برای اینکه آن را بالا بکشند مرا زندانی کردند. اسمش یادم نیست. یکی دیگر آقای کهن بود که روزی ده دفعه می‌گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلهَ اِلَّا اللهُ که من مسلمان شدم، در مسجد نماز می‌خواند، سینه می‌زد، تئاتر درمی‌آورد. پیرمرد جَلَبی بود. برادرانش رفته بودند آمریکا و املاکش را داده بودند دست او. املاک را جمهوری اسلامی بالا کشیده بود و دنبال پول‌ها بود. این هم پول‌ها را نمی‌داد. ما هم برایش دست گرفته بودیم که

حالا جونم را بگیر، پولم را بگیر! زیر هشت در می‌زد، پاسداره که در را باز می‌کرد، دست پاسداره را به زور می‌گرفت، چون پاسدارها می‌گفتند نجس است، لباسش را می‌گرفت و می‌گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلهَ اِلَّا اللهُ مگر محمد نگفته اگر کسی مسلمان شود آزاد است، من مسلمان شدم بگذارید بروم دیگه. به زبان جهودی می‌گفت گوییم شدم، گوییم شدم، حتماً باید خواهر و مادرم را بکنم تا بفهمید مثل شما مسلمان شدم؟! تعداد دیگری هم در رابطه‌های مختلف می‌آوردند. مثلاً علی چپول را آورده بودند که چیزی حدود پنجاه هزار کوپن بنزین و ارزاق از او گرفته بودند. حتی فامیلی خودش را هم نگفته بود. می‌گفتند اسم؟ می‌گفت علی. فامیلی؟ می‌گفت فامیلی یعنی چیه؟ می‌گفتند پدر؟ می‌گفت پدر ندارم. می‌گفتند مادر؟ می‌گفت مادر کیه؟ می‌پرسیدند آدرس؟ می‌گفت زیر پل می‌خوابم. آدم گنده‌ای بود، چشم‌هاش هم چپ بود و بهش می‌گفتند علی چپول چپول‌زاده. فقط می‌گفتند تو باید بگویی این کوپن‌ها را از کجا آوردی؟ می‌گفت من لب جو نشسته بودم، آب اینها را می‌برد من هم گرفتم. من اصلاً نمی‌دانم چیه، سواد ندارم، بردم بدم به دکان که ببینم چیه، اینها مرا گرفتند. هیچی نمی‌گفت. ماه رمضان بود، نشسته بود جلوی در نگهبانی و غذا می‌خورد. ریختند و گرفتندش. بردنش زیر هشت. گفتند چرا روزه می‌خوری؟ می‌گفت روزه یعنی چی؟ هر چی می‌گفتند، می‌گفت من نمی‌فهمم، من ترکم حالیم نیست. او را بردند که بزنند. بلندگو را هم گذاشتند جلوی دهانش که وقتی آخ و اوخ می‌کند زندانیان دیگر بشنوند و روحیه‌شان خراب شود. شلاق که زدند به کونش، شروع کرد به خواندن: با نگاهت این روزا داری منو چوب می‌زنی، بزن بزن که داری خوب می‌زنی. موضوع برعکس شد و ولش کردند. یکی دیگر را در رابطه خرید و فروش اسلحه آورده بودند. می‌گفت می‌نمی‌دانم، اینها آهن بوده، فروختم و اجر خریدم! اسلحه خرید و فروش کرده بود و خانه ساخته بود! در زندان هم پتوهای دولتی را می‌گرفت می‌شست و می‌فروخت، کاسبی می‌کرد. می‌گفت باید خرج زن و بچه‌ام را بدهم. یکی از کسانی که با دیگران حشر و نشر نداشت سرلشکر نورالله ارتفاعی بود. جایش را جلوی توالت گذاشته بودند و آنجا می‌خوابید. خیلی هم نماز و روزه و قرآن و نهج‌البلاغه می‌خواند. از افسران زرهی بود که می‌گفتند باسواد هم بود. ولی چون به عنوان شاهد در چند دادگاه علیه چند نفر شهادت داده بود هیچ‌کس تحویلش نمی‌گرفت...

■ یعنی همکاری کرده بود؟

با رژیم همکاری کرده بود. اتفاقاً عفوش هم کردند، اسمش با خودم در روزنامه هست.

■ چرا اسم شما و سرلشکر نورالله ارتفافی در روزنامه بود؟

□ به خاطر فرمان عفو. برای عفو من به یکی از آخوندهای محل که حرفش را می‌خواندند، پول دادند. زندانی دیگر منشی آقای محمدی گیلانی، حاکم شرع اوین، بود. آقای گیلانی گویا از یک زن خوشگلی که از مخالفان، حالا مجاهد بوده، کمونیست بوده یا چی نمی‌دانم، خوشش می‌آمده. شوهرش هم در زندان بود می‌گویند اسمش مصطفوی بود. گیلانی به زنه می‌گوید چون تو شوهر داری، اگر می‌خواهی آزاد شوی باید از او طلاق بگیری و صیغه من بشی. زن بیچاره برای آزادی شوهره این کار را می‌کند. زنه را صیغه می‌کند و شوهره را هم می‌کشد و می‌گوید حالا دیگر می‌توانی با من بمانی. زنه تهدید به افشاگری می‌کند. منشی گیلانی به او می‌گوید که من کمکت می‌کنم. او هم ترتیب زنه را می‌دهد. بعد همه چیز را به گردن منشی می‌اندازند که او زنه را گول زده که از شوهرت طلاق بگیر. منشی را می‌اندازند زندان.

تعدادی هم ساواکی بودند که به تناوب می‌آوردند مثلاً محمد جاوید که ساواکی بود. یک سری افسران دون‌پایه بودند. در قزل‌حصار یک عراقی بیچاره‌ای بود، بدبخت و مفلوک به اسم بارخو. می‌گفت آخر من کاری نکردم که، دیدم تیراندازی می‌کنند من هم رفتم به یک جای امن. نگو وقتی می‌بیند در مرز تیرانداز نیست، از دهشان فرار می‌کند که به جای امن برود، می‌آید ایران! باهاش حرف زدند، دیدند عربی حرف می‌زند که به عنوان جاسوس گرفتنش. از هر قشر و گروه و طایفه‌ای در زندان بودند.

■ اگر اسم افراد دیگری را از دوران زندان به یاد دارید بگویید.

□ یکی بود به اسم آقای حاج‌زاده که پول‌های عراقی را خرید و فروش

کرده بود. یکی هم محمدجوهر امامی بود که در کرمانشاه نمی‌دانم معاون فرماندار بود یا چی که پول عراقی زیادی گرفته بود و با آخوندها خورده بود. جریانش هم این بود در جنگ پول اسرا یا کشته‌شدگان عراقی را گرفته بودند و فروخته بودند به این بابا، این هم پول‌ها را آورده بود داده بود به دو نفر تاجر یکی به نام شاهرخی که در میدان فردوسی فرش‌فروشی داشت، و دیگری به نام حاجزاده که در خیابان عباس‌آباد عتیقه‌فروشی داشت. اینها به هوای اینکه عتیقه‌فروش و فرش‌فروش هستند می‌خواستند پول‌ها را رد و بدل کنند که دستگیر شدند. محمدجوهر امامی اسم آخونده را می‌گفت، ولی اینها نمی‌خواستند رسیدگی کنند.

■ اسم آن آخوند چه بود؟

□ نمی‌دانم. مسئول ایدئولوژی جبهه غرب کشور بود. یعنی پول کشته‌شدگان و اسرای عراقی را می‌گرفتند و این آخونده واسطه تبدیل پول‌ها بود. این وسط محمدجوهر امامی سرما می‌خورد. به هوای اینکه ببرند و امپول بهش بزنند، بردنش بیرون و نمی‌دانم امپول پنی‌سیلین یا چیز دیگری بهش زدند و طرف مرد. زن و هفت هشت تا بچه داشت. در واقع کشتندش تا جریان آخونده رو نشود. آقای حاجزاده و شاهرخی را هم یک پولی پیاده‌شان کردند و و نشان کردند.

فردی هم بود به اسم آقای قدوسی که مسئول بانک بود و به عنوان اینکه یک عده آمدند از بانک صادرات پول گرفتند، اسامی غیرواقعی گذاشته بود و پول‌ها را ریخته بود به حساب خودش و شهرکسازي کرده بود. البته از او نتوانستند پولی در بیاورند.

چند نفری هم از خارج آمده بودند که مالشان را جابه‌جا بکنند، البته اسمشان یادم نیست، گرفته بودندشان. مثلاً یک پسر جوانی بود که با شورت زیر آفتاب می‌خوابید. می‌گفتیم: چرا با شورت می‌روی زیر آفتاب؟ می‌گفت: وقتی برگردم پاریس می‌گویم رفته بودم به سواحل نیس! آقای محسن فروغی پسر ذکاءالملک فروغی هم در زندان بود که نقاشی‌های خیلی جالبی می‌کشید. رؤسای زندان از شهربانی بودند. می‌گفتند اگر این زندان مال شهربانی است، پس کنترلش باید دست

شهربانی باشد، نمی‌شود یک قسمتش کمیته باشد و اگر زندان دادستانی است، پس خودتان اداره کنید. آخر آنجا دو قانون اجرا می‌شد. مثلاً ما پانزده روز یک دفعه ملاقات داشتیم و در آن روز زندان بسته بود، هیچ‌کس حق آمد و رفت نداشت. روزهای دیگر آن دیگران ملاقات داشتند و ما نمی‌توانستیم به بهداری برویم. این تداخل کار زندان را به هم زده بود. قرار شد زندان را تحویل بدهند. ما را منتقل کردند به قزل‌حصار. آنجا البته با آقای عباس امیرانتظام هم‌اتاقی شدم. آقای فریدون عاصمی بود. یک استواری بود که جزو تیم محافظ شاه در آخرین روزی بود که شاه می‌خواست برود، بیچاره یک قطره اشک گریه کرده بود، بهش پانزده سال زندان داده بودند...

■ اسمش چه بود؟

□ عباس اصفهانی، یا چیزی شبیه این، اسمش دقیق خاطر من نیست...

■ چکاره بود؟

□ استوار گارد شاهنشاهی بود. خانه‌اش را گرفتند، حقوقش را قطع کردند. یک عده بهایی هم آنجا بودند، مثل برادرزاده آقای هژبر یزدانی که بهش دکتر یزدانی می‌گفتم، دکتر بند بود، هر کس هر مرضی داشت او معالجه می‌کرد. رییس بند ما سیدمحمد اردستانی بود از توابعین مجاهدین. خداوند تبارک و تعالی تا حالا آدمی مثل او نیافریده. این آدم آدرس همه خانه‌ها را بلد بود! مثلاً من بهش گفتم: بچه خیابان سیروس. می‌گفت: کجای سیروس؟ می‌گفتم مثلاً فلان کوچه. می‌گفت: کدام خونه؟ می‌گفتم مثلاً فلان خانه. می‌گفت: ا؟ همان خونه دو طبقه که پنجره‌هاش به این کوچه و درش به آن کوچه باز می‌شه؟! یعنی آدرس دقیق خانه ما را به من می‌داد. عکس‌برداری تمام تهران در کله‌اش بود. یکی از مأموران شناسایی مجاهدین بود که شده بود تواب و مسئول بند. معاونش هم مظفر بود...

■ او هم تواب بود؟

□ بله، عضو حزب دموکرات کردستان بود. ولی مظفر مثل این اردستانی نبود، آدم‌تر بود و آزار و اذیت نمی‌کرد. یک محسن سگ‌سیبیل بود که به جرم قمه‌کشی آورده بودندش. سپهبد آبکناری بود...

■ به چه جرمی؟

□ تحکیم رژیم سابق. آقای علی‌نقی یا علی‌قلی اردلان هم که مسئول دارایی بود و بعد شده بود وزیر دربار در زندان بود. برادر شاه، حمیدرضا پهلوی در زندان قصر با ما بود. بعد از قصر خبر ندارم به کجا منتقل شد. سپهبد پژمان بود که فرمانده گارد بود که یکی از کسانی بود که اعلامیه بی‌طرفی ارتش را امضاء کرده بود. همان آخونده، حاج‌آقا مغانی که به هفده هجده دختر تجاوز کرده و سیدرضا و شهاب گرفته بودندش هم در زندان بود، البته مرا شناخت، چون یک ریش تویی داشتم. آقای ابوالفضل قاسمی از جبهه ملی در آنجا بود. ناصر بختیار بود که قبلاً قاجاچی معروفی بود. چند نفر از دفتر بنی‌صدر بودند. پسر همان آقای اصفهانیان بود که گفتیم قبل از انقلاب که با شهاب رفته بودیم منزل آقای ابطحی، این آقای اصفهانیان در آنجا چهار پنج میلیون تومان برای انقلاب داد. بعداً هم شنیدیم که چند تخته قالی و قالیچه اصفهانی درجه یک داده بود که پسرش را نکشند.

■ پسرش چکاره بود؟

□ در دفتر آقای بنی‌صدر بود، وقتی بنی‌صدر را کنار گذاشتند اینها را گرفتند. آقای احتشامی بود که گویا از خانواده‌های قدیمی ایران هستند. یک احتشامی دیگر بود که وزیر بهداری بنی‌صدر بود. استوار حسین شعبانی هم بود. در زندان قصر آقای فرمانفرمایان هم با ما بود. عکسش در روزنامه هست، نشان‌تان می‌دهد. مرد بسیار خوبی بود، هر روز بعد از غذا دور حیاط راه می‌رفتیم و صحبت می‌کردیم.

■ چه می‌گفت؟

□ در رابطه با اینکه جوانان شور و التهاب دارند، این شور و التهاب باید

بخواید و اینها ناچارند یک روزی دست از این کارها بردارند و به سازندگی مملکت بپردازند و از این حرف‌ها یک عده آخوند را هم می‌آوردند و می‌پردند...

■ از میان این کسانی که نام بردید، کسی هم اعدام شد؟

□ نه، هیچ‌کدام اعدام نشدند. سپهبد حسین جهانبانی بود، هم‌اتاق بودیم، که بسیار مرد خوب و شریفی بود. از همه گنده دماغ‌تر این عباس امیرانتظام بود. از سوئد برایش بسته‌های مواد بهداشتی مثل مسواک و خمیردندان و شامپو برایش می‌آمد. ولی با مأموران زندان همکاری نمی‌کرد، آدم‌فروشی و خایه‌مالی نمی‌کرد. رفتار زندانیان دیگر هم با او مناسب نبود، آخر خودش جزو دار و دسته همین‌ها بود. خودش گنده‌دماغ بود، کسی زیاد با او نشست و برخاست نمی‌کرد. البته از رادیو اسرائیل شنیدیم که وقتی او را زندان به زندان می‌کردند، زندانی‌ها دورش را می‌گرفتند که او را با تیر نزنند. فکر نمی‌کنم چنین چیزی درست باشد، برای اینکه وقتی کسی را زندان به زندان می‌کنند چشم بسته می‌برندش. وقتی دست روی شانه هم می‌گذاریم و به صف می‌رویم، نمی‌توانیم بدانیم چه کسی پشت سرمان است و وقتی مأمور می‌گوید بایست! دیگر نمی‌توان رفت و کسی نمی‌تواند دور کسی را بگیرد و بگوید تا فلانی سوار ماشین نشود من نمی‌شوم! کسانی که در زندان بودند می‌توانند شهادت بدهند که چنین چیزی امکان ندارد. ضمناً وقتی اسم کسی را می‌خوانند، ممکن است طرف احساس کند که می‌برند اعدامش کنند، دقیقاً نمی‌تواند بداند. چون وقتی اسم می‌خوانند می‌گویند فلانی با کلیه وسایلیش بیاید. طرف نمی‌داند با کلیه وسایلی برای آزادی می‌رود یا اعدام؟ برای تعویض زندان می‌رود یا بازجویی؟ هر کسی را صدا می‌کردند بدون استثناء می‌گویند با کلیه وسایلی! من مسئول اتاق بودم.

عباس امیرانتظام

این آقای امیرانتظام وقتی نوبت شستن ظرف‌ها می‌شد همین‌طور

سرسری می‌شست، قاشقی که می‌آورد هنوز چرب بود. من هم قاشق را می‌دادم و می‌گفتم: عباس آقا، خودت با این قاشق بخور. می‌گفت: به من نگو عباس آقا، بگو آقای امیرانتظام. می‌گفتم: تا روزی که من توی این اتاق مسئول هستم، تو برای من عباسی و من هم برای تو حسین، فرقی نمی‌کند. آن‌موقعی که کسی بودی گذشت. می‌گفتم: این قاشق و کاسه هنوز چربند. می‌گفت: مواد ظرفشویی نیست. می‌گفتم: چرا اینجاست. خلاصه، هر بار که امیرانتظام شهردار بود ما گرفتار بودیم، یعنی کارش را تمیز انجام نمی‌داد. یک روز آمدند برای پاروکردن برف. امیرانتظام گفت من نمی‌آیم، باید مرا به زور ببرید. که باعث شد همه را بدون دمپایی ببرند. توی برف برای پاروکردن بام‌ها. یا روزهای مصاحبه نمی‌آمد و می‌گفت: باید مرا به زور ببرید! در نماز هم نمی‌آمد پشت سر اینها بایستد...

■ نماز می‌خواند؟

□ مثل اینکه یکی دوبار دیدم که می‌خواند، البته دقت نمی‌کردم، خودم نمی‌رفتم در مسجد نماز بخوانم که دقت کنم کی می‌خواند کی نمی‌خواند. خودم نمی‌خواندم.

روحانی زاهد

یک آخوند لاغراندازی را آوردند که عبا بر دوش داشت. همه معطل بودند که این برود نماز بخواند. نماز حاجی مغانی تمام شد و این آخونده رفت و موکت را زد کنار و روی موزاییک نماز خواند و غذا هم نخورد. عصر هم غذا نخورد، فکر کردند که اعتصاب غذا کرده. آمدند بردنش و یکی دو روزی یا زندنش یا بردند بند دیگه، نمی‌دانم. دوباره برگرداندنش ولی عباسی را از او گرفته بودند، از این آخوندهای دهاتی بود که بعداً ما فهمیدیم چه قدر کله‌اش بار دارد. با هیچ‌کس هم حرف نمی‌زد. روی تختش می‌نشست و فکر می‌کرد. یک روز آیت‌الله اردبیلی آمد نمی‌دانم عید غدیر خم بود یا روز دیگری. گفت آن آخونده را بیاورید. مثل اینکه می‌شناختمش. آخونده اول هیچ حرفی نزد و جوابی نداد. آمدند گفتند: جواب نمی‌دهد.

اردبیلی گفت: بگویند که من خواهش می‌کنم بیاید.

اردبیلی نمی‌خواست تو بیای، جلوی هشت ایستاده بود.

آخونده جواب داد: برو به اربابت بگو، من نه تنها تو را بلکه اربابت را هم آدم نمی‌دانم.

آمدند و به اردبیلی گفتند. اردبیلی گفت: آره، اعصابش خراب شده، بگویند اگر کاری دارد بگوید.

رفتند به آخونده گفتند. گفت: تو که داخل آدم نیستی که من به تو بگویم چه کار دارم، به اربابت بگو فلانی می‌گوید اگر خیلی لطف داری، بگو غذای مرا از بیرون بیاورند.

حالا ما فکر می‌کردیم از بیرون چلوکباب یا غذای خوب می‌خواهد. دیدیم برایش نان خشک آوردند با کشک. کشک را صبح می‌ریخت توی آب، ظهر می‌سایید و نان را خورد می‌کرد آن تو و نان و کشک می‌خورد، ولی جیره زندان نمی‌خورد. حاج‌داوود می‌گفت: حاجی، چرا روی موکت نماز نمی‌خوانی؟

می‌گفت: این موکت‌ها غصبی است و نماز ندارد.

گفت: پس چرا روی موزاییک‌ها می‌خوانی؟

گفت: اینها زمان شاه ساخته شده و از مالیات و از پول نفت مردم ساخته شده، مال این ملت است و من هم در آن سهم دارم. غصبش نکردم، شاه هم ندز دیده، نفت را فروختند پولش را گرفتند و زندان درست کردند و من هم در آن زندانی‌ام. اما شما این موکت را غصب کردید، و مال غصبی نماز ندارد.

بردند و یکی دو روز زدندش...

■ اسمش را به یاد ندارید؟

□ نه، یادم نیست. موکت را می‌زد کنار و روی موزاییک نماز می‌خواند.

آقای اردلان و آیت‌الله موسوی اردبیلی

یک روز موسوی اردبیلی آمد. عده‌ای هم رفتند دور و برش. آن روز، روز شهرداری من بود، ظرف‌ها را شسته بودم و از دستشویی می‌آمدم. آقای علی‌قلی اردلان وزیر دارایی دوران شاه هم شهردار اتاق خودش بود و ظرف‌ها را شسته بود و دو تایی داشتیم می‌آمدیم. یکی از پاسدارها گفت: آقای اردلان، آقای اردبیلی آمده، نمی‌خواهید با او صحبت کنید؟ اردلان نشنیده گرفت. پاسداره فکر کرد چون پیرمرده گوشش سنگین است. زد روی دوشش و دوباره گفت: آقای اردلان، آقای اردبیلی آمده، نمی‌خواهید با او صحبت کنید؟ اردلان هم به اینور و آنور نگاه کرد و گفت: من کسی را اینجا با بیل نمی‌بینم! پاسداره گفت: چی چی با بیل؟ اردلان گفت: آقا، من اینجا کسی را با بیل نمی‌بینم. پاسداره واقعاً فکر کرد که گوشش سنگین است بلندتر داد زد: آقای اردبیلی آمده. گفت: آقا، من گوشم کر نیست، کسی را هم با بیل نمی‌بینم. و رفت توی اتاق و نرفت آنجا.

پاسبان حسین شعبانی

حسین شعبانی یکی از کسانی بود که حاج داوود را هم تحویل نمی‌گرفت. وقتی ملاقاتش می‌آمدند، گوشی تلفن را که می‌گرفت صحبت کند می‌گفت: خدا رحمت کند شاهنشاه آریامهر را! به نام نامی شاهنشاه آریامهر، آنی که به ما نان داد، جان داد! خانواده‌اش هم شام‌دوست بودند. پاسدارها آنور زن و بچه‌اش را کتک می‌زدند، اینور خود حسین را...

■ چکاره بود؟

□ آژان بود! پاسبان کلانتری چهارده بود. خودش تعریف می‌کرد که حاکم شرع خیلی دلش می‌خواست او را به اتهام کشتار مردم در روز ۲۲ بهمن ۵۷ اعدام کند ولی شعبانی توانسته بود ثابت کند که در آن روز استراحت داشته و روز ۲۱ بهمن سر خدمت بود. البته حاکم شرع انتقام خود را از یک پاسبان دیگر به نام احمد اقبالی گرفت و او را به اتهام کشتار مردم در ۲۲ بهمن اعدام کرد. آنقدر شعبانی بیچاره را زده بودند که تمام فک و دندان‌ش خورد شده بود، ولی از رو نمی‌رفت. به همین دلیل به او ملاقات نمی‌دادند. یک خانه یک اتاقه سازمانی در کوی نهم آبان داشت که از او گرفته بودند و زن و بچه‌اش رفته بودند پشت پارکینگ شرکت واحد چادر زده بودند. فرد ثروتمندی سرپرستی آنها را به عهده گرفت و به عنوان سرایدار به محل انبارش برد. گاهی هم می‌پردشان به ملاقات حسین. حسین شعبانی اینقدر این کارها را ادامه داد تا پاسدارها عادت کردند. نامه که می‌نوشت بلالایش می‌نوشت: به نام نامی شاهنشاه آریامهر! بعد می‌نوشت: خدا شاه را بیمارزد، اگر زنده بود ما این وضع را نمی‌داشتیم و از این حرف‌ها. به جای اینکه برای خانواده‌اش نامه بنویسد از شاه می‌نوشت!

شرط آزادی حسین از زندان خواندن دو رکعت نماز بود، که او هم نمی‌خواند. خلاصه، خسته شدند. نزدیک شش سال در زندان بود. یک روز حاج داوود رحمانی که رییس زندان بود آمد و گفت: حسین، نمی‌خوای بری؟

گفت: کجا برم، حاجی؟

گفت: قربون من!

گفت: اون موقع که قربون شما رفتم کمتر از چهارده سال داشتی!

آخر حاج داوود هم بچه شهباز بود و حسین را می‌شناخت. حاج داوود

گفت: از رو نمیری حسین؟

گفت: هر چی شما از رو رفتید ما هم میریم.

رفته بود بالای تخت. حاج داوود گفت: چرا میمون شدی کونت رو کردی اینور؟

تنها کسی که پشتش را می‌کرد طرف در و رویش را می‌کرد به پنجره همین حسین شعبانی بود. البته امیرانتظام اصلاً نمی‌آمد با مأموران و مسئولان صحبت بکند، ولی اینکه پشت بکند و داد بزند، نه نمی‌کرد. کسانی که زیر دست حاج داوود رحمانی بودند می‌دانند حاج داوود یعنی چه.

یک روز یک بهایی آمد رد شود، حاج داوود صداش کرد و گفت: بیا اینجا ببینم، داری دین بهاییت را تبلیغ می‌کنی؟

گفت: من، حاج‌آقا؟

گفت: خفه شو! اسم منو از دهننت در نیار!

یک لگد زد توی شکم بهاییه، مثل کاراته‌بازها. بدبخت بهاییه بلند شد تو هوا، سه چهار متر آنورتر افتاد، بعد هم پاسدارها زدندش و بردندش و نمی‌دانم چه بلایی به سرش آمد.

حسین شعبانی تنها کسی بود که هر چه دلش می‌خواست به حاج داوود می‌گفت. یکبار گفتند: حسین، حاج‌آقا لاجوردی گفته حسین باید دو رکعت نماز بخواند تا آزاد شود.

گفت: حاج‌آقا لاجوردی بیاید اینجا پیش‌نماز شود تا من پشت سرش نماز بخوانم.

روزی لاجوردی آمده بود بازدید زندان‌ها. گفتند که حسین این را گفته.

لاجوردی تو دماغی حرف می‌زد. کسانی که لاجوردی را دیده‌اند می‌دانند وقتی آدم قیافه‌اش را که می‌دید چه حال چندان‌آوری پیدا می‌کرد. لاجوردی آمد و به حسین گفت: باشه، من می‌ایستم تو پشت سر من نماز بخون.

همه پاسدارها آمدند و لاجوردی ایستاد و حسین هم گفت: به شرطی که صف اول من بایستم و بقیه پشت سر من بایستند.

لاجوردی ایستاد، حسین هم پشت سرش. لاجوردی قامت بست و الله اکبر و الله اکبر می‌گفت که یک مرتبه حسین گفت: خدایا، اعلیحضرت را بیمارز! به نام نامی شاهنشاه آریامهر! الهی، شاه کجایی که ببینی اینها چه کار می‌کنند؟

آنقدر از این حرف‌ها زد که لاجوردی نماز را نیمه‌کاره گذاشت و گفت: اینو ولش کنید، آدم‌پشو نیست.

یعنی حسین شعبانی از آن ساعتی که ایستاد به اندازه دو رکعت از شاه حرف زد: الهی نور به قبرت بباره! من هر شب جمعه برات فاتحه می‌خونم! بعد که گفتند: تو باید نماز می‌خواندی.

گفت: من نماز خواندم دیگه، خدای من شاهنشاه آریامهر است!

آن روز همه می‌خندیدند و می‌گفتند حتماً حسین را می‌کشند و روز مرگش رسیده.

نه تنها من، حتی چپی‌ها و همه بند به او احترام می‌گذاشتند.

ماسه‌های محرم

افراد دیگری هم در زندان بودند. یک محرمی هم بود که قبلاً گفتم

گرفتیمش. زده بود تو گوش پسر امام جمعه شاه عبدالعظیم. ده سال زندان به خاطر همان سیلی بهش داده بودند، خانه و زندگیش را هم مصادره کرده بودند، باورش نمی‌شد. او هم آنجا بود. وقتی مرا دید گفت: تو را هم انداختند این‌تو؟ کوزمگر افتاد تو کوزه!

یک روز ماست آوردند که ما می‌خریدیم. محرّم ماست را که دید گفت: ماست خوبیست، بخیریم.

هر کسی یکی دو تا سطل ماست خرید. دوشنبه روز ملاقات بود. دیدم محرّم دارد فحش می‌دهد. پرسیدم: چی شده؟

گفت: آن ماست‌هایی که خوردی مال دکان من بود، دکان مرا مصادره کردند و بالا کشیدند. به خاطر یک سیلی زندگی مرا مصادره کردند و ده سال حبس دادند. در زندان بعضی وقت‌ها سبزی و میوه هم می‌فروختند.

کار در زندان

بعداً که من به قسمت آشپزخانه برای کار رفتم، بیرون از محوطه که زباله‌ها را می‌آوردند می‌ریختند، نوارهای بهداشتی و پنبه‌های عادت ماهانه دختران در زباله‌ها بود. من در قسمت قصابی کار می‌کردم، وقتی می‌رفتیم در محوطه بیرون از زندان راه برویم، می‌دیدیم که چند تا از پاسدارها می‌آمدند و این پنبه‌های خونی را نگاه می‌کردند...

■ چرا؟

□ نمی‌دانم. نگاه می‌کردند و چیزی می‌نوشتند. البته پلاستیک‌های زباله رنگی بود و ظاهراً هر رنگ مال یک اتاق بود. یعنی اول می‌آمدند می‌ریختند بعد این پاسدارها می‌آمدند نگاه می‌کردند بعد زندانیانی که مأمور جمع کردن زباله‌ها بودند همه را جمع می‌کردند و می‌ریختند در سطل‌های زباله و می‌بردند بیرون. من دیدم که این کار را می‌کردند، حالا

چرا و برای چه قضیه‌ای، نمی‌دانم. البته بچه‌ها هم آنجا زندانی بودند...

■ با مادرانشان...

□ بله. بچه‌های شیرخواره، سه چهار ساله در قسمت زنان. یک مدتی مرا فرستادند بند زنان برای بنایی، آنجا صدای بچه‌ها را می‌شنیدیم. پرسیدند: چه کسی بنایی بلد است؟ یک کسی بود مال ساواک به اسم آقای روحانی که در محوطه کار می‌کرد. دنبال کارگر می‌گشت...

■ چه کار می‌کرد؟

□ بنایی می‌کرد، خیلی هم خوب و تمیز بندکشی و بنایی می‌کرد انگار که چهل سال است که بناست. آمد و مرا انتخاب کرد. رفتم بیرون و با او کار می‌کردم. آنجا یک مرغداری هم بود که پرورش می‌دادند و می‌فرستادند جبهه. می‌خواستند یک دیوار در مرغداری بکشند که بین جوجه‌ها فاصله باشد و نریزند روی همدیگر و تلفات بدهد. پرسیدند: چه قدر مصالح می‌خواهی؟

گفتم: پنجاه کیسه سیمان و یک کامیون ماسه.

آوردند و ما هم هفت هشت تا کارگر آوردیم و شروع کردیم. از امیرانتظام که مهندس راه و ساختمان است پرسیدم: به چه مقدار اینها را مخلوط کنم؟

گفت: هر چهار تا بیل ماسه، یک بیل سیمان.

ما هم آدمیم یک کوه ماسه و سیمان را قاطی کردیم و شروع کردیم به ساختن. غروب شد و بقیه مخلوط را گذاشتیم و رفتیم توی بند. صبح که رفتیم سر کار دیدیم کوهی که درست کردیم شده سنگ! بیست کیسه سیمان و یک کامیون ماسه، شده بود یک کوه سنگ و افتاده بود آن وسط! گفتم حالا چه کار کنم؟ اگر بفهمند جنازه‌ام را پهن می‌کنند، مرا می‌خورند! زود رفتم به حاج داوود گفتم: حاج آقا، دوتا ماشین ماسه می‌خواهیم و بیست کیسه سیمان.

گفت: برای چی؟

گفتم: آنجا مواد کم داریم و بهتر است سه دیوار بکشیم که فاصله بین صدهزار تا جوجه بیشتر شود.

یک ساعت بعد ماسه و سیمان رسید. به شوفاژها گفتم بیایند پیش همان کوه سنگی و بعد گفتم: حالا خالی کنید!

خالی کردند. کوه سنگ را بردیم زیر ماسه‌های جدید تا کسی نبیند. از ترس آن که دیگر خراب نشود، یک زنبه یک زنبه سیمان درست می‌کردیم. بلد که نبودیم، دیوار کج شد. آجر را گذاشته بودیم روی هم و سیمان را چسبانده بودیم. برای این که زودتر هم تمام شود، همه را همین‌طور چیدیم، از اینور صاف بود، وسطش کج بود، به آن یکی دیوار هم نمی‌خورد! فردا آمدند و گفتند: حاجی با تو کار دارد.

رفتم پیش حاج داوود! گفت: بریم ببینیم مرغداری را چکار کردی.

رفتیم. نگاه کرد و گفت: به به، خیلی قشنگه، خیلی قشنگه. این اوستا گه‌کار که می‌گن تویی؟

دیوار شکل همه چی بود جز دیوار. حاجی یک لگد زد و دیوار خراب شد. گفت: خون شهدا را اینجوری پایمال می‌کنی؟

آجر پرت می‌کرد دنبال من. من هم از ترس در می‌رفتم، او گنده بود و به من نمی‌رسید. گفت: بگیر پیش.

گفتم: حاجی، پولش را می‌دهم.

بالاخره مرا گرفتند و به بند بردند. بعد از اینکه مرا حسابی کتک زدند، گفتند: حالا نوبت تنبیه است! چشم‌بند زدند و مرا زیر هشت نگاه‌داشتند. تا تکان می‌خوردم که بنشینم یا خستگی در کنم، مرا می‌زدند. به هوای نماز

بهانه می‌آوردم که بنشینم و نماز بخوانم. آنها هم می‌فهمیدند که من نماز را طولانی می‌کنم که بیشتر بنشینم، این بود که می‌گفتند: مگر نماز جعفر طیار می‌خوانی؟ دوباره می‌ریختند روی سرم و می‌زدند. حاج داوود می‌آمد و می‌گفت: حالا این گربه هم عابد و مسلمون شده، برای اینکه سرپا نایستد نماز خوان هم شده!

سه روز زیر هشت مرا نگهداشتند و تا تکان می‌خوردم می‌زدند. بعد حاج داوود آمد و گفت که بفرستیدش به بند، ولی باید کار اجباری کند. بعد از آن روزها پشت بند باید آگوی بند را می‌کندم تا لوله فاضلاب را تعمیر کنند. زنان زندانی نوارهای بهداشتی را عمداً و برای مبارزه در توالت می‌ریختند و لوله توالت گیر می‌کرد و آب و کثافت جمع می‌شد و بند را بو برداشته بود. برای همین تصمیم گرفته بودند که در مجرای توالت‌های بند زنان مانع توری بگذارند تا اشیاء بزرگ نتواند از آن رد شود. با یکی دو نفر که مانند من مجازات شده بودند لوله آگو را به همین ترتیب درست کردیم. بعد گفتند: باید بروی حیاط بیرون بند، داخل محوطه حفاظتی، چاه درست کنی. من هم به هوای اینکه گوشه حیاط است و کسی متوجه نمی‌شود چندتا بادمجان و سیبزمینی از آشپزخانه بلند کردم و شروع کردم به کباب‌کردن. بوی بادمجان و سیبزمینی کبابی بلند شد و دوباره پاسدارها آمدند و ما را گرفتند زیر کتک و بردند تو بند. حاج داوود گفت: این آدم را چون به جون بکنی، مخرابه. باید یک جایی فرستادش که بیشتر تحت نظر باشه.

مرا فرستادند بند هشت. چون آنجا از گروه‌های دیگر هم بودند، مرا به آشپزخانه فرستادند. مدتی در قسمت قصابی و آشپزی کار می‌کردم. کلید فریزر بزرگ آشپزخانه در دست من بود. ترتیب تقسیم مرغ این طور بود که هر یک دانه مرغ برای ده زندانی بود. یک بند صد نفره و یا بیشتر ده مرغ سهمیه داشت. مرغ‌ها را که پخته بودیم با بیل خورد می‌کردیم و قاطی برنج می‌کردیم و با همان بیل هم می‌زدیم تا به طور مساوی تقسیم کنیم. برنج تا به دست زندانی برسد تبدیل به آش می‌شد. من یک دانه از این مرغ‌های یخی آلمانی را برداشتم و رفتم تو نانواپی. مرغ را زدم به نیزه‌ای که نان از تنور در می‌آورند و گذاشتم توی تنور. بوی مرغ کبابی زیر هشت بلند شد. تا پاسدارها بیایند من شروع کردم به خوردن مرغ.

آنها مرا می‌زدند من هم مرغ را می‌خوردم. باقی‌مانده مرغ را از من گرفتند. حاج داوود گفت: باید کاری کنیم که این آدم غذا خوردن را ترک کند.

بردم زیر هشت. حسابی مرا زدند. حاج داوود گفت: بهش هیچی ندید.

باز هم مرا سرپا نگه‌داشتند. چهار روزی سرپا بودم. به تناوب به توالت می‌رفتم یا نماز می‌خواندم تا بتوانم کمی بنشینم. غذا هم خیلی کم می‌دادند. بعد به دستور حاج داوود گردن مرا به کنار تخت بستند. حاج داوود گفت نباید از اینجا تکان بخورد. دست و پام که بسته بود، گردنم هم به تخت محکم شده بود و نمی‌توانستم تکان بخورم. حاج داوود آمد و نگاه کرد و وقتی مرا به آن حالت دید گفت: ولش کنید برود به بند.

مرا به بند هشت بردند. بند هشت حدود ده اتاق داشت و هر اتاقی یک و نیم در دو و نیم بود. پیش از انقلاب این اتاق‌ها به عنوان سلول به اصطلاح انفرادی برای یک یا دو نفر بود که برای تنبیه استفاده می‌کردند. حاج داوود سی و چهار نفر را در این اتاق زندانی کرده بود. دو نفر می‌نشستیم در سگدونی که آن جلو بود، یعنی درازای اتاق بود دو متر و نیم و پهنای اتاق بود یک متر و نیم. در یک متر و نیم یک تخت بود و بغلش برای رفت و آمد آزاد بود. تخت دو طبقه بود که طبقه اولش را برداشته بودند و می‌شد پایینش نشست. مسئول اتاق‌ها برنامه گذاشته بودند که دو ساعت به دو ساعت جای زندانی‌ها عوض شود. چهار نفر حد فاصله میله‌های جلوی اتاق و تخت می‌نشستند، روبروی هم‌دیگر که پاهایشان توی هم بود، به اینجا می‌گفتند سگدونی. روی تخت وسط دو نفر چپ و راست می‌خوابیدند، یعنی پای یکی جلوی صورت دیگری قرار می‌گرفت. روی تخت بالا هشت نفر بغل هم می‌نشستند و با بافتنی چیزی مثل طناب درست کرده بودند. طناب را بسته بودند به میله پنجره و میله در اتاق و پاهایشان را روی آن دراز می‌کردند و سرهاشان را روی شانه بغل‌دستی می‌گذاشتند، ولی می‌بایست همه در یک جهت باشد، یعنی اگر سر اولی به سمت چپ بود، آنها هم می‌باید سرشان را به سمت چپ روی شانه بغل‌دستی تکیه می‌دادند و این حالت‌ها فرم‌هایی پیدا می‌کرد که مثلاً می‌گفتند به شکل د یا ر بنشینیم. روی تخت پایین هم چهار یا پنج نفر، به

نسبت چاقی یا لاغری، چمباتمه می‌نشستند. در قسمت ایستاده اتاق، یعنی حد فاصل سگدونی و انتهای اتاق هم شانزده نفر در دو ردیف می‌ایستادند که بستگی به تعداد افراد هر اتاق داشت، سی و چهار یا سی و شش و یا حتا سی و هشت نفر در هر اتاق بودند. اگر کسی هم مثل من کمی چاق می‌بود و تازه می‌خواست وارد شود، مسئول بند می‌آمد پایش را فشار می‌داد تو تا بتواند در را ببندد. بهترین موقعیت زمانی بود که برای دستشویی و یا نماز خواندن می‌رفتیم. در آن اتاق که نمی‌شد نماز خواند! همه برای این که جای بازتری داشته باشند، می‌خواستند نماز بخوانند! می‌آمدند در محوطه باز وسط بند و نماز جعفر طیار می‌خواندند تا بتوانند بیشتر بیرون بمانند. توالت رفتن هم به این صورت بود که یک سری توالت شفاهی بود و یک سری هم توالت کتبی. توالت شفاهی همان ادرار بود که سرپایی بود، کتبی هم که باید می‌نشستند. همه اینها هم به صف انجام می‌گرفت. هفته‌ای یک بار هم حمام سرد داشتیم. به این صورت بود که یکی می‌رفت زیر دوش و فقط بدنش را خیس می‌کرد و می‌آمد بیرون خودش را صابون می‌زد و در همین موقع یکی دیگر می‌رفت زیر دوش و بدنش را خیس می‌کرد. همین‌طور به شکل زنجیری در طول ده دقیقه همه باید به اصطلاح حمام می‌کردند. یک شب آمدند و گفتند: اسم‌هایتان را روی پاهایتان بنویسید. ما هم با ماژیک اسم‌هایمان را روی پاهایمان نوشتیم. گفتند می‌خواهند جریان قتل عام جمشیدیه را در اینجا تکرار کنند و چون دیگر فرصت ندارند که پرونده و اسم فامیل زندانی را بنویسند، می‌خواهند پس از کشتن افراد، اسم‌ها را از روی پاها بخوانند.

کسی نمی‌توانست بخوابد. تا صبح همه بیدار ماندیم. هر کسی چیزی می‌گفت. بعضی‌ها وصیت‌نامه می‌نوشتند. بعضی‌ها گریه و زاری می‌کردند. همه در خود فرو رفته بودند. صبح که بلند شدیم اجازه ندادند حتا کسی برای نماز خواندن برود. همه کنجکاو بودیم بدانیم موضوع چیست. در محوطه وسط بند همدیگر را می‌دیدیم ولی نمی‌توانستیم با هم صحبت کنیم چون مظفر و سید محمد اردستانی که مسئولین بند بودند قدم می‌زدند و همه را زیر نظر داشتند و می‌پاییدند. فردا صبح هم تا عصر به همین ترتیب گذشت. عصر، زمزمه‌ای درگرفت که امروز می‌خواهند کار را تمام کنند. همه منتظر بودیم که صدایمان کنند. ولی باز هم ما را به اتاق‌هایمان فرستادند و گفتند: بنشینید می‌خواهند تصمیماتی بگیرند. بعد از

مدتی چند پاسدار مسلح آمدند. گفتیم تمام شد دیگر، زدند. دو سه نفر از پاسدارها هم کاغذ و مداد به دست داشتند. هیچکس جرأت حرف زدن نداشت، ولی هر کسی فکری می‌کرد. تعداد زندانیان توی بند را نوشتند، وسایلی را که در آنجا بود صورت‌برداری کردند و ما فهمیدیم که نقل و انتقالی در کار است. وقتی که آنها رفتند یک کسی آمد به اسم حاج میثم. گفتند حاج داوود را از سرپرستی زندان برداشتند. من نفس راحتی کشیدم و فکر کردم انتقامش از من تمام شد. بعد از مدتی مرا صدا کردند که با تمام وسایل بروم. مرا به اوین بردند.

در آسایشگاه اوین در سلول مجرد بودم. در آسایشگاه از کسی صدا در نمی‌آمد و واقعاً می‌شد صدای پرواز مگس را هم شنید. برای توالت یا اگر کاری داشتم می‌بایست مقوایی را که داده بودند از زیر در بیرون می‌فرستادم و با چشم‌بند منتظر می‌ماندم تا نگهبان بیاید. نگهبان هم در گوش آدم می‌پرسید که چکار داری و آدم هم باید آهسته حرفش را می‌زد.

بعد از دو روز مرا به بازجویی بردند. چشم‌بسته مرا رو به دیوار نشانده. باز هم موضوع اسلحه‌ها بود. افرادی را که در رابطه با خرید و فروش اسلحه می‌گرفتند، می‌آوردند و مرا مرتباً با آنها روبرو می‌کردند تا شاید اطلاعات بیشتری به دست آورند. آن روز هم فردی را آوردند که با من روبرو کنند. گفتند: شما دو نفر بنشینید روبروی همدیگر و بدون اینکه به اینور و آنور نگاه کنید همدیگر را ببینید.

ما به همدیگر نگاه کردیم. من اصلاً او را نمی‌شناختم. ولی نمی‌دانم به او یاد داده بودند و یا چه بود، گفت که مرا می‌شناسد. دوباره مرا زدند و بازجویی کردند. آخر سر بازجو گفت: نه، تو مثل اینکه قصد همکاری با ما را نداری. ما هم بیشتر از این تو را لازم نداریم و بیشتر از این هم نمی‌توانیم خون شهدا را مصرف تو بکنیم و تو را در زندان نگهداریم و خرج برای ما بتراشی.

مرا دوباره به آسایشگاه برگرداندند. شب صدایم کردند. چشم‌ها و دست‌هایم را بستند و بردند بیرون که تیرباران کنند.

در طول بیش از چهار سالی که زندانی بودم، مرا بارها به زندان‌های مختلف منتقل کردند. ده روز اول در کمیته مشترک بودم. یک هفته مرا در اوین بازجویی کردند. دو روز در دژبانی جمشیدیه بودم. دو سه روز دوباره به اوین فرستادند و از آنجا دو هفته به کمیته مشترک فرستادند تا تعزیر شوم. باز مرا به اوین برگرداندند. پس از آن یک ماه و نیم در دادستانی چهارراه قصر در انفرادی بودم و در مورد اسلحه‌ای که از مهدی عسکر اولادی گرفته بودم بازجویی پس دادم. دو سه هفته در آسایشگاه اوین بودم که همان اعدام‌های نمایشی را اجرا کردند. در زندان قصر در رابطه با تهیه اسلحه مرا با افرادی روبرو می‌کردند. در اولین محاکمه در اوین حجت‌الاسلام اربابی حاکم شرع بود که پس از آن دو ماهی در بند ۲۶۵ آسایشگاه بودم. بعداً هجده ماه در دادستانی قصر بودم. محاکمه شدم و حاج آقا آیت‌الله قوام‌الدین حکمیان حکم مرا ابلاغ کرد. پس از آن بارها مرا بین زندان قصر و اوین و قزل حصار پاس دادند. در قزل حصار که سه واحد داشت، من در واحد یک بودم که مخصوص سرموضعی‌ها بود. واحد دو، زندان شهربانی و عمومی بود. واحد سه، مربوط به توابعین و استحکام رژیم سابق می‌شد. بالاخره یک سال آخر را هم در زندان گوهردشت بودم و بعد آزاد شدم.

سرتیپ بیگلری

سرتیپ بیگلری داماد سپهبد کاتوزیان بود. زن سپهبد کاتوزیان شاگرد خانم اشرف‌الحاجیه بود. این خانم هم خاله عسکر اولادی است. می‌خواهم نفوذ اسلامی‌ها را در رده‌های ارتشی بگویم. یک تبی بین پولدارها و افسران پیدا شد که شب‌های جمعه چله‌نشینی بکنند، سفره حضرت عباس ببندازند. خانم کاتوزیان برای خودش یک دفتر و دستکی درست کرده بود

به عنوان اینکه زنان ثروتمندان می‌آمدند آنجا جلسه قرآن می‌گذاشتند و سفره حضرت عباس می‌انداختند و گوسفند قربانی می‌کردند و در حلبی‌نشین‌ها و مناطق فقیرنشین تقسیم می‌کردند و در حالت چشم و هم‌چشمی یک نفر دوتا گوسفند می‌کشت، یکی هم سه تا! با هم کورس گذاشته بودند. تیسمار کاتوزیان هم شب‌های جمعه می‌آمد امامزاده یحیی با آن لباس ارتشی و گماشته جارو دستش می‌گرفت و شروع می‌کرد جارو کردن صحن امامزاده یحیی! نایب‌التولیه امامزاده یحیی آقای شمس‌آبادی برادر آن آیت‌الله شمس‌آبادیست که در قهدریجان کشتندش. اینها به وسیله خانم اشرف‌الحاجیه که خاله عسگر اولادیست با هم رابطه داشتند. آقای تیسمار بیگلری حدود یک سال زندان بود، از زندان آزاد شد، پاسپورت هم به او دادند، سوار هواپیما شد و رفت آمریکا. الان چه کار می‌کند، میل ندارم بگویم. حالا چه نقشی دارد بازی می‌کند و چه ارتباطی با جمهوری اسلامی می‌تواند داشته باشد، خدا داند! ریشه اصلی این آقا احتمالا آنجاهاست.

سپهد برنجیان

و اما قضیه سپهد برنجیان که دو قسمت است. یک قسمت مربوط می‌شود به پیش از انقلاب و قسمتی هم مربوط به بعد از انقلاب است. سپهد هاشم برنجیان از طریق آجدان حضور خود با سرهنگ عباسی که در حال حاضر در آلمان پناهنده است، و انباردار نیروی هوایی بوده و قطعات پدکی فانتوم را در آنجا نگهداری می‌کردند، تماس می‌گیرد. این سرهنگ عضو هیئت یک‌دستی‌های تهران بود که حاج عباس زریباف مسئول اداره و نوحه‌خوان آن است. این هیئت از هیئت‌های قدیمی بچه‌های تهران است و ابوالفضل درویش‌خان هم که در بازارچه مروی مغازه دارد، مدیر این

هیئت است. سرهنگ عباسی با این هیئت رفت و آمد داشته و از این راه با هیئت مؤتلفه ارتباط پیدا می‌کند.

■ چرا به این هیئت می‌گفتند هیئت یک‌دستی‌ها؟

□ برای این که با یک دست سینه می‌زنند و از آنجا که از هیئت‌های قدیمی تهران است، اعضای آن معتقدند که باید یک فرقی با هیئت‌های دیگر داشته باشند، به همین دلیل به جای دو دستی سینه زدن با یک دست سینه می‌زنند. حاج عباس زرییاف هم رابط این هیئت با هیئت مؤتلفه است. کسانی که حاج عباس زرییاف را می‌شناسند، در جریان فعالیت‌های او هستند. البته حاج عباس زرییاف هم از طریق آقای مرتضی تجربی که برادر حاج تجربی از اعضای مؤثر هیئت مؤتلفه و بعد از انقلاب هم رییس کمیته مسجد شاه بود، با این هیئت در رابطه قرار گرفت. سرهنگ عباسی از این طریق با آجودان حضور سپهبد برنجیان ارتباط برقرار می‌کند و ترتیبی می‌دهند که...

■ نام آن آجودان را می‌دانید؟

□ نه، اینها یک ساختمان چندین طبقه تجاری را در خیابان بهبودی به قیمتی بسیار ارزان برای سپهبد برنجیان می‌خرند، مثلاً اگر قیمت ساختمان بیست میلیون بوده، آنها می‌خرند به پنج شش میلیون! کاری هم می‌کنند که از طریق وام بانکی بتواند این ساختمان را بخرد و در اصل می‌افتد در کار تجاری و درآمدهای انتفاعی. هیئت مؤتلفه کار خاصی هم از سپهبد برنجیان نمی‌خواهد. فقط می‌خواستند درجه‌داران و همافران را که تشخیص می‌دادند می‌توانند روی آنها کار و برنامه‌ریزی کنند، شناسایی کنند. پادگان نیروی هوایی در فرح‌آباد ژاله یک مسجد داشت و هیئت مؤتلفه از طریق آن نوحه‌خوان و سربازها و آخوندهایی که بعد از سال ۴۲ موظف بودند به سربازی بروند، در ارتش نفوذ کردند و به عنوان امام جماعت در این مساجد، افراد مستعد را نیز انتخاب می‌کردند و تحت آموزش قرار می‌دادند و وارد فعالیت می‌کردند. افراد مستعد در میان درجه‌داران و همافران را به همان سرهنگ عباسی معرفی می‌کردند و او نیز از طریق آجودان حضور سپهبد برنجیان ترتیبی می‌داد که مرخصی

قانونی مثلاً به مدت یک ماه بگیرند. آنها از ایران به شهرهای فرانکفورت و یا هامبورگ در آلمان پرواز می‌کردند و بعد در همان سالن ترانزیت از طریق رابط‌هایی که داشتند به سالنی راهنمایی می‌شدند که پرواز مستقیم به سوریه داشت. به سوریه می‌رفتند، در آنجا دوره می‌دیدند و برمی‌گشتند. اگر گاهی آموزش آنها بیش از یک ماه طول می‌کشید و مجبور می‌شدند غیبت کنند و برای آنها نسخه‌های پزشکی فراهم می‌کردند تا غیبتشان را موجه کنند و از طریق همان آجودان حضور هم یک جوری رفع و رجوع می‌کردند تا در مواردی که غیبت بیش از حد قانونی بود، کار به دادگاه نکشد. تمام کوشش اطلاعات نیروی هوایی بر این بود که اطلاعات طبقه‌بندی شده مربوط به هواپیماهای اف ۱۴ و اف ۱۶ و غیره به بیرون درز نکند. دیگر برایشان مهم نبود که درجه‌داری به فرانسه و یا آلمان برود. فکر می‌کردند که رفته تفریح کند و حالا هم اگر پنج روز هم غیبت کرده و ده روز هم مریض شده، زیاد مهم نیست!

■ یعنی سپهبد برنجیان از این قضایا خبر نداشت؟

□ اصلاً در فکر این چیزها نبود.

■ آیا فکر نمی‌کرد که وقتی ساختمان گران‌قیمتی را به آن ارزانی به او می‌فروشند، ممکن است معنی دیگری داشته باشد؟

□ نمی‌دانم چه فکر می‌کرد. به هر حال او را به یک نحوی قانع کردند. برای به دام انداختن یک شیر، ران مرغ که جلویش نمی‌گذارند، ران گاو می‌گذارند!

■ پس باید گفت که سرهنگ عباسی کاملاً از موضوع آگاه بوده و رابط غیرمستقیم بین آجودان حضور سپهبد برنجیان و هیئت مؤتلفه بود.

□ بله، سبیل آن آجودان را هم به یک نحوی چرب کردند. این که بعداً چه پیش آمد من خبر ندارم. سپهبد برنجیان هم در واقع می‌افتد به کارچاق‌کنی، تجارت و دکان و کار و کاسبی و پول درآوردن. البته به اداره‌اش هم می‌رفت، ولی بیشتر در این کارها بود.

■ این درجه‌داران ارتش که برای آموزش به سوریه می‌رفتند، کادر بودند یا وظیفه؟

□ همه آنها کادر استخدامی ارتش بودند، در نیروی هوایی کار می‌کردند. در اصل کسانی که گرداننده واقعی انقلاب بودند، این آخوندهایی که ما می‌بینیم، نیستند! چون خود آخوندها اصلاً احتمال نمی‌دادند که با یک تلنکر رژیم پادشاهی این طور با کله به زمین بخورد. گردانندگان اصلی که روی درجه‌داران و همافران کار کردند و آنها را آموزش دادند می‌دانستند که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

■ این درجه‌داران و همافران در سوریه چه می‌آموختند؟

□ الان می‌گویم. آنهایی که می‌دانستند چه ماجراهایی در پیش است، یکی آقای صادق قطب‌زاده بود که تا اندازه‌ای در جریان بود. ولی بیش از هر کسی آقای ابراهیم یزدی در جریان اتفاقات بود، چون آقای ابراهیم یزدی رابط این نوع آموزش‌ها در سوریه بود. در لبنان و مصر آقای چمران رابط این افراد بود. یکی از دلایل قطع رابطه ایران و مصر در پیش از انقلاب این بود که از ایران افراد لباس شخصی به مصر می‌رفتند و آموزش چریکی می‌دیدند. بعداً آقای چمران پایگاه اصلی خود را در لبنان قرار داد و بعد هم سازمان امل را راه انداخت. ابراهیم یزدی و قطب‌زاده پل ارتباطی بین افرادی بودند که از ایران برای آموزش‌های چریکی به سوریه و لیبی می‌رفتند. تمرکز کارهای نظامی که در آمریکا آموزش می‌دیدند در دست آقای یزدی بود. به دلیل آموزش ویژه و امتیازاتی که به همافران داده می‌شد، فاصله‌ای بین آنها و درجه‌داران دیگر که سال‌ها بود در ارتش خدمت می‌کردند، به وجود آمده بود. همافرانی که آموزش ویژه دیده بودند، متوجه شده بودند که اگر اطلاعات خود را بیرون از ارتش به کار گیرند، می‌توانند چندین برابر درآمد داشته باشند. به همین دلیل می‌رفتند دوره می‌دیدند و بعد تلاش می‌کردند تا از نیروی هوایی بیرون بیایند. نیروی هوایی هم مقرراتی گذاشته بود که این همافران آموزش‌دیده باید چند سال کار می‌کردند و برای خروج از نیروی هوایی نیز باید خسارت می‌پرداختند. افسران و درجه‌داران عادی با همافران میانه خوبی

نداشتند. از طریق مساجد نیز روی افرادی که مستعد بودند کار می‌کردند و به آنها وعده و وعید مشاغلی با درآمد بیشتر می‌دادند و آنها را قانع می‌کردند و برای آموزش به کشورهایایی مانند سوریه می‌فرستادند. رابط اصلی این ماجرا ابراهیم یزدی بود. محمد منتظری هم که خود را نماینده آقای خمینی در عراق معرفی می‌کرد و بعد هم از حاجی‌ها پول می‌گرفت که آنها را راهی مکه کند، یکی از رابطین لیبی بود. خلاصه، سپهبد برنجیان با پادرمیانی آجودان حضورش غیبت‌های همافران را نادیده می‌گرفت و آنها می‌توانستند کارشان را انجام دهند*.

*- سپهبد برنجیان بعد از انقلاب اعدام شد (پیوست : اسناد و تصاویر)

■ گویا محمد منتظری با لبنان هم رفت و آمد داشت؟

□ بله، افراد غیرنظامی از طریق سازمان الفتح به رهبری یاسر عرفات و در لبنان دوره می‌دیدند. آقای سیداحمد خمینی هم در آنجا یک دوره کوتاه دید، آقای صادق قطب‌زاده هم یک دوره کوتاه در همانجا دید و بعد در مصر آن را کامل کرد. در مورد دوره دیدن آقای ابراهیم یزدی مطمئن نیستم.

■ این افراد فقط با الفتح در ارتباط بودند؟

□ عمدتاً با الفتح بودند، تعدادی هم با جبهه رهایی‌بخش خلق فلسطین جرج حبش. هر کدام از این افراد نیز بعد از انقلاب با همان سازمان‌هایی که قبلاً همکاری داشتند، فعالیت می‌کردند. مثلاً آقای عباس زمانی یا همان ابوشریف معروف که بعداً فرمانده سپاه پاسداران شد و در دوران آقای رفسنجانی او را تصفیه کردند و کنار گذاشتندش و حالا هم در آلمان پناهنده است، این آقا طرفدار سازمان الفتح بود، به همین دلیل هم با آقای چمران مخالف بود، چون چمران مخالف الفتح بود!

■ آیا بین این رابطین رقابت‌هایی هم وجود داشت؟

□ چمران تحصیلات فنی در رشته شیمی و الکترونیک داشت. در لبنان مدرسه‌ای داشت که از طریق آن افراد را جلب می‌کرد.

■ همه این رابطین با الفتح رابطه داشتند؟

□ بله، ولی در مورد آقای ابراهیم یزدی مطمئن نیستم. ولی چمران و محمد منتظری و دیگران همگی از صافی الفتح می‌گذشتند.

■ سرهنگ عباسی و آن آجودان حضور چه فعالیت دیگری قبل از انقلاب می‌کردند؟

□ کار این‌ها مانند ساختن کندوی زنبور بود. هر کسی کار خودش را انجام می‌داد و بعد این که چه کسی یا کسانی همه این مجموعه را به هم وصل می‌کرد، من نمی‌دانم. فقط این را می‌گویم که اداره این کار اصلاً با آخوندها نبوده است.

■ منظورتان این است که افراد غیرآخوند در ساختن این شبکه‌ها فعال بودند؟

□ وصل کردن این زنجیره‌ها و این شبکه‌ها با افراد غیرآخوند بود. بعد از این که انقلاب به اصطلاح به پیروزی رسید، وقتی نگاه می‌کنیم و می‌بینیم که چه گسیختگی‌هایی پیش آمد و بعد چگونه به هم وصل شد، و یا محاکمات سران رژیم گذشته چگونه پیش رفت، متوجه می‌شویم که ماجرا از سوی آخوندها نبوده است. مثلاً آقای شیبانی در محاکمه ارتشبد نصیری حضور داشت و او را بازجویی می‌کرد. البته این شیبانی دروغ هم می‌گفت. من خودم شنیدم که نصیری گفت من سرسپرده شاه و رژیم او بودم، ولی این که می‌گویی من توی گوش تو زدم، تو کسی نبودی که تو را شخصاً بیاورند پیش من و من توی گوش تو بزنم! تو پرونده مشخصی داشتی و این کارها را بازجوها می‌کنند. من مسئول یک سیستم بودم و از طریق افراد دیگر آن سیستم را محافظت می‌کردم. دلیلی نداشت که من به بازجویی شما بیایم و شخصاً توی گوش شما بزنم! پس از این حرف‌ها به او گفتند که دروغ می‌گوید و همان‌جا او را زدند.

■ این شبکه‌ای که شما از آن حرف می‌زنید، در زمان انقلاب چه کردند؟

□ من این را می‌دانم که سر هنگ عباسی تا یک و یا دو سال گذشته بر سر کار بود و کارش را ادامه می‌داد و بعد هم که دید مشکلاتی در رابطه با هواپیماهایی که از انبار می‌بردند، مستعمل آن را تحویل نمی‌دادند و تعمیر شده آن را به عنوان جنس نو دوباره به ایران قالب می‌کردند، از ایران فرار کرد...

■ چگونه قطعات مستعمل را به عنوان نو می‌فروختند؟

□ در دوران جنگ وسایل مستعمل را به انبار تحویل می‌دادند و پس از طی یک سری کارهای تحویل‌داری و غیره وسایل نو را می‌گرفتند. آخوندی که مسئول سیاسی - ایدئولوژیک نیروی هوایی بود، ترتیبی می‌دهد که بدون تحویل‌دادن قطعه کهنه، حواله قطعات نو را دریافت کنند. این که چگونه این کار را می‌کردند، من نمی‌دانم. ولی می‌دانم که قطعات کهنه را به بندر عباس می‌بردند و بعد به عنوان قطعه نو خریداری شده به اصطلاح وارد می‌کردند و به انبار تحویل می‌دادند و قبض رسید می‌گرفتند و در واقع پول آنها را ملاخور می‌کردند. در همین رابطه برای سر هنگ عباسی و کسان دیگری هم که مسئول انبار و پادگان بودند، پرونده درست می‌کنند. یکی دو نفر را به زندان می‌اندازند و از قرار مثل این که یک یا دو نفر را هم می‌کشند.

مطالب پراکنده

پدر بزرگ مادری خمینی

پدربزرگ مادری خمینی اسمش کمره‌ای است. دو روایت است. یکی این که او تاجری بوده که در نجف بابابزرگ خمینی را پیدا کرد و برای ارشاد مردم خمین از او دعوت می‌کند که از نجف به آنجا بیاید. روایت دیگر این است که این آقا رفت از هند مال‌التجاره بیاورد، یکی از کسانی که فارسی می‌دانست بابای خمینی بود، به اسم حاج مصطفی. او را برداشت و به خمین آورد و آنجا دید این آدم بدی نیست دخترش را فکر می‌کنم به اسم هاجر به او داد. این بابا شد داماد و پیشکار یوسف‌خان کمره‌ای و اداره اموال او را به عهده گرفت. از قرار چون آدم سخت‌گیری بود یک بار که به محلی نزدیک خمین و اراک برای وصول حساب‌ها رفته بود با بیل می‌زنند و لت و پارش می‌کنند. بابای خمینی در سن ۴۷ سالگی مرد و سه پسر از او باقی ماند: یکی آقای پسندیده است، دیگری که آخوند نبود و در تهران مرد. آخری هم خود خمینی است. بعد از کشته شدن پدر خمینی، عمه‌اش فکر می‌کنم به اسم صاحبه می‌آید و از خمینی نگاهداری می‌کند، خمینی پنج ماهه بوده که باباش مرد. تا پانزده سالگی آنجا ماند و بعد هم به خاطر خرج و مخارج طلبه شد و به اراک رفت که درس بخواند ولی معلوم نیست از آنجا خوشش نمی‌آید یا چطور می‌شود، می‌رود به قم. این آقای کمره‌ای که الان می‌گویم یک نسبیتی با خمینی داشته. خمینی البته یک نسبیتی هم با نورالدین کیانوری دارد. به روایتی شیخ فضل‌الله نوری عموی مادر خمینی است. کیانوری هم که نوه شیخ فضل‌الله است.

باند‌های نوفل‌لوشاتو

شهاب با فلاحیان آشنا بود به خاطر اینکه فلاحیان در نوفل‌لوشاتو هم بوده. خمینی وقتی به پاریس می‌رود بنی‌صدر و قطب‌زاده منتظرش بودند. تا قطب‌زاده می‌رود تشریفات گمرکی را انجام دهد، بنی‌صدر آقای خمینی را سوار ماشین بنز می‌کند و از فرودگاه می‌برد. به قطب‌زاده می‌گویند، قطب‌زاده می‌گوید جای دوری نمی‌رود خودش برمی‌گردد. آقای خمینی را برای دو یا سه روز به خانه بنی‌صدر می‌برند و از آنجا به خانه احمد غضنفر پور در منطقه کشان پاریس می‌برند. بعد به دلیل ازدحام

می‌بینند جای مناسبی نیست، خمینی را می‌برند به باغ آقای مهدی عسگری در نوفل لوشاتو که این آقا بعداً سفیر جمهوری اسلامی در شوروی شد. شهاب می‌گفت در همان منطقه کشان یک آپارتمان دیگر می‌گیرند و می‌کنند تلفن‌خانه. چند نفر را به عنوان تلفنچی آنجا می‌گذارند که عکسشان هست (پیوست: اسناد و تصاویر). محمد منتظری یکی از آنها بود که برای در دست داشتن نبض ارتباطات تلفنی آنجا بود و از طرف باند اصلی در تهران هدایت می‌شد. وقتی خودش نبود کس دیگری را به جای خودش می‌گذاشت.

■ اسمش چه بود؟

□ سید هادی مدرّسی که از بحرین به پاریس آورده بودند. سید علی اکبر محتشمی، اسماعیل فردوسی‌پور که از نجف با خمینی بوده و سید محمد علی موسوی هم در کار جوابگویی تلفن بودند. این کار به صورت نوبتی در منطقه کشان و نوفل لوشاتو انجام می‌دادند. البته محمد منتظری به خاطر سوءظنی که خمینی به او داشت، چندان مورد علاقه خمینی نبود. چون در لبنان به اسم خمینی کلاهبرداری کرده بود.

■ چگونه؟

□ آخر گرفتن ویزای عربستان سعودی بسیار مشکل است. برای مراسم حج هم باید با کاروان رفت. محمد منتظری مدعی می‌شود که با نفوذ خمینی می‌تواند ویزا بگیرد. از هر زائری پولی می‌گیرد و فرار می‌کند. او به افرادی هم که نیابتاً پول داده بودند تا کسان دیگر بروند زیارت یا گوسفند قربانی کنند، می‌گوید: صبر کنید تا من غروب جریان را اطلاع دهم.

غروب می‌رود و می‌گوید: امام فتوا داده که مهم نیست پولش را بدهند ما رفع می‌کنیم!

و پول‌ها را می‌گیرد. محمد منتظری به عنوان رابط کسانی که برای آموزش‌های تروریستی می‌رفتند ساکن سوریه می‌شود. در همین رابطه

آقای قطب‌زاده با محمد منتظری رابطه خوبی نداشت چون خود او هم از کسانی بود که می‌توانست آدم‌ها را برای دوره‌دین بفرستد و رقابت داشتند. محمد منتظری بیشتر مورد قبول آخوندها بود تا قطب‌زاده و همه با احتیاط با او رفتار می‌کردند. دو سه نفر بودند که خمینی با آنها میانه خوبی نداشت. یکی همین محمد منتظری بود، یکی هادی غفاری و یکی هم قطب‌زاده. البته خمینی از قطب‌زاده زیاد بدش نمی‌آمد ولی از بس از او بد گفته بودند، خمینی از او مکدر بود. به ویژه که قطب‌زاده آخوندها را آدم حساب نمی‌کرد و جلوی مردم نماز نمی‌خواند. موسوی خوئینی‌ها منشی مخصوص خمینی در آنجا بود. بعد هم اشراقی می‌آید که برنامه‌های خمینی را تنظیم می‌کرد. کسانی که روز در تلفن‌خانه بودند، شب می‌رفتند به نوفل‌لوشاتو و کسانی که روز در آنجا بودند شب می‌رفتند به آن تلفن‌خانه.

پارگیری از همان موقع در نوفل‌لوشاتو شروع شد. موسوی خوئینی‌ها با آقای خاتمی و پسر آیت‌الله صدوقی و سید احمد خمینی و صادق طباطبایی در یک باند بودند...

■ کدام خاتمی؟

□ همین حجت‌الاسلام خاتمی که الان رییس جمهور است...

■ مگر خاتمی هم آنجا بود؟

□ بله، او هم به پاریس رفته بود. البته احمد خمینی با همه باندها بود. می‌توان گفت از طرف پدرش مأمور بود تا سر درآورد چه کسی چه کار می‌کند. باند بعدی مربوط به جمعیت مؤتلفه است شامل حاج‌مهدی عراقی، محسن رفیق‌دوست و سیداحمد خمینی. مهدی عراقی دو سه نفر را هم با خودش به نوفل‌لوشاتو برده بود. یک باند بی‌سر و ته هم صادق قطب‌زاده داشت که با بازاری‌ها لاس می‌زد. احمد خمینی با صادق قطب‌زاده هم نزدیک بود. این افراد در پاریس به دیدن خمینی رفتند: میرفندرسکی، ابوالفضل توکلی، حبیب‌الله عسگر‌اولادی، محمد رفیق‌دوست، کریم سنجابی، حاج حسین مهدیان که از بنیانگذاران حسینی

ارشاد بود، محمد هاشمی رفسنجانی، شمس اردکانی، دکتر گرجی که بعداً گفت من دکتر مخصوص خمینی هستم و به همین وسیله در هواپیمایی که می‌خواست به ایران بیاید سوار شد که بعداً ایراد گرفتند که خمینی مگر شاه است که دکتر مخصوص داشته باشد! بعد محمد مکرری و شیخ علی‌اصغر مروارید...

■ این گرجی برادر همان گرجی است که در سفارت پاریس کار می‌کرد؟

□ نمی‌دانم، ممکن است. البته شخصی هم به اسم حسن روحانی و فرد دیگری هم به اسم مهندس اشراقی از طرف مجاهدین خلق به نوفل لوشاتو آمدند که بعد از روی کار آمدن خمینی در سال ۶۰ یا ۶۱ این مهندس اشراقی را اعدام کردند. در همان بلبشو هر کسی به فکر این بود که برای خودش جای پای درست کند و به مرکز قدرت نزدیک شود. اما خمینی خودش از همه اینها گشنه‌تر و تشنه‌تر بود. خلخالی هم به پاریس آمده بود و دور و بر خمینی می‌چرخید. یک مهندسی هم در نوفل لوشاتو مسئول پذیرایی از مهمانان بود. یک روز که غذا آبگوشت بود، خلخالی به طرز زنده‌ای به این مهندس می‌گوید که برایش پیاز بیاورد. مهندس ناراحت شده و واکنش نشان می‌دهد و کارشان به دعوا و یقه‌دریدن می‌رسد. شیخ جعفر شجونی، هادی خامنه‌ای برادر سیدعلی خامنه‌ای، غلامعلی صداقت‌نژاد، هادی نژادحسینیان هم به دیدن خمینی رفتند. افرادی هم به خمینی پول دادند مثلاً عباس رزاقی که بعداً هادی خسروشاهی اموال او را به جرم اینکه نماینده ساواک در بازار بود تاراج کرد. حاج عباس حسین‌زاده صاحب کارخانه کفش وین، حاج حسین معنوی صاحب کارخانه کفش بلا، محمود پورکاظمی صاحب پنجاه درصد از سهام کارخانه جورانبافی استارلایت به طور شفاهی با خمینی بیعت کردند و به هادی خسروشاهی پول دادند که به خمینی بدهد. بعداً خسروشاهی اموال اینها را شخصاً و بدون حکم مصادره کرد و بالا کشید.

علی فلاحیان

گویا فلاحیان هم در همان تلفن‌خانه بود.

■ شما که در آنجا نبودید، این اطلاعات را از کجا دارید؟

□ گفتم که من از بنیان‌گزاران اطلاعات سپاه بودم. فلاحیان یکی از اولین رؤسای دادگاه ویژه روحانیت هم بود. من از همان زمانی که برای ارزشیابی کمیته‌ها رفته بودم با علی فلاحیان آشنا شدم. من رابطه گرمی با او نداشتم ولی همدیگر را می‌شناختیم. خصوصیات خودش را دارد. همیشه شنونده و گردآورنده است یعنی می‌خواهد از آدم به هر نوعی که می‌شود یک استفاده اطلاعاتی بکند. به هر حال، فکر کرده بودم در کمیته مرکز بیشتر مراعات می‌کنند تا در اوین. من از همان اول که در سپاه بودم با پاسداری به نام فدایی که مسئول حراست زندان اوین بود گرفتاری داشتم. آن موقع که اعلام بسیج شد برای آزادی شهر پاره، فدایی را به زندان قصر فرستادند و شبی که قرار بود آرش و تهرانی را اعدام کنند، فدایی را به کردستان و مرا برای حراست زندان قصر فرستادند. یکی از اشتباهاتی که آنجا کردم و از چشم اینها پنهان نمانده بود، عدم قرائت حکم اعدام آرش و تهرانی توسط من بود. قاعدتاً من باید حکم خلخالی را می‌خواندم. من خیلی کوتاه در جلسه محاکمه آنها بودم و دیدم که بازجویی درستی وجود ندارد و تماماً جنبه تبلیغاتی دارد، این بود که دیگر نایستادم. شب که به آنها ملاقات حضوری با خانواده‌هایشان دادند و برای اعدام آماده‌شان کردند، من هم به عنوان مسئول حراست زندان باید در آنجا که پشت دیوانه‌خانه زندان قصر بود حاضر بودم. یک کوچه باریکی بود که حد فاصل دیوار خارجی و داخلی زندان بود که انبار زباله و آشغال هم همانجا بود و بعدها به دیوار الله‌اکبر معروف شد. به هر حال حکم را به من دادند که بخوانم. من هم نخواندم.

■ چرا نخواندید؟

□ به خاطر این که به قضیه اعتقادی نداشتم. اصلاً محاکمه نبود، تبلیغات بود. با چیزهایی که دیده بودم از اینها زده شده بودم ولی هنوز چاره‌ای نداشتم و در اصل با خودم هنوز کنار نیامده بودم که خودم را کنار بکشم. حکم را دادم یکی دیگر بخواند. یکی دو تا از بچه‌های اوین و یکی دو تا

از بچه‌های قهدریجان آنجا بودند، از اطرافیان آیت‌الله منتظری. اینها این موضوع را گزارش کردند که بعدها در زندان به من هم گفتند که تو اعتقاد به احکام صادره اسلامی نداشتی.

آدم همیشه احساس می‌کرد که زیر چشم‌های کنجکاو و جستجوگر فلاحیان قرار دارد. من باید مسائل ارزشیابی کمیته‌ها را با او در میان می‌گذاشتم و او همیشه اطلاعاتی را راجع به رؤسای کمیته‌ها می‌خواست. در رابطه با کمیته منطقه ۱۲ همان اسمال تیغی را به خاطر کارهای خلافش دستگیر کردند. در صورتی که اسمال تیغی اولین کسی است که برای جمهوری اسلامی آن کمیته مبارزه با مواد مخدر را در جنوب تهران که پشت میدان گمرک قرار دارد و به ساختمان قرمز معروف است بنیانگذاری کرد! آقای فلاحیان می‌خواست بداند این اسمال تیغی چکاره است، با چه کسانی رابطه دارد با چه کسانی نشست و برخاست می‌کند، منبع درآمدش چیست، چه انحرافاتی دارد. من به عنوان ارزیاب کمیته‌ها اطلاعات زیادی داشتم. مثلاً آن آقای هاشمی که رئیس گروه ضربت کمیته منطقه ۹ به ریاست خسروشاهی بود و ترورش کردند، می‌خواست چیزهایی را رو کند. حرفش این بود که از کاخ گلستان حدود ۳۶۰ تخته فرش نفیس خارج شده. این قالی‌های نفیس چطور شدند؟ در حالی که من در پیگیری‌هایی که کردم متوجه شدم این قالی‌ها توسط آقای بهشتی از ایران خارج شده و به هامبورگ رفته. فرش‌فروشی که در هامبورگ بوده یکی از کوچکترین فرش‌ها را به قیمت سیصد هزار مارک می‌فروشد. خریدار آلمانی می‌برد که این فرش را بیمه کند. از او کاغذ مشخصات می‌خواهند. وقتی می‌رود این کاغذ را بگیرد، متوجه می‌شوند که این فرش به‌طور غیرقانونی وارد آلمان شده و ورقه ترخیص گمرک ندارد چرا که از طریق سفارت ایران وارد آلمان شده است، یعنی به گمرک معرفی نکردند. وقتی می‌بینند اوضاع دارد بیخ پیدا می‌کند بلافاصله سرپوش می‌گذارند و معلوم نمی‌شود این ۳۶۰ قطعه قالی نفیس به چه سرنوشتی دچار شد.

■ شما چگونه متوجه شدید؟

□ من خودم در جریان این کار بودم، من ارزیاب کمیته‌ها بودم. کاخ گلستان در محدوده عملیاتی کمیته منطقه ۹ بود که در پارک شهر واقع

شده و حجت‌الاسلام هادی خسروشاهی بالای وزارت کشور یک دفتر آنجا به عنوان منطقه ۹ داشت. اشیاء کاخ گلستان به وسیله کمیته منطقه ۹ از کاخ گلستان خارج شده. کجا رفته؟ هیچ کس نمی‌داند. حجت‌الاسلام خسروشاهی هم به کسی جوابگو نبود، آخوند بود و کسی از او چیزی نمی‌پرسید. بعد که موضوع فرش در آلمان پیش آمد ماجرا معلوم شد. من که پیگیری کردم دیدم این فرش‌ها به وسیله آیت‌الله سیدمحمد بهشتی از ایران خارج شده. چیزهای دیگری هم بوده. مثلاً می‌گفتند شمشیر کریم‌خان زند بوده یا شمشیری بود که یکی از پادشاهان هندوستان به یکی از شاهان ایران هدیه داده بود. اینها را از کاخ گلستان بیرون آورده بودند و تنها کسی که از این قضیه خبر داشت حجت‌الاسلام هادی خسروشاهی بود که من هم نمی‌توانستم از او پرس و جو کنم.

این اطلاعات را علی فلاحیان از من می‌خواست. در حالی که من گزارشگر او نبودم. من در اصل باید گزارش‌هایی را که از انحرافات در کمیته‌ها تهیه می‌کردم به شهاب می‌دادم و شهاب هم به دفتر خمینی می‌داد. فلاحیان می‌خواست اطلاعات دست اول را خودش داشته باشد. مثلاً یکی دیگر از ماجراهای کمیته منطقه ۹ پامناز که مربوط به نصرالله شاه‌آبادی بود، این بود که در سمت لرزاده قسمتی بود مربوط به نگهداری تریاک. مسئولین این قسمت اعتصاب کرده بودند. وقتی ما به آنجا رفتیم گفتند آقا، باندرول تریاک‌های اینجا را برده‌اند! تریاک‌ها هست، ولی باندرول‌ها را برده‌اند! ما هم گفتیم چه اشکالی دارد؟ گفتند اشکال همین است که می‌برند این باندرول‌های دولتی را روی تریاک قاچاق می‌چسبانند و به عنوان تریاک دولتی می‌فروشند و خود آن باندرول‌ها پول است و مأموران هم اگر بگیرند جرم نیست چون دولتی است. حاج‌آقا نصرالله شاه‌آبادی در سرفقت باندرول‌ها دخالت داشت. در اصل قضیه هدف آخوندها این بود که از همدیگر اطلاعات جمع کنند. فلاحیان همیشه در صدد این بود که اطلاعات دست اول را راجع به دیگران جمع‌آوری کند، آن هم راجع به مسئولان طراز اول. اطلاعات در مورد مهدوی کنی می‌خواست. آخر کنی همان‌طور که گفتیم در مورد برادر زنش و خواهر زنش گرفتاری داشت. البته من نمی‌دانستم که او بعداً وزیر اطلاعات می‌شود و این کارها را می‌کند که بعداً قدرت خودش را تثبیت کند. من مأموریتم را برای ارزشیابی کمیته‌ها از کمیته مرکز می‌گرفتم. بعد شهاب گفت یک گزارش

کوتاه به فلاحیان بده و گزارش کامل را به من بده تا بدهم به دفتر خمینی. اینکه این گزارش‌ها چه می‌شد من در جریان نیستم.

■ اگر فلاحیان در تلفن‌خانه در پاریس بوده، پس می‌توانسته تماس‌هایی هم با خارجی‌ان داشته باشد. ممکن است این اطلاعات را...

□ من می‌توانم بگویم که فلاحیان می‌دانسته که به وزارت اطلاعات می‌رود به خاطر اینکه به محض اینکه وزارت اطلاعات تأسیس شد فلاحیان شد معاون وزیر اطلاعات و بعد هم شد وزیر اطلاعات. حالا هم جزو فقهای شورای نگهبان است. او در رابطه با قبل از انقلاب همیشه می‌خواست عملیات واحد ما را بداند که کجا رفتیم، چه کار کردیم، در رابطه با سیدمهدی هاشمی یا در مورد آقای رفسنجانی. البته وقتی من چیزهای آقای رفسنجانی را گفتم، گوش‌هایش تیز شد. بعداً فلاحیان غیرمستقیم در پرونده من کمک کرد که از ایران خارج شوم. من نمی‌توانم صد در صد بگویم حتماً ولی آن دوست من، م.ل. که کمک کرد تا از ایران خارج شوم یکی از افراد مهم وزارت اطلاعات بود و تصور من این است که این کمک نمی‌توانسته بدون اطلاع فلاحیان باشد.

سیدجلال تهرانی

یکی از دلایل استعفای سید جلال تهرانی رابطه ایشان با آقای عباس شاه‌آبادی، برادرزاده آقای نصرالله شاه‌آبادی، رییس کمیته منطقه ۹ پامنار بود. سیدجلال تهرانی همسایه دیوار به دیوار شاه‌آبادیست. البته تهرانی در رصدخانه ری یک اتاق جداگانه داشت که می‌رفت آنجا و آسمان را نگاه می‌کرد. عباس شاه‌آبادی هم می‌رفت آسمان را نگاه کند! حالا چه می‌کردند، خدا داند. گویا عکسی وجود دارد که آقای تهرانی را با آقای عباس شاه‌آبادی در حال معاشرت نشان می‌دهد. بعداً که سیدجلال تهرانی می‌رود خمینی را ببیند، عکس را به او نشان می‌دهند. به وسیله آقای شاه‌آبادی این عکس‌ها به دست خمینی رسیده بود.

خمینی و قطبزاده

یکی دیگر از قضایایی که یادم رفت بگویم، این بود که چرا و به چه دلیل سیداحمد خمینی از آقای صادق قطبزاده زیاد حمایت می‌کرد. دلیلش منشی آقای قطب زاده بود که خانمی بود به اسم کتابون شالچی یا شالچیان، که البته به اسم کتی معروف بود. زن خیلی خوشگلی بود و دختر یکی از چایکاران لاهیجان بود. این خانم کتی که لعبتی بود دل آقای سیداحمد خمینی را برده بود. حالا من نمی‌دانم آیا فیلمی از این دو نفر داشتند و یا ماجرا چه بود، به هر حال سیداحمد از طرف قطبزاده تحت فشار بود. حتی سیداحمد وسیله‌ای فراهم کرده بود که قطبزاده نوه خمینی را بگیرد.

رفسنجانی از این جریان اطلاع پیدا کرد، حالا اینکه چه‌جوری به گوش خمینی رساند من نمی‌دانم، به هر حال صادق قطبزاده از چشم خمینی افتاد و مورد غضب قرار گرفت. قطبزاده از اینها مدرک جمع می‌کرده به صورت عکس و غیره. یک مدرک هم هادی غفاری درست کرده بود که عکسی بود که سید احمد و یک خانم را در حال تریاک‌کشی نشان می‌داد. سر همین قضیه هادی غفاری را کنار گذاشتند. کارخانه استار لایت و زمینی در تهران‌نو به او دادند و او هم رفت کنار و حرفی از او نیست. قطبزاده هم رفت با بازاری‌ها ائتلاف کرد. خانم کتابون معروف به کتی مدتی با سیداحمد خمینی بود، حتی خیلی‌ها او را با سیداحمد دیده بودند. البته خارج از جماران، آنجا جرأت نمی‌کردند. بعداً چه به سر آن خانم آمد من نمی‌دانم.

بعد از تشکیل دولت بازرگان، رفسنجانی را بنا به دلایلی وزیر کشور کردند. رفسنجانی به خاطر اینکه عدم کفایت دولت بازرگان را به ثبوت رساند دست کمیته‌ها را باز گذاشت. خود اینها بعداً ما را مأمور کردند که دولت را متزلزل بکنیم! شما اگر روزنامه‌های آن زمان را بخوانید می‌بینید که پاسداران با لباس پاسداری می‌رفتند خانه مردم را خالی می‌کردند. اینها دزد نبودند، مأمورانی بودند که دستور این کار را داشتند، برای اینکه چوب لای چرخ دولت موقت بگذارند. یعنی تمام اشرار، تمام

چاقوکش‌ها و دزدهای محله‌ها شده بودند رییس کمیته. این را دیگر همه مردم ایران می‌دانند. مثلاً رییس کمیته منطقه دوازده اسمال تیغی بود، کمیته بازار دست حسن ب. بود که بعداً شد یکی از سرپرست‌های گروه تروریستی جمهوری اسلامی که گویا در کشتن داریوش و پروانه فروهر هم دست داشته. رییس کمیته قصاب‌خانه ناصر طلا بود. رییس یکی از کمیته‌های بازار علی چپه بود که با حسن ب. هم کار کرده و در عملیات تروریستی دست داشته. علی چپه را بعداً گذاشتند برای سرپرستی کمیته قیاسی و دولاب. رییس کمیته شمیران ناصر شمیرانی بود که باج‌بگیر محل بود که بعداً شد سرپرست کمیته سعدآباد که خودش قسمتی از اموال سعدآباد را بالا کشید. برای کمیته منطقه سیروس برادران ب. را گذاشتند که سابقه قتل دارند. در قسمت پاخط ماشین دودی یکی از نوچه‌های چنگیز جهان را گذاشتند که خودشان از قاتلان آن منطقه هستند که چند نفر را کشته‌اند. برای نظام‌آباد محمد مسگر را گذاشتند که او هم از چاقوکش‌های معروف آنجا بود و قبل از انقلاب به جرم قتل در زندان بود. اینها کسانی بودند که دست‌اندرکار تمام کارهای خلاف منطقه‌های تهران بودند و شدند رییس کمیته!

■ قطب‌زاده و سیداحمد خمینی

آقای قطب‌زاده به وسیله همان خانم کتی خودش را به سیداحمد می‌چسباند و برای حمایت مالی هم به کریم دستمالچی نزدیک می‌شود که بعداً می‌گویند اینها می‌خواستند کودتا بکنند و می‌گیرنش و سر به نیست می‌کنند. در کتاب رفسنجانی هم هست که سیداحمد به رفسنجانی می‌گوید وضع صادق قطب‌زاده زیاد جالب نیست و کاری بکنید که پولی به دستش برسد و در نماند. رفسنجانی هم به کنایه می‌گوید بله، هر کسی بخواید دفتر و دستک و سکرتر مخصوص داشته باشد خرجش هم بالا می‌رود. یعنی به سیداحمد می‌فهماند که از ماجرا خبر دارد.

■ دستمالچی حاجی بود؟

□ بله، حاجی دستمالچی. اصلا سرای دستمالچی در بازار معروف است که بعد از اعدام او دولت مصادره‌اش کرد. به جرم اینکه دستمالچی علیه خمینی اقدام کرده بود. در صورتی که وقتی خمینی در پاریس بود همین دستمالچی پول هنگفتی به دلار و مارک برایش می‌فرستد که آن پول با امضای دو نفر قابل پرداخت بوده، یکی آقای بنی‌صدر، یکی هم آقای سلامتیان. که بعد از انقلاب که این دو نفر در می‌روند و به خارج می‌روند، هنوز دارند از همان پولی که دستمالچی زیر تشکچه امام در پاریس گذاشت، امورات و کارشان را می‌گذرانند.

صادق طباطبایی

یک موضوع دیگر، روابط آقای صادق طباطبایی است که پول کلانی در اختیارش بود برای تهیه اسلحه. علت این که جمهوری اسلامی در نگاه‌داشتن حزب‌الله در درّه بقا این اندازه تلاش می‌کند این است که خشکاش مرغوبی آنجا کشت می‌شود که قبلا تعریف کردم. ولی آنچه به خرید اسلحه مربوط می‌شود، رفسنجانی هم در کتابش به آن اشاره کرده. رؤسای ارتش می‌گویند که آقا، این سلاح‌هایی که طباطبایی تحویل می‌دهد آن چیزی نیست که ما صورت دادیم و احتیاج داریم. این اسلحه‌ها مستعمل و از کار افتاده است. رفسنجانی از طباطبایی سؤال می‌کند، طباطبایی موضوع را با او درمیان می‌گذارد و می‌گوید هدف ما ارسال مواد مخدر به داخل ارتش جنوب لبنان و به این وسیله داخل ارتش اسرائیل است. به این ترتیب موضوع را حل می‌کند و رفسنجانی هم می‌گوید این هدف ما مهم‌تر از است، این که ما مواد مخدر را به داخل اسرائیل بفرستیم، بسیار مهم‌تر است.

■ آیا بازرگان یهودی زاده بود؟

یک موضوع که خمینی با بازرگان بد شد این بود که به گوش خمینی رساندند که شیخ مهدی بازرگان یک یهودی زاده است. چون پدر بزرگ ایشان حکیم ناصرالدین شاه بوده. دختر آن حکیم می شود مادر آقای بازرگان. آن زمان آخوندها بازی در می آوردند که یک حکیم جهود دارد پادشاه اسلام را معالجه می کند. آن حکیم هم مسلمان می شود! اینها ایراد می گرفتند که بازرگان تازه مسلمان است و ریشه اسلامی ندارد و یک کلیمی است که مسلمان شده. به این ترتیب می خواهند تیشه به ریشه دولت بازرگان بزنند. بازرگان یک نخست وزیر هیچ کاره بود، هیچ جا حرفش را نمی خواندند، نه کمیته حساب پس می داد، نه سپاه، نه شهربانی. فقط دلشان خوش بود که ملیون سر کارند!

اتفاقاتی که دور و بر خمینی می افتاد از طریق کسانی که همان جاها بودند جسته و گریخته به گوش ما می رسید.

■ مثلاً؟

دکتر سنجابی در بارگاه خمینی

□ مثلاً آقای سنجابی که آمد خمینی را ببیند یک ساعت او را در اتاق لخت و خالی منتظر گذاشت. یک اتاقی بود آن پشت که فقط یک زیلوی دولاً روی زمین و یک پتو هم روی آن انداخته بودند. دیگه هیچی نبود. یعنی هر کس می رفت آنجا باید می ایستاد، میز و صندلی و مبل نبود.

■ برای خمینی جایی بود؟

□ یک تکه زیلو بود که یک پتو روی آن قرار داشت و یک مخده معمولی که خمینی روی آن می نشست. البته بستگی به شخصیت ها داشت،

بعضی‌ها را به جایی می‌فرستادند که جا برای نشستن داشت. خلاصه، سنجابی بنده‌خدا یک ساعت می‌ایستد. بعد هم خمینی می‌رود آنجا می‌نشیند و حرف می‌زند. خمینی یک اخلاقی که داشت این بود که وقتی نمی‌خواست به حرف کسی گوش کند، یا نمی‌خواست خودش دیگر حرفی بزند و یا به سئوالی جواب بدهد، حتا وسط حرف طرف هم بدون آنکه حرفی بزند بلند می‌شد و می‌رفت! از قرار آن روز هم چند دقیقه خودش حرف‌هایش را می‌زند و بدون آنکه منتظر حرف سنجابی شود و یا معذرت و حرفی باشد بلند می‌شود و می‌رود بیرون!

مشاخره سیدحسین خمینی با خمینی

یکی دیگر از مسائلی که مربوط به اوایل انقلاب است در رابطه با سیدحسین خمینی است. یک روزی در خود مدرسه رفاه به طور ناگهانی تمام ملاقات‌های خمینی قطع شد بعد سر و صدا به وجود آمد و یک تعدادی از خواص که آن دور و بر بودند رفتند. من بعداً از شهاب شنیدم که سیدحسین خمینی، نوه خمینی، پسر حاج مصطفی، با خمینی حرفش شده و گروه آقای خلخالی برای این که صدا بیرون نیاید و آبروریزی نشود، رفتند به عنوان این که جدایشان کنند سید حسین را سوار ماشین کردند و بردند که هنوز که هنوز است از او خبری نیست. نمی‌دانم زنده است، تحت‌الحفظ است، زندانی است... هیچ صدا و هیچ اثر و هیچ حرف و هیچ صحبت و سخنی از همان روز اول تا همین الان از سیدحسین خمینی نیست. من عکسش را بغل دست خمینی دارم که به شما می‌دهم (پیوست: اسناد و تصاویر).

■ ولی سیدحسین خمینی تا موقع مرگ خمینی مثل این که حرف‌هایی می‌زد...

□ ابداً. می‌گویند تحت‌الحفظ و زیر نظر است.

آیت‌الله علامه نوری

آقایی به اسم شیخ یحیی نصیری که به آیت‌الله علامه نوری معروف بود، فتوا داده بود که نماز عید فطر در میدان ژاله برگزار شود که مردم آمدند و درگیری شد و حدود ۶۴ نفر کشته شدند که معروف شد به جمعه سیاه. تا مدتی پس از انقلاب هم سخنرانی می‌کرد و حتا کاندیدای مجلس شده بود ولی بعداً خبری از او شنیده نمی‌شد. خانه‌اش نزدیک آبسردار بود. می‌گفتند که خانه‌اش مصادره شده و اموالش از بین رفته. چه به سر او آمد، من نمی‌دانم. فقط نام او را می‌گویم که شاید کسی خبری از او داشته باشد و بداند آیا سرش را زیر آب کرده‌اند؟ چون در آن موقع خیلی سر و صدا به وجود آورده بود، یک عده‌ای را مسلمان کرده بود...

■ چگونه؟

□ از این آلمانی‌ها، آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها می‌آمدند و می‌گفتند ما به وسیله آقای آیت‌الله نوری ارشاد شدیم و به دین مبین اسلام گرویدیم. حالا چه بر سرش آمد، شاید کسی چیزی بداند.

پیشنماز متجاوز

آخوند مسجد بلورفروشان قزوین به جرم این که به یک دختر پانزده ساله در خود مسجد تجاوز کرده بود دستگیر شد و اوایل انقلاب داشتند محاکمه‌اش می‌کردند که خورد به انقلاب و زندان‌ها باز شد و او هم آمد بیرون. او که دیگر نمی‌توانست در قزوین بماند، نمی‌دانم به وسیله کی و چگونه دوباره لباس روحانیت پوشید و آمد و شد پیشنهاد مسجدی نزدیک شهرستان ملایر.

مواد مخدر

در رابطه با مسائل مواد مخدر باید گفت جمهوری اسلامی مبارزه می‌کند ولی به این شکل که کسی را که می‌خواهد می‌گیرد و آن کسی را که نمی‌خواهد نمی‌گیرد! برای این که جامعه ترکیه را از درون نابود کند و دولت ترکیه را با مشکل روبرو سازد در نوار مرزی ایران و ترکیه یک آزادی‌هایی را قائل می‌شود که مرز نشینان منطقه مرفین بسازند. مرفین را از مرز خارج می‌کنند، مرز نشینان ترکیه مرفین را با اسید مخلوط می‌کنند و هرویین می‌سازند. این هرویین قیمتی ارزان دارد و می‌برند در استانبول و آنکارا پخش می‌کنند و به این وسیله در جامعه جوان ترک مشکل به وجود می‌آورند. دولت ترکیه در برابر این کار به بهانه این که کردها از ترکیه به خاک ایران می‌روند، دهکده‌هایی که آن سوی مرز است، مثل اخیان که مرکز تهیه مرفین است، بمباران کرد و چون دولت ایران هم از این جریان با خبر است، بدون این که بخواهد با دولت ترکیه درگیر شود، با اعتراضات معمولی موضوع را ختم می‌کند. از آن طرف هم به خاطر این که برای پاکستان و افغانستان دستش باز باشد، دست فامیل‌های قلدر آن منطقه به اسم ریگی را باز می‌گذارد. آنها از آن طرف به پاکستان بنزین قاچاق می‌کنند و از این طرف به ایران هرویین وارد می‌کنند. این که جمهوری اسلامی این هرویین را به مناطق عربی و غیره می‌فرستد امری جداگانه است. فعالیت مواد مخدر جمهوری اسلامی در اینجا ختم نمی‌شود و از اینجا هم شروع نمی‌شود. اکثر این مواد را به لبنان می‌فرستند که مقدارش در لبنان پخش می‌شود و مقداری هم برای جاهای دیگر که خودشان دست دارند. آنها قصدشان فقط پول درآوردن نیست بلکه اهداف سیاسی معینی را دنبال می‌کنند. مثلاً دره بقا آنطور که می‌گویند یکی از بهترین مناطق برای کشت خشخاش است و اکثر درگیری‌ها برای این است که این دره را برای خودشان نگاه دارند و با موادی که به دست می‌آورند بتوانند سربازان اسرائیلی را آلوده کنند. یکی از مشکلات اسرائیل در حال حاضر نگهداری سربازانش در آن منطقه است چرا که بسیاری از آنها به دلیل اینکه این مواد ارزان است و راحت به دست می‌آید معتاد شده‌اند. اینکه حالا تصمیم دارند آنجا را تخلیه کنند و بروند، یک دلیلش همین است. درست کردن ارتش جنوبی لبنان هم برای

همین است که بتوانند درّه بقا را کنترل کنند و از آنجا جلوی صدور مواد مخدر را بگیرند. آن ماجرای هم که صادق طباطبایی را در آلمان با مواد مخدر دستگیر کردند و سرپوش گذاشتند در همین رابطه بوده که می‌خواستند آن مواد مخدر را به هر حال مبادله بکنند. اینها چیزهایی است که من با آنها آشنایی دارم و جمهوری اسلامی در آن دست دارد.

بمباران پالایشگاه آبادان

یکی از خیانت‌های آقای خامنه‌ای به ایران همین است که وقتی نیروهای عراق به ایران حمله می‌کنند، اولین هدفشان از کار انداختن پالایشگاه بزرگ آبادان بود. آنها می‌آیند و تأسیسات پالایشگاه را می‌زنند که به دلیل استحکام چندان آسیبی نمی‌بیند. تیسمار ریاحی که یکی از افسران ارتش ایران در نیروهای ناظر صلح در ویتنام بود و به دلیل مطلع بودن از فنون نظامی و آموزشی در مقایسه با پاسداران و خامنه‌ای آخوند، تجربه زیادی داشت، دستور داد که سوخت مازوت همراه با قبر و نفت سیاه و لاستیک‌های مستعمل در اطراف پالایشگاه آتش بزنند به صورتی که از چند صد کیلومتری بتوانند ببینند تا این طور تصور شود که عراقی‌ها پالایشگاه را زده‌اند. این دود را از بصره هم می‌شد دید. در حالی که پالایشگاه به کارش ادامه می‌داد. گزارش جنگ را به فرمانده کل قوا که آن زمان آقای بنی‌صدر بود می‌دهند. هنگامی که او به خمینی گزارش می‌دهد، خامنه‌ای هم حضور داشته. چند روز بعد خامنه‌ای در نماز جمعه می‌گوید: دشمن در چه فکریه؟ ما هیچ صدمه ندیدیم، نیروهای متجاوز عراقی هیچ کاری نتوانستند بکنند و پالایشگاه ما با تمام قدرت دارد کار می‌کند!

وقتی این حرف‌ها از رادیو پخش شد ما گفتیم این گوساله گاف کرد. در واقع خامنه‌ای چراغ سبزی داد که نیروهای عراقی صبح روز شنبه با تمام نیروی خود پالایشگاه را بکوبند و آن را از کار بیاندازند. این یکی از خیانت‌های آقای سیدعلی رهبر معظم فعلی است.

خانه‌های مجلس

قبل از انقلاب چند خانه یک طبقه پشت مجلس ساخته بودند برای کارکنان مجلس. این خانه‌ها را بعد از انقلاب و آگذار کردند به نماینده‌های مجلس که از دهات می‌آمدند و جا و مکان نداشتند. این نمایندگان که اغلب در یکی دو اتاق در شهرهای کوچک زندگی کرده بودند، می‌آمدند اینجا در خانه‌های یک طبقه با سه چهار اتاق و همه تجهیزات. با فامیل‌هایشان تماس گرفتند و یک عده از فامیل‌هایشان هم آمدند. عده‌ای از آنها پول و پله‌ای و کار و کاسبی و خانه در تهران درست کردند. ولی فامیل‌هایشان در آن خانه‌ها ماندند و حاضر به تخلیه آنجا نشدند. بعضی‌هاشان از این وانت‌های نیسان گرفته بودند و کار می‌کردند و همان‌ها را هم جلوی خانه‌های مجلس پارک می‌کردند! این کار برای دولت یک شاخ گنده‌ای شد، مثل این که هنوز هم خالی نکردند. ولی پاسگاه سپاه پاسداران را گذاشتند آنجا برای حفاظت جان این آقایان تا ببینند بعداً چه بلایی سر آنها بیاورند.

مهدی هاشمی و آیت‌الله منتظری

چیز دیگری که یادم رفته بود در رابطه با مهدی هاشمی، برادر داماد آقای منتظری بگویم این بود که ایشان سرپرست نهضت‌های اسلامی در خارج از کشور بود و پول‌هایی که جمهوری اسلامی برای پیشبرد اهداف سیاسی به صورت دلار و مارک به حساب این آقا می‌ریخت، ایشان هم پول‌ها را به حساب آقای منتظری می‌ریخت. رییس دفتر و همه‌کاره آقای منتظری هم بود. بعداً که این بابا را گرفتند و آمدند حسابرسی کردند،

برای اینکه جرمی هم برای آقای منتظری درست بکنند، گفتند آقای منتظری اینقدر دلار و مارک به حسابش است و این پول را خارجی‌ها به حسابش ریخته‌اند. البته سر قضیه را هم آوردند که کار به جای باریکتری نکشد.

سرهنگ دیوید ربهن که به خوبی من و شما فارسی صحبت می‌کند یکی از کسانی بود که از همان اوایل انقلاب در اکثر کارها بود و با آقای ابراهیم یزدی در رابطه بود. لباسی می‌پوشید مانند لباس نظامی، ولی آبی‌رنگ. سرش را هم از ته با تیغ می‌تراشید. این بابا در اکثر بازجویی‌های افسران رده بالا حضور داشت و حالا چه راهنمایی می‌کرد و چه می‌کرد نمی‌دانم.

■ در کجا مثلاً؟

□ برای نمونه در بازجویی‌های اولیه سپهبد ربیعی فرمانده نیروی هوایی این دیوید ربهن بود. در بازجویی ناصر مقدم بود. در یکی دو جلسه اول به این ناصر مقدم خیلی سخت نمی‌گرفتند ولی بعدش همه چیز عوض شد و بازجویی‌هایش غیر علنی شد و کسی را نمی‌گذاشتند تو بروی. کس دیگری بود که می‌گفتند در رابطه آتش‌سوزی سینما رکس آبادان خیلی اطلاعات دارد، اسمش را به یاد ندارم. در بازجویی‌های اینها این دیوید ریپمن بود. بعداً همین آدم را گرفتند و زندانی کردند که بعد که من خودم به زندان افتادم او را دیدم.

■ فارسی را به چه لهجه‌ای صحبت می‌کرد؟

□ درست مثل من و شما.

بادامچیان و مؤتلفه

یک چیزی که در مورد جمعیت مؤتلفه یادم رفت بگویم این است که حاج آقا بادامچیان که بازاریست، دبیر اجرایی جمعیت مؤتلفه، مشاور عالی آیت الله محمد یزدی رئیس قوه قضاییه، نماینده یزدی در کمیسیون ماده ده آزادی احزاب و اجتماعات و جمعیت هاست. بادامچیان از خشکه مقدس های قدیمی است که نظیر ندارد. او به بهانه اینکه خمینی گفته هر کس غیر از اسلام و امر و ولایت فقیه عملی انجام دهد مهدور الدم است، انصار حزب الله را درست کرده و افتاده به جان جمعیت ها و مطبوعات و کسانی که اندیشه اسلام ناب محمدی را قبول ندارند. یکی از کسانی که باعث تعطیلی نهضت آزادی شده همین بادامچیان است. خامنه ای هم از او پشتیبانی می کند.

قره باغی

یک موضوع دیگر اینکه آقای قره باغی در تمام مدت شلوغی های انقلاب با مهدی بازرگان و آیت الله بهشتی در تماس بود و ماجراها و قضایا را با اینها برنامهریزی می کرد. کما اینکه وقتی در ۲۲ بهمن ارتش تسلیم شد تا ساعت پنج و شش بعد از ظهر با آقای بازرگان و آقای عباس امیرانتظام و پنج شش نفر دیگر در سلطنت آباد در منزل سناتور جعفرودی جلسه داشتند. ما هم حول و حوش آنجا بودیم که اگر برنامه ای پیش آمد یا اینها را بزنییم یا دستگیرشان کنیم. قرار بود آقای شاپور بختیار هم بیاید که نیامد. اینها همگی توافق کردند و اینکه چه بکنند که ارتش کودتا نکند، به روایتی آقای قره باغی راهش را با اینها در میان گذاشت. او پانزده شانزده ماه در ایران بود و همکاری نزدیک با جمهوری اسلامی می کرد. البته نامه ای وجود دارد در حمایت از آقای ارتشید قره باغی. یعنی به تقاضای آقای شریعتمداری و آقای آذری قمی دادستان انقلاب یک بخشنامه به کلیه نیروهای انتظامی، شهربانی، کمیته ها و سپاه پاسداران صادر شد که آقای ارتشید قره باغی آزاد است و هر جا که بخواهد می تواند برود و بیاید و گذرنامه بگیرد و غیره.

قمارخانه‌داران

یک موضوع دیگر مربوط به قمارخانه‌داران می‌شود. شخصی به اسم حسن کوچیکه که قمارخانه داشت، رفته بود پیش آقای منتظری امان‌نامه گرفته بود. البته یک پولی هم داده بود. با خیال راحت هم داشت کار و زندگی می‌کرد.

■ قمارخانه داشت؟

□ بله. خلخالی اطلاع پیدا کرد و توسط سید عطا خمینی و سیدحسین خمینی هم فهمید که این بابا امان‌نامه گرفته و قمارخانه دارد و وضعیت خوب است. خلخالی حسن کوچیکه را احضار می‌کند. او هم با خیال راحت که امان‌نامه دارد می‌رود. خلخالی می‌بیند که امان‌نامه دارد یک پولی پیاده‌اش می‌کند. حسن کوچیکه از قرار معلوم کمتر از پولی که خلخالی می‌خواهد می‌دهد. خلخالی چند روزی ولش می‌کند و دوباره احضار می‌کند و این بار دستگیرش می‌کند. بعد هم به عنوان مقصد فی‌الارض و همکاری با آن حسین فرزین معروف هم اموالش را مصادره می‌کند و هم حکم اعدامش را می‌دهد. بعد هم می‌گوید: به خاطر این که امان‌نامه داشتی و قبلاً هم پول داده‌ای حق داری یک آرزو بکنی، البته به غیر از زنده‌ماندن!

حسن کوچیکه می‌گوید: مرا در باغم که پایین بهشت زهراست دفن کنید.

اعدامش کردند و همان‌جا هم چالش کردند.

دلارهای تقلبی

مقداری دلار تقلبی اوایل انقلاب کشف شد. کسی که این دلارها را چاپ کرده، در آلمان در شهر رمشاید زندگی می‌کند. هنوز رژیم شاه بر سر کار بود. کسانی را در همین رابطه گرفتند که بعد از انقلاب از زندان آزاد شدند. شخصی به اسم مهندس آمده و با رابط سیداحمد خمینی تماس گرفته بود.

■ اسم مهندس را نمی‌دانید؟

□ مهندس راه و ساختمان بود به نام فلاح که در حال حاضر در لندن و احتمالاً به عنوان پناهنده زندگی می‌کند. او با کسی که می‌توانست وصلش کند با سیداحمد خمینی تماس گرفته بود...

■ او که بود؟

□ آخر می‌دانید، اینها تعدادی هستند. اینها را شهاب در اختیار من گذاشت. آمد به مدرسه رفاه. دسترسی به سیداحمد آسان نبود. اگر خودش می‌خواست، به آسانی پیدایش می‌شد. اگر نمی‌خواست امکان نداشت بتوان پیدایش کرد. قسمتی هم بود که برای خواص بود. ما را هم راه نمی‌دادند. شهاب بعضی وقت‌ها تو می‌رفت. یا می‌خواستندش یا به طریقی می‌رفت. ولی ما را نمی‌گذاشتند تو برویم، مخصوصاً با اسلحه. اوایل که اصلاً این حرف‌ها نبود، خر تو خر بود. بعداً که همافرها آمدند، انتظامات داخلی از دور و بری‌های خمینی بودند ولی بدون اسلحه. وقتی همافرها آمدند ما بالای پشت بام آماده بودیم که اگر اتفاقی افتاد بتوانیم کاری بکنیم. بعد از آن دیگر هر کسی را راه نمی‌دادند حالت اندرونی و بیرونی پیدا کرده بود. ما جزو کسانی بودیم که بیرون بودیم. ارتباط من با شهاب هم در بعضی مواقع به وسیله محمود سماوات بود. محمود هم نمی‌توانست تو بروی ولی می‌توانست شهاب را پیدا کند چون ما مأموریت می‌رفتیم و وقتی برمی‌گشتیم نمی‌دانستیم شهاب کجاست. مثلاً من با چهار پنج نفر می‌رفتم، سیدرضا با چهار پنج نفر دیگر می‌رفت، بدون آن که بشناسیمشان. یکی می‌نشست پشت ماشین و با دو سه تا مسلسل بدست، ما می‌شدیم سرگروه و می‌رفتیم. حالا اینها کی بودند و چه بودند، نمی‌دانم و تمام اسم‌ها را هم

نمی‌توانم به خاطر بیاورم. به هر حال، این مهندس دو سه دفعه که آمد و نتوانست تماس بگیرد گفت که در ارتباط با دلار است و خلاصه با سیداحمد ارتباط برقرار کرد. به سید احمد گفت که کلیشه اصلی را دارد ولی کاغذ و جوهر ندارد. آنطور که می‌گویند اینها آمدند کاغذ و جوهر را از طریق صادق طباطبایی فراهم کردند که هم با حزب الله لبنان روابط نزدیک و تنگاتنگی داشت و هم با خارج. شروع کردند به چاپ دلار. دلار زیادی چاپ کردند. ولی یک مسئله پیش آمد. این آقای مهندس یک سری هم برای خودش چاپ کرد و نقشه‌اش این بود که دلارهای تقلبی را در کازینوهای اطراف مثلا خاورمیانه، و نه کشورهای غربی، به عنوان قمار بدهد و ژتون بگیرد و ژتون‌ها را بدهد و پول بگیرد. این نقشه‌اش بود که فهمیدند و مهندس فلاح را گرفتند و انداختند تو کوزه. البته او را نکشتند.

■ آیا مقداری از دلارها را به احمد خمینی و آیت‌الله بهشتی داد؟

□ تمام دلارها رفت به دست احمد خمینی.

■ مهندس برای خودش هم مبلغی نگاهداشت؟

□ بله. اینجا بود که زمان جنگ قضیه ۵۶ میلیون دلار پیش آمد. رفتند ۵۶ میلیون دلار را به آقای بهشتی دادند برای تهیه اسلحه...

■ همان دلارهای تقلبی؟

□ نه، نه. دلار اصل. دادند به بهشتی چون انگلیسی‌اش خوب بوده و می‌توانست صحبت بکند. با دلال‌های اسلحه وارد معامله شدند. آقای بهشتی دلارهای اصلی را با تقلبی‌هایی که در اختیار احمد و خودش بود عوض کرد و دلارهای تقلبی را به دلال‌های اسلحه داد. دلال‌های اسلحه هم که خودشان قاچاقچی و خیره‌اند، فهمیدند و اسلحه را تحویل ندادند. ماجرای ۵۶ میلیون دلار جریانش این بود و پیگیری نشد. به این دلیل بود که خود جمهوری اسلامی می‌دانست که دلارها تقلبی است و اگر پیگیری می‌کردند و معلوم می‌شد که خود جمهوری اسلامی آنها را چاپ کرده

است ریششان گیر می‌کرد. وگرنه راحت بود که یقه دلال اسلحه را بگیرند.

■ آیا کس دیگری هم در جریان دلارهای تقلبی بود؟

□ نمی‌دانم.

شرکت کشتیرانی پهلوان

وقتی دانشجویان پیرو خط امام ریختند و سفارت آمریکا را گرفتند آمریکا هم دارایی ایران را بلوکه کرد و ایران هم شرکت‌های آمریکایی را زیر فشار گذاشت. یکی از فامیل‌های شاه، فکر می‌کنم به اسم پهلوان، یک شرکت کشتیرانی را در آمریکا با سرمایه ۲۵۰ میلیون دلار به ثبت رساند و با یک آمریکایی هم شریک شد. دفتر نمایندگی و حمل کالای شرکت را آوردند در بوشهر. یک قایق موتوری و کشتی قراضه هم خریدند. بعد خود این پهلوان شایع کرد که رژیم طاغوتی ورافتاده و پسرخاله‌اش اینجا دارد چپاول می‌کند. دولت آمد و یقه او را گرفت و دفتر و دستکش را مصادره کرد. شریکش در آمریکا از ایران شکایت کرد که کشتی و مال و تجارت و اموال ما را در ایران مصادره کردند و ۲۵۰ میلیون دلار صورت‌حساب داد به دادگاه لاهه. چون پهلوان به عنوان مدیرعامل و شریک شرکت در زندان بود، شریکش مدعی شد که هر روزی که او سر کارش نرفته فلان مبلغ هم به شرکت خسارت وارد شده! حالا جمهوری اسلامی نمی‌دانست چه کار کند، نگه دارد یا ولش کند! به هر جهت، پهلوان ۲۵۰ میلیون دلار را گرفت و مادام هم که در زندان بود پولش را گرفت. حالا نمی‌دانم ولش کردند یا نکردند، من خبر ندارم.

آزادی از زندان

موضوعی را که باید بگویم در مورد آزادی از زندان است. البته احساس می‌کردم مرا گذاشتند بیرون بیایم تا ببینند با کی تماس می‌گیرم و با چه کسی ارتباط دارم. من هم با کسی تماس نگرفتم و با احتیاط رفتار می‌کردم. ولی در این فکر بودم که به طریقی از اینها انتقام بگیرم. این بود که خیلی با احتیاط با کسانی ارتباطاتی برقرار کردم...

■ با چه کسانی؟

□ با همان‌هایی که می‌شناختم که بعضی الان در ایران هستند و بعضی هم در خارج. البته اسم برخی را می‌گویم ولی نمی‌خواهم در کتاب بیاید. پسر عموی من محمد بروجردی معاون فرارگاه حمزه سیدالشهدا بود که البته کشته شد. من به وسیله او می‌توانستم در فرارگاه نفوذی داشته باشم. خودم هم آشنایانی داشتم. به این ترتیب می‌توانستم اسناد طبقه‌بندی شده اطلاعاتی اتاق جنگ را بیرون بیاورم و حتی می‌توانستم حدود ۴۸ ساعت قبل از حمله از آن اطلاع پیدا کنم. محور عملیات، رمز عملیات، نیروهایی که در آن شرکت می‌کردند و غیره. من این اطلاعات را در چند حمله اولیه با رابطه‌هایی که دوستان من داشتند به خارج فرستادم، به فرانسه به دفتر...

■ دفتر کی؟

□ دفتر آقای بختیار. من نمی‌دانم به دست خودش می‌رسید یا نه. به این عنوان که با افشای این عملیات می‌توانیم جلوی آتش جنگ را بگیریم. غافل از این که این اطلاعات پیش از شروع حمله به عراق می‌رسید. حالا کی می‌فروخته، من اطلاعی ندارم. به این ترتیب، قبل از این که نیروهای ایرانی حمله کنند، عراق پاتک می‌زد! ما دیگر اطلاعات نفرستادیم. چند برگ از این اطلاعات را دارم. بعد تصمیم گرفتیم بعد از عملیات

اطلاعات را بفرستیم که آن هم پس از یکی دو بار متوقف شد، چون باز هم ممکن بود به دست عراقی‌ها برسد و آنها متوجه شوند که ما چه ضایعات و تلفاتی در جنگ داریم.

فرستادن اطلاعات جنگ به خارج

قرار شد به طریقی اطلاعاتی از اتاق جنگ بیرون بیاورم و به دست دفتر آقای بختیار برسانم. صحبت این بود که با این اطلاعات تبلیغ بکنند که در این جنگ کشتار جمعی می‌شود و نهایتاً سنگ‌اندازی بکنند و جلوی فروش اسلحه به ایران و عراق و گسترش آتش جنگ را بگیرند.

پسر عموی من کماکان در سپاه بود و چون خیلی خمینی‌پرست بود با من میانه خوبی نداشت. وقتی می‌خواستم او را ببینم جلوی دیگران احترام مرا نگه‌می‌داشت ولی وقتی خودمان بودیم هر چه می‌توانست می‌گفت. به هر حال، نه تنها از پسر عمویم، بلکه از کسان دیگر هم اطلاعات به دست می‌آوردم که نمی‌خواهم اسمشان را بگویم چون هنوز در ایران هستند و کار می‌کنند. البته می‌گویم ولی نمی‌خواهم در کتاب بیاید. یکی امیرت بود که مثلاً نقل و انتقالات نیرو و نحوه آموزششان را به من می‌گفت. شنیدم که پسر عمویم معاون قرارگاه حمزه سیدالشهدا در کردستان شده. رفتم به دیدنش. دیدم یکی از دوستان قدیمی‌ام به اسم مختار هم آنجاست. او هم زیاد طرفدار رژیم نبود. با او صحبت کردم و سعی کردم از او هم به طریقی اطلاعاتی به دست بیاورم. مختار گفت: ما سه روز قبل از شروع حمله در جریان قرار می‌گیریم ولی رمز را یک شب یا یک روز قبل از حمله می‌دهند و آن هم دست محمد بروجردی است. من سعی می‌کنم تا جایی که بتوانم اطلاعات را به تو برسانم و اگر هم نتوانم پیش از حمله

این اطلاعات را گیر بیاورم، پس از شروع حمله به تو می‌رسانم که بتوانی برنامه‌ات را برای خواباندن آتش جنگ پیش ببری.

آخر من توضیح داده بودم که کسانی در خارج از ایران هستند که می‌توانند با استفاده از فشارهای بین‌المللی کاری بکنند که آتش جنگ را بخوابانند. این بنده خدا چند بار قبل از شروع حمله اطلاعات در اختیار من گذاشت و من هم به سرعت در اختیار رابطینی که می‌توانستند اطلاعات را به پاریس برسانند، می‌گذاشتم. مثل اینکه نصف روز یا یک روز قبل از حمله این اطلاعات به خارج می‌رسید. چند بار متوجه شدم اطلاعاتی که قبل از شروع حمله به خارج کشور می‌رسد، این‌طور می‌شود که قبل از اینکه ایران حمله را شروع کند عراق پاتک می‌زند. فهمیدم اطلاعاتی که به خارج فرستاده می‌شود، به دست نیروهای عراقی زودتر می‌رسد! به آنها گفتم قضیه از چه قراره؟ نمی‌شود که قبل از حمله ایران، عراقی‌ها پاتک بزنند، مثل اینکه اطلاعات یک جوری درز پیدا می‌کند. خود آنها هم متوجه این قضیه شده بودند. گفتند: ما ترتیبی می‌دهیم که خودت بروی خارج که ببینی قضیه از چه قرار است.

گفتم: من نمی‌توانم چون باید هفتگی خودم را به اوین معرفی کنم.

در همین اثنا رفتن به اوین برای معرفی شد پانزده روز یک بار. اینها برای من گذرنامه درست کردند. اشتباهشان یکی این بود که تاریخ گذرنامه اول فروردین ۱۳۶۴ بود که در این روز همه جا تعطیل بود و دیگر اینکه در این تاریخ من زندان بودم. بعد هم همه گذرنامه‌ها تایپ می‌شد و مثل پانچ بود ولی گذرنامه مرا با خودکار نوشته بودند. روادید آلمان را هم برآیم گرفته بودند. ممنوع‌الخروج بودن من توسط دادستانی باید پیگیری می‌شد و از آنجا که نام من دو قسمت است و فقط یک قسمت از آن در گذرنامه آمده بود، بنابراین از نظر الفبایی نام من جابجا می‌شد و مسئله‌ای نمی‌توانست پیش بیاید. به هر حال، سر موقع خود را به اوین معرفی کردم و سوار هواپیما شدم و با گذرنامه جعلی که به نام خودم بود به آلمان رفتم.

با سرهنگی در دفتر بختیار که الان هم هست اسمش را می‌گویم ولی

نمی‌خواهم در کتاب بیاید تماس گرفتم. او هم معتقد بود که اطلاعات درز می‌کند. گفت: نمی‌خواهد اطلاعات قبل از حمله را بدهید، همان تعداد کشته‌ها و ضایعات را بدهید ما روی همان‌ها در روزنامه‌ها تبلیغ می‌کنیم که خرید و فروش اسلحه به ایران و عراق باعث چنین کشتاری می‌شود.

من به ایران برگشتم بدون اینکه کسی متوجه شود. رفت و برگشتم حدود هشت یا نه روز طول کشید. یک بار دیگر هم به آلمان رفتم و برگشتم. چون عکاسی بلد هستم از تمام اطلاعاتی که داشتم عکس گرفتم. در آلمان عکس‌ها را دادم چاپ کردند و بزرگ کردند. از روی عکس‌ها نوشتند. اسنادش هست که می‌توان در این کتاب چاپ کرد، از همان اسناد طبقه‌بندی شده که از اتاق جنگ بیرون آمده بود. پس از این سفر متوجه شدم که بیشتر زیر نظر هستم و مرا می‌پایند. دوستانم نیز در سپاه و نیروهای انتظامی و وزارت اطلاعات متوجه این موضوع بودند.

من دست و پایم را جمع می‌کردم که ریختند به خانه‌مان. خوشبختی این بود که محل سکونتم ظاهراً خانه پدریم بود ولی در واقع آنجا نبودم. وقتی به خانه پدرم ریختند فهمیدم که دنبال هستند و خودم را آماده کردم که از ایران خارج شوم. وقتی با دوستانم مطرح کردم، آنها هم تأیید کردند بهتر است که از ایران خارج شوم. همه کارهایم را مرتب کردم. همسرم البته آمادگی نداشت. صحبت این بود که به فرانسه بروم. کاغذهایم هست. تا همه چیز برای خروج حاضر شود من در شمال بودم. در همین زمان ریختند به خانه‌مان و همسر و خواهر و خواهرزاده‌ها و برادرم را گرفتند. سه روز همه را نگاهداشتند. آن موقع یکی از دوستانم معاون فلاحیان بود و هنوز هم در وزارت اطلاعات است ولی نمی‌دانم در کدام قسمت. با پدرمیانمی او، شاید شهاب هم کمی کرده، نمی‌دانم، خانواده‌ام را آزاد کردند. من با دوستانم تماس گرفتم. او گفت: برنامه‌ای می‌ریزم که تا ده روز کسی به آن صورت دنبال نباشد و تو فرصت داشته باشی به هر شکلی که خودت می‌توانی از ایران خارج شوی. در غیر این صورت اگر بگیرند این بار جان سالم به در نمی‌بری.

گویا اینجور موضوع را پیش می‌برد که ده روز به دنبال من نباشند تا من خودم را به طریقی آفتابی کنم، مثلاً با خانواده‌ام تماس بگیرم و اینها از

این فرصت استفاده کنند و مرا دستگیر کنند. من هم برنامه‌ام را تنظیم کردم و از ایران خارج شدم و به آلمان آمدم.

نزد یکی از آشنایانم رفتم و یکی دو ماهی اجازه اقامت داشتم. بعد هم اداره اتباع بیگانه رو ایدید مرا تمدید کرد. من در فکر این بودم کارهایم را درست کنم تا به ایران برگردم، ولی امکانش نبود. با پاریس هم که تماس گرفتم گفتند بهتر است ترتیب پناهندگی خودم را بدهم. بخشی از پولی را هم که داشتم در این مدت خرج کردم. به این ترتیب تقاضای پناهندگی کردم و پناهنده سیاسی شدم.

چون خانواده‌ام در ایران بودند زیاد آفتابی نمی‌شدم نکند مرا بشناسند به همین دلیل از خانه‌ای که ساکن بودم زیاد بیرون نمی‌رفتم.

در این اثنا با آقای س. ب. مقداری صحبت کردیم و اینکه چرا به خارج آمدم و از این حرف‌ها. بعد با هم برای پخش کتاب‌هایم به شهرهای مختلف رفتیم و گروه‌های و سازمان‌های متفاوت را دیدم. یک بار در مونیخ جلسه‌ای بود. آقای س. ب. هم بود. این صحبت شد که برنامه‌ای بگذارند که از داخل ایران کاری صورت گیرد. فردای آن روز س. ب. به تنهایی به جلسه‌ای رفت که مرا با خود نبرد. وقتی برگشت گفت: ما برنامه‌ای داریم که اگر لازم شود می‌توانی کاری انجام دهی؟

گفتم: چه کاری؟

گفت: مثلاً به ایران بروی، با چه کسانی می‌توانی تماس بگیری؟

گفتم: من خیلی از بچه‌های جنوب شهر را می‌شناسم، دوست و آشنا زیاد دارم که بتوانند کاری بکنند ولی باید بدانم چه کاری.

گفت: مثلاً موقعیتی به وجود آید که در چند نقطه تهران درگیری‌هایی به وجود بیاورند که در همان زمان عده‌ای دیگر بتوانند مثلاً رادیو و تلویزیون و اماکن حساس را بگیرند.

گفتم: من می‌توانم.

گفت: برایت مسئله‌ای نیست؟

گفتم: نه.

بعداً آقای مهندس ت. از پاریس آمد که فرد دیگری هم همراهش بود که نمی‌شناسم. فردی هم به اسم، فکر می‌کنم آقای د. و فرد دیگری به نام محمد آ. که طلاساز بازار بود، یکی دیگر که اسم فامیلش یادم نیست ولی اسم کوچکش ناصر بود که او هم تاجر چای بود و شرکت واردات چای از هندوستان و سیلان داشت که در تهران پخش می‌کرد. این ناصر و آن محمد آ. که به ایتالیا برای دستگاه‌های طلاسازی می‌رفت و می‌آمد و آقای د. هم که آدم باسوادیست که مثل اینکه با روزنامه‌نگارها آشناست، در چند جلسه با هم مشورت کردند. یک روز آقای ت. بقیه آقایان را به جلسه آورد. یک شمع روشن کرد، پرچم و نقشه ایران و کتاب اوستا را گذاشت روی میز و آنها را قسم داد. من در جلسات دیگر حضور نداشتم و فقط در جلسه آخر بودم که گفت: قسم بخور به پرچم ایران و به خون کسانی که در راه آزادی و سرافرازی ایران جان باختند، در راه رفاه مردم ایران قدم برداری.

البته این اولین باریست که من از این ماجرا حرف می‌زنم.

در سال ۹۰ بود که قاچاقی به ایران رفتم. در ترکیه از طریق یک رابط به مرز ایران و ترکیه رفتم در روستایی به اسم موری ماندم. فردا شب با اسب به روستای اخیان بزرگ رفتم. از آنجا هم با اسب به نزدیکی ده دیگری رسیدیم و از پشت پاسگاه مرزی نازلو که در دست پاسداران بود، که یک بار هم نیروهای ارتشبد آریانا تا آنجا رسیده بودند، گذشتیم. بعد از رودخانه‌ای رد شدیم. بعد یک ماشین پیکان آمد و ما را به رضاییه یا ارومیه فعلی برد. شب در ارومیه ماندیم. فردا با یک پیکان دیگر به تبریز و از آنجا من با یک شورلت به عنوان مسافر معمولی به تهران رفتم.

در تهران با کسانی که می‌دانستم تماس گرفتم و بعد هم شروع کردم به تماس گرفتن با کسانی که خودم می‌شناختم و مورد نظر من بودند. البته اسم افراد را می‌گویم چون عده‌ای که هنوز زنده هستند نمی‌خواهم اسمشان در کتاب بیاید ولی نام کشته‌شدگان مانعی ندارد. این کسانی را که نام می‌برم جمهوری اسلامی چند سال بعد، پیش از آنکه موضوع دستگیری سعیدی سیرجانی پیش بیاید، سر به نیست کرد. مثل اینکه آقای د. با نویسندگان تماس داشته ولی او را نه دستگیر کرده‌اند و نه طوریش شده. هنوز هم در ایران است و دارد کارش را می‌کند.

آقای د. مسئول این بود که برود با آن نویسندگان و کسانی که دانشگاهی و استاد هستند تماس بگیرد. قرار بود ناصر با سرشناس‌های بازار تماس بگیرد. محمد آ. قرار بود با طلافروشان در بازار بزرگ تماس بگیرد. من هم قرار بود با لات و لوت‌ها تماس بگیرم که مال جنوب شهر بودند. من اول آنها را می‌گویم که کشته شدند.

قبل از همه با محسن نادری معروف به محسن سگ‌سبیل یا محسن سیاه (پیوست: اسناد و تصاویر) صحبت کردم و گفتم که چنین برنامه‌ای در رابطه با براندازی جمهوری اسلامی هست و تو اگر علاقمند باشی چند نفری را برداری و در یکی دو جای تهران دعوا و چاقوکشی راه بیندازی. قرار بود که محسن در چهارراه استانبول دعوا راه بیندازد و بعد آن بیژن کرمانی در کار قمار و قمارخانه‌داری بود و با ولگردها آشنایی داشت با عده‌ای دیگر شیشه طلافروشی‌ها و بوتیک‌ها را بشکنند و شروع کنند به تاراج و مردم هم ببینند و بلوا به پا شود. البته قرار بود مغازه‌دارانی که در جریان بودند دکان‌هایشان را ببندند. برات تُرکه هم را برای بازار بزرگ در نظر گرفتیم. بعد مصطفی بافتی را دیدم که در شاه‌آباد چنین برنامه‌ای را پیاده کنید. با علی سبیل صحبت کردم که در لاله‌زار همین برنامه را اجرا کند تا نیروهای انتظامی در چند نقطه متمرکز بشوند و نتوانند همه چیز را در یکجا کنترل کنند. یک کسی بود به اسم مهدی که مال طرف‌های پارک ساعی بود که به مهدی بیتل معروف بود و قرار بود در چهارراه پهلوی بلوا به پا کند.

حسن ثرکه را هم دیدم که به حسن عاجزی معروف است چون با قمه زده‌اند و دست چپش لمس است. او هم قرار شد در سه راه شاه بلوا راه بیندازد. خ. را دیدم که از بچه‌های سلسبیل است و در امیریه قرار شد دعوا به پا کند. امام‌وردی مال بالای قصاب‌خانه است و قرار شد در راه آهن بلوا کند. بعد حسن اسکیمو را دیدم که مال طرف‌های کوکاکولاست و در میدان فوزیه و ایرانمهر قرار شد دعوا راه بیندازد. برای میدان فوزیه سیاوش هم بود که با هادی غفاری هم رابطه داشت. این سیاوش فکر می‌کرد باشگاه بیلپارد را اگر با هادی غفاری بالا بکشد می‌تواند به عنوان کلوب تفریحات سالم راه بیندازد. وقتی دید خود هادی غفاری آنجا را صاحب شده و به او نمی‌دهد، مخالف جمهوری اسلامی شده بود. محمد کلی هم بچه ایرانمهر بود که با حسین فرزین در تماس بود و برای پل چوبی در نظر گرفته شد. م. م. قرار شد در نظام‌آباد همین کار را بکند.

علی ی. و اصغر امّ لیلیا معروف به ننه لیلیا قرار شد در میدان ژاله دعوا راه بیندازند. محمد کبابی هم بود. امیر کله‌پز قرار بود در میدان شاه و علی چپه در سر آسیاب دولاب و خیابان شهباز بلوا به پا کنند. البته صحبت با علی چپه اشتباه بود چون با گروه حسن ب. ارتباط داشت و حدس می‌زنم شاید از طریق او موضوع درز کرده باشد. خوشبختانه علی چپه از هیچ چیز دیگری که موضوع به چه کسانی مربوط می‌شود خبری نداشت. محمود حاج غفور و جمشید ح. برای سرچشمه در نظر گرفته شدند. محمد فری و حسن سه‌کله برای میدان بهارستان بودند. حسن غول قرار بود در چهارراه سیروس با برادران ب. درگیری راه بیندازد، یعنی آنها را بزند چون طرفدار جمهوری اسلامی هستند. چهارراه مولوی و سر قبر آقا و خانات به منصور بلبل و رضا طلا و قدرت عزیزلبویی سپرده شده بود. ولی ک. هم که مال میدان شوش بود اعلام آمادگی کرد که در همان میدان شوش شرّ به پا کند. مانند میدان بارفروشان. برات ثرکه از آنجا که از قبل با طیب سر و سرّ داشت و با کسی هم به اسم شاه رجب بود و با دو برادر به نام چنگیز رضوان و جهان رضوان معروف به چنگیز جهانگیر رابطه داشت، قرار شد در میدان بارفروشان برنامه‌ای بگذارند که دعوا و شرّی هم آنجا به پا شود. با محمود شمیرانی برای میدان خراسان صحبت کردم. برای شمیران هم ناصر شمرونی را دیدم که

در تجریش بلوا به پا کند و نیروهای انتظامی آن منطقه را مشغول کند. برای میدان محسنی که فروشگاه‌های تازه و بوتیک دارد علا پیری و بچه‌های پاخط در نظر گرفته شدند. چند نفر هم برای شکستن شیشه‌های ماشین‌فروشی‌های عباس‌آباد تعیین شدند. با خیلی‌ها تماس گرفته بودم که اسم بعضی از آنها یادم نیست. برای میدان طاهری پسر باباکرم، مرتضی باباکرم را پیدا کرده بودم که آفت تصنیف معروف باباکرم را برای او خوانده، قصابی بوده مال پل امیربهادر.

حدود دو ماه من در تهران با این و آن تماس می‌گرفتم. قرار بود حداقل در صد نقطه از تهران بلوا به پا شود. برنامه به این صورت بود که در بعداز ظهر یک روز و یک ساعت معین وقتی که به من اطلاع داده شد و من هم به اینها خبر دادم، این دعوها شروع شود. بعد نیروهای دیگر وارد عمل شوند و با گرفتن رادیو و تلویزیون شروع به پخش برنامه کنند و بازاری‌ها نیز هم‌زمان همکاری کنند. با عده‌ای هم در سپاه پاسداران زمینه مستعد داشتند صحبت کرده بودم که آنها هم اعلام آمادگی کرده بودند. با عده‌ای هم در کمیته و شهرداری و شرکت واحد صحبت کرده بودم. از صبح تا یک یا دو نیمه شب در حال تماس با افراد مختلف بودم. اکبر الف. هم خیلی کمک کرد. وقتی با این افراد صحبت می‌کردم چون برای طرفداری از رژیم شاه مستعد بودند، عده‌ای را هم خود اینها معرفی می‌کردند. مثلاً برای اینکه چند نفری را یکجا بیاورند که صحبت کنیم، باغی بود در جاده قم نزدیک شورآباد که محل نگهداری معتادان است که سابقاً مال یک ساواکی بود که در آنجا جمع شدیم و همه اعلام آمادگی کردند و می‌خواستند کاری انجام دهند. البته در ارتش هم چند نفر را می‌شناختم که آنها هم اعلام آمادگی کردند. گویا به غیر از من کسان دیگری هم مثل آقای س. ب. قبلاً با چند نفر از ارتشی‌ها صحبت کرده بودند و آماده‌شان کرده بودند ولی من در جریان نبودم. من باید کسانی را که مستعد بودند و اعلام آمادگی می‌کردند جمع‌آوری می‌کردم و لیستی از آنها را در ذهن خود نگه‌می‌داشتم که وقتی به به خارج می‌روم گزارش بدهم و وقتی دوباره به ایران برمی‌گردم بتوانم آنها را هماهنگ وارد عمل بکنم.

بعد از دو ماه به ترکیه رفتم و حدود یک ماه در دهکده موری ماندم.

کردهایی هم در آنجا بودند که حاضر به همکاری بودند. ولی هر چه منتظر ماندم دیدم خبری نیست. به آقای س. ب. که گفتم گفت قرار بود این طرح آن زمانی که هلاکو رامبد سر کار بود، با بودجه‌ای که آمریکایی‌ها در اختیار می‌گذارند انجام شود و آن بودجه هم تأمین نشده و این طرح عملی نمی‌شود. اینکه این حرف تا چه اندازه راست است من اصلاً خبر ندارم. من هم که کاری نمی‌توانستم بکنم. به هر حال طرح منتفی شد.

بعدها رژیم افتاد به جان آن کسانی که من با آنها در تهران تماس گرفته بودم. محسن سگ‌سبیل را در خیابان اندیشه در محل سکونتش می‌کشند. زنگ می‌زنند. محسن که در را باز می‌کند دو گلوله در مغزش شلیک می‌کنند. مصطفی باباقتحی که در آلمان پناهنده سیاسی هم شده بود، به ایران برگشت. در خیابان او را سوار ماشین می‌کنند و می‌کشند و جنازه‌اش را در پارک الهیه می‌اندازند و به خانواده‌اش خبر می‌دهند که بیرون آنجا نعش او را بردارند. برات تُرکه و علی سبیل و محمد کمره‌ای و جمشید ح. و امیر کلپز را هم می‌کشند. به خانه بیژن کرمانی می‌روند و جلوی زن و بچه‌اش او را به شدت کتک می‌زنند بعد جلوی در خانه‌اش با تیر می‌کشند. در مورد این قتل‌ها هم مثلاً در مورد محسن سگ‌سبیل در روزنامه‌ها می‌نویسند که به دلیل اختلافات بین گروه‌های او‌باش کشته شد. در حالی که آنها تا حالا با تیر همدیگر را نزدند. بعد از این قضیه شروع کردند به کشتن روزنامه‌نگاران و نویسندگان.

■ شهاب کیست؟

شما گفتید که شهاب فرمانده گروه توحیدی وابسته به هیئت‌های مؤتلف‌اسلامی بود و با هم عمیقاً آشنایی و دوستی داشتید و عملیاتی را بایکدیگر انجام دادید. آیا بهتر نیست که نام واقعی شهاب را در پایان باخوانندگان این کتاب در میان بگذارید؟

□ من، شهاب، سیدرضا و محمود یک قراری با هم داشتیم که این قرار تا الان از طرف آنها نقض نشده، به غیر از آن موضوعی که چند روز پیش برایم پیش آمده و حدس می‌زنم که در همین رابطه باشد ولی هنوز مطمئن نیستم. ما با هم قراری داشتیم. در مسجد جمکران که بین قم و کاشان است با هم عهد بستیم و قراری گذاشتیم که هیچ کدام از ما علیه یکدیگر کاری نکنیم. حتی اگر به عنوان مأموریت باشد یا دستوری که داده می‌شود، علیه خودمان کاری نکنیم، مثلاً مخفیگاه‌های خودمان را در اختیار کسی نگذاریم.

■ چگونه این عهد را بستید؟ قسم خوردید؟ به قرآن قسم خوردید؟

□ بله، بله. ما یک روز بعد از ظهر به جمکران رفتیم و حدود بیست ساعت در آنجا ماندیم. بعد از آنجا به کاشان و اصفهان رفتیم. در جمکران ما عهد بستیم و به نان و نمکی که با هم خوردیم و به دوستی که به حساب آن مدت با هم پیدا کردیم و به قرآنی که به آن معتقد بودیم، قسم خوردیم که هیچ‌کدام از ما هیچ اقدامی علیه یکدیگر نکنیم و هیچ قدمی مستقیم یا غیرمستقیم علیه یکدیگر برنداریم، به هر طریقی که باشد و اگر چنین چیزی پیش آمد، یکدیگر را مطلع کنیم، و اگر نمی‌توانیم به دلیل محذوراتی اطلاع بدهیم، اقدامی علیه یکدیگر نکنیم. این عهدی بوده که با یکدیگر داشتیم و در این شانزده یا هفده سال من ندیدم که این عهد از طرف آنها نقض شود و خود من هم نقض نکردم.

■ شما قبلاً گفتید که شهاب آدرس و اطلاعات مربوط به شما را برای دستگیری در اختیار مأموران گذاشت. در عین حال شما گفتید به نان و نمکی که با هم خوردید. یعنی این که بستن پیمان در شروع کار نبود و مدتی از همکاری شما می‌گذشت. تقریباً چه تاریخی بود؟

□ به هر حال، پیمان ما احتمالاً اوایل سال ۵۶ بود. تقریباً حدود بیست و هشت سال از زمان ورود معاودین عراقی می‌گذرد. در سال‌های ۵۲ و ۵۳ بود که ایرانیان را از عراق بیرون کردند. آشنایی من با صادق‌خان حدود هشت سال قبل از انقلاب بود. بعد از یکی دو سال از طریق آقاجفی

با شهاب آشنا شده و بعد به این ماجراها کشیده شدم، حوالی سال ۵۵. گفتم که ما خانه بزرگی داریم که طبقه بالا خودمان می‌نشستیم و طبقه پایین خالی بود و مادرم خانواده‌ای از رانده‌شدگان عراقی را برای سکونت به آنجا آورده بود.

■ صادق‌خان و آقاجفی با هم آشنایی داشتند؟

□ بله آشنا بودند.

■ آنها هنوز هم در ایران زندگی می‌کنند؟

□ صادق‌خان در ایران زندگی می‌کند. تلاساز بود.

■ آیا آنها هم با گروه‌های مؤتلفه همکاری می‌کردند؟

□ صادق‌خان نه، نجفی هم نه، ولی شهاب با آنها همکاری می‌کرد. بعد از گذشت یک سال و نیم، آن هیئت که برقرار شد، آقاجفی گفت یک نفر بانی شده و می‌خواهد پول آشپزها را بدهد که قبلا تعریف کرده‌ام. من از همان ابتدا وارد قضایای هیئت‌های مؤتلفه نشدم، با آنها آشنایی نداشتم. بعد از این که دو سه دفعه با شهاب مسافرت رفتیم و محله‌ها را دیدیم...

■ بعد از کدام مسافرت از هیئت‌های مؤتلفه صحبت شد؟

□ در مورد هیئت‌های مؤتلفه بعد از یک مدت طولانی گفتگو شد. ابتدا اصلا راجع به هیئت مؤتلفه حرفی نبود. در مورد مسائل اسلام صحبت می‌کردیم. یک کتابی هم به من داد که هنوز آن را دارم. برنامه انقلابی فداییان اسلام بود. کتابی است که نواب صفوی نوشته بود، حدود هشتاد صفحه بود و ۱۵ ریال هم قیمتش بود. آن را به من داد که مثلا نوشته بود دولت باید چگونه باشد، مردم باید چگونه باشند، در مورد مستضعفان و مردم فقیر و از این حرف‌ها. بعد از این جریان چند بار که به سفر رفتیم و یا جنوب شهر تهران و حلبی‌آبادها را می‌دیدیم و محله‌های فقیرنشین شهرستان‌ها را می‌گشتیم، بعد از این قضایا پیمان بستیم که قدمی علیه

یکدیگر برنذاریم.

■ یعنی در واقع پس از دو سه سال که از آشنایی‌تان گذشت آن پیمان را بستید.

□ یکی دو سالی می‌شد. چون بعد از این قضایا بود که دیگر دست به کارهایی می‌زدیم که می‌شود گفت کارهای بسیار جدی و عملی و در اصل خرابکاری بود، شوخی نبود، بیشتر از سفر بود. در واقع کارهایی می‌کردیم که خلاف مصالح آن موقع مملکت بود، یعنی کارهای غیرقانونی بود در آن زمان. آن موقع پیمان بستیم که به همدیگر خیانت نکنیم و همدیگر را به چیزی نفروشیم. تا الان هم از طرف آنها من احساس می‌کنم که حفظ شده، مخصوصاً از طرف محمود و سیدرضا مطمئن هستم، ولی در مورد شهاب بخصوص با آن جریانی که چند روز پیش اتفاق افتاد، کمی تردید دارم.

■ چه جریانی؟

□ من در فرانسه بودم، در راه پاریس و می‌خواستم به آلمان برگردم. نزدیک شهر لیون یک اتومبیل فولکس واگن که چون خیلی سریع هستند به جت معروفند، با سرعت پیچید جلوی ماشین من، به طوری که نزدیک بود تصادف کنیم. من سعی کردم از تصادف اجتناب کنم ولی طوری ایستاده بود که نمی‌توانستم به راهم ادامه دهم. مجبور شدم بپیچم به سمت راست توی یک پمپ بنزین. او هم آمد. من آرام می‌رفتم که ببینم قضیه چیست، در حالتی بین راندن و ایستادن، از توی آن ماشین به سوی من تیراندازی کردند. چند تیر به در ماشین خورد که من از آن عکس گرفتم. یک تیر هم به شیشه بغل ماشین سمت راننده خورد و آن را شکست و خورد به ستون سمت راست که شیشه جلوی ماشین چند ترک بزرگ برداشت. جای گلوله هست. من بلافاصله از در سمت راست پیاده شدم و فرار کردم. کسی که در پمپ بنزین بود وقتی ماجرا را دید و احتمالاً صدای تیراندازی هم را شنید به پلیس تلفن زد. این ماجرا سه چهار دقیقه طول کشید. آنها چیزهایی از ماشین برداشتند و فرار کردند. تلفن همراه من و تلفن ماشین کنار هم بود. تلفن مرا نبردند، ولی تلفن ماشین را

بردند...

■ یعنی تلفن شرکت را؟

□ بله، تلفن شرکتی که برایش کار می‌کنم. برگه شناسایی مرا بردند. به کیف من که کارت‌های اعتباری و بانکی در آن بود، اصلاً دست نزدند. کیف کارم را که در آن اسناد و پرونده‌های کاری بود، بردند. چیز دیگری نبردند، در صورتی که کارت اتوبان آنجا بود که با آن می‌توان عوارض نپرداخت. کارت پمپ بنزین بود که می‌توان با آن بدون پرداخت پول صدها لیتر بنزین زد. اینها را که با ارزش بود نبردند. به همین دلیل من یک مقدار به این موضوع مشکوک هستم که نمی‌تواند دزدی باشد. اگر سرقت بود، باید هر دو تلفن را می‌بردند، یا کیف مرا باید می‌بردند، یا کیف اسناد ماشین را که پر از کارت‌های با ارزش بود نبردند در حالی که جلوی دستشان بود. در فرانسه به یک پلیس آشنا تلفن زدم که او هم آمد و بعد که موضوع را دید گفت که این دزدی نمی‌تواند باشد، برای این که اگر دزدی بود باید کاپشن و پول و چیزهای دم دست را می‌بردند. ضمناً به این صورت سرقت نمی‌کنند که به ماشینی که در حال حرکت است و راننده پشت آن نشسته، تیراندازی کنند و بعد که ماشین ایستاد بعضی چیزها را بردارند و ببرند! سرقت را در ماشین‌هایی که توقف کرده‌اند و در یک محل خلوت انجام می‌دهند. ممکن است با اسلحه تهدید هم بکنند و راننده را پیاده کنند. بعد هم بار را می‌برند، اثاث ماشین را می‌برند و یا حتی خود ماشین را می‌برند، ولی بی‌خود و بی‌جهت تیراندازی نمی‌کنند. این بیشتر حالت ترور دارد. این پلیس به من توصیه کرد که بگویم نمی‌دانم جریان چیست تا جریان توسط پلیس معمولی تعقیب شود و نه این که به دست پلیس سیاسی فرانسه بیفتد. چون اگر به دست آنها بیفتد به احتمال زیاد دیگر کسی نمی‌تواند به آن دسترسی داشته باشد که این پرونده چی هست و چی نیست و دیگر نمی‌شود آن را دنبال کرد. بهتر است همین طور بماند تا او بتواند از کم و کیف جریان باخبر شود. من ولی صد در صد مطمئن نیستم.

■ ممکن است شهاب دخالتی در این جریان داشته باشد؟

□ مستقیماً نمی‌توانم بگویم. چون مسائل این کتاب هنوز تماماً منتشر نشده که بخواهد شهاب را قفلک بدهد. با مسئولیتی که الان شهاب دارد و مسئول بررسی و اعزام نیروهای امنیتی به سفارت‌خانه‌های خارج کشور در وزارت امور خارجه است، ممکن است کسانی که ماجراهای من و شهاب را می‌دانند...

■ در دفتر آیت‌الله خامنه‌ای؟

□ ممکن است آنجا باشد، نمی‌دانم. ولی می‌دانم که در وزارت امور خارجه است و ممکن است زیر نظارت دفتر رهبری فعالیت کند. به این دلیل که شهاب فامیل آقای محمودی شاهرودی رییس قوه قضاییه است. نام خانوادگی واقعی آقای شاهرودی، شاهرودی نیست، بلکه نجفی است. برادر و پدر شهاب در نمایندگی چرخ خیاطی هسکوارنا که در عراق بوده کار می‌کردند. هسکوارنا یک شرکت سوئدی است و این نمایندگی در واقع نمایندگی این شرکت در کل خاورمیانه بوده که مقر آن در عراق بود. رئیس آنجا هم یک آخوند تاجر بود به نام سبزواری. این آخوند ایرانی است و وقتی ایرانی‌ها را از عراق بیرون می‌کنند، او که خیلی ثروتمند است یک هواپیمای دربست می‌گیرد و با خانواده‌اش به ایران می‌آید و در خیابان شاه، نبش خیابان اردیبهشت ساختمانی را می‌خرد و نمایندگی هسکوارنا در خاورمیانه را به آنجا منتقل می‌کند. برادر و پدر شهاب هم که در عراق در همین نمایندگی کار می‌کردند، کماکان به کار خودشان در تهران ادامه می‌دهند. برادر شهاب احتمالاً هنوز در همانجا مشغول است. شهاب از آنجا به بازار می‌آید. خود شهاب در نجف درس طلبگی خوانده...

■ شما در آغاز این کتاب در پاسخ این پرسش که آیا شهاب هم رانده شده عراقی بود، گفتید: نه!

□ چرا! شهاب که نام واقعی او عبدالوهاب نجفی است از معاودین عراقی‌ست!

■ پدر و برادرش هم درس طلبگی خوانده بودند؟

□ نه، آنها طلبه نبودند. ولی عبدالوهاب نجفی با شهاب درس طلبگی خواند و بعد از آمدن به ایران و جذب شدن به گروه‌های اسلامی به طریقی به لبنان و از آنجا به عراق رفت. در آنجا با خمینی رفت و آمد پیدا کرد. آیا قبل از این هم چنین رابطه‌ای را با خمینی داشته، من خبر ندارم. ولی این را می‌دانم که به آنجا رفت و یک مدتی هم در درس و بحث و صحبت‌های خمینی شرکت کرد و از مریدان پروپاقرص خمینی شد. گویا خمینی یا دستورالعمل‌هایی به او داده و یا در رابطه‌ای نماینده خمینی بوده و یا این که رابط خمینی و هیئت مؤتلفه بوده، من نمی‌دانم. بعد از برگشتن به ایران رابطه‌اش با هیئت مؤتلفه بیشتر شد و آن برنامه‌ها را که تعریف کردم اجرا می‌کرد و به حساب مسئول گروه توحیدی شهاب شد. از همان زمان اسم او را گذاشتند شهاب.

همراه با آقای سبزواری که آخوند است و نمایندگی چرخ خیاطی هسکوارنا را در عراق داشت، برادر و پدر شهاب هم به ایران می‌آیند و دوباره در تهران سر همان کارشان می‌روند. این آقای سبزواری رابطی بوده برای نقل و انتقال پول برای خمینی و دار و دسته‌اش بوده...

■ در عراق و ایران؟

□ بله، در عراق و ایران. به خاطر این که پول را به عنوان مسائل تجاری برای او می‌فرستادند و سبزواری هم منتقل می‌کرده به خمینی. در ایران هم به همین ترتیب چنین رابطه‌ای بوده، کامل آن را نمی‌دانم.

■ آقای حسین بروجردی، به عنوان آخرین پرسش بگویید چرا تصمیم‌گرفتن مسائلی را که در مواردی بسیار هولناک هستند و بیان آنها ممکن است خطراتی برای شما در بر داشته باشد، بیان کنید؟

□ من در عمل متوجه شدم راهی که در پیش گرفته‌ایم به سود آن مردمی که شهاب در مسافرت‌هایمان به من نشان می‌داد نیست. نمی‌خواهم خودم را تبرئه کنم و حاضرم در هر دادگاه صالحی شهادت بدهم و یا پاسخگوی اعمالم باشم. فکر کردم با تعریف اقداماتی که در گذشته کرده‌ایم، می‌توانم

کمکی به روشن شدن ذهن کسانی بکنم که هنوز به آن افکار معتقدند و همان کارها را می‌کنند و می‌توانم نوری هر چند ناچیز بر سیاهی‌های پشت پرده‌های انقلاب اسلامی ببندازم.

پیوست

اسامی اعضای هیئت‌های مؤتلفه

علی‌اکبر ولایتی مشاور رهبر در سیاست خارجی

ابوالفضل حاج حیدری

احمد توکلی صاحب امتیاز مجله فردا

ابوالفضل توکلی

آیت‌الله میرمحمدی

آیت‌الله مؤمن

آیت‌الله احمدی میانجی

آیت‌الله راستی کاشانی

عبدالله معزی معاون فرهنگی دفتر رهبری

دکتر عبدالله جاسبی

محمدعلی شرعی

اسدالله بادامچیان

حبیب‌الله عسکراولادی دبیر هیئت مؤتلفه اسلامی

اسدالله عسکراولادی نایب رییس اتاق بازرگانی

حجت الاسلام نیری ریاست دادگاه‌های انقلاب

دکتر شمس اردکانی دبیرکل اتاق بازرگانی

نیری سرپرست کمیته امداد

عزیزالله فرجی‌نژاد مدیرکل پارلمانی دادگستری و رفیق حسن آیت

محسن رفیق‌دوست سرپرست بنیاد مستضعفان

آیت‌الله واعظ طبسی سرپرست استان قدس رضوی

آیت‌الله محمد یزدی سرپرست سابق قوه قضاییه

امامی کاشانی عضو شورای نگهبان و دبیرکل جامعه روحانیون مبارز

سعید امانی رییس انجمن‌های اسلامی بازار و اصناف

سیدرضا زوارهای حقوق‌دان شورای نگهبان

مهندس باهنر عضو هیئت رئیسه مجلس

حجت‌الاسلام رازینی ریاست دادگستری استان تهران

علی‌اکبر پوراستاد

علی‌نقی خاموشی رییس اتاق اصناف

غفوری فرد سرپرست تربیت بدنی

آیت‌الله محی‌الدین انواری

علی عبداللهیان

فقیهی

مرتضی نبوی روزنامه رسالت

مصطفی میرسلیم

دکتر محمدجواد لاریجانی رییس کمیسیون پژوهش شورای اسلامی

یحیی آل‌اسحاق

دکتر علی لاریجانی رییس صدا و سیما

اسدالله لاجوردی دادستان انقلاب و رییس سازمان زندان‌های ایران

حسن عباس‌پور معاون دانشگاه آزاد اسلامی

علی اکبر پرورش سردبیر نشریه شما ارگان رسمی هیئت‌های مؤتلفه
اسلامی

رضا سخن‌سنج دبیر هیئت تحریری ارگان هیئت‌های مؤتلفه

اسامی تأمین‌کننده‌های امور مالی هیئت‌های مؤتلفه

حاج عباس رزّاقی

حاج عباس زربیاف (مداح هیئت‌های عزاداری بازار)

برادران تجریشی

حاج حسین شامچیان

برادران زین‌العابدینی

حاج مرتضی شهابی

حاج اکبر زمانی

حاج محمد توکلی

برادران علاقه‌بند

حاج آقا معنوی

حاج آقا بیطرفان

جمال عسکرزاده

عبدالله زال

حاج ماشاءالله اماممددی

جعفر رستمخانی

جبرئیل هزاره‌ای

حاج مصطفی خانزاده

حاج عبدالله میناوند

حاج احمد؟

حاج اصغر سیسکی

مصطفی بلورفرروشان

حاج علی فکری

حاج عباس ظرفچی

عبدالله رئیس کارگر

حاج جمال هانی

حاج جمشید کتیبایی

حاج اسدالله کوثری

حاج سعید سیار

حاج مجتبی گلابگیر

حاج مراد میاندار (از کاشان)

حاج عبدالرضا (از قم)

حاج کرم ثقفی

حاج مجتبی بهارلو

حاج اسدالله مصطفوی

حاج منوچهر سلیمی

سید محمود میرفندر سکی

لیست ترور

لیست زیر مربوط به پیش از انقلاب است و شامل اسامی کسانی است که شناسایی شده و قرار بود دستگیر، ربوده و یا ترور شوند. تنها بخشی از فهرست در اختیار آقای حسین بروجدی قرار داشت که در اینجا به چاپ می‌رسد. اسامی به همان شکلی که در لیست آمده‌اند، در اینجا تایپ شده‌اند.

ابراهیمی

محمد

ادیب صمیمی

نادر

آزمایش

محسن

الخاص

مردوک

اشرف اسلامی

حسین

آریانا

منوچهر

امامی

مصطفی

آزرمی

غلامحسین

اژدری
محمدحسین

اژدری
علی اصغر

اژدری
احمد

ادیبی
علی

الموتی
مصطفی

اعتمادمقدم
مصطفی

امیر حکمت
علی

امیر حکمت
کیومرث

امیر حکمت
سیروس

امیر حکمت
کریم

احمدی تهرانی
سیروس

ارجمندکرمانی
علی

امام
سیداحمد

ایزدی
علی

آذری
فریدون

ازلی
فتحعلی

اقتداری
علی اصغر

اخوان
جعفر

ایازی
منوچهر

اهری
حسین

اهری
مسعود

امیر مکری
ناصر

اعتصامی
سعید

امیر احمدی
علی تقی

آذری
نصر الله

امرائی
ابراهیم

امین
کاظم

امینی
بهمن

امین مدنی
حسین

افقه
سید علی

خوانده نشد

ارجمند
منوچهر

؟؟؟

ژرژ

افراسیابی
اصغر

ابوسعیدی
مهدی

آزما
سلیمان

امامی اهری
جعفر

اسعد
سهراب

احمدی موسوی
رضا

آصف
محمدرضا

اخوی
رضا

اشرف سمنانی
حسین

اقبال

عبدالوہاب

ایلدرم
جمشید

اسکوئی
ناصر

امامی
جمشید

امینیان
جعفر

امیر معز
علی اصغر

افشار
علی محمد

احمدی
محمود

احمدی
محمود

احمدی
محمود

امیر معز
علیرضا

اوحدی
حسن

اسدی
محمد

امیری
مظفر

احمدی
محمدحسین

ابوالمعالی
جعفر

آیرملو
فرامرز

آل احمد
مرتضی

امینی
کورش

اسفندیاری
بیژن

اعتمادی
بیژن

اربابیان
مرتضی

افشار
اصغر

ادیب محمدی
اصغر

اشرفی خطیب‌لو
فرهاد

اردلان
نصرالله

امیر بهزادی
هوشنگ

امیر معتضدی
ایرج

افتخار
مسعود

ابطحی
سید مهدی

آل منصور
محمد حسین

افصح حجری
سید محمد رضا

اعتمادی نژاد

جعفر

ایرانی
علینقی

اعتصامی
عبدالرحیم

الهیاری
خسرو

اکمل
هوشنگ

افشار
رضا

امیر ابراهیمی
بیژن

احمدی
اسمعیل

اوبرسی
ایساک

اختیار
منصور

الخلیل

خلیل

اسکندری
عزت الله

اجلالی
محمود

اسلامی
ولی الله

اسحاقیان
الیاس

امیری قرآگوزلو
محتاجعلی

امام
عنایت الله

امامی
محمد

امینی
امیر هوشنگ

برآوریان
شکر الله

آقایان
سلیمان

اھری
کریم

امرائی
سیاگزار

اسفندیاری
ملک منصور

ادیب مجلسی
محمد علی

اوشیدری
شاپور

افشار قاسملو
جعفر قلی

افخم ابراہیمی
اسعد

اشرفی
محمود

اخوان
علیزادہ

احمدی
کیوان

افراسیابی

اصغر

افخمی
ابراهیمی

آلبویه
ابوالفضل

امیری
مظفر

اسمعیلزاده
حبیب

اکبری
یدالله

آهی
احمد

امامی
اصغر

اردلان
نصرالله

افشارنیا
اصغر

اعتمادی
بیژن

اسفندیاری
بیژن

ابراهیمی
عبدالحسین

امام
هوشنگ

آب‌آب
حمید

امامیان
یدالله

امامی
بحر

آل‌یاسین
احمد

اخوی
رضا

جلالی
فتح‌الله

جهانشاهی
غلامحسین

جاوید
محمدعلی

جلالی نوری
فضل الله

جوادی
جعفر

جلالی
پرویز

جمشیدی
اردشیر

جنیدی
فریدون

جزایری
سیدمحمد

جامعی
عباس

جفرودی
کاظم

جباری
فرهاد

جباری
خسرو

جولازاده
حسن

جالینوس
نصر الله

جلالی نائبی
محمدرضا

جهانشاهی
مجید

جعفری
رضا

جهان
جعفر

جالینوس
عبدالوهای

جالینوس
مصباح

جلیلی
محمدرضا

جباری
غلامحسین

جویا

مهدی

جامعی
علی

جعفری
روح الله

جلوه
فضل الله

جلالی قاجار
مرتضی

جلالی
هوشنگ

جهرمی
ایرج

جابری
محمود

جندقی
مظفر

جویا
مهدی

جهان بیگلری
ایرج

جلوه
فضل الله

جباری
محمود

جلالی
هوشنگ

چهرازی
ابراهیم

چهرازی
دارا

چرچیان
اونیک

چیتایات
صالح

چیتایان
ادوارد

چنگیزی
محمدرضا

چمنزاری
غلامعلی

چوبینه
ناصر

چمن‌زاری
غلامعلی

شاهی
ابوالحسن

شکوه
مسعود

شیعی
محمد

شیعی
شهرام

شاهید
عبدالعلی

شیرازی‌زاده مهربان
علیمحمد

شایا
اسمعیل

شاکری
احمد

شهملکی
مهدی

شرایبانلو
ابراهیم

شایگان
رضا

شقایق
ایرج

شریف‌رازی
ناصر

شفائی
سیدضیاء

شفائی
علیرضا

شاهپرکی
امیرمنصور

شقایق
حسین

شفائی
اسمعیل

شریف‌امامی
جعفر

شریف‌امامی

مهدی

شریف امامی
محسن

شیخ الاسلامی
مهدی

شهمیرزادی
حسن

شیلاتی
ناصر

شادان
عزت الله

شایگان
عبدالعظیم

شجاعنیا
هاشم

شیخنیا
امیرحسین

شیخ
ابوالحسن

شهابی
شهاب الدین

شرکت
علی اصغر

شبانکاره
سید محمد

شریفی
احمد هوشنگ

شادمان
ضیاء الدین

شکوه
محمود

شهابی
عیسی

شیلاتی
امیر

شهریاری
اردشیر

شایان
کاظم

شکیب فہیمی
محسن

شیبانی
علی اشرف

شمسی
حسین

شہمیری
نبی السادات

شاہ امیری
عبداللہ

شیلاتی
نصرت اللہ

شیلاتی
ناصر

شہیدی
حسن

شہیدی
ہمایون

شایستہ
کریم

شمس
ہوشنگ

شاملو
عبدالرسول

شمس
قهرمان

شریفی خوب
ناصر

شہیدی
احمد

شہابی
رضا

شیبانی
ایرج

شفیعی
جلال الدین

شرابیانو
فرح

شیبانی
بیژن

شاملو
علیرضا

شاہی
مہدی

شاملو
فریدون

شجاعی
منوچهر

شریف
محمدحسین

شیخ الاسلامی
مهدی

شکرائی
علیرضا

شکرائی
علیرضا

شیبانی
عزیز الله

شبستری
محمدجعفر

شریفی
محمدعلی

شه رئیس
بیژن

شکیبی گیلانی
جامی

شراقتمند

فتح الله

شريفى
حمد الله

شريفى
محمد على

شاملو
عبدالرضا

شهر يار
محمد على

صارمى
غلامحسين

صارمى
سيروس

صارمى
خسرو

صارمى
اسماعيل

صدر
جواد

صدرى
محمد على

صناعی
مہدی

صناعی
سہراب

صانعی
منوچہر

صولتی
مظفر

صوفی
اسد اللہ

صادق
علی اکبر

صفی نیا
پرویز

صفی نیا
امیر ایوب

صادقی
جلال الدین

صالحی
محمد ناصر

صیرفی
فرہاد علی

صمدی علی آبادی
پرویز

صابر ابراهیمی
محمدحسین

صادقی
حسنعلی

صادقی
ناصر

صالحی
جاوید

صالحی
جواد

صفی نیا
ضیاءالدین

صدری
احمد

صدریه
کاظم

صمیمی
محمد

صوفی

نعمت‌الله

صفری
منصور

صالحی
محمود

صدقی
محسن

صفاری
محمدعلی

صفوی
محمدباقر

صیادی
رضا

صاحبقرانی
مهديقلی

صوفی
سیاوش ایرج

صمیمی
نوذر

صدیقی
محمدعلی

صدیقی
محمدحسین

صابر زاده
ناصر

صارمی
سیدحسین

صاحب‌جمعی
منصور

صادقی
منصور

صراف
ایرج

صوفی
جهانگیر

صبوریان
عین‌الله

صمدزاده
یوسف

صفاری
پرویز

صمیمی

نعمتی

صدقیانی
محمدتقی

صادقی
میرآقا

صمدزاده
هوشنگ

صفویان
رضا

صدرعاملی
محمدعلی

صفی‌نیا
پرویز

صفی‌نیا
خسرو

صدیقی
محمدباقر

صدر
علی‌اصغر

صدر
حمید

صادق
سینا

صالحیار
حمید

صبا
علی

صانعی
هوشنگ

صدری
خسرو

صدرنیا
اسمعیل

صدقیانی
محمدتقی

ضیائی
محمود

ضیائی
خلیل

ضیائی
طاهر

ضیائی
علی اکبر

ضیائیان
ضیاالدین

ضیائیان
حسامالدین

ضیاء ابراهیمی
حمید

طالقانی
خلیل

طالقانی
پرویز

طاهری تفرشی
علی اصغر

طیب
عبدالهادی

طوسی
عطاالله

طباطبائی
فخرالدین

طباطبائی

محمد حسین

طایعہ
منوچہر

طوسی
ید اللہ

طاہری
محمد

طباطبائی
جلال

طوبی
حاج حسین

طباطبائی
سید محمد

طباطبائی
سید علی اکبر

طباطبائی
ابو القاسم

طباطبائی
سید نصر الدین

طباطبائی
فرزین

طلائی
ایرج

طلوعی
محمود

طباطبائی
ابوالفضل

طاہری
ابوالفضل

طلیسچی ہروی
مسعود

طباطبائی
صدرالدین

طالبزادہ
کریم

ظلی
عبداللہ

ظلی
ہوشنگ

ظریف
عباس

ظہر امامی
جلال

ظہیر امامی
محسن

ظہیری
محمد

ظفر
کیقباد

قربیب
جمشید

قربان
ذبیح

قربان
کامبیز

قوام صدری
محمود

قوامی
اسمعیل

قوام
عزت اللہ

قوامی

محمدقلی

قوش برگی
ناصر

قوام صدوقی
محمدهادی

قوام صدوقی
حمید

قراجه داغی
مسعود

قانونی
جمشید

قرائی
هادی

قائم مقامی
باقر

قیصریان
آپا اصلان

قطب
سید کاظم

قطب
عبدالعزیز

قطب
محمد امین

قطب
عبدالمجید

قطبی گیلانی
محمد علی

قراگزلو
محمد

قہاری
ضیاء الدین

قادری نژاد
رحیم

قوامی
ہوشنگ

قوام شہیدی
رضا

قرنی
مسعود

قہرمانی
موبد الدین

قہرمانی

ملک ابراهیم

قهرمانی
کمال الدین

قناویزچی
محمد حسین

قهرمانی
ملک محمد

قزوینیان
علا الدین

قوامی
حسن

قریشی
حسین

قراحسنلو
اسکندر

قدیمی
هوشنگ

قائمیان
کاظم

قائمیان

باققر

قاسمی

محمد

قلی زاده گنجه

محمدباقر

قاسم اردبیلی

حسینعلی

قدیمی ماهانی

علی

قمشی

محمدحسن

قرهباغی

کریم

فقیرزاده

مهدی

فرتاش

احمد

فرزانه

مهدی

فتحی

عبدالمجید

فرزام
علی اصغر

واعظپور
اسمعیل

ویشکائی
محمد رضی

وٹوقی
جهانگیر

وہابزادہ
احمد

وہابزادہ
حسین

وٹیق
عباس

وکیلی شایستہ
عباس

والا
عبداللہ

والا
فتح اللہ

وحیدی

ایرج

وحیدی
جمشید

وزین
کیومرث

ورزی
مرتضی

وحیدنیا
سیف‌الله

ولائی
احمد

وفائی
غلامحسین

وصال
هوشنگ

واردان
ابراهیم

وکیل‌زاده
مرتضی

ورنوس
رضا

ولی زاده
اکتای

ولائی
رضا

وکیل
محمدرشید

وکیل گیلانی
داود

واحدی
قدرت الله

وکیل
محمدرشید

وینکاپ
فیلیپ

هومن
احمد

هومن
محمود

هویدا
امیر عباس

هوسپان
بارویر

هونانیان
دیران

هدایت
مسعود

هدایت
ایرج

هدایت
پرویز

هادی
عبدالله

هوده
محمود

هیئت
باقر

همایونفر
ایرج

همایونفر
فیروز

هدایت
سعید

همایونفر

ابراهیم

هاتف
شاپور

هادی‌زاد
احمد

هشیار
حسین

هنجنی
نصرالله

هویدا
فرید

هروی
علیرضا

هدایتی
محمدعلی

هادی
پرویز

هدایتی
جواد

هاشمیان
حسن

هیئت
ضیاءالدین

هیئت
جواد

هادوی
محسن

هورفر
هاشم

هشیار
ناصر

هیئت
مصطفی

همتی
خدارحم

هیئت
تقی

هادی
حبیب‌الله

هنرمندی
اسمعیل

هدایت
بهمن

هوشنگ‌نیا
سیاوش

همتی
خدایار

همایون
فیروز

هراتی
امیرفتاح

همایون‌نفر
یدالله

هادی‌زاده
محمدعلی

همایون‌نفر
محسن

هوشمند
مظفر

یگانگی
پرویز

یگانگی
رستم

یوسفی

حاج علی

یاوری
حسینعلی

یمین افشار
محمد

یوسفی
محمد

یامش‌های
ابوالقاسم

یاسینی
منصور

یقوبی
احمد

یگانه
محمد

یگانه
ناصر

یگانه حائری
هادی

یار افشار
پرویز

یاسری
فتح الله

یلدا
احمد

یزان پناه
عزت الله

یگانه
مرتضی

یدی
حبیب الله

یزی
جلال

یک کلام
حسین علی

یمینی
طوس

یوسفی
سیروس

امامی
سیدحسن

امیری قراگزلو
غلامحسین

افخمی
محمدحسن

انصاری
عبدالرضا

القانیان
داود

القانیان
حبیب

القانیان
فریدون

القانیان
صیون

القانیان
عطاالله

القانیان
نورالله

اسفندیاری
رضا

اسفندیاری
امیر محمد

اسفندیاری
عباس

امامی خوئی
ابراهیم

اکبر
فرج الله

اکبر
عزیز الله

اکبر
حسن

اکبر
اسمعیل

آزرم
غلامحسین

اکبری
فضل الله

امیدسالار
محمد رضا

امیدسالار
محمدحسین

آلبائوتی
طلعت

آبتین
منوچهر

آبتین
انوشیروان

آبتین
سیروس

آبتین
علی

امیر ابراهیمی
مجید

امیر ابراهیمی
هادی

امیر ابراهیمی
والی

امیر ابراهیمی
فیروزان

امیر ابراهیمی
فتحعلی

اردلان
سلطان حمید

آذری
اردشیر

اعظم زنگنه
احمد

ایشاری
محمد رضا

اکرامی
عباس

اصغر زاده
حاجی

امامی
محمد مهدی

استوار
مسعود

امامی
امیر مسعود

اعتصام

عبدالحسين

افشار
حسن

افشار
احمد

افشار
رضا

اميرى
محمود

اصولى
محمد

آل آقا
ركن الدين

اخوان مظفريان
امير

اشترى
احمد على

امير رضوانى
امير حسين

اعمادى
خسرو

اھری
کریم

ابھری
علی

ایدون
اردشیر

اربابی
ھوشنگ

اربابی
جواد

اربابی
علی اصغر

الرشدی
عباس

آذر مھر
پرویز

انصاری
اسمعیل

امیری
سید محمد

امیر کلالی
ھوشنگ

امیرکلالی
رضا

آزموده
منوچهر

اقبال
اقبال

اقبال
کورش

ابراهیمی
احمد

آتابای
کامبیز

امیرسرداری
تقی

احمدی
احمدعلی

احمدی
محمدعلی

امینی
علی

آصف

عطا الله

اویسی
محمدرضا

اویسی
محمود

اسفندیاری
فتح الله

اسفندیاری
حسینقلی

ابریشمی
محمدحسن

ایرجی
جمشید

امیر سلیمانی
علیرضا

امیر سلیمانی
محمدرضا

ابوالفتحی
اسد

آخشیجی

حسن

آصفی
غلامرضا

اسعد
داراب

اربابی
محمد

آزاد
محمد

آصف
محمدرضا

بصیری
حسین

بصیری
تراب

بهمنیار
محمود

بهنیا
محمد

بامشادعلی
ناصر

بیانی
خانبابا

بنائی
حسین

برومند
منصور

برومند
احمد

بهروش
جمشید

بهروش
مجید

بهروش
بهمن

بازرگانی
جواد

بازرگانی
بهنام

بشارت
عبدالله

بدیعی
ربیع

بیات
حسن

بیات
منوچهر

بیات
جهانگیر

بیات
پرویز

بهبودی
سلیمان

بهبودی
ناصر

بهبودی
پرویز

بابایان
آندره

بهبهانی
عنایت

بهبهانی
ایرج

بهبهانی

شاہپور

بوذری
محمد علی

بہادی
محمد علی

بہادری
داود

بہادری
حبیب

بہادری
سعید

بطحائی
مہدی

بہرام نورانی
جلال الدین

بہزادی
عیسیٰ

بہزادی
بہمن

بہزادی
علی

بدیع
ناصر

بدیع
فرهاد

باتمانقلیچ
فریدون

بهنام
داریوش

بهنام
اسمعیل

بالاخانلو
نصرت‌الله

بیژن
حسین

بیژن
مهرداد

بقائی
احمد

باصری
پرویز

بیات ماکو
رجبعلی

بهارستان
احمد

بیگلر بیگی
جهانگیر

بیژن
احمد

بیت منصور
ویلسون

بهنام
شاهرخ

بهادری
ناصر

بدیعی
محمدحسین

بهزاد
حمید

براتلو
احمد

برومند

حیدرقلی

بقائی نائینی
حسن

بیگلری
محمد

برومند
میر جلال الدین

بنان
کاظم

بیانی
علینقی

بیرجندی
جواد

بوترابی
محمد

باقری
محسن

باغداساریانس
دیمدرا

بیگلری
عبداله

برخوردار
علی اکبر

بهشتی
سیروس

بلورچی
اصغر

بهبهانی
اسمعیل

بهبهانی
امیر عباس

بهبهانیان
محمود

بصروی
میرزا زاهد

بهرامی
مصطفی

بوم
ریموند

برزگر
مهراب

بزرگزاد
عبداله

باشو
ژان کلود

بابک
عباس

برومند
علی

بنان
کاظم

بنان
مجدالدین

باقری
محسن

بطحائی
حسن

بهبهانی
سیدمهدی

بهادر بهبهانی
ناصر

بقائی پور
صمد

بدیعی

مهدی

پایا

محمدرضا

پرتوا عظم

ابوالقاسم

پرتوا عظم

امیرحسین

پاکروح

عبدالحسین

پرتوا عظم

منوچهر

پرتو

منوچهر

پزشکی

فریدون

پناهی

اصغر

پناهی

حبیب

پناهی

کامبیز

پور صفر
حسین

پوزشی
محمود

پیسالیڈیس
الکساندر

پرویز
حسن

پیرنیا
ابوالقاسم

پیرنیا
باقر

پہلبد
مہرداد

پرتو
علی

پیروزبخت
جواد

پیراستہ
سیدمہدی

پرتوی
ناصر

پیروز
اسدالله

پارسا
ابراهیم

پارسا
خلیل

پورھاشمی
علی

پرویزنوائی
عبدالحسین

پروہان
عزیزالله

پروہان
منوچہر

پویان
انوشیروان

پرتو
مازیار

پروین
حسن

پارسا
ایرج

پهلوان
فرامرز

پورتقی ارشادی
میرعلی

پیشوائی
عباس

پزشکی
منوچهر

پیرزاده
همایون

پیرزاد
علی اصغر

پرویزی
یدالله

پرویز
حسن

پاکتیا
بهمن

پاکتیا

حسین

پارسا
حسین

پرچی
امیر حسین

پیمانی
امان الله

تجدد
مصطفی

تربتی
عماد

تسلیمی
منوچهر

تیموریان
علی

توکی
تقی

تقوائی
ابراهیم

توسلی
محمود

تهرانی
محمدرضا

ناژ
عباس

توران
محمدحسین

توکلیان
علی اصغر

توانا
محمد

توللی
جمشید

توکلی
حسین

توفیقی
هادی

تهامی
احمد

تدین
حسین

تجدد
همایون

تمدن
ابراهیم

تقی‌نیا
نادر

تفضلی
ابوالقاسم

تیرانداز
عزت‌الله

ترکمان
اسمعیل

توکل
اصغر

تیموری
احمد

تربیت
سیاوش

توکلیان
علی

تاجی
جهانگیر

توتونچی

یداله

تدین
کاظم

تنکابنی
محمدرضا

ثقت الاسلامی
سعید

ثقفی
محمود

تابش
سعید

ثقت الاسلامی
جعفر

ثقت الاسلامی
مهدی

حبیب
علی

حاجبی
محمدحسین

حریری
محمدرضا

حلیبی

بهمن

حداد

ناصر

حداد

جمال

حی

لطف الله

حی

ژان

حیی

یعقوب

حی

هنری

حقیقی

جواد

حریری

یوسف

حجازی

نصر الله

حقدان

رحمت

حکیمزاده
یعقوب

حکمتی
محمود

حساس
احمد

حسینی جهرمی
احمد

حکمت
حسنعلی

حداد
محسن

حداد
ابوالقاسم

حائری
محمدحسین

حکیمی
هاشم

حجازی
حسینعلی

حکمت

بهمن

حکمت‌یار
فضل‌الله

حکیمی
نادر

حاج علیلو
جهانگیر

حاج علیلو
جهانشاه

حق‌ازلی
علی

حکیمی
پرویز

حریری
صمد

حاتمی
محمدباقر

حق‌شناس
علی‌اکبر

حمیدی

مجدی

حقیقی
احمد

حکمت
سعید

حکیمیان
ابوالفتح

حکیمی
کاظم

خوشنویسان
محمدتقی

حسینی
محمد

حمیدی
غلامحسین

حریری
رفیع

حمیدی
سیدحسن

حکیمی
منوچهر

حائری زاده
اسکندر

حریری
اسمعیل

حلمی
کامل

حیدر خوئی
غلامرضا

حسام وزیری
غلامرضا

حکیمزاده جهرمی
حسین

حائری
سیداحمد

حمیدیه
محمدعلی

حکمت
پرویز

حسینی
محمد

حقیقت

قاسم

خلعتبری

عباسقلی

خان اکبر

نعمت الله

خلیلی

علی اکبر

خمسی

حبیب

خطاطان

موسی

خوش کیش

یوسف

خشاپار

علی اصغر

خواجهنوری

محسن

خواجهنوری

علیرضا

خواجهنوری

منوچهر

خاچاطوریان
آلبریک

خدیوی
حسینقلی

خواجهوی
امیدمهدی

خداداد
حسین

خواجه‌نصیری
مجید

خواجه‌نصیری
بهمن

خیراندیش
غلامرضا

خسروشاهی
علی‌اکبر

خطیلو
سعید

خسروانی
عبدالحسین

خامنه‌پور
ابوالقاسم

خانقاهی
حبیب

خستو
محمدتقی

خازنی مقدم
مهدی

خواجه‌وی
نصیرالدین

خرازی
عباس

خبیر
پرویز

خدایاری
قدرت‌الله

خازنی
جواد

خسروشاهی
محمد

خلیلی

خلیل

خلیلی
محمدهادی

خواجهنوری
حسن

خسروی
امیر همایون

خطیب‌لو
بهرام

خیاطان مصطفوی
علی

خطیب شهیدی
غلامعلی

خطیب شهیدی
قاسم

خلیلی
سیدحسین

خانعلی زاده
محمد

خبیر

حسین

خداداد
عبدالعلی

خلخالی
شمس‌الدین

خلیل‌زاده
عظیم‌الله

خطیبی
نصرت‌الله

خلیلی
مهیار

خبیری
نصرت‌الله

خیلتاش
بیژن

خلعتبری
هادی

خسروپناه
فرهنگ

خلفی
مهدی

خدادادی
قاسم

خلیلی
شفیع

خاکسار
سیامک

خلخالی
شمس‌الدین

خنیده
اردشیر

خدیوی
محمدقلی

خدابنده
عزیز

دهقان
محمود

دهقان
پرویز

دهقان
علی‌محمد

دولتشاهی

طهماسب

دادور
محمد

دارائی
اکبر

دستغیب
کاظم

دفتریان
حسین

دری
کمال

دیبا
ابوالحسن

دومان
گرشام

دولتشاهی
علی

دولو تاجبخش
مهدی

درودی
موسی

درودی
رضا

دیده‌ور
فتح‌الله

داهی
قدرت‌الله

دهش
هدایت

دانش‌راد
مرتضی

دره
علیرضا

داویدیان
آرفوت

داودی
حسین

داویدخانینان
بهرام

دهستانی
عبدالعلی

دیلمقانی

عبدالحسين

دانشی
مسیح

داودیان
اسمعیل

دانشگر
منوچهر

دومان
فرانسيس

دور آرسن
کارو

دیدهور
ضیالدين

دورقی
محمد

دورقی
محمد مهدی

دادپور
احمد

دولتداد
علی

داویدخانیان
هارمیک

دست‌غیب
سید اسمعیل

دلپش
سرژ

دانشوری
ضیاالدین

دوامی
مجید

تاج‌بخش
ابراهیم

دانائی
حسین

دادرسان
سیروس

دون
رابرت

دورقی‌زاده
خسرو

دکر
مس

دکمه‌چی
مرتضی

دادگری
رسول

دانش
سیاوش

دورقی
علی محمد

دورقی
محمد

داودی
بهمن

دولت‌شاهی
فیروز

ذوالریاستین
مهدی

ذوالفقاری
معز الدین

ذوالفقاری
حسینقلی

ذوالفقارى
رضا

رشيدى حائزى
عبدالامير

رحمتيان
حسين

روحانى
علاالدين

روحانى
ابوتراب

رئيس
محمود

رئيس
محسن

رفيعى
احمد

رفيعى
على اصغر

روحانى
محمود

رئيس سميعى
يوسف

رائین
نعمت الله

رزم آرا
رضا

رزم آرا
سیروس

ریاحی
ابراهیم

رفوآه
پرویز

رکنی فرد
اسداله

رئیزی
مهدی

رئیزی
سعید

رفعتی افشار
حسین

رئیس روحانی
ابراهیم

رهبر

حسن

رهبر
عنایت‌الله

رحمانی
حسین

رفعت‌جاه
محمدعلی

رهسپار
رضا

رفیعی طاری
حسن

رستم‌آبادی
احمد

رفعت
علی‌اصغر

رسا
مرتضی

رامید
هلاکو

رامتین
حسین

رامتین
سیروس

رام
هوشنگ

رئیس
محمد

رمضان نیا
لطیف

رجائیان
محمود

ریاضی
عبداله

رحیمی
احمد

روائی
اصغر

رحیمی نژاد
جعفر

رضوانی
محمود

روشن ضمیر
امیر منصور

رستگار
علیرضا

رحیمزاده
محمی الدین

رشیدیاسمی

ریحانی
ناصر

رهیری
فریدون

رضوی
حسام الدین

رفوگران
علی اکبر

رئیسزاده
منوچهر

رشیداعلم
محمدرضا

راسخ
مهدی

راشدی

صمد

رائین
بهرام

رئوفیان
جمشید

راستگار
عزت الله

روشن
بهمن

رکسروت
گونتر

رضا
فضل الله

رادنی
دیوید ویلیام

رفعتیان
عبدالحسین

رکنی
فتحعلی

رحمتیان
احمد

ریحانی
ناصر

رجائیان
محمود

راسخ
مهدی

رشیداعلم
محمدرضا

رودگرکیا
ایرج

زراندوز
جلیل

زاهدی
حمید

زرتشی
رستم

زرینفر
محمد

زندپور
ایرج

زنجانی

رسول

زند
بهمن

زند
تقی

زند
شاهرخ

زند
اسمعیل

زند
علیمراد

زندکرمانی
رضا

زندوکیلی
امیرحسین

زاهدی
حسن

زریننعل
احمد

زارعی
پرویز

زمان زاده
شهریار

زرنگار
حسن

زارع
فرهنگ

زاهدی
محسن

زعیمی
خسرو

زند
احمد

زائر
علی اصغر

زهرائی
امیر حسن

زنگنه
مسعود

زندنیا
کامبیز

زرنگار

حسن

زنده‌روح
صمد

زائر
علی اصغر

زمانی
عباس

سلامت
محمود

سلامت
محمد

سرداری
امیر منصور

سرداری
خانبابا

سعیدی
عبداله

سرکیسیان
سرکیس

سمندری
عبدالعلی

سیدحسنى
محمدعلى

سعيدانصارى
عليئقى

سامى
على

سجادى
احمد

سیدجوادى
مهدى

سهرابيان
پرويز

سینا
عبدالله

سلطنانى
مجتبى

سمعى
پرويز

سامانى
اسحق

سرمد

فرخ

سرمد
مرتضی

سرمد
کامران

سلیمی
حسین

سلیمی
حسین

صفری
محمدعلی

سمراد
انوشیروان

سهیل
جمشید

سهاکیان
کریستوفر

سهاکیان
دانیل

سهاکیان
ادوارد

سأهاكبان
عطا الله

سبمبور
كاظم

سبم الالبنبى
غلامعلى

سر هنبكز اءه
منوچهر

سعبب
اسفنببار

سبجانى
على اوسط

سربار افخمى
امبر على

سبهرى
محمب بسبب

سعببى
محمب

سنبوءه
ببببى

سنبوءه

فتح الله

ستوده
ملک محمد

سلجوقی
ابراهیم

سمیعی
نصر الله

سیاح
محسن

سروشیان
منوچهر

سلامی
صمد

سمنانی
عباس

سالار بهزادی
عیسی

سمیعی
هوشنگ

سرفراز
عباس

سلطان پور
محمد صالح

سلطانی
حسین

سروشیان
ایرج

سپهر
علی

سلطانزاده
علاالدین

سعیدی
امیر

سراج حجازی
حسن

سیدان
محمد رضا

سنجری
حشمت الله

سام
محمد

سر تپپور
جھانگیر

سر تپپور
خشیار

سیاہپوش
مهران

سر ابندی
بہروز

ساغر یغمائی
ابو الفضل

سعیدی
محمد قلی

ستودہ
علی اصغر

سر میکانیک
شمعون

ساجدی
فخر الدین

سعادت لاجودی
سید احمد

خلیلی

سیدابوالفضل

سالارکلانتری
عزت‌الله

ستوده
منوچهر

سلیمان‌پور
سیروس

ساربانها
قاسم

سیگرد
پرویز

سرخابی
بیوک

سیگارودی
علیمحمد

سجادی
رضا

سیادت
علی

سخنجر
محمد

سهامی
فیروز

سبحانی
جواد علی

سرابندی
بہروز

سمیعی
فرخ

سبحانی
امان اللہ

سلطان پور
سیاوش

سجادی
نعمت اللہ

طالقانی
خلیل

طالقانی
پرویز

طاہری تفرشی
علی اصغر

طیب
عبدالہادی

طوسی
عطا اللہ

طباطبائی
فخر الدین

طباطبائی
حسن

طباطبائی
محمد حسین

طلیعه
منوچہر

طوسی
ید اللہ

طاہری
محمد

طباطبائی
جلال

طوبی
حاج حسین

طباطبائی
سید محمد

طباطبائی
سید علی اکبر

طباطبائی
ابو القاسم

طباطبائی
سید نصر الدین

طباطبائی
فرزین

طلائی
ایرج

طلوعی
محمود

طباطبائی
ابو الفضل

طاہری
ابو الفضل

طلیسچی ہروی
مسعود

طباطبائی

صدرالدين

طالبزاده
كريم

ظلي
عبداله

ظلي
هوشنگ

ظريف
عباس

ظهر امامي
جلال

ظهير امامي
محسن

ظهيري
محمد

ظفر
كيقباد

عظيما
منوچهر

علوي
حسن

علوی
خسرو

عربشبیانی
عباسقلی

عربشبیانی
فرج الله

عبده
جلال

علا
پرویز

عبای
محمد علی

عدیلی
جلال

علمی فروغ
محمود

عباسیان
جمال الدین

علومی
رضا

علاقبند
همايون

علاقبند
فريدون

علاقبند
محمد

عدلى
ابوالفضل

عاطفى
احمد

عدل
فيروز

عامرى
مصطفى

علمى
محمود

على آبادى
احمد

عريشيبانى
مسعود

عاملى

باقتر

عامری
هوشنگ

عامری
بهادر

عجم
ناصر

علم
محمد علی

عامری
نظام

علاقبند
حسین

عریضی
محمد

عامری
مظفر

عطری
سید علی

عصار
نصیر

عظیمزاده
علی اکبر

عامری
محمد

عقیری
حسین

عزیزی
علی اصغر

عدل طباطبائی
عبدالرضا

عقیلی
عبداله

عبرت
محمدرضا

علومی
اسد

عظیمی
سیروس

عباس
زین العابدین

عمیدزاده

اسفندیار

عسکری
احمد

علوی نسب
حبیب

علامه حائری
علی

عابدین زاده
رضا

علوی
محمد علی

عامری
عبدالحسین

عرفانی
مجید

عامری
ارسلان

عمرانی
مهدی

علائی
کاظم

عطری
مصطفی

عامری
جواد

عدل
اردشیر

عبدالرحیمزاده
منوچهر

عامری
منصور

عباس عطائی
موسی

عدولی
غلامرضا

عدل
محمدناصر

عطائی
منوچهر

علمی غروی
علاالدین

عابدینزاده

رضا

عقبلی
محمد علی

عدالت
محمد

عباسی
مصطفی

علوی
داود

عجمی
محمد تقی

غروی
ابراهیم

غروی
محمد باقر

غفاری
علی اصغر

غنی
امین

غفوری
توفیق

غفاری
فرهاد

غیائی
حسین

غروی قوچانی
محمود

غیائی
کریم

غضنفری
غلامرضا

غیائی
حیدرقلی

فلاح
رضا

فیلسوفی
اسمعیل

فروغی
مسعود

فروغی
محسن

فاضل

هوشنگ

فرهودی
حسین

فزونی
جعفر

فتحی
عبداله

فتحی
محمود

فیروز
شاهرخ

فیروز
اسکندر

فرزانه
تمدن

فرهمندفر
امیرقلی

فامیلی
حسن

فلسفی
حسین

فلسفی
احمد

فاطمی
کریم

فیصلی
مکی

فرجنیا
فریدون

فریمن
علی

فردانش
عباس

فرزد
سیامک

فکری
محمدتقی

فرزین
فریدون

فاطمی
حسن

فرمان آرا
مصطفی

فراستی
جواد

فیروزی
علی اصغر

فرخ شہاب
محمدرضا

فرہادیور
ناصر قلی

فتوت احمدی
جواد

فخریہ
ملک ایرج

فرہودی حسابی
مہدی

فرہودی حسابی
عبدالحسین

فرہودی حسابی
عبدالعلی

فرشید
حسین

فروغی
عبداله

فربار
عبداله

فروید
فتح الله

فروید
اسدالله

فروید
همایون

فروهر
عباس

فرمند
محمود

فرهنگ
مصطفی

فرخ پارس
محمدحسین

فشارکی طباطبائی
کاظم

فشارکی طباطبائی

سعید

فشار کی طباطبائی
اسد

فردوس
ہوشنگ

فضائلی
محمد

فرشچی
جواد علی

فداکار
علیرضا

فاطریون
خسرو

فریور
محمد

فرمانفر مائیان
علینقی

فرز انہپور
غلامرضا

فربود
ہمایون

فربود
اسمعیل

فلفلی
فریدون

فردوس
منصور

فرتاش
پرویز

فرج الهی
محمد علی

فرح پور
عبداله

فخیم
ایرج

فامیلی
علی اصغر

فخر شفائی
ارسطو

فریدونفر
جمشید

فیروزان
سهراب

فخران
بهمن

فروهر
فیروز

فولادی
محمد

فتوحی مظفریان
نصرالله

فرهاد
شاپور

فرخنده
عباس

فولادوند
خسرو

فرمانفرمائیان
بهرام

فروغی
پرویز

فلاح مقدم
داود

فربد

ناصر

فرتاش

پرویز

فردوس برین

غلامحسین

فرهومند

منصور

فرزام

سهراب

فزونی

مسعود

فیروز آبادیان

حسن

فیروز آبادیان

احمد

کفائی

جعفر

کفائی

فرخ

کوچکعلی

علی

کوچکعلی
منوچهر

کروبی
احمد

کهنیم
مهدی

کمالیان
مهدی

کمالیان
سعید

کلانتری
محسن

کیوان
صدری

کیهان
محمود

کسرائی
هدایت الله

کسرائی
بیژن

کیان

مرتضی قلی

کوئنکا
آندرہ

کاظمی
کاظم

کسمائی
حسین

کسمائی
بہروز

کفائی
بیژن

کسروی
ہادی

کشاورز ہدایتی
بابک

کورائلو
رضا

کیا
فریدون

کوہزاد
عباس

کلانتری
شکیب

کاظمی
پرویز

کازرونی
خلیل

کرباسفر و شان
محمد علی

کیوان
هوشنگ

کیا
نور الدین

کاشانی
جمال

کیوان
محمد

کامیاب
عزیز الله

کاریابی
محمد

کار
محمد

کریمی
ایرج

کشاوریان
محمد

کورث
کاظم

کشاوریان
کریم

کهنیم
باشی

کاظمی
فریدون

کیان
حسینقلی

کامراد
جواد

کفائی
حمید

کاسمی
فضل الله

کیائی وسکوئی

حسن

کشفیان
محمود

کشفی
عبدالمهدی

کیانیان
شاهرخ

کاظمی
محمی الدین

کیهانی
امان الله

کابلی
علی اکبر

کاظمی
داود

کریمی
وحید

کمیلی زاده
احمد

کاشانیان
منصور

کمالی
محمد مہدی

کیان پور
احمد

کامکار
محمد مہدی

کمالاتی
رضا

کریمی
محمد مہدی

کریمی
رضا

کاشانی
علی عسکر

کمال ہدایت
محمد رضا

کریاکوس رود
ساکیس

کیا
فریدون

کاویانیان

علیرضا

کمال
عبدالمجید

کرباسی
محمدرضا

کارگر
منوچهر

کشفیان
عبدالمهدی

کیانپور
احمد

کاشفی
احمد

کمیلی زاده
احمد

کاوه
حسینعلی

کارون
مهدی

گلشائیان
عباسقلی

گنجی
محمدحسن

گنجه
نمرود

گلچینی
محمدتقی

گیلانی
محمد

گنجی
جمال

گرچی
تقی

گرکانی
علی

گوستانیان
سورن

گباس
الیاس

گلشائیان
فریدون

گلشائیان
بیژن

گویا
کورس

گارابدیان
آرمن

گلشن بزرگ
ابوالقاسم

گلشن بزرگ
غلامحسین

گلشن بزرگ
فریدون

گونیلی
حسین

گرامی
سیدمحمد

گیتی
عبدالحسین

گرنویل
پولن

لشکری
زین العابدین

لشکری
مهدی

لاجوردی
احمد

لاله
مهدی

لاری
حسین

لاری
حمید

لاری
علی

لاجوردی
ابوالقاسم

لاری زاده
محمد مهدی

لقمانی
عباس

لشکریان
حسن

لامع

حسن

لوقتوس
توماس

لوین
آریه

لقائی
سیدعلی

لا هوتی
ناصر

لاری زاده
فاتح

معتمدی
عباس

مرندی
علی

مالکی
عیسی

موسوی
علی اکبر

میر هادی
سید محمد

موثقی
فریدون

منصور
جواد

معلاتی
شکوه‌الدین

موحد
حسین

ملکی یزدی
ابوالقاسم

ملکی یزدی

میرجلالی
محمود

میرجلالی
فریدون

میرجلالی
بهرام

مشیری
محمدحسن

مهر
فرهنگ

مهر
بوذرجمهر

مستوفى الممالكى
محمد

ميشائل
داود

معين
على

مزينى
مصطفى

ملجائى
مير عزيز

مينائى
غلامرضا

مرعشى
بدر الدين

منصوريان
جعفر

منصوريان
عليرضا

ملك افضلى
مهدى

ملک افضلی
ایرج

محو
ابوالفتح

ملکی
علی

ملکی
مهدی

ملکی
هرمز

ملکی
جمشید

میر فخرائی
مصطفی

معین زاده موسوی
محمد علی

موسوی
صدر الدین

ملک منصور
امیر حسین

ملک منصور
امیر اسمعیل

مژدهی
نصر الله

مغازه
ابو القاسم

مجتهدی
محمد

ملکنیا
محمود

مومنی
حسین

معتدی
منصور

مسعود
سلطان حسین

موسوی
محمد حسین

معزی
محمد تقی

میر عمادی
حسین

معدل
جليل

مافی
فتح الله

ميرزا احسابی
ابراهيم

مجتبائی
جمشيد

مفیدی
شمس الدين

محلوجی
خليل

مهرپور
مسعود

مهرپور
فضل الله

مشیری همدانی
منوچهر

موید
محمدجواد

مهدوی

اصغر

مصطفوی کاشانی
جلال

مصطفوی کاشانی
مجید

مظاهر
محسن

مظاهر
عباس

مؤدعہ
پرویز

معتد
فریدون

منصوری نژند
احمد

مشیر فاطمی
عبدالحسین

مشیر فاطمی
ہوشنگ

ملامد
ناصر

مژدهی
ابوالحسن

معارفی
محسن

معینی‌زند
اسمعیل

مہذب
جواد

معمدی
قاسم

محققی
حسینقلی

مہران
علی

محمدآریز
اصغر

مجتہدی
مصطفی

موسوی
سیداسدالہ

موسوی

کمال الدین

میر عبدالباقی
رسول

مدرسی
مرتضی

مشکوٰتی
نصر اللہ

میرزا حسابی
مہدی

معتضدی
فضل اللہ

مبصر
محمد

متقی ایروانی
رحیم

متقی ایروانی
بہمن

مصطفوی نائینی
حسن

مصطفوی نائینی
حسین

مافی
حسینقلی

مازندی
یوسف

موسوی ماکوئی
سیداسداله

مرعشی پور
علی اکبر

مستوفی زاده
خسرو

مستوفی زاده
ناصر

مرعشی پور
محمود

مهاجر اسکویی
داریوش

مستوفیان
علینقی

مخاطب رفیعی

عزت الله

مداوی
علی

میرصادقی
سیدمحمد

محتشمی
رضا

مجتهدی
طاہر

مشیری
رضا

مسنن
ناصر

مسنن
ہوشنگ

مسنن
نادر

میرفخرائی
علی محمد

معدلی
ناصر

معدلی
احسان

مبین
غلامرضا

منصوری
علی

منیری
محمد

معدل
ابوالحسن

مرتضوی
محمدعلی

مرتضوی
سیدابوالحسن

مشایخ
محمدعلی

مرآت اسفندایری
محسن

مجلسی
علی اکبر

مجلسی

فرهاد

مسدودی
محمد علی

مطیر
محمود

محلوجی
علی اکبر

مولوی
مهدی

مانی
محمد

مکارمی
عبدالکریم

مکارمچیان
محمد

مهدوی
منسعود

معینزاده
مرتضی

میرجهانگیر
حبیب

مجیدیه قاسمی
ناصر

مقربان
احمد

مترجمی
کمال

مرتضی
محمد

موثقی
قدرت الله

معتدی
کریم

معتدی
حسن

معاضد
محمود

مستوفی زاده
هوشنگ

مجتهدی گیلانی
محمد علی

مجتهدی گیلانی

پرویز

محبوبین
علیرضا

محب
احمد

معتدل
عطاالله

محمودی
منوچهر

مقامی
اکبر

متین همدانی
حسن

موسوی
عبدالمجید

مهدمینا
دکتر خلیل

ممتاز
مرتضی

ملکوئی
بهرام

مؤند خواجوی
حسین

مرادپور
حبیب اللہ

مشیریان
ابوالفضل

مشیری یزدی
محمد

مشیری یزدی
علی

مرتضوی
مجید

میرفخرائی
سیامک

مصریان
حراج

مصور رحمانی
فرہنگ

موسوی نسب
جلال

مهدوی
وحید

محمدی
احمد

معین افشار
منوچهر

مجیدی
عباس

محلوجیان
مهدی

مجیر مولوی
حبیب

مرعشی
سیف الدین

مزینی
بهرام

مافی
محمدحسین

ماسالی
رضا

مجیب
احمد

مجیدی آہی
مہدیقلی

مشیری
تقی

موسوی
اسمعیل

ملکی
مہدی

مظہری
ابوالقاسم

معتمدی
احمد

ملکی
یوسف

ملکی
حمید

مساوات
محمدحسن

ملک ابہری
شمس الدین

ملکی
عبدالعلی

ماہانی قدیمی
علی

معین زاده
ذبیح اللہ

مرشد
عبدالحسین

معین
محمود

معین
علی

مظہری
علی اصغر

مجیدی
محمد

معادی
حسین

مولوی
اردشیر

مقدس
هادی

موحد
فریدون

مجتهدزاده
رضا

مولوی
حسن

معرفت
عبدالاحد

معتمدی
هوشنگ

معتمدی
فضل الله

موسوی
سیداحمد

مراد
سلیم

مظفریان
غلامعلی

محلاتی
عزالدین

معتدی
ابراهیم

معتدی
بیژن

مستوفی
رضا

مونتاین
ادگار

مهتدی بیرجندی
موسی

ماهوتی
غلامحسین

منتظری
نصرالله

مشایخ فریدنی
محمدحسین

مالک
شاهرخ

مظلومان
رضا

مصطفوی رجالی

محمدحسن

مک کروری
هنری

مشکوہ نفیسی
محمد

ماہبان
حسین

معقول
کیمرٹ

مشیرنیا
محمود

معتمدی
فتح اللہ

ملک مدنی
اصغر

میر ابو الفتحی نژاد
رضا

مولانا
مرتضی

مصطفوی
عبدالرسول

مصطفوی
مسعود

مقصودلو
حشمت اللہ

مصلحی
مسعود

مرعشی
نظام الدین

مہندی
محمد

مستشفى
پزشکپور

معینزادہ
ذبیح اللہ

میر سپاسی
محمد حسین

ملکانی
بہروز

مرعشی پور
محمد

منصوری
جمال‌الدین

موسویان
جعفر

موسوی
ابوالقاسم

منشی‌زاده
محمدجواد

مولوی
اردشیر

نخجوانی
عباس

نادری
احمد

نادری
محمد

ناصری
نصرالدین

نیوی
عزیز

نهاوندی

هوشنگ

نصیرپور
جبار

نظام
احمد

نیرنوری
هوشنگ

نیرنوری
ارسلان

نجم
عباس

نامدار
مرتضی

نجم آبادی
کیوان

ناظر
احمد

نصرت
عزت اللہ

نصرت
عبدالعزیز

نیساری
عباسقلی

نیکپور
ابراهیم

نبوی نوری
صدرالدین

نصراو غلی
مهدی

نظام شهیدی
جواد

نصیری سمنانی
فیروز

نامدار
مصطفی

نخستین
عدل

نهباب
عبدالباقی

نجفی
غلامرضا

نجفی
حسین

نجفی
شکر اللہ

نیکپور
منوچہر

نیزی
حمید

نیری
حسن

نوذری
علی

نبوی نور
محمی الدین

نور بخش
سید علی

نیکبخت
عباس

نجم آبادی
محمود

نوابی زند
پرویز

نجات
امیر

نجات
حمید

نصر
حبیب‌الله

ناظمی
احمد

نودوشنی
منصور

نراقی
کیوان

ناصری
محمد

نواب
حبیب‌الله

ناصری مقدم
امان‌الله

نیرنوری
حمید

نقیب‌زاده مشایخ
محمد‌علی

نیرو مندراد
مهدی

نجدسمیعی
علینقی

ناصرح
غلامعلی

ناطق
ناصرح

ناصری
فریدون

نورزاد
اسمعیل

نقابت
محمدرضا

نیکجو
محمود

نصیری
داود

نوذری
کیوان

نصیری

نصر الله

ناجی
مهدی

نیاکان
بهمن

ناصرزاده
صادق

نفیس پور
رحیم

نظام مافی
صادق

نظام مافی
منوچهر

نادرخانی
رشید

نادرخانی
فرخ

نامدار
سعید

نوابی
عباس

نواب
علیرضا

نقابت
محمدرضا

نوبری
صادق

نیساری
پرویز

نودوشنی
ایرج

نشان
حسینعلی

نسرین
جعفر

نسرین
محمود

نقشینه
سیروس

اسامی برخی از ترورشدگان در خارج از کشور

دکتر شاپور بختیار

سروش کتیبه

عبدالرحمن قاسملو

عفت قاضی

غلامرضا نخعی

سیروس الهی

شهریار شفیق

علی طباطبایی

کاظم رجوی

صادق شرفکندی

همایون اردلان

فاتح عبدلی

نوری دهکردی

رضا مظلومان (کوروش آریامنش)

مهران آزادفر

علی خاکپور

حسین میر عابدینی

آلبرتو کاپریولو (مترجم ایتالیایی آیه‌های
شیطانی از سلمان رشدی)

هیتوشی ایگاشی (مترجم ژاپنی آیه‌های شیطانی)

شاهرخ میثاقی

شهرام میرانی

احمد ذولانوار

عبدالامیر راهدار

احمد طالبی

اسفندیار رحیمی

فریدون فرخزاد

علی نبوی توکلی

بهروز باقری

بهروز شاهوردی‌لو

بیژن فاضلی

جواد حائری

هادی عزیزمرادی

علی اکبر محمدی

علیرضا شفیعزاده

حمیدرضا چیتگر

امیرحسین امیرپرویز

محمدحسن منصورى

غلامعلی اویسی

غلامحسین اویسی

عبدالرحمن برومند

بهمن جوادی

حسین کشاورز

صادق کمانگر

کامران منصورى مقدم

احمد حامدمنفرد

محمدحسین نقدی

احد آقا

سعید یزدان‌پناه

سیف‌الله سلیمان‌پور

اکبر قربانی

محمد قدیری

شاهپور فیروز

عباس قلی‌زاده

علی بلوچ‌خان

علی کاشف‌پور

صورت دارایی‌های علنی بنیاد علوی (پهلوی سابق)

۱- این فهرست کامل نیست. ممکن است برخی از این سرمایه‌گذاری‌ها اضافه یا کم شده باشد. فقط معدودی از این شرکت‌ها وابستگی به بنیاد پهلوی را آشکار می‌کنند. همه این اطلاعات یا از راه دسترسی به منابع اصلی فهرست اصلی سرمایه‌ها و یا از راه گفتگو با شرکت‌هایی که سهام‌داشتن بنیاد پهلوی را اعتراف کرده‌اند به دست آمده است.

۲- در این فهرست شرکت ملی کشتیرانی ایران که در سال ۱۹۷۰ به شرکت ملی نفت فروخته شد و دارایی‌های ملی یا دیگر دارایی‌های مربوط به ۷۳ شیرخوارگاه و یتیم‌خانه نیامده است.

۳- درآمدهای حاصل از فروش املاک سلطنتی در این صورت نیامده است ولی قسمت اعظم این درآمدها همانست که به بانک عمران بازپرداخت شده است.

الف: بانک‌ها / شرکت‌های سرمایه‌گذاری

۱- بانک عمران (صددصد) سرمایه ۵ میلیارد ریال. جمع دارایی‌ها ۷۵ میلیارد ریال. سرمایه‌گذاری‌ها ۴/۱ میلیارد ریال. سود سهام ۲۰۰ میلیون ریال. بانک تجاری

۲- بانک ایران‌شهر (۳۰ درصد). سرمایه ۳ میلیارد ریال. مجموع دارایی‌ها ۳۸ میلیارد ریال. بانک تجاری

۳- بانک توسعه صنعتی ایران (۳/۱ درصد). سرمایه ۳ میلیارد ریال ارزش سهام بنیاد در حد هفتصد هزار دلار. بانک توسعه

۴- بانک اعتبارات (۲ درصد). ۴۰۰ سهم از ۰۰۰/۲۰ سهم اصلی متعلق به بنیاد بود. سرمایه ۵/۱ میلیارد ریال. بانک تجاری

۵- بانک ایران و انگلیس (۱ درصد) ۲۰۰ سهم از ۰۰۰/۲۰ سهم اولیه. تصور بر این است که بعداً سهام عمده‌تری توسط بنیاد خریداری شده است. سرمایه ۱ میلیارد ریال. بانک تجاری

۶- صندوق تضمین صنعتی (درصد نامعلوم). سرمایه ۱۱ میلیون دلار (حدود هفتاد و هفت میلیون تومان). تأمین سرمایه‌های صنعتی برای صنایع کوچک.

۷- عمران ترینوال (۳۰٪ متعلق به بانک عمران). سرمایه ۱۲ میلیون ریال. سرمایه‌گذاری در ایران و خارج از ایران

۸- شرکت سرمایه‌گذاری ایرانشهر (۲۱ درصد سهام از طریق مشارکت در بانک ایرانشهر). سرمایه ۷۰ میلیون ریال. تجارت کالا و اوراق بهادار

۹- بانک فرست نشنال ویسکانسین میلوکی - آمریکا (۵٪ سهام از طریق بانک عمران)

۱۰- هیسپان - ایران (۱۱ درصد). سرمایه ۰۰۰/۱۵۰ دلار (حدود یک میلیون و پنجاه هزار تومان) گروه خدمات و سرمایه‌گذاری ایران و اسپانیا

مایملک صنعتی / صنایع ساختمانی

۱- سیمان تهران (۲۵ درصد) - سرمایه ۱۵/۱ میلیارد ریال. تولید سیمان

- ۲- سیمان فارس و خوزستان (سهام قابل توجه). سرمایه ۳۰۵ میلیارد ریال - تولید سیمان
- ۳- ایرانیت (۳۰ درصد) سرمایه؟ واردات سیمان، پنبه نسوز، متعلقات و لوله‌آلات چدنی
- ۴- پاناسوز - سهام از طریق سیمان فارس و خوزستان (۹۵ درصد) - تولید مواد نسوز نظیر پنبه نسوز
- ۵- مونتکس (۳۵ درصد) سرمایه ۱۲ میلیون ریال. سازه‌های فولادی. ژوئن ۱۹۷۷ منحل شد.
- ۶- شرکت معدنی سنگواره (۴۰ درصد). سرمایه؟ تهیه مواد و مصالح ساختمانی

املاک

هتل‌ها (صد در صد)

- ۱- در تهران: دربند، هیلتون، اوپن، ونک
- ۲- ساحل بحر خزر: هتل جدید بابلسر، هتل قدیم و جدید چالوس، هایت خزر، هتل قدیم و جدید رامسر
- ۳- بقیه: هتل خرمشهر، هتل شیراز، هتل مشهد، هتل بوعلی، هتل آبعلی، هتل شاهی، هتل آبعلی آمل، هتل جدید سخت‌سر، هتل‌های قدیم و جدید گچسار

مجموعه‌های توریستی / تفریحی

- ۱- مجموعه توریستی تفریحی نمک آبرود در نزدیکی چالوس (۱۰۰٪)
- ۲- ویلا در رامسر (۱) و بابلسر (۱ مجموعه) (۱۰۰ درصد)
- ۳- کازینوها (قمارخانه‌ها) - باشگاه و کازینو رامسر، کازینو هایت، کازینو کیش (۱۰۰ درصد)
- ۴- طرح عمران جزیره کیش (۲۰ درصد از طریق بانک عمران). ۳ هتل، یک کازینو و ۱۰۰۰ ویلا
- ۵- رستوران فرودگاه مهرآباد در تهران (۲۵ درصد)

مسکونی / تجاری

- ۱- شرکت شهرآرام (۴/۰ درصد). پروژه شهرک‌سازی
- ۲- پروژه بنگالوسازی در نزدیکی نیاوران - تهران (۲۱۹ واحد) (۱۰۰٪)
- ۳- طرح برج‌های ونک (سه برج چندین طبقه مسکونی و تجاری) (۱۰۰٪)
- ۴- طرح توسعه فرحزاد (۳۰ درصد متعلق به بانک عمران). ساختمان ۰۰۰/۲۵ واحد مسکونی گران‌قیمت
- ۵- لویت شهر (درصد نامعلوم). یک پروژه پانصد میلیون دلاری شهرسازی از طریق بانک عمران

صنایع اتومبیل‌سازی

۱- جنرال موتورز ایران (۱۰ درصد) سرمایه ۵/۱ میلیارد ریال، مونتاژ اتومبیل و کامیون

۲- بی.اف.گودریچ ایران (۵/۹ درصد). سهام بنیاد بعد از آن که شرکت آمریکایی مادر ۵۸ درصد سهامش را فروخت به ۴۵ درصد رسید. سرمایه ۹۱۷ میلیون ریال

شرکت‌های کشت و صنعت

۱- کارخانه نیشکر اهواز (۱۶ درصد سهام) - سرمایه نامعلوم. کارخانه تصفیه شکر

۲- کارخانه قند کرمانشاه (۴/۰ درصد) - سرمایه ۶۰۷ میلیون ریال. تولید شکر از چغندر قند

۳- کارخانه قند همدان (۱ درصد سهام) - سرمایه نامعلوم. کارخانه تولید و تصفیه شکر

۴- کارخانه قند کوار شیراز (۷/۱ درصد سهام) - سرمایه نامعلوم. کارخانه تولید و تصفیه شکر

۵- کارخانه قند فریمان (درصد سهام نامعلوم) - سرمایه نامعلوم. کارخانه تولید و تصفیه شکر

۶- کارخانه قند فهسان بیرجند (درصد سهام نامعلوم). سرمایه نامعلوم. کارخانه تولید و تصفیه شکر

۷- شرکت تولید گوشت زیاران (۲۰ درصد سهام) - سرمایه ۴۰۰ میلیون ریال. تولید گوشت

۸ - ایران شلکوت (۱۰ درصد هام) - سرمایه ۵۰۰ میلیون ریال. شرکت
کشت و صنعت در خوزستان

۹ - شرکت کشت و صنعت بین‌المللی ایران (۲ درصد سهام) سرمایه
۴۴۱ میلیون ریال -
کشت و صنعت در خوزستان

۱۰ - شرکت کشاورزی و صنعتی خوزستان (۱۰ درصد سهام) - سرمایه
۷۰۰ میلیون ریال. کشت و صنعت در خوزستان

بین‌المللی

۱ - ساختمان بنیاد پهلوی در آونو پنجم در خیابان پنجاه و دوم نیویورک
(۱۰۰ درصد) ارزش دفتری در سال ۱۳۵۴، ۵/۱۴ میلیون دلار (حدود
یک میلیارد ریال)

۲ - پروژه کانال استریت در نیواورلئانز (درصد نامعلوم). به نظر می‌رسد
که بانک عمران در این پروژه ۵۰ درصد شریک است

۳ - هپکو (۱۰ درصد سهام متعلق به بانک عمران). تصور بر این است
که بنیاد ۴۵ درصد سهام این شرکت را داراست. سرمایه؟ شرکت تولید
ماشین‌آلات ساختمانی

بیمه

۱ - بیمه ملی (۸۰ درصد) - تصور می‌شود که اکنون میزان سهام بیشتر
است. سرمایه ۱۵۰ میلیون ریال و مجموع دارایی‌ها تقریباً معادل ۸۰۰
میلیون ریال

متفرقه

۱ - شرکت ماشین‌های حساب ایران (۳۸ درصد) - سرمایه؟ ماشین‌آلات محاسبات دفتری

۲ - سدکو (۵ درصد) - سرمایه نامعلوم. عملیات حفاری

۳ - شرکت پوست و چرم ایران (۱۰۰ درصد) - سرمایه نامعلوم. دباغی

۴ - شرکت پوست و چرم خراسان (۱۰۰ درصد) - سرمایه نامعلوم. دباغی

۵ - شرکت داروسازی داروپخش (درصد سهام نامعلوم) - ملک مشترک بنیاد و سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی. سرمایه نامعلوم؟ بزرگترین تولیدکننده مواد دارویی ایران.

۶ - یونیون کارباید (پورتوریکو) (۲۰ درصد سهام) سرمایه نامعلوم؟ تولید باطری

برخی از احکام دفاع و جبهه

«احکام دفاع و جبهه» مجموعه احکامی است که در پاسخ «استفتائات» صادر و به ارتش و سپاه ابلاغ می‌شده است:

برای کسی که می‌تواند در جبهه حق شرکت کند، آیا نبرد در جبهه‌های ایران از جبهه‌های دیگر کشورهای اسلامی ارجحیت دارد؟

پاسخ: بسمه تعالی - در حال حاضر جبهه ایران مقدم است.

آیا یادگیری فنون نظامی واجب است؟

پاسخ: بسمه تعالی - بر همه واجب کفایی است و با اقدام عدد کافی از دیگران ساقط می‌شود.

آیا به قتل رساندن سربازانی که مسلمانند، اما به زور و اجبار به صورت‌های دیگر به کشور اسلامی و مسلمین حمله کرده‌اند جایز است یا نه؟

پاسخ: بسمه تعالی - اگر حمله نمودند، دفاع لازم است.

کشتن زن، پیرمرد و کودکانی که با نیروهای باطل همکاری می‌کنند، جایز است یا نه؟

پاسخ: بسمه تعالی - حکم مهاجم را دارند.

اگر نیروهای باطل، عده‌ای از مسلمانان (مانند زنان، کودکان و پیرمردان) را سپر قرار دهند، برای نبرد با دشمن آیا کشتن این عده از مسلمین (که سپر واقع شده‌اند) جایز است یا نه؟

پاسخ: بسمه تعالی - اگر دفاع از اسلام و مسلمین و سرکوب کردن مهاجمین متوقف بر آن باشد، جایز است.

برای نبرد با سربازان باطل، ورود به سرزمین آنان جایز است یا نه؟

پاسخ: بسمه تعالی - دفاع از اسلام و بلاد مسلمین تا هر کجا که لازم باشد، واجب است تعقیب شود.

آیا سرزمین‌های شخصی مردم مسلمان عراق که برای پیروزی اسلام و نابودی کفار بعثی به تصرف رزمندگان در می‌آید، غصبی محسوب می‌شود یا نه؟ و نماز خواندن در آن زمین‌ها به چه صورت است؟

پاسخ: بسمه تعالی - هر مقدار که دفاع از اسلام و مسلمین توقف بر آن دارد نه تنها جایز، بلکه واجب و موجب قرب و رضای خداست و نماز در آن اشکال ندارد. ولی تصرف در غیر این صورت، بدون رضایت مالک، غصب و حرام است.

فرار از دشمن در چه صورت حرام و در چه صورت جایز است؟

پاسخ: بسمه تعالی - فرار از دشمن در هیچ حالی جایز نیست.

در شرایط حاضر، رضایت والدین (پدر و مادر) برای رفتن به جبهه لازم است یا خیر؟

پاسخ: بسمه تعالی - تا موقعی که جبهه نیاز به نیرو دارد، رفتن به جبهه واجب است و اجازه والدین شرط نیست.

در صورت راضی نبودن والدین، اگر شخصی به جبهه رفته و کشته شود، شهید محسوب می‌شود یا نه؟

پاسخ: بسمه تعالی - بلی. شهید هستند.

زمانی که جنگ به شدت ادامه دارد و برای رزمندگان امکان ایستادن در یک جا نیست، آیا می‌توان در حال نشسته یا خوابیده نماز خواند؟

پاسخ: بسمه تعالی - به هر نحو که ضرورت اقتضاء کند، نماز صحیح و مجزی است.

در شدت درگیری جنگ، آیا با پوتین و لباس نجس و خونی می‌توان نماز خواند؟

پاسخ: بسمه تعالی - در فرض مرقوم، به هر نحو که مبسور است نماز بخواند، مجزی است.

اگر شدت درگیری جنگ، مانع از پیدا کردن قبله شود، آیا می‌توان به هر طرف نماز خواند؟

پاسخ: بسمه تعالی - باید به چهار طرف نماز بخواند. و اگر چهار نماز ممکن نیست، به هر مقداری که تمکن دارد می‌تواند اکتفاء کند.

هر چند شب یک بار به هنگام خواب (چه در جبهه و چه در خانه) لباسم نجس می‌شود، و در جبهه لباسی برای عوض کردن ندارم. وظیفه‌ام چیست؟

پاسخ: بسمه تعالی - لباس را تطهیر نمایید و یا این که بدون آن لباس نماز بخوانید و اگر ممکن نیست، مانع ندارد، با همان لباس نماز بخوانید.

در بعضی مواضع جبهه، سقف سنگرها کوتاه است و اگر بخواهند در آنجا نماز بخوانند باید نشسته یا خمیده نماز را انجام دهند و در صورتی که بخواهند نماز را ایستاده بخوانند باید از سنگر خارج شوند و در معرض خطر آتش دشمن قرار گیرند. آیا وظیفه شرعی در این مورد چیست؟

پاسخ: بسمه تعالی - در صورت خوف و احتمال خطر باید در سنگر نماز بخوانند.

خلبانان گاهی اوقات ساعت‌های متمادی در پرواز هستند. آیا می‌توانند در

حین پرواز نماز بخوانند تا قضاء نشود؟ در صورت امکان، کیفیت آن چگونه است؟

پاسخ: بسمه تعالی - مانع ندارد. ولی باید در صورت امکان رو به قبله بایستند. والا رو به قبله کردن هم ساقط است و به هر طرف باشد می‌توانند نماز بخوانند.

گزارش یک عملیات

حسین بروجردی جریان واقعی دستگیری ابراهیم میرزایی را مفصل در این کتاب شرح داده است. آنچه در زیر می‌خوانید عین گزارشی است که برای تحویل به سپاه پاسداران تهیه شده است و از روی نسخه فتوکپی که در دست بود چاپ می‌شود:

بسمه تعالی

گزارش از سرگروه پاسدار (مسئول حفاظت بیمارستان میثاقیه - حسین بروجردی به گروه تحقیق:

در تاریخ ۲۶/۴/۵۸ ساعت ۱۶ (۴ بعد از ظهر) در محل ستاد عملیات پادگان ولی عصر توسط برادر بروجردی مأموریت یافتم که با یک دستگاه خودرو آمریکایی و چهار پاسدار مسلح به بیمارستان شهدا بروم. زمانی

که سوار اتوموبیل شدم متوجه مردی که بر روی صندلی عقب خوابیده بود شدم. وی را شناختم. ایشان ابراهیم میرزایی که چندین سال قبل در باشگاه پهلوی سابق چند ماهی زیر نظر او تعلیم کونگفو دیده بودم. برایم این تصور پیش آمد که ایشان در سپاه به تعلیم برادران پاسدار مشغول است. با او سلام و علیک کردم و از حالش جويا شدم. ایشان گفتند چیزی نیست. اشتباهی پایم تیر خورد و من متوجه پای مجروح او شدم. بلادرنگ به سوی بیمارستان رهسپار شدیم. چون وضع پای وی رضایت‌بخش نبود تشخیص دادند که صلاح در این است که هر چه زودتر ایشان را به یکی از بیمارستان‌های نزدیک برسانم. بدین منظور به بیمارستان ۵۰۱ ارتش رفتم و چون در آن بیمارستان در آن‌موقع دکتر متخصص نبود با سپاه تماس گرفتم. مقرر شد او را به بیمارستان میثاقیه منتقل کنم و در بیمارستان میثاقیه به من ابلاغ شد که مسئول حفاظت بیمارستان و مراقبت از میرزایی هستم. از آن تاریخ مرتباً تلفن‌های تهدیدآمیزی به بیمارستان شد و دائماً ما را تهدید می‌نمودند. بدین دلیل در صدد برآمدن که از کم و کیف ماجرا آگاه شوم و شروع به تحقیق نمودم. از یکی از پاسداران که برای دستگیری میرزایی رفته بود به نام فریدون خیام‌باشی جویای ماجرا شدم و او گفت در روز حادثه به منزل ابراهیم میرزایی رفتم و سرگروه ما برادر حسین کربلایی متن حکم دادستانی را راجع به دستگیری و جلب وی برای او قرائت کرد و او که با شورت در جلوی درب منزل خود مشغول آب‌دادن به باغچه خود بود با تمسخر گفت شما نمی‌توانید مرا ببرید. در زمان شاه سابق از ساواک آمدند نتوانستند مرا ببرند، شما چطور می‌خواهید مرا ببرید. یک‌طور امکان دارد و آن این که مرا با تیر بزنید و یا با من به محل دانک‌شده تن و روان بیایید و از آنجا مرا ببرید. سرگروه ما که می‌دانست در محل دانک‌شده تن و روان باشگاه بانوان تاج سابق چند بار پاسداران مراجعه برای تخلیه آنجا نموده‌اند و شاگردان آقای میرزایی با هو و جنجال پاسداران را مجبور به عقب‌نشینی کرده‌اند و پاسداران به خاطر درگیر نشدن با تحمل فحش و ناسزا محل را ترک نمودند (مراجعه شود به گزارش‌های پاسداران اعزامی) به همین دلیل سرگروه ما از ایشان خواهش کرد که لباس پوشیده آماده شوند تا با ما بیایند. ایشان با حالت تمسخر ما را دعوت به دخول کرد و ما میان در ایستادیم و از ایشان خواستیم که هر چه زودتر خود را آماده کرده و همراه ما بیایید. ایشان به داخل رفته و پس از پنج الی هفت دقیقه در حالی که

شلوار مشکی به پا نموده بودند مجدداً آمدند و بحث بر سر آمدن ایشان آغاز شد و ایشان می‌گفتند که شما نمی‌توانید مرا ببرید. سرگروه ما متوجه شده بود ایشان از تلفن برای خبرکردن افراد خود به منظور آمدن به آنجا استفاده کرده است موکداً از ایشان تقاضا کرد ظرف یک دقیقه با ما بیایید در غیر این صورت مجبور می‌شویم که شما را با خود ببریم و او با تمسخر گفت ساواک شاهنشاه نتوانستند که مرا با خود ببرند شما چطور می‌خواهید مرا ببرید. در یک صورت مرا می‌توانید همراه خود ببرید و آن این است که مرا با تیر بزنید. سرگروه که حس کرده بود هر آن ممکن است افراد ایشان برسند و باعث درگیری شدیدتری بشوند ایشان را تهدید به اسلحه کردند و گفتند که ظرف یک دقیقه اگر نیایید شما را می‌بریم. و او با حالت تهاجمی از جا پرید و سرگروه ما شلیک کرد و او را از ناحیه پای چپ مجروح کرد و مجروح را به سپاه و از آنجا به بیمارستان منتقل کردند.

با شنیدن این گزارش از پاسدار نامبرده از خود میرزایی نیز تحقیق نمود و او هم عیناً همین ماجرا را تشریح نمود و ضمناً استحضار دارید که دقایقی پس از بردن ایشان از منزل افراد او به آنجا مراجعه و با پاسداران مستقر درگیر شدند که نتیجتاً سه نفر مجروح به جا گذاشتند.

برای پی‌بردن به علت درگیری و صدور جلب ابراهیم میرزایی شروع به تحقیق نمودم. ابتدا به باشگاه تاج رفتم و با ناصر اخوان سخنگوی باشگاه شروع به صحبت نمودم و او را دعوت به آرامش نمودم و به او تذکر دادم که افراد خود را که روی پشت بام و جلوی در باشگاه و در محل‌های دیگر باشگاه مستقر (خوانده نشد) پاسداران شده بودند از محل‌های مربوطه جمع‌آوری کنند. ثانیاً اصولاً در چه رابطه‌ای با پاسداران درگیر شده‌اند. ایشان گفتند این باشگاه مال ماست و ما تا پای آخرین قطره خون خود برای حفظ آن کوشش می‌کنیم و تا آخرین نفر ایستادگی خواهیم کرد و در رژیم شاهنشاهی با ما چنین رفتار فاشیستی نشده بود که حالا می‌شود. ما متجاوز از هشتاد هزار نفر هستیم و اگر دولت بخواهد جلوی ما را بگیرد ما دست به فعالیت‌های زیرزمینی خواهیم زد. پس از ناصر اخوان با یکی دیگر از ورزشکاران آنجا به نام آقای علی‌نژاد صحبت کردم. نظر ایشان خیلی مساعد (خوانده نشد) ناصر اخوان بود و می‌گفتند من همیشه

نقش یک ترمز این باشگاه را داشتم.

برای من مسجل شد که تمام این مسائل بر سر تخلیه این باشگاه است که سازمان ورزش در بازپس گرفتن آن اصرار و آقای میرزایی از بازپس دادن آن خودداری می‌فرماید. برای اینکه کمکی در راه این مسئله کرده باشم با برادر منفرد و برادران مسئول دیگر صحبت نموده و ناصر اخوان را به پادگان آوردم. نظرات هر دو طرف منجر به این شد که چند روزی وقت داشته باشند تا کار از طی کردن مراجع قانونی فیصله دهند و قرار شد روز یکشنبه از سپاه پاسداران به آنجا بروند. کونگفوکاران تصمیم گرفتند که روز یکشنبه در موقع مراجعه پاسداران گلهایی را که قبلاً به دستور ابراهیم میرزایی تهیه نموده بودند به (خوانده نشد) تفنگهای پاسداران گزارد و بگویند بزنید، ما را با تیر بزنید. ولی خوشبختانه برادر منفرد تنها به آنجا رفت و این مسئله پیش نیامد. کونگفوکاران به دفتر امام مراجعه و تقاضای رسیدگی نمودند که نتیجتاً از دفتر امام خمینی شخصی مأمور رسیدگی به موضوع شد. ایشان به بیمارستان آمدند و شروع به تحقیق نمودند و من که نسبت به موضوع کنجکاو شده بودم از آقای شامحسینی مسئول ورزش ایران وقت ملاقات گرفتم و با نماینده امام به آنجا رفتیم. آقای شامحسینی گفتند در پی دستورالعمل دولت مبنی بر اینکه کلیه تأسیسات ورزشی تاج زیر نظر سازمان ورزش و در اختیار عموم علاقمندان ورزش باشد ما تمام تأسیسات تاج را طبق تشریفات و ضوابطی در اختیار علاقمندان به ورزش گذاشتیم ولی متأسفانه باشگاه تاج بانوان که در تصرف ابراهیم میرزایی می‌باشد و ایشان از استرداد آن خودداری می‌کند. ما از طریق رادیو و تلویزیون و رسانه‌های گروهی از ایشان خواستیم تا تکلیف این باشگاه را روشن کنند. ولی جوابی به درخواست ما داده نشد. از نخست‌وزیری دو نفر به مدت یک ماه مشغول بررسی وضع این باشگاه و مذاکره با میرزایی شدند که نتیجه‌ای نگرفتند. مسئول انتظامات مجموعه ورزشی آزادی به آنجا مراجعه و پس از مذاکره و صحبت بدون نتیجه آمدند. آقای لطفی از کمیته محل به آنجا رفته ضمن تحویل گرفتن مقداری سلاح از وسایل باشگاه صورت‌برداری نموده و تا روشن شدن تکلیف باشگاه آنجا را تحویل آنها داده است. از سپاه پاسداران خواسته شد برای تحویل گرفتن به محل بروند که مجدداً ایشان از تحویل محل خودداری نمودند. از دادستانی مدد خواستیم و

دادستانی پس از مهلت ده روزه چون نتیجه‌ای حاصل نشد حکم جلب ابراهیم میرزایی را صادر و از باقی ماجرا مستحضر هستید. من سؤال کردم که چه اشکالی دارد که آنجا در اختیار آنها باشد. آقای شاه‌حسینی گفتم مسئله بر سر این است که آنها می‌گویند ما اینجا را می‌خواهیم دانشکده بکنیم و ما مسئول ورزش کشور هستیم و نه مسئول دانشکده. چون مسئول دانشکده وزارت علوم می‌باشد که ایشان به آنجا مراجعه کرده و نتیجه‌ای به دست نیاورده و از این رو به اشغال باشگاه تاج مبادرت ورزیدند و نام دانشکده را بر روی آنجا نهادند. از تمام این ماجراها آقای بنی‌اسدی از نخست‌وزیری کاملاً آگاهی دارند و حتی برای اثبات حرف ایشان با تمام کشورهای خاور دور و شرق و غرب تماس گرفتند که آیا در این کشورها دانشکده تن و روان ایجاد گشته است یا خیر که اکثر کشورها از شنیدن همچنین نامی یکه خورده‌اند چه برسد به این که در کشورشان دانشکده باشد و اصولاً کار ایشان یک کار من‌درآوردی است. با تمام این احوال و در نظر گرفتن این که ما در دنیا ورزشی به نام کونگفو که فدراسیون جهانی آن را بشناسد و سابقه بین‌المللی داشته باشد ما به ایشان در چهار محل اجازه فعالیت داده‌ایم و باز برای ورزش به آنها جا خواهیم داد و امکانات در اختیارشان قرار خواهیم داد ولی آنها می‌خواهند در این محل مستقر شوند و برای سازمان ورزش چنین امکانی وجود ندارد.

گزارش پاسداران مراقب ابراهیم میرزایی

۱ - اصغر شهبازی: آقای میرزایی به اصغر شهبازی گفته که شماها نادان هستید و دستور کورکورانه اجرا می‌کنید و شما بی‌تجربه هستید. شما نباید برای دستگیری من می‌آمدید و امتناع می‌ورزیدید و آنگاه مثل توپ در ایران صدا می‌کرد. یک روز با پرستارها صحبت می‌کرد. پرستارها به او گفتند برو بگو چکار می‌خواهی بکنی. گفت من پیش همه رفته‌ام. پیش شاه‌حسینی، آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله خمینی و شریعتمداری. آنها به حرفهای من گوش نمی‌دهند. ضمناً به آیت‌الله شریعتمداری هم بی‌احترامی کرده است. او از خودش و شاگردانش زیاد تعریف می‌نماید. و تهدید

مستقیم و غیرمستقیم برای سپاه و دولت می‌نماید. یکی از شاگردانش قرار بود یک ماه دیگر به سربازی برود. میرزایی گفت شاگردان من به سربازی نخواهند رفت، این سربازی است که باید پیش آنها بیاید. به شاگرداش گفتم چرا نماز نمی‌خوانی گفت من در فکرم نماز می‌خوانم. او گفت استاد خشم بچه‌های (خوانده نشد) مخفی است ولی اگر روزی ظاهر شود. میرزایی حرفش را قطع کرد به شاگردش گفت آنها یعنی سپاه و اگر به دانشکده آمدند فقط گل بگیرد و روی تفنگ‌های آنها بگذارد. او به انقلاب و آنکه حکم آن را صادر کرده خیلی بدبین است.

۲- محمدعلی بخشی ۷/۵/۵۸: میرزایی به من گفت اگر من دستور بدهم در عرض چند ساعت بیمارستان را می‌گیرند، مگر شما اینجا را با خاک یکسان کنید. بحث من بر سر این بود که امام در سال ۴۱ و در این انقلاب مبارزاتی کرده است که آقای میرزایی اینها را مبارزه نمی‌داند. او می‌گوید هیتلر مبارزه کرد کارهای امام مبارزه نیست و از خودش زیاد تعریف می‌کند. و در آمریکا هفتاد افسر را خلع سلاح کرده است و با رژیم شاه سابق خیلی مبارزه کرده‌ام الان که برای من کاری ندارد.

۳- رحیم فضلعلی: ابراهیم میرزایی از انقلاب اسلامی ما انتقاد می‌نماید می‌گوید دولت شاهنشاهی با آن عظمت بی‌آزار بود ولی در این انقلاب مرا با گلوله زدند و با لحن عجیبی گفت این فاشیستها! و به رؤسای بالا که حکم جلب او را صادر کرده‌اند خیلی بدبین است. او گفت شما این تیر را به من زدید. امام خمینی این تیر را زده. شما نادان هستید و هر کاری را کورکورانه انجام می‌دهید. شما مقصر نیستید، مهدی بازرگان مقصر است. ۶/۵/۵۸: یکی از شاگردان میرزایی به ملاقات او آمد و میرزایی با شاگرد خود بطور آهسته با هم صحبت می‌کردند. موقع ترک اتاق میرزایی گفت این شخص مشت‌های کشنده‌ای دارد و اگر بگویم خونت را برای من بریز می‌ریزم و هیچ دریغی ندارد. البته اضافه کنم که میرزایی همیشه از خود و شاگردانش تعریف می‌نماید و منظور او این است که روحیه پاسداران را تضعیف نماید. ۸/۵/۵۸: میرزایی با شاگرد خود در مورد حمله به دشمنان اینطور گفت ده نفر با چوب کونگ‌فو در مقابل پنجاه نفر افراد مسلح حاضر به مقابله هستیم. آنوقت می‌گویم چه کسی قدرتمند است. خیلی بااراده گفتگو می‌کرد و می‌گفت این آخرین بار است

که گلوله خوردم. دفعه دیگر قبل از تیر خوردن شروع می‌کنم و چند لحظه با شاگردش به انگلیسی صحبت کرد.

گزارشی از مختار سلیمانی: میرزایی گفته انقلاب باید فکری و فرهنگی باشد با توجه بدین امر در ایران انقلابی رخ نداده فقط رژیم رفته و رژیم دیگری آمده است. فقط اسم‌ها عوض شده. به پرستارها و دکتر خود می‌گوید در طول تاریخ این چنین بوده است. افرادی که مبارزه می‌کردند با رژیم که رژیم را عوض کنند و بعد وقتی یک رژیم دیگر روی کار آمد جلوی هرگونه فعالیت را از این انقلابیون پاک می‌گیرند. نتیجه‌اش را می‌بینید و ایشان به پای تیر خورده خود (اشاره) می‌نماید. او می‌گوید سپاه از وجود این بچه‌های پاک سوءاستفاده می‌نماید و انقلابیون را سرکوب می‌کند. او می‌گوید قبلاً گارد شاهنشاهی بود الان گارد خمینی است. این حرف را پیش چند تن از پرستاران تکرار کرد. او می‌گوید دولت فعلی با چریک‌های فدایی و سازمان مجاهدین در افتاده است. اینها انقلابیونی بودند که با رژیم سابق مبارزه کرده‌اند. پس این رژیم با رژیم سابق چه تفاوتی دارد. الان کار مجاهدین و چریک‌ها این است که از افراد سپاه تک تک عکس‌برداری می‌کنند و از طریق فعالیت زیرزمینی تمام سپاهیان را مورد شناسایی و ترور قرار می‌دهند. من راجع به فعالیت زیرزمینی سؤال کردم و گفت اگر دولت با گروه‌های سیاسی سازگار نباشد این گروه‌ها از این طریق وارد می‌شوند و دولت را نابود می‌کنند. بعد گفت دولت چرا با سازمان مجاهدین همکاری نمی‌کند. آنها مبارزین اسلامی هستند. من گفتم این دو گروه با هم یک موضع دارند. زود به من گفت تو از کجا می‌دانی و تعجب کرد و گفت (خوانده نشد) سری است و هیچ‌کس نمی‌داند. تقصیری ندارند تا حالا مبارزه کرده‌اند و کشته دادند حالا می‌بینند زحماتشان به هدر رفته است. من از اخلاقیات یک فرد چپی گفتم دیدم ناراحت شد. دیگر چیزی نگفتم. هر وقت شاگردانش پیش او می‌آیند با یک لحن انشایی به آنها می‌گوید شما راهتان را پیدا کرده‌اید. شما راهتان مشخص است. شما مبارزانی هستید که در راه یک هدف انسانی دارید مبارزه می‌کنید. به بچه‌ها بگو راهشان را دنبال کنند. و آنها سرشان را به پایین انداخته و بله بله می‌گویند. یک اعلامیه چاپ کردند و در آن نوشته بودند که آقای حسینی مگر جنایات ۱۶ سال پیش مدرسه فیضیه را فراموش کرده‌اند که دوباره می‌خواهند مدرسه فیضیه قم تکرار شود.

اعلامیه وقتی به میرزایی رسید و او می‌خواند به ما نگاه می‌کرد و می‌گفت ببینید بچه‌های من چقدر زرنگ هستند. محل دانشکده محل مقدسی است. سپاه پاسداران به دانشکده ریخته و (خوانده نشد) می‌کنند. من مبارزه کرده‌ام، چرا این رفتار را با من می‌کنند. این عمل فاشیستی برای چیست. (خوانده نشد) من برای ۳۵ میلیون ایرانی بود. به شاگردانش می‌گویند هیچ ناراحت نباشید وقتی گالیله می‌گوید زمین کروی شکل است گردن او را با اره می‌برند این تکرار تاریخ است. در طول تاریخ همیشه همین بوده است. مردم نمی‌فهمند. فرهنگ ندارند. ما به بنی‌اسدی گفتیم (خوانده نشد) را به ما بدهید. به او گفتیم به ما زمین بدهید که خروارها گندم تحویل شما بدهیم. به ما گفتند زمین نداریم. من به آنها گفتم به دستور امام در امر جهاد سازندگی شرکت کنید. در مقابل من حرفی نزد. من کتاب علی (خوانده نشد) جهانی را می‌خواندم. او گفت علی مرد جنگجویی بود. من گفتم علی جنگجو نبوده است. او گفت اگر جنگجو نبوده من علی را قبول ندارم. او می‌گوید تنها آرزوی من داشتن دانشکده تن و روان است. از طریق دانشکده می‌توان فعالیت علمی را دنبال کرد و از این طریق انسان می‌تواند ملیاردها سال زنده بماند و زندگی کند. من گفتم در این موقع هدف از زندگی چیست. او گفت زندگی هدف ندارد. هدف زنده ماندن است پرورش تن و روان.

امضاء: حسین بروجردی، رحیم فضلعلی، محمدعلی بخشی، اصغر شهبازی، مختار سلیمانی

اسناد و تصاویر

توضیح تصاویر و اسناد در هر صفحه از راست به چپ و از بالا به پایین

صفحه یک:

(۱) آیت‌الله خمینی ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ در بهشت زهرا

(۲) ملایان مسلح

(۳) حجت‌الاسلام دعایی در سازمان ملل متحد

(۴) آیت‌الله شریعتمداری

(۵) حجت‌الاسلام سیدهادی خسروشاهی

صفحه دو:

(۱) هادی غفاری در نوفل‌لوشاتو ۱۳۵۷

(۲) و (۳) ملایان مسلح

صفحه سه:

(۱) آیت‌الله خسروشاهی

(۲) و (۳) هادی غفاری ۳۰ خرداد ۱۳۶۰

صفحه چهار:

(۱) یاسر عرفات، ضیاء‌الحق، بنی‌صدر و دیگران در نماز جماعت
به امامت آیت‌الله خمینی

(۲) سیدحسین خمینی با علامت ضربدر مشخص شده است

صفحه پنج:

(۱) و (۲) هیئت دولت موقت به ریاست مهدی بازرگان

(۳) مهدی بازرگان نخست‌وزیر دولت موقت در حضور خمینی

(۴) ابوالحسن بنی‌صدر نخستین رئیس جمهور اسلامی دست «امام»
رامی‌بوسد

صفحه شش:

(۱) مصطفی چمران

(۲) صادق قطب‌زاده

(۳) عباس زمانی یا ابوشریف

(۴) تیمسار مدنی

صفحه هفت:

(۱) علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی بهرمانی

(۲) مهدی کرّوی

(۳) هاشمی رفسنجانی، حسینی خامنه‌ای و موسوی اردبیلی

(۴) علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی و سیدعلی حسینی خامنه‌ای

صفحه هشت:

۱) نماز جماعت در نوفل‌لوشاتو؛ رمزی کلارک در انتهای چپ تصویر
باضربدر مشخص شده است

۲) عکس بزرگ‌شده رمزی کلارک در نماز جماعت

۳) رمزی کلارک و آیت‌الله اشراقی با هم دست می‌دهند.
ابوالحسن‌بنی‌صدر نیز حضور دارد

۴) سید احمد خمینی در تلفن‌خانه مستقر در نوفل‌لوشاتو

صفحه نه:

۱) کمیته‌چی‌ها

۲) کمیته مشترک از بالا

۳) کمیته مشترک

۴) محافظان مدرسه رفاه

صفحه ده:

(۱) انقلابیون مسلح در خیابان‌های تهران بهمن ۱۳۵۷

(۲) عکس یادگاری انقلابیون با جسد امیرعباس هویدا

صفحه یازده:

(۱) عکس یادگاری تروریست‌های بین‌المللی با اسدالله لاجوردی معروف
به قصاب یا جلاد اوین

(۲) تروریست‌های بین‌المللی در حال شعار دادن

(۳) دکتر شاپور بختیار که در سومین طرح ترور توسط جمهوری اسلامی
به
طرزی فجیع به قتل رسید

(۴) جنایت ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲ در رستوران میکونوس در برلین که در آن
ساعتن از رهبران حزب دموکرات کردستان و یک مخالف سیاسی دیگر به
قتل رسیدند

صفحه دوازده:

(۱) و (۲) و (۳) متهمان کودتای نوژه؛ محمدمهدی حیدری و علی
سربازدریایی در عکس‌ها دیده می‌شوند

صفحه سیزده:

- (۱) دادگاه رحیم علی خرّم
- (۲) دادگاه سپهبد هاشم برنجیان

صفحه چهارده:

- (۱) صفحه‌ای از لیست ترور پیش از انقلاب اسلامی
- (۲) خبر نخستین ترور دکتر شاپور بختیار
- (۳) خبر ترور شهریار شفیق پسر اشرف پهلوی
- (۴) خبر کشته‌شدن ابوالفضل برقی قاتل شهریار شفیق

صفحه پانزده:

- (۱) یکی از مقاله‌های عبدالرسول حجازی که توسط گروه توحیدی شهاب‌ترور شد

۲) غلامحسین دانشی نماینده مجلس که توسط گروه توحیدی شهاب مجروح و پس از انقلاب اسلامی اعدام شد

۳) غلامحسین دانشی پس از اعدام

۴) خبر ترور ماشاءالله همایی که توسط گروه توحیدی شهاب به قتل رسید

صفحه شانزده:

۱) خبر ربودن و ترور تقی روحانی گوینده معروف رادیو توسط گروه توحیدی «پیام مستضعف» وابسته به هیئت‌های مؤتلفه اسلامی

۲) خبر ربودن و ترور سیدجواد ذبیحی مؤذن معروف توسط گروه توحیدی «پیام مستضعف» وابسته به هیئت‌های مؤتلفه اسلامی

۳) خبر ترور یک روحانی در مشهد توسط یکی از گروه‌های توحیدی

۴) خبر انفجار دفتر روزنامه بامداد توسط گروه‌های مشابه

۵) ترور توسط گروه توحیدی «حدود» وابسته به هیئت‌های مؤتلفه اسلامی

صفحه هفده:

۱) خبر دستگیری ارتشبد طوفانیان در شمال

(۲) خبر دستگیری ارتشبد طوفانیان در تهران

(۳) تکذیب خبر دستگیری ارتشبد طوفانیان

صفحه هجده:

(۱) حجت‌الاسلام هادی غفاری در روز ۳۰ خرداد ۱۳۶۰

(۲) اشرف چهارچشم

(۳) پری بلنده

(۴) حسین فرزین پس از اعدام

صفحه نوزده:

(۱) گزارش سرّی از عملیات کربلای یک؛ از اسناد اتاق جنگ

صفحه بیست:

(۱) گزارش سرّی از عملیات کربلای پنج؛ از اسناد اتاق جنگ

صفحه بیست و یک:

(۱) گزارش سرّی از عملیات فتح‌المبین؛ از اسناد اتاق جنگ

صفحه بیست و دو:

(۱) گزارش سرّی از عملیات والفجر ۸؛ از اسناد اتاق جنگ

صفحه بیست و سه:

(۱) شیخ صادق خلخالی در کردستان

(۲) اعدام مردم کردستان

(۳) اعدام مردم کردستان

(۴) شیخ صادق خلخالی

صفحه بیست و چهار:

(۱) اعدام مردم کردستان

(۲) اعدام مردم کردستان

(۳) جلسه هیئت اعزامی دولت و شیخ عزالدین حسینی

صفحه بیست و پنج:

(۱) خبر آتش‌سوزی سینما رکس آبادان در ۲۸ مرداد ۱۳۵۷

(۲) نمای سینما رکس آبادان

(۳) قربانیان سینما رکس آبادان

(۴) داخل سینما رکس پس از آتش‌سوزی

(۵) بازماندگان سینما رکس آبادان

صفحه بیست و شش:

- (۱) حجت‌الاسلام سیدعلی حسینی خامنه‌ای ۲۲ بهمن ۱۳۵۷
- (۲) سیدعلی حسینی خامنه‌ای ۲۲ بهمن ۱۳۵۷
- (۳) حاج عبدالله یا آیت‌الله سیدعلی حسینی خامنه‌ای ولی فقیه و رهبر کنونی جمهوری اسلامی در حال کشیدن پیپ
- (۴) حجت‌الاسلام سیدحسین موسوی تبریزی رئیس دادگاه انقلاب اسلامی تبریز و رئیس دادگاه سینما رکس آبادان

صفحه بیست و هفت:

- (۱) خبر تیرباران سروان طاهری
- (۲) خبر اعتراض خانواده سروان طاهری
- (۳) خبر تشکیل دادگاه سینما رکس
- (۴) خبر اعتراف حسین تکبعلی زاده

صفحه بیست و هشت:

۱) خبر اعدام عاملان فاجعه سینما رکس آبادان

۲) و ۳) و ۴) حسین تکبعلی‌زاده

صفحه بیست و نه:

۱) حسین بروجردی که با ضربدر مشخص شده است در روزهای انقلاب

۲) این عکس در روزنامه کیهان پس از ترور حاج مهدی عراقی چاپ شد. مهدی عراقی و حسین بروجردی با علامت فلش مشخص شده‌اند.

۳) حسین بروجردی که با ضربدر مشخص شده در مراسم استقبال آیت‌الله خمینی

صفحه سی:

۱) قاسم حاجی‌آباد و علا

۲) قاسم حاجی‌آباد

۳) رضا صمیمی‌خواه در پاریس

۴) محسن نادری معروف به محسن سگ‌سبیل

۵) حسین نشاط به هنگام دفن

۶) صفحه آخر گزارش مربوط به دستگیری ابراهیم میرزایی

صفحه سی و یک:

۱) و ۲) و ۳) و ۴) عکس‌هایی از شهاب یا عبدالوهاب نجفی فرمانده گروه توحیدی شهاب وابسته به هیئت‌های مؤتلفه اسلامی که او را از پشت شیشه در مدرسه رفاه و در بهمن ۱۳۵۷ نشان می‌دهد. این عکس‌ها از دو کتاب جداگانه برداشته شده‌اند. خمینی و هادی غفاری در عکس‌ها دیده می‌شوند

- حاج سید میرسیدعلی ابطحی امام جمعه اصفهان پس از انقلاب به نقل از روزنامه کیهان در تاریخ ۱۸ مرداد ۱۳۵۸ به دلیل «ارتباط با سواک و اوقاف و شرکت در مجالس نیایش و جشن در رژیم منفور پهلوی غیباً به خلع لباس مقدس روحانیت محکوم شد».

- سیدمهدی هاشمی پس از انقلاب آزاد شد: «نجف‌آباد - سیدمهدی هاشمی که به اتهام دخالت در قتل آیت‌الله شمس‌آبادی و رهبری گروه مشهور به «هدفی‌ها» محاکمه و زندانی شده بود توسط نیروهای انقلابی آزاد شد و به نجف‌آباد بازگشت. هزاران نفر از مردم نجف‌آباد هنگام ورود سیدمهدی هاشمی از او استقبال کردند. هاشمی پس از یک سخنرانی در نجف‌آباد این شهر را به قصد محل سکونت خود (قهدریجان) ترک کرد». (کیهان ۳۰ بهمن ۱۳۵۷)

- حسین تکبعلی‌زاده در دادگاه درباره عبدالله لرقبا چنین می‌گوید: «اینجا

این سؤال مطرح است که جریان من که به قول عبدالله لُرقبا ساواکی هستم در فاجعه سینما رکس چه مشکلی برای عبدالله و هر کس دیگری ایجاد کرده که آقای عبدالله لُرقبا از محمود بنی‌عامری خواسته که برای حل آن در تهران اقدام کند... عبدالله لُرقبا می‌گوید وقتی حسین برای من اعتراف کرد که این فاجعه را به وجود آورده‌ایم از او خواستم هرگاه ناراحت بود بیاید و با من درددل کند. اینجا یک سؤال پیش می‌آید که عبدالله لُرقبا چه وحشتی از آن داشت که من با کس دیگری صحبت کنم. در جای دیگر عبدالله لُرقبا در جواب دادگاه که می‌پرسد شما چرا پس از اطلاع از شرکت حسین در آتش‌سوزی سینما رکس موضوع را به مقامات شهری اطلاع ندادید عبدالله پاسخ می‌دهد مسئله چنین نبود بلکه مسئله انقلاب بود!» (کیهان ۱۵ شهریور ۱۳۵۹)

- رشیدیان هم اکنون از اصلاح‌طلبان جمهوری اسلامی است! پیش از انقلاب در خانه او جلسات قرآن برگزار می‌شده که حسین تکبعلی‌زاده و همفکرانش در آن شرکت می‌کردند.

- کیاوش پس از انقلاب مدتی فرماندار بود و سپس به عنوان نماینده اهواز در اولین مجلس شورای اسلامی ظاهر شد!

- در به اصطلاح دادگاه سینما رکس آبادن که در شهریور ۵۹ به ریاست همان حجت‌الاسلام سید حسین موسوی تبریزی تشکیل شد، از این شخص به نام فرج‌الله بذرکار یاد شده که خود نیز در آتش سوخت. حسین بروجردی بعدها یادآور شد: «افراد محلی قطعاً اطلاعات دقیق‌تری از این افراد دارند و ما آنها را به عنوان کسانی می‌شناختیم که به ما معرفی می‌شدند تا آموزش ببینند و ممکن است نام آنها درست به خاطر من مانده باشد».

- در دادگاه سینما رکس به آتش‌زدن ساختمان حزب رستاخیز نیز اشاره

شده است.

- نخستین خبری که پس از انقلاب در روزنامه کیهان پیرامون «فاجعه سینما رکس آبادان منتشر شد، تقریباً هفت ماه پس از آتش‌سوزی و به تاریخ ۵ اسفند ۱۳۵۷ است. بنا بر این خبر، یک افسر شهربانی به نام منیر طاهری به اتهام شرکت در فاجعه سینما رکس آبادان در دادگاه انقلاب اسلامی رودسر (در استان گیلان) در روز ۴ اسفند تیرباران شد! خانواده سروان منیر طاهری در نامه‌ای به تیرباران فرزندشان اعتراض کرده و تلاش می‌کنند با دلیل و مدرک اتهامات وارده بر او را رد کنند.

- مردم آبادان و بازماندگان قربانیان فاجعه سینما رکس از همان آغاز رد پای روحانیون را در این جنایت می‌دیدند. از همین رو روحانیون مجبور می‌شوند بارها چه در روزنامه‌ها و چه بعداً در دادگاه دخالت خود را تکذیب کنند! حتا یکی از بازماندگان در گفتگویی با روزنامه کیهان می‌گوید: «ما نمی‌گوییم این کار روحانیت است، بلکه کار روحانی‌نماهاست که لباس روحانیت را به تن کرده‌اند!» (کیهان ۹ شهریور ۱۳۵۹) حسین تکبعلی‌زاده نیز در دادگاه می‌گوید: «نماینده امام در آبادان درخواست دادگاه علنی را برای من قبول نکرد و گفت حسین تکبعلی‌زاده می‌خواهد بگوید روحانیون این کار را کرده‌اند و ممکن است مردم قبول کنند و باورش‌شان شود!» تکبعلی‌زاده در دادگاه به صراحت اعلام می‌کند: «بروید به نماینده امام بگویید اگر شما ریگی به کفش ندارید چرا از محاکمه وحشت دارید؟»

- حسین تکبعلی‌زاده که به گفته خودش حتا قصد داشته به فلسطین برود و در اردوگاه‌های فلسطینی آموزش ببیند، در دادگاه می‌گوید که پس از انقلاب وقتی توسط کمیته انقلاب از زندان رهایی پیدا کرد، نزد مادر بزرگش به اصفهان می‌رود. در بازگشت به آبادان در مجله جوانان عکس خود را می‌بیند که زیر آن نوشته شده بود: جنایتکار ساواک از زندان گریخت! و از مردم خواسته بودند که وی را به کمیته‌های انقلاب

معرفی کنند. او بلافاصله به آبادان نزد آقای رشیدیان می‌رود و به او می‌گوید که وی را ساواکی معرفی کرده‌اند. رشیدیان به او توصیه می‌کند پنهان شود و مدتی او را در کمیته ستاد عشایر آبادان پنهان می‌کنند. سپس او را با هواپیما به تهران می‌فرستند تا روحانیونی که دیگر به مقام‌های مهمی رسیده بودند به او کمک کنند. در فرودگاه حتا اتومبیلی منتظر او بوده است. او با نامه‌ای از کیاوش که خطاب به هاشم صباغیان نوشته شده بود، نزد هاشم صباغیان وزیر کشور وقت رفته و ماجرا را تعریف می‌کند. صباغیان شماره تلفنی به او می‌دهد تا چند ساعت بعد با او تماس بگیرد و خودش با بازرگان نخست‌وزیر وقت صحبت می‌کند. در کاخ نخست‌وزیری از تکبعلی‌زاده پذیرایی می‌کنند. پس از تماس تلفنی صباغیان می‌گوید که با بازرگان صحبت کرده و به این نتیجه رسیده‌اند که تکبعلی‌زاده فعلاً برود تا خبرش کنند! تکبعلی‌زاده سه بار به صباغیان تلگراف می‌زند و پاسخی نمی‌گیرد. می‌خواهد با آیت‌الله طاهری در اصفهان صحبت کند، ولی او بیمار است. نزد آیت‌الله خادمی می‌رود و پسر او هم پس از نقل ماجرا برای پدر، می‌گوید که برو تا خبرت کنیم! به قم می‌رود و نامه‌ای به دفتر امام تحویل می‌دهد، ولی آنها هم جوابی نمی‌دهند و آقای جواهردوست رئیس دفتر امام می‌گوید: «دیوانه‌ای بروی آبادان؟! برو برای خودت بگرد!»

- در حالی که در خوزستان و نیز در استان‌های اطراف و یا تهران به اندازه کافی حاکم شرع و دادستانی انقلاب وجود داشته ولی حجت‌الاسلام سید حسین موسوی تبریزی را که در سال ۱۳۵۹ مسئول دادستانی انقلاب تبریز بود، از تبریز به آبادان گسیل می‌کنند تا خودش سر و ته قضیه‌ای را که از نزدیک در جریان آن قرار داشته است هم بیاورد. ایشان نیز در حال حاضر از اصلاح‌طلبان جمهوری اسلامی است!

- برای اطلاع از پیگیری پرونده فاجعه سینما رکس آبادان و اعترافات حسین تکبعلی‌زاده به روزنامه‌های سال‌های ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ مراجعه کنید. در اسنادی که در دادگاه مطرح شده نامه‌ای وجود دارد که تکبعلی‌زاده به مادرش نوشته است. در این نامه از جمله آمده است: »

ارتجاع خواه ناخواه مرا خواهد کشت و این هیچ بحثی ندارد و می‌دانم که ارتجاع از من نام ننگینی خواهد گذاشت... این رژیم می‌خواهد مرا به رژیم سابق ربط دهد و از عوامل آن بداند». (کیهان شنبه ۸ شهریور ۱۳۵۹)

تمامی نگرانی و دغدغه حسین تکبعلی زاده این بود که مردم او را به عنوان ساواکی بشناسند و نه یک انقلابی مسلمان مکتبی که به دستور روحانیون و برای کمک به انقلاب همراه با همفکرانش سینما رکس را آتش زده است. جالب اینجاست که حجت‌الاسلام جمی در گفتگویی با کیهان مدعی می‌شود که تکبعلی زاده را نمی‌شناسد و حتا نمی‌داند که این فرد پس از انقلاب به او مراجعه کرده است یا نه! حال آن که منطقی نیست کسی مراجعه به اصطلاح متهم ردیف اول فاجعه سینما رکس را به یاد نیآورد! تکبعلی زاده پس از انقلاب با بسیاری از مقامات جمهوری اسلامی از جمله آیت‌الله آذری قمی، هاشم صباغیان، رشیدیان، کیاوش، آیت‌الله طاهری، آیت‌الله خادمی، و به طور غیر مستقیم با بازرگان و حتا با «دفتر امام» تماس گرفته و ماجرای آتش زدن سینما رکس را تعریف کرده بود. تکبعلی زاده انتظار یاری از آنها داشته ولی آنها تلاش می‌کنند او را پی نخود سیاه بفرستند و به نوشته روزنامه کیهان به او توصیه می‌کنند «اینقدر اعتراف نکن!» حتا حجت‌الاسلام جمی که بعداً مدعی شد او را نمی‌شناسد و رشیدیان و دیگران می‌خواستند او را به خارج از کشور بفرستند!

- حسین تکبعلی زاده در دادگاه می‌گوید که با سه نفر دیگر به نام‌های فرج‌الله بذرکار، یدالله و فلاح سینما را آتش زده است. در دادگاه از سوی حاکم شرع و دادستان اصرار می‌شود که یدالله و فلاح هم در سینما سوختند. ولی تکبعلی زاده می‌گوید که فقط جسد فرج‌الله توسط خانواده‌اش شناسایی شد و اثری از اجساد یدالله و فلاح به دست نیامده است. تکبعلی زاده در آخرین جلسه دادگاه در مورد اظهارات یکی از شاهدان چنین می‌گوید: «آقای اصغر نوروزی قبل از فاجعه یدالله را دیده و یدالله از او خداحافظی کرده و حلالیت طلبیده است و این می‌رساند که آنها (فرج، فلاح...) از عمق فاجعه بااطلاع بوده‌اند و به قصد خودکشی به

خاطر هر هدفی که داشته‌اند چنین عملی مرتکب شده‌اند». ظاهراً فلاح و یدالله توانسته‌اند پس از آتش‌زدن سینما فرار کنند. گویا فلاح در خارج از کشور است و یدالله در ایران به سر می‌برد.

یادآوری می‌شود که حسین تکبعلی‌زاده پیش از انقلاب دستگیر و پس از انقلاب به نوشته روزنامه‌ها توسط «انقلابیون» آزاد می‌شود! در همان زمان ابراهیم زال‌زاده گفتگویی با او انجام می‌دهد که ابتدا در روزنامه رستاخیز و سپس در ماهنامه تکاپو به چاپ رسید.

یک نکته بسیار مهم این است که پس از انقلاب تا روز تشکیل دادگاه که با فشار و پیگیری و تحسن چندماهه بازماندگان قربانیان سینما رکس صورت گرفت، از دهها متهم سخن گفته می‌شود و افرادی را که ربطی به ماجرا نداشتند برای بازپرسی احضار می‌کنند، ولی مطلقاً از حسین تکبعلی‌زاده که به اصطلاح «متهم ردیف اول» این جنایت بود، نامی برده نمی‌شود! در پایان، در حالیکه روزنامه‌ها وعده داده بودند که جلسه دادگاه روز بعد ادامه خواهد یافت، صبح روز پنجشنبه ۱۳ شهریور ۱۳۵۹ اعلام شد که حسین تکبعلی‌زاده اعدام شد! همراه با او پنج نفر دیگر به نام‌های منوچهر بهمنی (ستوان یکم)، علی نادری (صاحب سینما)، اسفندیار رمضایی دهاقانی (مدیر داخلی سینما)، فرج‌الله مجتهدی معروف به مجیدی و سرهنگ امینی آل‌آقا نیز اعدام شدند. هفت نفر دیگر غیباً به اعدام محکوم شدند. ۱۳ نفر نیز حضوری و غیبی به حبس محکوم شدند.

به غیر از سروان منیر طاهری که به اتهام واهی آتش‌زدن سینما رکس در رودسر اعدام شد، برای ۳۴ نفر در دادگاه سینما رکس رأی صادر شد. در حالی که متهمان اصلی در جایگاه حاکم شرع همان دادگاه و ارکان سیاسی کشور تکیه زده بودند!

- این گروه توحیدی پس از انقلاب ترورهای متعددی انجام داد، از جمله ترور تقی روحانی گوینده رادیو و سید جواد ذبیحی مؤذن معروف. گروه‌های توحیدی دیگر نیز مانند گروه توحیدی حدود در ترورهای بعد از انقلاب فعال بودند (نگاه کنید به پیوست اسناد و تصاویر)

- روزنامه کیهان به تاریخ ۲۷ بهمن ۱۳۵۷ نوشت: «ارتشبد حسن طوفانیان جانشین وزیر جنگ و رئیس خریدهای وسایل و تجهیزات ارتش توسط ارتش انقلاب در ویلایی در شمال دستگیر شد. ارتشبد طوفانیان که واسطه خرید میلیاردها تومان سلاح از امپریالیست‌ها به ویژه آمریکا بود، وقتی در ویلای خود دستگیر شد میلیون‌ها تومان پول نقد و اشیاء منقول همراه داشت. ارتشبد طوفانیان به کمیته امام تحویل داده می‌شود». کیهان در تاریخ ۲۹ خرداد ۱۳۵۸ دوباره خبر دستگیری ارتشبد طوفانیان را داد (نگاه کنید به پیوست اسناد و تصاویر). ولی دو روز بعد اعلام شد که فرد دستگیر شده، برادر طوفانیان بوده است. در تاریخ ۱۴ شهریور همان سال دادستان کل انقلاب طی اطلاعیه‌ای ارتشبد طوفانیان را احضار کرد و به او مهلت داد که ظرف یک ماه خود را معرفی کند. یک سال پس از دستگیری طوفانیان در شمال، در تاریخ ۲۹ بهمن ۵۸ شیخ صادق خلخالی در یک گفتگوی تلفنی به کیهان گفت که پس از دستگیری طوفانیان به فرمان آیت‌الله خمینی برای اطمینان از وضعیت نگهداری طوفانیان به زندان قصر رفته ولی او را نیافته است! خلخالی بعداً در نامه‌ای نوشت که فرار طوفانیان در «بوته اجمال» خواهد ماند، که منظورش احتمالاً «بوته ابهام» بوده است!

- ابونضال تروریست معروف فلسطینی سازمانگر و شرکت‌کننده بیش از نود عملیات تروریستی بود که منجر به قتل صدها نفر شد. او پس از انقلاب اسلامی سال‌ها در جمهوری اسلامی به سر برد و حوالی سال ۲۰۰۱ مخفیانه و با گذرنامه مهمور به مهر جمهوری اسلامی به عراق رفت. ابونضال که در خانه‌ای زیر نظر مأموران امنیتی عراق محبوس بود در اواسط ماه آگوست ۲۰۰۲ به هنگام دستگیری توسط پلیس، به ادعای دولت عراق خودکشی کرد. گفته می‌شود ابونضال که به هنگام مرگ ۶۵ سال داشت برای انجام طرح سرنگونی صدام حسین به آن کشور رفته بود.

- ابراهیم میرزایی که شدیداً معتقد به انقلاب فرهنگی بود در دی ماه ۱۳۵۸ خود را نامزد نخستین انتخابات ریاست جمهوری کرد که به دستگیری او انجامید.

- کیهان ۲۹ بهمن ۱۳۵۷: «سپهبد ایرج مقدم خودکشی کرد. به قرار اطلاع سپهبد ایرج مقدم معاون ارتشبد طوفانیان و رئیس مهمات‌سازی ارتش و وزیر نیرو در کابینه از هاری ساعت ۷ صبح امروز با شلیک گلوله در شقیقه خودکشی کرده است. جسد نامبرده هم‌اکنون در سردخانه بیمارستان صنایع نظامی نگهداری می‌شود».

- در مورد گروه فرقان و دستگیری اعضای آن، روزنامه‌های سه سال اول انقلاب خبرهای بسیار متناقضی اعلام کردند و بعد هم با اعدام فردی به نام گودرزی به عنوان رهبر این گروه و عده‌ای از اعضای آن و مصاحبه با برخی دیگر که دستگیر شده بودند، ظاهراً ماجرای این گروه فیصله یافت.

- آیت‌الله ابطحی همان روحانی است که پس از انقلاب اسلامی خلع لباس شد ولی آیت‌الله طاهری هم اکنون نیز عضو مجلس خبرگان است.

- سپهبد برنجیان بعد از انقلاب اعدام شد (پیوست: اسناد و تصاویر)